



موسسه انتشارات دانشگاه تهران
۱۳۸۸/۳۰۰۵

شرح سوانح العُشاق

پنج شرح بر سوانح العُشاق احمد غزّالی عارف متوفای ۵۲۰ ق

شارحان

عزّالدین محمود کاشانی عارف متوفای ۷۳۵ ق

حسین ناگوری عارف متوفای ۹۰۱ ق

شرحی از قرن نهم

محمد چشتی (گیسو دراز عارف متوفای ۸۱۲ ق)

نظام الدین تّهانسیری عارف متوفای ۱۰۳۵ ق

تحقیق

احمد مجاهد



موسسه انتشارات دانشگاه تهران

۳۰۰۵

مجموعه افق الفنون

تحقیق | احمد مجاهد

۱۳۸۸

۳	♦♦♦
۵	۵۵



University of Tehran Press
2009/3005

Shorouh-E Savaneh- Al- Oshaq

Five Commentaries on

Ahmad Gazzali Savaneh al- Oshaq

**Compiled and Edited by
Ahmad Mojahed**



۵۰۰۰۰ ریال

تارنما: press.ut.ac.ir

پست الکترونیک: press@ut.ac.ir

پخش و فروش: ۸۸۰۱۲۰۷۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شرح سوانح العشاق

(پنج شرح بر سوانح العشاق احمد غزالی عارف متوفای ۵۲۰ ق.)

شارحان

عزالدین محمود کاشانی عارف متوفای ۷۳۵ ق

حسین ناگوری عارف متوفای ۹۰۱ ق

شرحی از قرن نهم

محمد چشتی (گیسو دراز عارف متوفای ۸۱۲ ق)

نظام الدین تھانگیری عارف متوفای ۱۰۳۵ ق



کتابخانه ملی ایران

تحقیق

احمد مجاهد



انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۳۰۰۵

شماره مسلسل ۶۱۵۸

مجاهد، احمد، ۱۳۱۴ -
شروح سوانح العشاق : (پنج شرح بر سوانح احمدغزالی متوفای ۵۲۰ ق) / شارحان: عزالدین محمود کاشانی، حسین ناگوری، شرحی از قرن نهم، محمد گیسو دراز، نظام‌الدین تهنائیسری؛ به اهتمام احمد مجاهد. تهران: دانشگاه تهران. مؤسسه انتشارات، ۱۳۸۸.
۳۹۰ ص. (انتشارات دانشگاه تهران؛ ۳۰۰۵).

ISBN 978-964-03-5916-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کنوزالاسرار و رموزالاحرار - شرح سوانح - غزالی، احمدبن محمد، ۵۲۰ ق. سوانح العشاق - نقد و تفسیر عرفان - عشق (عرفان) شعر عرفانی - - قرن ۵ ق. - - تاریخ و نقد - غزالی، احمدبن محمد، ۵۲۰ ق. سوانح العشاق. شرح عزالدین کاشانی، ۷۳۵ ق. کنوزالاسرار و رموزالاحرار، ناگوری، حسین. ۹۰۱ ق. شرح سوانح. دانشگاه تهران.
۱۳۸۸ ۲۹۷/۸۳ BP ۲۸۲ / ۷ / ۴ س ۹۰۲۱۸
شماره کتابشناسی ملی ۱۸۲۴۹۵۷

عنوان: شروح سوانح العشاق

تحقیق: احمد مجاهد

نوبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

ناشر: مؤسسه انتشارات دانشگاه تهران

چاپ و صحافی: مؤسسه انتشارات دانشگاه تهران

شابک: ۷ - ۵۹۱۶ - ۰۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN 978-964-03-5916-7

«مسئولیت صحت مطالب کتاب با مصحح است»

«کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است»

بها: ۵۰۰۰۰ ریال

خیابان کارگر شمالی - خیابان شهید فرشی مقدم - مؤسسه انتشارات دانشگاه تهران

پست الکترونیک: press @ ut. ac. ir - سایت: www. press. ut. ac. ir

بخش و فروش: تلفکس ۸۸۰۱۲۰۷۸

فهرست

هفت - هفده	سوانح (مقدمه مصحح)
۳۰-۱	کنوز الأسرار و رموز الأحرار
۶۴-۳۱	شرح ناگوری
۱۲۰-۶۵	شرحی از قرن نهم
۱۳۰-۱۲۱	شرح نسخه بدلیها
۱۳۳-۱۳۱	راهنمای فصول و شروح سوانح
۱۴۵-۱۳۴	تعلیقات و توضیحات
۱۴۷-۱۴۶	واژه نامه
	فهرستها (آیات قرآنی، احادیث قدسی، احادیث نبوی، سخنان مشایخ، اشعار عربی،
۱۵۷-۱۴۸	امثال، اشعار فارسی، اعلام، اماکن، کتب)
۱۶۱-۱۵۸	منابع فارسی و عربی

«کلامنا اشاره» از پیش بر پشت این جزو
ثبت آمد، تا اگر کسی فهم نکند معذور باشد،
که دست عبارات به معانی نرسد، که معانی
عشق بس پوشیده است.^۱

سوانح

این رساله نفیس و گرانبهای عرفانی نخستین اثر مستقل شناخته شده‌ای است که به زبان فارسی در باب عشق نوشته شده^۲ و از همان زمان مصنف معروف و مشهور و مورد توجه عرفا و سالکان راه طریقت بوده و سرمشق نویسندگان بعد از خود قرار گرفته است؛ چنانچه عارف و شاعر مشهور، شیخ فخرالدین عراقی همدانی متوفای ۶۸۸، بنای کتاب لمعات خود را بر سوانح گذاشته آن طور که خود در دیباچه آن می‌گوید: «... اما بعد، این کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق بر سُنن سوانح به زبان وقت املا کرده می‌آید...» و همچنین است لَوایح منسوب به عین القضات همدانی و لَوایح جامی و گلستان سعدی، و مانند آنها.

این کتاب بحق «شناسنامه» احمد غزالی است و همچون گوهری رخشان بر تارک او می‌درخشد و به گزاف نخواهد بود اگر گفته شود کتابی به این جامعی در باب عشق در زبان فارسی تألیف نشده است و چون رسائلی که در این باره نگارش یافته با این اثر مقابله شود این دعوی خود ثابت خواهد شد.

اینک برای شناخت بهتر کتاب، نظرهای عارفان و صاحبان قلم که در باب این رساله آمده است نقل می‌گردد:

۱- عزالدین محمود کاشانی، عارف متوفای ۷۳۵، در رساله کنوزالاسرار و رموز الاحرار، که شرحی منظوم بر همین رساله سوانح است، درباره این کتاب می‌گوید:

۱. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، رساله سوانح، ص ۱۸۳ (چاپ دوم).

۲. برحسب فهرستهای چاپی موجود. البته رساله‌ای به نام رساله عشق به این سبب منسوب است که در اصل شیخ آن را به تازی نوشته و بعد از او به فارسی ترجمه شده است. اما، با مطالعه رساله شیخ، معلوم می‌شود که در واقع این رساله «رساله نفس» است نه رساله عشق.

بر دلم ناگه از بی نظری	روزی از غیب شد گشاده‌ری
بر جمال سوانح العشاق	باز شد دیده دل مشتاق
جمع آن بوالفتوح غزالی	کرده در وصف عشق اجمالی
درج کرده درو حقایق عشق	جمع کرده درو حقایق عشق
نانموده درو مراد صریح	همه رمز و اشارت و تلویح
جلوه در کسوت بدیع عجیب	کرده بس معنی عزیز و غریب
وان بیان از سر عیان کرده	عشق مطلق درو بیان کرده
عشق را وصف کرده در اطوار ^۳	ز اختلاف تعاقب انوار

۲- نظام‌الدین غریب متوفای ۷۵۰ می‌نویسد: «تالیفات و تصنیفات وی (غزالی) معتبر و مقبول الطوائف است و یکی از آنها سوانح است که منشأ شیخ فخرالدین عراقی شده»^۴.

۳- نورالدین عبدالرحمان جامی می‌نویسد: «تصنیفات و تالیفات معتبر و رسائل بی‌نظیر دارد، و یکی از آنها رساله سوانح است»^۵.

۴- امین احمد رازی می‌نویسد: «شیخ احمد غزالی از اصحاب ابوبکر نساج است. تصنیفات معتبر و رسائل بی‌نظیر دارد. یکی از آنها سوانح است، که لمعات شیخ فخرالدین عراقی بر سنن آن واقع شده»^۶.

۵- تقی‌الدین اوحدی حسینی کازرونی کاشی می‌نویسد: «از وی تالیفات معتبره و رسائل و مکاتیب بی‌نظیره در عرصه است. از جمله آنها سوانح است، که لمعات چنانچه مذکور شد بر سنن آن واقع است»^۷.

۶- صاحب ریاض الشعراء می‌آورد: «تصنیفات و تالیفات بسیار دارد، از جمله سوانح است که شیخ عراقی - قُدس سره - تتبع طرز وی فرموده»^۸.

۷- زین‌العابدین شیروانی می‌نویسد: «تالیفات خوب و تصنیفات مرغوب در صفحه روزگار یادگار گذاشته، من جمله رساله سوانح است»^۹.

۸- غلام سرور لاهوری می‌آورد: «تصنیفات و تالیفات و رسائل معتبر مثل سوانح و غیره دارد»^{۱۰}.

۹- هدایت می‌نویسد: «کتاب سوانح العشاق را در غلبه محبت وی (عین‌القضات) نوشته. آن رساله‌ای است نظماً و نثراً سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد»^{۱۱}.

۳. مقدمه کنوز الأسرار، نسخه خطی. ۴. لطایف اشرفی منسوب به او، ص ۳۸۰.

۵. نفحات الانس، ص ۳۸۴. ۶. هفت اقلیم، ۱۹۵۲. ۷. عرفات العاشقین، برگ ۳۱.

۸. ریاض الشعراء، برگ ۹. ۹. ریاض السیاحه، ص ۲۴۹. ۱۰. خزینة الأصفیاء، ۹/۲.

۱۱. ریاض العارفین، ص ۵۹.

۱۰- صبا می‌آورد: «کتاب «سوانح» و رسائل تصوّف از وی خیلی پاکیزه و لطیف است»^{۱۲}.

۱۱- هلموت ریتز (Helmut Ritter)، مستشرق آلمانی، در مقدمه خود بر رساله سوانح می‌نویسد: «این اثر كوچك احمد غزّالی، به‌نام سوانح، از آثار ارزنده‌ای است که در باب عشق نوشته شده و در دنیای اسلام عرضه شده است. دانشمندانی چون ابن عربی (۶۳۸) و ابن حزم (۴۵۶) و دیگران، که قبل و بعد از او آمده‌اند، کوشیده‌اند که در این باب چیزی بنویسند ولی موفق نبوده‌اند».

۱۲- مرحوم دکتر عبدالوهاب غزّام بك، رئیس اسبق دانشکده ادبیات دانشگاه قاهره، در باب کتاب سوانح چنین می‌نویسد: «در زبان عربی کتابهای زیادی در باب عشق بشری و الهی شناخته شده، مثل الزّهرة از محمد بن داود ظاهری متوفای ۲۹۷ هـ، که در آن اشعار زیادی را درباره عشق جمع کرده است، و نیز کتاب طوق الحماة از امام ابن حزم ظاهری متوفای ۴۵۶ هـ، و همچنین کتاب روضة التعریف فی الحب الشریف از لسان الدین بن خطیب وزیر اندلسی. و باز از کتابهایی که در این باب تألیف شده مصارع العشاق از قاضی ابوالعالی عبدالعزیز بن عبدالملك، و کتابی به همین نام از ابومحمد جعفر بن سراج متوفای ۵۰۹ هـ، و همچنین کتابی به همین نام از احمد بن ابراهیم نحاس دمشقی، و الواضع المبین فی ذکر من استشهد من المحبّین از حافظ مغلطای. همچنین بقاعی در کتاب خود، اسواق الأشواق من ذکر مصارع العشاق، بعضی از کتب این باب را آورده است و این کتاب امروزه مطبوع است و متداول.

اما سوانح غزّالی بیان‌کننده مسائل غامض روحی در عشق است و در آن عشق الهی غلبه دارد؛ و کسی که از انوار عشق الهی پرتوی نیافته و به شعله آن آتش نگداخته باشد از درک آن عاجز است. در این کتاب الفاظ متداول بین مردم نمی‌تواند معانی را که در آن آمده بیان نماید، و از این جهت نقل مطالب آن برای دیگری زحمت دارد و آسان نیست. عبارات کتاب مشکل است و شاید خود غزّالی نخواسته است که توضیح بیشتری درباره آنها بدهد؛ و از آنجا که این اثر احمد غزّالی شایسته نظر و تأمل و تفکر است، تصمیم به ترجمه و نشر آن گرفتیم»^{۱۳}.

۱۳- مرحوم دکتر بیانی در مقدمه رساله سوانح چاپ خودش چنین می‌نویسد: «اینک به چاپ و نشر يك رساله گرانبها و يك گوهر یكتای ادبیات فارسی، که بایستی آن را شاهکار مضمون و انشای فارسی دانست، دست می‌زنم؛ و آن رساله‌ای است به‌نام السّوانح فی العشق، اثر قلم شیوای یکی از دانشمندان مشهور و عرفای معروف و خطبای

۱۲. تذکرة روز روشن، ص ۳۷.

۱۳. مجله دانشکده ادبیات قاهره، ش ۸، ج ۲، ص ۱-۱۵، دیسر [دسامبر] ۱۹۴۶.

زبردست قرن پنجم و ششم یعنی شیخ احمد غزالی برادر کیهتر حجة الاسلام ابوحامد محمد غزالی که، گذشته از نثر شیوا و انشای بلیغ آن، قدیمترین کتابی است که مستقلاً در موضوع عشق به زبان فارسی تصنیف شده است.

رساله سوانح از قدیم معروف و در میان اهل دل متداول بوده است و عرفا و زنده‌سراں ایرانی، که راه عشق پیموده و با آن سرخوش بوده و در آن خصوص سخنان و دقت‌ها ساخته و پرداخته‌اند، از مطالعه و همدمی مطالب این رساله بی‌بهره نبوده‌اند، از این بوستان روحانی میوه چیده و از این سبزو ساغر گرفته و سرمست ذوق و حال آن شده‌اند. چنانکه عالم عارف و شاعر معروف، عبدالرحمان جامی، آن را «بی‌نظیر» دانسته و فخرالدین عراقی کتاب لمعات خود را در بیان مراتب عشق بر سُنن آن املا کرده و دیگران نیز کم و بیش از آن یاد کرده‌اند.

۱۴- مرحوم دکتر قاسم غنی درباره کتاب سوانح می‌نویسد: «و شیخ احمد غزالی صاحب کتاب سوانح، که کتاب ذوق و شور و حال است»^{۱۴}... لفظاً و معنأً کتاب نفیس و شیوایی است»^{۱۵}.

۱۵- مرحوم سعید نفیسی در باب این کتاب چنین می‌نویسد: «... تصوّف ایران از این گونه پرخاشها و پرده‌دریها فراوان دارد. و چون متصوّف ما در دورانی می‌زیسته‌اند که آزادی بیان و عقیده نداشته‌اند، چاره‌ای جز آن نبوده است که صیغه‌ای از دین و شریعت بر این عقاید بنهند. هر زمان که خواسته‌اند که آشکارتر سخن بگویند، چاره منحصر به این بوده است که لفافی از کنایات و استعارات، که معهود در میان خودشان بوده و تنها 'اهل دل' و 'اهل معنی' و یا 'اهل راز' به آن پی می‌برده‌اند، به کار برند و با بیان شاعرانه دقیق مطالب حکیمانه را ببیوندند. بهترین نمونه‌هایی که در نثر فارسی از این بیانات داریم کتاب سوانح ابوالفتوح احمد غزالی و لمعات فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر عراقی همدانی است»^{۱۶}.

و در تألیف دیگر خود می‌نویسد: «وی مؤلف کتاب بسیار شیرین شیوایی است به مذاق تصوّف به نام السّوانح فی العشق»^{۱۷}.

۱۶- دکتر ذبیح‌الله صفا در باب کتاب سوانح چنین می‌نویسد: «مهمترین اثر غزالی کتاب سوانح او است. این کتاب را غزالی در معانی احوال و اسرار عشق، بدان نحو که موردتوجه و تأمل صوفیان است، نوشته و هر يك از اسرار و معانی را در فصلی موردبحث قرار داده در ضمن این فصول، تمثیلات کوتاه و حکایات مختصر برای توضیح بیان خود گنجانیده است و به اشعار مختلف، از غزل و رباعی پارسی و تازی، استشهد کرده

۱۴. تاریخ تصوف در اسلام، ص ۴۶۹. ۱۵. همان کتاب، ص ۵۴۲.

۱۶. سرچشمه تصوف در ایران، ص ۴۵. ۱۷. تاریخ نظم و نثر در ایران، ۶۹/۱.

که همه لطیف و دل‌انگیز است. شیوه انشای سوانح بسیار ساده و در عین سادگی پرمغز و پرمعنی است. گرم‌روی و سوختگی نویسنده از همه جای کتاب مشهود است و این امر موجب شده که در عبارات سوانح به‌قدر دیوانی از شعر لطف و حال دیده شود»^{۱۸}.

۱۷- احمد گلچین معانی در مقدمه رساله سوانح چاپ خودش می‌نویسد: «رساله السوانح فی العشاق از رسائل گرانبهای عرفانی و متون شیوای زبان فارسی است که شیخ امام ابوالفتح احمد غزالی تصنیف کرده است».

۱۸- ایرج افشار در مقدمه سوانح چاپ خودش این‌طور می‌نویسد: «سوانح تصنیف احمد غزالی یکی از رسالات نغز عرفانی در موضوع عشق و به زبانی فصیح و بیانی روشن است».

۱۹- دکتر عبدالحسین زرین‌کوب می‌نویسد: «در زبان فارسی پاره‌ای از آثار منثور صوفیه هست که آنها را می‌توان شعر منثور خواند. مناجاتهای پیر انصاری و سوانح احمد غزالی و تمهیدات عین‌القضات و لمعات عراقی و لوائح جامی شعرهایی عارفانه‌اند که در قالب کلام منثور مجال بیان یافته‌اند»^{۱۹}.

۲۰- دکتر رکن‌الدین همایون‌فرخ درباره این اثر غزالی می‌نویسد: «امام احمد غزالی در نظم و نثر فارسی یکی از استادان مسلم است و کتاب سوانح در معانی عشق او را باید از گنجینه‌های ادب و عرفان فارسی دانست»^{۲۰}.

۲۱- در دایرة المعارف فارسی چنین اظهار نظر شده: «سوانح العشاق یا السوانح فی العشاق، رساله‌ای از احمد غزالی در معانی و احوال و اسرار عشق بدان نحو که مورد توجه صوفیان است. این رساله بسیار ساده و شیرین نوشته شده و مؤلف، هر جا مقتضی بوده، نوشته خود را به اشعار و حکایتهای کوتاه آراسته است، و اسلوب نگارش آن مکرر مورد تقلید نویسندگان صوفیه واقع گشته است، چنانکه لوائح جامی از حیث سبک نگارش به تقلید آن نوشته شده است»^{۲۱}.

۲۲- مرحوم دکتر احمدعلی رجائی در باب کتاب سوانح می‌نویسد: «... و نثر سوانح لطیف و ساده و دلنشین و عمیق و شیرین است و به جای استدلالات منطقی در آن قیاس شعری به‌کار رفته»^{۲۲}.

۲۳- هانری کربن، محقق فلسفه و عرفان اسلامی، می‌نویسد: «احمد غزالی کتابی کوچک به فارسی موجز و دشوار راجع به عشق تألیف کرده که بسی قابل ملاحظه است و آن را سوانح العشاق نامیده است. این کتاب از قطعات غنایی و از فصولی متوالی و

۱۸. تاریخ ادبیات، ۹۳۳/۲. ۱۹. ارزش میراث صوفیه، ص ۱۵۹.

۲۰. کتاب و کتابخانه‌های شاهنشاهی ایران، ۵۰/۲.

۲۱. دایرة المعارف فارسی، ذیل «سوانح العشاق». ۲۲. فرهنگ اشعار حافظ، ص ۳۹۵.

مختصر که بین آنها رابطه‌ای اندک موجود است تشکیل یافته و روانشناسی بسیار دقیق و لطیفی در آن به کار رفته است، و به قول هلموت ریتر، که انتشار این کتاب گرانبها مدیون او است، مشکل بتوان کتابی یافت که روانشناسی را تا چنین مرتبه بلند تجزیه و تحلیل کرده باشد»^{۲۳}.

چاپ‌های رساله سوانح

این رساله نُه بار تاکنون چاپ شده است:

- ۱- چاپ نخست آن توسط هلموت ریتر، شرق‌شناس آلمانی، در استانبول به سال ۱۹۴۲ میلادی (۱۳۲۱ هـ ش) انجام پذیرفت. ریتر در چاپ خود از شش نسخه استفاده کرده است. این چاپ یکبار دیگر به سال ۱۳۶۹ در ایران اُفتست و چاپ شد.
- ۲- چاپ دوم این کتاب به همت مرحوم دکتر مهدی بیانی، به سال ۱۳۲۲ ش، از روی نسخه شماره ۹۹۲ موزخ ۶۵۹ کتابخانه ملی تهران انجام گرفت.
- ۳- چاپ سوم به همت احمد گلچین معانی، به سال ۱۳۴۵ ش، از روی نسخه شماره ۶۶۰ موزخ ۸۸۳ کتابخانه رضوی، در سالنامه کشور ایران منتشر گردید.
- ۴- چاپ چهارم به همت ایرج افشار، به سال ۱۳۴۵ ش، از روی نسخه شماره ۵۴۱۴ موزخ ۶۸۸ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران با مقابله نسخه چاپی ریتر، در مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، سال چهاردهم، شماره‌های ۵۵-۵۸ انتشار یافت. همین چاپ یکبار دیگر، در سال ۱۳۵۹، همراه با رساله عشق سیف‌الدین باخرزی چاپ گردید.
- ۵- چاپ پنجم به همت دکتر (طَبّ) جواد نوربخش، به سال ۱۳۵۲ ش، انجام گرفت. کار ایشان چاپ نسخه خطی سوانح موزخ ۸۲۲ متعلق به کتابخانه خانقاه نعمت‌اللهی و مقابله آن با نسخه ریتر و بیانی و افشار بوده است.
- ۶- چاپ ششم به همت مرحوم اصغر ربّانی، متخلص به حامد، به سال ۱۳۵۲ منتشر شد. بنای کار مرحوم حامد ربّانی دو نسخه خطی کتابخانه ملک به شماره ۴۹۳۱ و ۴۱۹۶ و مقابله آن با نسخه ریتر بوده است.
- ۷- چاپ هفتم از اینجانب، در سال ۱۳۵۸، جزو سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر شد.
- ۸- چاپ هشتم به همت نصرالله پورجوادی به سال ۱۳۵۹، براساس چاپ ریتر، جزو انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر شد.
- ۹- چاپ نهم از اینجانب، با اضافات بر چاپ قبلی، به سال ۱۳۷۰، جزو سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر شد.

ترجمه‌های سوانح

این رساله را ریشارد گراملیخ (Richard Gramlich)، از مستشرقان و روحانیان مقیم سوئیس و استاد دانشگاه فرایبورگ آلمان، به سال ۱۹۷۶، با شروح و تعلیقات به زبان آلمانی ترجمه کرده است. (رک: مقدمهٔ دو رسالهٔ عرفانی در عشق به کوشش ایرج افشار).

نامهایی که در نسخ خطی به این رساله داده شده است

سوانح، سوانح العشاق، السوانح فی العشق، الرسالة العشقیة، رسالهٔ کوتاهی در عشق الهی، بحر التصوف.

نسخه‌های سوانح در کتابخانه‌های جهان

نام شهر	نام کتابخانه	شمارهٔ ثبت	تاریخ نسخه
۱- آکسفورد	بادلیان	۱۲۶۷/۲	
۲- استانبول	ایاصوفیا	۳۶/۷	
۳- استانبول	ایاصوفیا	۴۸۲۱/۱۰	۶۶۷
۴- استانبول	عاطف افندی	۲۲۴۱/۵	۸۲۸
۵- استانبول	کپرولو	۱۵۸۹/۱۱۰	۷۵۴
۶- استانبول	لالا اسماعیل	۴۸۷/۳۵	۷۴۱
۷- استانبول	نور عثمانیه	۲۴۶۷	قرن ۱۰/۹
۸- بنگال	بنگال	۴۰۶	قرن ۱۳/۱۲
۹- پاریس	کتابخانهٔ ملی	۳۸	
۱۰- پاریس	کتابخانهٔ ملی	۱۸۵۱	۸۹۷
۱۱- پاریس	کتابخانهٔ ملی	۱۱۱	
۱۲- پرینستون	گرة	۹۰	
۱۳- تهران	مجلس شورای ملی	۹۰۲۵	
۱۴- تهران	مجلس شورای ملی	۳۴۵۷/۶۵	قرن ۱۱
۱۵- تهران	مدرسهٔ عالی سپهسالار	۱۳۴۶/۳	
۱۶- تهران	کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه	۵۴۶۴/۲	۶۶۸
۱۷- تهران	کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه	۱۱۴۷	
۱۸- تهران	کتابخانهٔ ملی	۹۹۲/۱۶	۶۵۹
۱۹- تهران	ملك	۴۱۹۶/۱۳	۱۰۱۶
۲۰- تهران	ملك	۴۹۳۱/۲	۱۳۱۸

نام شهر	نام کتابخانه	شماره ثبت	تاریخ نسخه
۲۱- حیدرآباد دکن	آصفیه	۵۳۶	
۲۲- حیدرآباد دکن	آصفیه	۵۸۹	
۲۳- رامپور	رضا رامپور	۵۸۹	۵۱۷
۲۴- لندن	ایندیا آفیس	۷۲۴	
۲۵- لندن	ایندیا آفیس	۱۹۲۴/۱۲	
۲۶- مشهد	رضوی	۶۶۰	۸۸۳

شرح سوانح

همان‌طور که خود غزالی در مقدمه و پایان رساله می‌گوید: «کلامنا اشاره»، این اثر در غایت ایجاز و اجمال و اشاره تصنیف گردیده است. از این‌رو برای تبیین و تفصیل مباحث آن شروحنی نوشته شده که نگارنده تاکنون چهار شرح آن را با مشخصات زیر به‌دست آورده است که ذیلاً معرفی می‌شود:

۱- شرح سوانح مسما به کنوز الاسرار و رموز الاحرار از عارف مشهور عزالدین محمود کاشانی متوفای ۷۳۵ هـ، صاحب کتاب مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة و مرید نورالدین عبدالصمد نطنزی، که سلسله اقطابش نیز بدین شرح به احمد غزالی می‌پیوندد: عزالدین محمود کاشانی متوفای ۷۳۵ مرید شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی متوفای ۶۹۹، و وی مرید نجیب‌الدین علی بُزْغَش شیرازی متوفای ۶۷۷، و وی مرید شهاب‌الدین ابوحفص عمر سهروردی متوفای ۶۳۲، و وی مرید عمش ضیاء‌الدین ابونجیب سهروردی متوفای ۵۶۳، و وی مرید مجدالدین ابوالفتح احمد غزالی متوفای ۵۲۰ هـ.

این رساله در بعضی نسخ، از جمله نسخه دانشگاه پنجاب پاکستان و دو نسخه دیوان هند، به نام عشقنامه سنایی یاد شده است. و علت آن بیتی است که در اواخر این رساله آمده و در آن، به مناسبت نقل قولی از سنایی، نام او برده شده است و آن بیت این است:

کشف این رمز را سنایی گفت در بیانی که در معنی سفت
یوسفی از فرشته نیکوتر دیو رویت نماید از خنجر^{۲۴}

اتفاقاً در همان دو نسخه دیوان هند، که به نام عشقنامه سنایی یاد شده، بیت مذکور به‌صورت دیگر نوشته شده و به‌جای «سنایی»، «آشنایی» آمده و معنی آن هم درست است:

کشف این رمز آشنایی گفت در بیانی که در معنی سفت

پس آنچه مسلم است این است که این رساله از سنایی نیست، هم به این دلیل که نسخی که به نام عشقنامه سنائی آمده است از لحاظ تاریخ کتابت متأخرتر از نسخی است که به نام کنوزالاسرار و رموز الاحرار و یا عشقنامه عزالدین محمود کاشانی ثبت گردیده است. از طرفی، سنائی دو حکایت از سوانح غزالی (حکایت مجنون و آهو، و حکایت یکی از خدمتکاران سلطان)^{۲۵} را در حقیقة الحقیقة^{۲۶} به نظم آورده است که با همین دو داستان که در رساله کنوز الاسرار آمده اختلاف فاحشی از لحاظ بیان مطلب دارد، و این غریب است که شاعری يك مطلب را دو نوع و با دو مضمون در دو اثر خود بیاورد.

چاپهای رساله کنوز الاسرار و رموز الاحرار

- ۱- این رساله نخستین بار، به همت غلام جیلانی (جلالی)، ضمن مجموعه‌ای از رسائل سنائی، به نام چهار کتاب نایاب، در غزنین به طبع رسیده است.
- ۲- چاپ دوم به همت احمد گلچین معانی، با مقابله دو نسخه خطی کتابخانه رضوی و نور عثمانیه، در سال ۱۳۴۵ خورشیدی در مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، سال چهاردهم، ضمن شماره‌های ۳ و ۴ منتشر شده است.
- ۳- چاپ سوم به همت مرحوم محمدتقی میرس رضوی، ضمن کتاب مثنویهای حکیم سنائی، در سال ۱۳۴۸ خورشیدی، با مقابله دو نسخه از دیوان هند و نسخه چاپ غزنین، انتشار یافته است.^{۲۷}

نسخه‌های کنوزالاسرار و رموز الاحرار

- ۱ و ۲- دو نسخه از این رساله در کتابخانه دیوان هند لندن به شماره ۲۳۸۳ ضمن آثار سنائی و به نام عشقنامه سنائی موجود است که یکی از آن دو با تاریخ ۱۰۶۱ در پایان رساله دیده می‌شود.
- ۳- نسخه‌ای دیگر، باز با نام عشقنامه سنائی در کتابخانه دانشگاه پنجاب پاکستان به شماره ۳۶۳۶ مورخ ۱۰۲۵ معرفی شده است.
- ۴- نسخه کتابخانه نور عثمانیه در استانبول به شماره ۲۴۶۷ بدون تاریخ.
- ۵- نسخه کتابخانه دانشگاه استانبول ترکیه به شماره ۴۷۲/۶ مورخ ۸۹۷.
- ۶- نسخه کتابخانه رضوی به شماره ۹۹۸۱ بدون تاریخ.

۲۵. سوانح، ص ۲۸۰، ۳۰۲. ۲۶. حقیقة الحقیقة، ص ۴۵۷، ۳۳۱.

۲۷. مرحوم میرس رضوی در صفحات ۵-۶ مقدمه مثنویهای حکیم سنائی به اشتباه خود اعتراف نموده و عشقنامه سنائی را همان کنوز الاسرار عزالدین محمود کاشانی شمرده است.

کیفیت تصحیح رساله کنوز الاسرار

نگارنده برای تصحیح این رساله از پنج نسخه با مشخصات زیر استفاده کرده است:

- ۱- نسخه کتابخانه دانشگاه استانبول ترکیه به شماره ۴۷۲/۶ مورخ ۸۹۷ در متن؛
- ۲- ه نسخه کتابخانه دیوان هند به شماره ۲۳۸۳ مورخ ۱۰۶۱ در حاشیه؛
- ۳- د نسخه کتابخانه دیوان هند به شماره ۲۳۸۳ بدون تاریخ در حاشیه؛
- ۴- ن نسخه کتابخانه نور عثمانیه به شماره ۲۴۶۷ از قرن نهم در حاشیه؛
- ۵- ر نسخه کتابخانه رضوی به شماره ۹۹۸۱ از قرن نهم در حاشیه؛

از این میان اغلاط نسخه د بیش از سایر نسخ است، و در بسیاری موارد از لحاظ کمیت و کیفیت دو نسخه ه و د مطابقت دارند، و در هر دو نسخه مقدمه رساله ساقط است.

نسخه متن به خط نستعلیق روشن نوشته شده و در بعضی موارد حرکات کلمات (مثل سُکر، صَحَو) را هم دارد.

دو نسخه دیوان هند را دوست محترم احمد منزوی، قبل از چاپ شش مجلد فهرست نسخه‌های خطی فارسی خود، به من معرفی کرد، و همچنین نسخه متن از کتابخانه دانشگاه استانبول به پایمردی علی اکبر کوثری، سرپرست وقت مدارس ایرانیان در ترکیه، تحصیل شد در این مقام از معظم‌لهما صمیمانه سپاسگزاری می‌نمایم.

۲- شرح سوانح. این شرح در کتابخانه ملی ملک، ضمن مجموعه شماره ۴۱۹۶، از ص ۵۳ تا ۶۷، با تاریخ ۱۰۱۷ در پایان، بدون ذکر نام شارح و به نام شرح سوانح موجود است.

صاحب خزینة الأصفیاء می‌آورد: «شیخ حسین ناگوری، از اکابر عرفای هند، که اصول شریعت و طریقت و حقیقت را جامع و کراماتی بدو منسوب و تفسیر قرآن و شرح سوانح العشاق شیخ احمد غزالی و... از تألیفات او بوده و در سال ۹۰۱ ه ق گذشته»^{۲۸}.

در کتاب تذکرة علمای هند، که به نام تحفة الفضلاء فی تراجم الکملاء معروف است، آمده: «گویند خواجه حسین ناگوری سوانح شیخ احمد غزالی را نیز شرح کرده است»^{۲۹}. خانم ممتاز بیگم چودهری، فارغ‌التحصیل دکتری ادبیات فارسی از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، در پایان‌نامه دکتری خود، به نام کتابهای تصوف به زبان فارسی در پاکستان و هند، می‌نویسد: «خواجه حسین ناگوری، متوفای ۹۰۱ ه ق، سوانح شیخ احمد غزالی را شرح نموده بوده»^{۳۰} و ممکن است که این شرح سوانح از او باشد؛ چه در

۲۸. خزینة الأصفیاء، ۴۰۶/۱. ۲۹. تحفة الفضلاء، ص ۵۰.

۳۰. نسخه ماشینی موجود در کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، ۵۱۲/۲.

مجموعه کتابخانه ملك، که این شرح سوانح در آن آمده است، چند رساله دیگر نیز از ناگوری دیده می‌شود، و این می‌تواند قرینه‌ای باشد که شرح مذکور، نیز از وی باشد. به هر حال، شارح در بعضی موارد دو شرح بر يك مطلب داده است و شرح دوم را با اصطلاح «معنی دیگر» شروع می‌کند. انشای شرح متأخرتر از قرن دهم نمی‌تواند باشد. شارح نیز به فلسفه و مباحث آن و مصطلحات فلسفی آشنایی دارد. شارح، هنگام شرح، نسخه‌های متعددی از سوانح در دست داشته، به‌طوری که در بعضی موارد اختلاف نسخ را ذکر می‌کند و شرح می‌دهد، و در يك جا نیز از غزالی با لفظ شیخ نام می‌برد. نسخه به خط نستعلیق روشن و خوانا نوشته شده است.

۳- شرح سوانح. این شرح در کتابخانه نور عثمانیه استانبول به شماره ۲۴۶۷، بنون ذکر نام شارح و تاریخ کتابت، موجود است. انشای شرح متعلق به حدود قرن نهم^{۳۱} می‌نماید. ریتز نیز این شرح را در دست داشته و هنگام چاپ رساله سوانح، در بعضی موارد در حاشیه از این شرح نقل کرده است.

۴- چهارمین شرح از نظام‌الدین تهنیسری متوفای ۱۰۳۵ به نام بحرالتصوف. نگارنده در زمانی که کتاب شروح سوانح مراحل آخری چاپ را می‌گذراند از این نسخه اطلاع پیدا کرد و در نظر است در آینده به‌صورت مستقل چاپ شود.

۵- پنجمین شرح به‌نام آیات حسن و عشق، جلد دوم، شرح سوانح العشاق شیخ احمد غزالی، تألیف دکتر حشمت‌الله ریاضی، تهران ۱۳۶۹ (پخش کتاب در شهریور ۱۳۷۰ انجام گرفت) مشارالیه سوانح را به زبان روز شرح کرده است.

خوانندگان محترم توجه داشته باشند که استفاده از این شروح بنون در دست داشتن متنی از سوانح بی‌فایده خواهد بود، چه، شارحان قسمتی از مطلبی را آورده و مابقی را به کتاب سوانح ارجاع داده‌اند. برای متن سوانح همراه با تعلیقات رجوع شود به کتاب «مجموعه آثار فارسی احمد غزالی» از انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، به‌اهتمام اینجانب.

احمد مجاهد

تهران، ۱۳۷۰ خورشیدی

کنوز الأسرار و رموز الأحرار

تصنيف

عزالدین محمود کاشانی

(عارف متوفای ۷۳۵ هـ)

ظهر نسخه:

کتاب شرح سوانح از منظومات عارف ربّانی،
شیخ محمود کاشانی (قُدُسَ رُوحُه و نُورُ
ضریحُه و غُفر لَه) مسمّاه کنوز الأسرار

بسم الله الرحمن الرحيم

- ای خداوند آشکار و نهان
منشأ فیض رحمت ازلی
باسط نور آفتاب شهود
شامل خاص و عام رحمت تو
وصف الای تو چه دانم گفت ۵
ساخته فضل تو به رحمت خویش
غایتش اعتراف تقصیرست
در ثنایت شروع نتوانم
وصف ذات برون ز حد بیان
در بیان کمال ذات فهم ۱۰
برتر از عقل و وهم و جانی تو
عجز و ضعفم که ورد موردست
هست یادت همیشه همفسم
بحر او مشرع سباحت دل
هرچه بر یاد تست بنیادش ۱۵
در دو عالم هر آنچه بنیادست
[همه ذرات گون ذاکر تو
لطف آن را که داشت ارزانی
بشنود جاننش از دریچه غیب
ورد هر کار خاص تذکاری ۲۰
جود عام ترا به ذکری خاص
- پروراندۀ زمین و زمان
مالك لا یزال لم یزل
قابض ظل امتداد وجود
دو جهان غرق بحر نعمت تو
ذر شکر تو چون توانم سفت
نعمت شکر شکر نعمت خویش
عقل را خود جزین چه تدبیرست
در صفات تو مانده حیرانم
در صفات یقین عقل گمان
نرسد در صفات پاکت وهم
هرچه گویم ورای آنی تو
در ثنای تو بذل مجهودست
بجز او غمگسار نیست کسم
بوی او رُوح روح و راحت دل
تا وجودست دار آبادش
که نه بر یاد تست بر بادست
هریک از گونه ایست شاکر تو
سمع داودی و سلیمانی
نعمۀ ذکر هر یکی بی عیب
کرد بر ذکر خویش تکراری
شده مأمور هر یک از اخلاص

هریکی خاصِ ذاکرِ صفتی
 سرسَر جمله شاکران صفات
 عاشقانی که در مَقَرُ شهود
 همه را داده ذکر خانه فروش ۲۵
 همه در عینِ سُکر یافته صَحْو
 همه فانی ز خود به حق باقی
 همه از خود جدا و او خود هیچ
 خلق را مایهٔ صلاح و فلاح
 سبب رحمتِ بلاد و عباد ۳۰
 داعیان جمله با طریقت حق
 سایهٔ حق و نایبان نبی
 منبسط در جهان ولایتشان
 اولیا را هرآنچه غایاتست
 اولیا جان عالمند و خواص ۳۵

گشته زان ذکرِ شاکرِ صفتی
 عاشقِ خاصِ گشته ذاکرِ ذات
 ذکرشان وضع کرده و زُر وجود
 بار هستی فروگرفته ز دوش
 هم در اثبات بوده هم در محو
 همه او را ندیم و او ساقی
 زبدهٔ هر دو عالم و بد هیچ
 شمعهای مجامع ارواح
 موجب راحتِ معاش و معاد
 رهنمایان سوی حقیقت حق
 شاد ازیشان دل و روان نبی
 به نبوت رسیده غایتشان
 انبیا را همه بدایاتست
 انبیا جانِ جان و خاص الخاص

فی نعت النبیین خصوصاً خاتم المرسلین صلی الله علیه وعلیه

صد هزاران درود باد و سلام
 خاصه بر فخر دودهٔ آدم
 زبدهٔ کاینات و حاصلِ کل
 پیش از آدم حبیب حق و نبی ۴۰
 همچنین فیض حق و رضوانش
 رهنمایان ملت اسلام
 [معدن صدق و عدل و بحر علوم
 باد بر پیروان پس از یاران
 هم بریشان که ماضیند و سلف
 خاصه بر قطب وقت خویش اکنون ۴۵
 شیخنا نور دین و شمع هدی
 آنکه جان را ز ظلمت بشری
 در هدایت به یک تصرّف خویش
 سرِ مکتوم را عیان بنمود
 من چه گویم ثنای اوصافش ۵۰

برگذارندگان ز حق پیغام
 اصل کَوْنین و سیدِ عالم
 سرور انبیا و ختمِ رسل
 جانِ جانها محمد عربی
 باد بر اهل بیت و یارانش
 پیشوایان و سروران آنان
 از پی اهتدای خلقِ نجوم
 فیض بارانِ فضل حق باران
 هم برینها که باقیند و خلف
 در تصرف شده ز حق ماذون
 قدوهٔ سالکان راه خدا
 کرده نورش به وصلِ راهبری
 سُبُلِ جهل برگرفته ز پیش
 مشکلاتم یکان یکان بگشود
 در ننگجد به حصرِ الطافش

دیر باد از پی سعادت خلق در جهان قبله ارادت خلق

در منقبت امام کامل واصل شیخ احمد غزالی و اشارت غیبی به نظم این کتاب

روزی از غیب شد گشاده دری	بر دلم ناگه از پی نظری
باز شد دیده دل مشتاق	بر جمال سوانح العشاق
کرده در وصف عشق اجمالی	جمع آن بوالفتوح غزالی
۵۵ شیخ کامل امام ربّانی	کرده در عهد خویش سلطانی
جان او معدن محبت و شوق	دل او منبع معارف و ذوق
جمع کرده درو حقایق عشق	درج کرده درو دقایق عشق
همه رمز و اشارت و تلویح	نانموده درو مراد صریح
کرده بس معنی عزیز غریب	جلوه در کسوت بدیع عجیب
۶۰ عشق مطلق درو بیان کرده	وان بیان از سر عیان کرده
ز اختلاف تعاقب ادوار	عشق را وصف کرده در اطوار
در تفصیل عشق و جمله او	هیچ تعیین نکرده قبله او
چون نظر کردم از سر تحقیق	در اشارات او جلی و دقیق
زان سوانح مرا به وجه سُنوح	روی بنمود صد هزار فتوح
۶۵ نظر افتاد بر مقاصد آن	کشف شد جملگی قواعد آن
روز و شب یار غار ما بودی	مونس و غمگسار ما بودی
تا در اثنای آن مرا گاهی	که دلم جمع بود ناگاهی
روی بنمودی خاطری از غیب	به تفکر گرفته جان را جیب
که ازین گنج بذل کن بهری	بل ازین بحر کن روان نهری
۷۰ کشف ساز این معانی مستور	نظم کن این لالی منثور
کسوت نثرشان ز سر درکش	حله نظمشان به بر درکش
کین چنین دلبران خوش منظر	به چنین کسوتی مناسبتر
چون دلم را ز خاطری که نمود	هیچ تدبیر جز قبول نبود
کمر انقیاد بریستم	نثر در سلك نظم پیوستم
۷۵ گرچه ترتیب هردو یکسان نیست	آنچه مقصود ازین بجز آن نیست
تا مراد از سخن شود مفهوم	جمله گردد مفصل و مقسوم
نام نامه کنوز اسرارست	معنی آن رموز احرارست
هرچه در ضمن این عباراتست	همه ارکان آن اشاراتست

۸۰ گرچه با بهره نیست زو هرکس
نوعروسیست این مختره بکر
هرکه در راه عشق عینست
اعتصام به فضل یزدانست
کز مهب رضا قبول قبول
بخشدم و هو اکرم المأمول
لیک آزاده را اشارت بس
نارسیده به دست خاطب فکر
بیخبر زین عروس شیرینست
به نوالش امید من آنست

المقالة فی وصف العشق

[شرح فصل ۸/۱، م]

۸۵ عشق مرغ نشیمن قدمست
در بدایت وجود غیر خورد
چون غذا شد وجود غیر او را
خورش آنکه ز خود نه از غیرست
در هوای خودش بود طیران
از ازل تا ابد گرفته پرش
۹۰ اصل تا فرع با وجودش صحو
بیضه کون عقل زیر سایه او
در هوای فضایش آر ببرد
در نیاید به هر مکان سر او
نستاید تمام ذکر او را
۹۵ وصف او را هم او کند بسزا
عقل و فهم از صفات او معزول
قوت او که وجود و گه عدمست
تا نهایت همین قدم سپرد
به عدم قطع گشت سیر او را
وصفش آنکه نه سیر بل طیرست
خودبخود بر جمال خود نگران
نبود جز به خویشتن نظرش
عرش تا فرش در وجودش محو
هر دو عالم فروغ پایه او
غیر او باز غیرتش شکرد
برناید دوگون یک پر او
نریاید به دام فکر او را
کس نداند چنانکه هست او را
غیر او را بدو محال وصول

المقالة فی کیفیة الارتباط بین العشق والروح وعلّة امتزاجهما

[شرح فصل ۸/۱، م]

۱۰ روح اگرچه نتیجه کرمست
یافته از جلال سُبوحی
دیده عشق بهر دین او
[از عدم چون سوی وجود آمد
عشق در وی چو جای خالی دید
ذات چون باصفت درآمیزد
با قدم گوئیا که همقدمست
شرف اختصاص «مِن روحی»
منتظر تا بدو رسیدن او
دیده عشق در شهود آمد]
رخت بنهاد و تختگاه گزید
هر دو با یکدگر درآویزد

روح گه ذات و عشق چون صفتست	گه بعکس، اینت جای معرفتست	
تا بود طور نشأتِ اُولی	روح را ذات گفتت اُولی	
عشق در نشأتِ دوم ذاتست	صفتش روح و ین نه طاماتست	۱۰۵
لُبّ تحقیق و جانِ توحیدست	محض تجرید و عین تفریدست	

المقالة فی وحدة العشق

[شرح فصل ۸/۱، م]

عارضش از برای مسبوقی	عشق را عاشقی و معشوقی	
عشق در ذات خود چو یکرنگست	فارغ از نام و عاری از ننگست	
ذات او برتر از جهات آمد	وین عوارض برون ذات آمد	
جهت عاشقی و معشوقی	نسبت خالق و مخلوقی	۱۱۰
نه درو فرق عاشق از معشوق	نه درو سبق سابق از مسبوق	

فی قَدَم العشق و حدوثه

[شرح فصل ۸/۱، م]

تا چه نقش آورد ز پرده برون	وقتِ نیرنگ ساز بوقلمون	
عشق را قبله از کجا سازد	درد را از کجا دوا سازد	
بلکه عشق از ولایت صمدیست	روی او سوی قبله احدیست	
منشأش ذات ذوالجلال آمد	لاجرم پاک و بی‌زوال آمد	۱۱۵
حجّت او «يُحْيِيهِمْ» نه بسست؟	غیر ازین نیست بل همه هوسست	
عشق را پس قدیم دان نه حدیث	حدثان را ازو نصیب حدیث	
کی بود در سُرَادَقَاتِ قَدَم	حدثان را مجال وضع قَدَم	
براساس طهارتش چو بناست	از علل دور و از نصیب جداست	
عشق محدث فروغ تابش اوست	نمی از فضلّه ترابش اوست	۱۲۰
گرچه این عشق عین آن اثرست	وین نظر هم فروغ آن نظرست	
تو بدان عین اگر نظر داری	شاید ار بر اثر گذر داری	

[تمثیل]

[شرح فصل ۱/ر، م]

مرکبی را که داغ شه دارد	گر رکابی به زیر ران آرد]
بینی آنکه که برنشیند شاه	هیچ نقصی بدو نیافته راه
شاه عشق ارچه در «آلست» آباد	روح را داغ اختصاص نهاد
تا ز آفات در پناه بود	مرکبِ خاصر پادشاه بود
هم شود بهر استقامت سیر	در میادی اسیر رایش غیر
تا چو در سیر مستقیم شود	خدمت شاه را مقیم شود
بلکه خود شرط ابتدا باشد	اثر از عین کی جدا باشد

تمثیل در بیان آنکه مبتدی را استاد کامل کار مبتدیان فرماید

[شرح فصل ۱/ر، م]

آن نه نبینی که چون نوآموزی	۱۳۰
سفتن دُرّ هوس کند روزی	
گر به نزدیک اوستاد آید	
جز خزف سفتنش نفرماید	
در میان خزف نهد گه گاه	
بپارد به دست او ناگاه	
گهری را که نیک بهراسد	
دستِ استاد او پیرماسد	

المقالة فی الفرق بین العشق القديم والمحدث

[شرح فصل ۳۳/ر، ۳۴/م]

عشق را جان گزیده ایوانست	
۱۳۵	
عشق در داغگاه روز آلست	
گر کنون پرده ها تنگ یابد	
ضابطی گویمت چه خوب الحق	
عشق حق از درون برون آید	
لیک بس روشنست غایت او	
۱۴۰	
از ره دیده چون به پرده رسد	
دل محلّ تنزل عشقست	
جای او قلب و نفس و روح آمد	
از دو جانب محلّ تلوینست	
جای بار امانتش آنست	
۱۳۵	
تمکن درون جان بنشست	
نور او از درون برون تابد	
که کند فرق عشق خلق از حق	
عشق خلق از برون درون آید	
پرده دل بود نهایت او	
پرده دارش به پرده ره نهد	
دایماً در تزلزل عشقست	
زین سویش بند و آن فتوح آمد	
جای او بین اصبعین اینست	

نفس تا در حجاب بسیارست	به کمند هوا گرفتارست	
۱۴۵ چو حُجُب مرتفع شود یکبار	جلوه عشق آردش در کار	
پس از آن روی سوی عشق آرد	آرزوها تمام بگذارد	
لیک عمری شود در آن سپری	تا شود نفس از مراد بری	

المقالة فی مشاهدة الجمال من الصنع

[شرح فصل ۱۲/م ۱۳/م]

هم جمیلست و هم محبّ جمال	۱۵۰	احد فرد ایزد متعال
تو هم ار در جمال حق بینی		در جمال جمیل حق بینی
وگرت بر محل آن نظرست		زانکه در وی از آن جمال اثرست
این نظر در شمار محسوبست		چون محبت مراد محبوبست
گر ترا چشم معرفت بیناست		وجه صانع ز صنع او پیداست
دیده از وجه خوب چشمه نور		دید در صنع آیتی مشهور
جز بدین وجه اگر نظر باشد		چشم بیننده بی‌بصر باشد
چشم بیننده نیست بیننده	۱۵۵	ز آفرینش جز آفریننده
وجه باقی جمال یزدان دان		غیر آن «کلّ من علیها فان»

فی بذور العشق و ثمرته

[شرح فصل ۵۸/م ۵۸/م]

عشق چون تخم خویش کرد القا	۱۶۰	در زمین دلی به‌دست بقا
به در آمد به آفتاب نظر		دایم آن تخم تا رسید به‌بر
لیک باشد چو تخم بر پا شد		که به يك لحظه تخم بز باشد
به‌زمان گرچه تخم بیش بود		بار مانند تخم خویش بود
عشق با روح در مقام «آلست»		چون موافق دوستی می‌یست
در وی آن روز تخم خویش بکاشت		تا کنون ران رسیده بر برداشت
چون ازو بردمید عیهر عشق		بود مانند تخم خود بر عشق
تا که آن‌کش نظر بر آن افتاد		راز پنهان ز پرده بیرون داد
بود «اناالحق» و نطق «سبحانی»	۱۶۵	فرع این اصل کشف روحانی
بلکه خود تخم بود عین ثمر		بار دعوی علاوه‌ای بر سر

فی مستقر العشق و مستودعه

[شرح فصل ۲۱، ر، ۲۲/م]

<p>متقابل شوند گاه شهود در محاذات عکس کرده قبول در دگر عکس خویش بنماید در «یحبونه» بعکس نمود بر وی از اصل صادق آمد عشق دل او قلب بارگاه ویست بخودش هیچ ازو نه رنگ و نه پوست عشق معشوق تهمتست و نسب عشق را سوز درخورست و نیاز دایمش زان خزاین انفاقت نیست از وصف عشق مرزوقی تا درآرد ورا به سایه عشق نه به معشوقیش ز عشق حبیب چون نه پیداست خود که عاشق کیست کوشش بی کشش خیال بود عشق را هیچ طالبی نبود طالب اینجا نخست مطلوبست</p>	<p>بی شکی ذات شاهد و مشهود بر مثال دو آینه‌ی مصقول آنکه موصوف وصف عشق آید صفتی کان «یحبهم» را بود صفت ذات عاشق آمد عشق جان عاشق قرارگاه ویست عشق معشوق عکس تابش اوست عشق عاشق حقیقتست و حسب عشق با او ودیعتست و مجاز قوت او از صفات عشاقست هیچ معشوق را به معشوقی گر بتابد برو طلایه عشق باشد آنگه به عاشقیش نصیب لیکن آنجا مقام حیرانیست بی ربودن روش محال بود تا ز معشوق جاذبی نبود عاشق اینجا نخست معشوقست</p>
--	---

حکایت در توضیح معنی این آیت که «يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ»

[شرح فصل ۲۱، ر، ۲۲/م]

<p>چو برو کشف گشت راز نهفت که من او را محب و جوینام حال بر عکس آنچه بود نمود او مرا طالبست و من مطلوب در او را کلید عشق گشود</p>	<p>شیخ اسلام بایزید چه گفت «بود تا مدتی گمان آنم پس یقین گشت کان گمان کژ بود او محب منست و من محبوب حسن بی عشق رخ به کس ننمود»</p>
--	--

المقالة في افتقار ظهور الحسن و بروزه الى وجود العشق

[شرح فصل ۱۳، ر، ۱۴/م]

بود بی‌عشق دیده محبوب	از کمال جمال خود محجوب
عشق عاشق و را چو آینه شد	صورت حسن از آن معاینه شد
بی‌شک آن لحظه کاندرو نگرد	چشمش از حسن خویش قوت خورد
حسن را گر نه عاشقی باشد	ذات را چون مفارقی باشد
چون نبیند جمال خود معشوق	گویی از ذات خود بود مفروق
هست اگر زانکه نیست با خود خویش	قرب عاشق به حسن او زویش
قربش از حسن او چو بیش‌ترست	لاجرم با جمال خویش‌ترست
زین سبب بر جمال دیده دوست	غیرت آید و را ز دیده دوست
گر کسی این بشرط دریابد	بس کز آن گنجها گهر یابد
فهم آن از کلید اسرارست	زیر آن گنجهای بسیارست

فی غنج المعشوق و دلالة

[شرح فصل ۱۱، ر، ۱۲/م]

نیست جز بر دو گونه غنج و دلال	غنج معشوقیست و غنج جمال
غنج حسن و جمال را از برون	هیچ پیوند نیست جز ز درون
غنج معشوقی از برون با ناز	به نیازش بود همیشه نیاز
قوت او از نیاز مشتاقست	زین سبب حاجتش به عشاقست

حکایت در روشن کردن غنج و دلالة معشوقی

[شرح فصل ۱۲، ر، ۱۲/م]

بود مردی فقیر گلخن‌تاب	زاتش عشق در روانش تاب
با یکی از ملوک سرخوش بود	دلش از عشق او پر آتش بود
روزی از روزها مگر بنهفت	این سخن با ملک وزیری گفت
چو ملک حال گلخنی بشنود	خواست او را سیاستی فرمود
گفت با او وزیر نیکورای	کاین به عدلت نه لایقست و سزای
آنچه در اختیار کس ناید	عدل بروی ستم نفرماید
عشق چیزست کاختیاری نیست	چاره‌اش غیر بردباری نیست

۲۱۰ جان عاشق بساط مهره اوست
 تا چه نقشست مهره آن باز
 رنج عاشق که آن شمارش نیست
 اتفاقاً ملک به گاوگنر
 مرد هر روزه بر گذار ملک
 ۲۱۵ چون ملک نزد او روان گشتی
 روزی آن مرد بر گذار نبود
 شده پیوسته از برای کمال
 چو ندید آن ربوده را حاضر
 ناز او را نیاز دربايست
 ۲۲۰ زان تغیر چو شد وزیر آگاه
 آنچه در خدمت تو عرض افتاد
 هیچ درخور بُد سیاست او
 خود معین چو روز گشت که چون
 ذات معشوق و عاشق ار چه یکیست
 ۲۲۵ وصف معشوق عز و جباريست
 وصف آن ساز با کرشمه و ناز
 لیک با این همه خلاف و عناد
 وصف هر يك به دیگریست منوط
 ناز همواره با نیاز بود
 ۲۳۰ تا نباشد یکی فقیر و اسیر
 کی نماید یکی عزیز و بلند
 عشق پیوند راست رابطه‌ای
 نسبتش گر به جانبيست درست
 يك طرف را اگر دهد جنبش
 ۲۳۵ گر کسی با ملک در آن سر وقت
 کز تو برگشت مرد گلخن تاب
 از تو برشد به دیگری پیوست
 هیچ دانی چه غیرتش بودی

شهر بند مراد شهره اوست
 عاشق ار خواهد ار نه می‌سازد
 جز ز پندار اختیارش نیست
 بود بر مرد گلخنش ممر
 بنشستی در انتظار ملک
 بی‌هزاران کرشمه نگذشتی
 که ملک با کرشمه روی نمود
 غنج معشوقیش به غنج جمال
 گشت در وی تغییری ظاهر
 سوز عاشق بساز دربايست
 با ملک روی کرد و گفت ای شاه
 بهر آن مرد عین فرض افتاد
 گشت روشن کنون نفاست او
 درخورست آن نیاز او اکنون
 در صفتشان بجز تقابل نیست
 وصف عاشق مذلت و خواریست
 وصف این سوز و اشتیاق و نیاز
 هر یکی راست دیگری چو عماد
 به ظهورش ظهور او مشروط
 سوز پیوسته جفت ساز بود
 دگری چون بود غنی و امیر
 گر نباشد دگر ذلیل و نژند
 در میان ایستاده واسطه‌ای
 خود به دیگر طرف بياشد سست
 دیگری را نماید آرامش
 گفتی از روی امتحان در وقت
 کرد بنیاد عشق با تو خراب
 هرچه پیوند داشت با تو گيست
 در درون زان اگرچه نمودی.

المقالة في غيرة العاشق و لوازمه

[شرح فصل ۱۵، ر، م]

عاشق صادق از مبادی عشق	۲۴۰
تا ز غیرت هنوز محجوبست	
دشمن دشمنش بود پیوست	
غیرتش چون جمال بنماید	
دشمن دوستدار دوست شود	
آتش غیرتش برافروزد	
برتابد شریک خویش و عدیل	۲۴۵
غیر ازو گر کسی مساهم اوست	
تا به حدی که گر درو نگیرد	
دیده غیرست اگرچه دیده اوست	
زین سبب غیرتش فزون آید	
این سخن جز به ذوق نتوان یافت	۲۵۰
کی شود سالک بوادی عشق	
دوستدار محب محبوست	
تا دهد غیرتش ز ناگه دست	
حال او برخلاف آن آید	
دوست با آنکه خصم اوست شود	
هرچه بیند ز غیر می‌سوزد	
درنگجد درو کثیر و قلیل	
درنظر گاه او مزاحم اوست	
دیده نازنینش رشک برد	
ورچه با ناز پروریده اوست	
حسن معشوق اگر بیفزاید	
ذوق آن جان ز راه وجدان یافت	

المقالة في تشبيه العاشق و تنزيهه

[شرح فصل ۲۳، ر، م/۲۴]

در بدایت چو عشق خام بود	مرد در عشق ناتمام بود
نشناسد کمال را ز قصور	بر جمال نگار خود مقصور
در نیابد به قوت تنزیه	حسن او را مجرد از تشبیه
گر شبیه نگار خود بیند	مونس و غمگسار خود بیند

الحكاية في توضيح هذا المعنى

[شرح فصل ۲۳، ر، م/۲۴]

بود مجنون گم بدایت عشق	۲۵۵
چند روزی نخورده بود طعام	
داد حالی رهایی از دامش	
گفت چشمش چو چشم یار منست	
پس نشاید برو جفا کردن	
ناتمام اندرو سرایت عشق	
ناگهش آهوی فتاد به‌دام	
نیک اعزاز کرد و اکرامش	
گردنش گردن نگار منست	
در وفا نیست جورها کردن	

۲۶۰ این قدم در بدایتست هنوز
مرد عاشق چو پخته شد در کار
پس ز تشبیه یار دور شود
خود نبیند به لطف و حسن و جمال
انس او بگسلد ز مرغوبات
مثلاً ۲۶۵ پاسبان هندویش
در نهایت چو عشق یافت کمال
سَلَوْتُش پاك رخت برگیرد
كس نداند انس و غمخوارش
طالب عشق و اتحاد شود
همگی رخ به دلنواز کند ۲۷۰

فی رِیاء العاشق و اخلاصه

[شرح فصل ۳۲، ۳۳/م]

عاشق از بند خلق تا نرهد
روی او مانده در ریا زانست
دل او را که روی در خلقت
گر تعلق بریده گردد پاك
تا نشد عشق را بکلی رام ۲۷۵
خود نماند چو شد بدو تسلیم
بیخ و پیوند منقطع گردد
حظ نفس از میان نهد يك سو
تا نیابد ز حظ خویش خلاص
دل که امید و آرزو دارد ۲۸۰
تا مرادات خویش دارد دوست
روی در نفس خود چنان دارد
آنچنان مرد را نمایاند
که مرا با فلان تعلق نیست
دل بدین مایه حدیث الزور ۲۸۵
عشق با عشق باخته در سر
ز آتش عشق اگرچه می جوشد

هرگز از ورطه ریا نرهد
کز ملامت هنوز ترسانست
صد کمندش ز خلق در حلقست
از ملامت ندارد آنکه پاك
برنخیزد تعلقات تمام
نه امیدش به کس نه از کس بیم
وز ریا پاك منخلع گردد
روی با عشق آورد در رو
طمعش دور دارد از اخلاص
دایما در سه قبله رو دارد
نفس و معشوق و عشق قبله اوست
که ازو عشق را نهان دارد
گرچه سرش خلاف آن داند
سبب میل جز تخلق نیست
نفس را کرده در جوال غرور
باز پوشیده باطن از ظاهر
حال خود را ز هر دو می پوشد

طمع وصل یار بگذارد
 روی او در نگار و خلق چنان
 دست ازین علت ار برافشاند ۲۹۰
 روی ازین هر سه قبله برتابد
 تا هنوزش به خود نظر باشد
 هست با علتش ریا پیوست
 کز رخ کار پرده بردارد
 که کند عشق خود ز هر دو نهان
 صاحبش از ریا بری ماند
 سوی ایوان عشق ره یابد
 در طریق ریا گذر باشد
 از ریا رست اگر ز علت رست

المقالة فی تسلیم العاشق و جموحه

[شرح فصل ۲۴، ر، ۴۵/م]

هر که فارغ ز هر دو علت نیست
 عاشق از عشق بهره کی دارد ۲۹۵
 [در بدایت ز غایت مستی
 گه گهی تا وجود در باز
 ظرف هستیش را خراب کند
 عاشق از درد درخروش آید
 می‌فزاید چنین سرایت او ۳۰۰
 چون ولایت تمام بستاند
 بنشیند خروش و زاری او
 تا ز آلودگی بیالاید
 گرچه باشد به هستی آلوده
 عشقبازی و را مسلم نیست
 تا ولایت تمام نسپارد
 بسپارد ولایت هستی]
 عشق غارت‌کنان برو تازد
 تا مگر ملکش انقلاب کند
 زاتش غم دلش به جوش آید
 تا شود مالک ولایت او
 مرد را از خروش بنشانند
 زاری آنکه شود نزاری او
 به سیوایش دگر نیالاید
 پاك گردد کنون و پالوده

فی الغیبة والشهود

[شرح فصل ۲۵، ر، ۲۶/م]

[عاشقان را وجود عاریتست ۳۰۵
 زین سبب قبله‌شان فنا باشد
 مرد در خامی بدایت عشق
 پیش جانان چو در شهود آید
 در نهایت چو پخته شد کارش
 وصف معشوق در فنا دیتست]
 عاریت را کجا بقا باشد
 نارسیده به کنه و غایت عشق
 اضطرابیش در وجود آید
 غیبت آرد شهود دلدارش

الحكاية فى تلويح هذا المعنى

[شرح فصل ۲۵، ر، ۲۶/م]

گرچه نزدیک عقل بس دورست
که بدو راه یافت طوبیٰ له
به طریق شفاعتی گفتند
بس که نیران ز اشتیاق افروخت
خسته‌ای مبتلای مهجوری
یک نظر از یی تسلی را
این قدر بلکه نیز منت نیست
همچو چشم از فروغ چشمه خور
سوی خرگاه لیلی آوردند
بیهشی سر زد از گریبانش
با ندامت که حاصل آوردند
هیچ از آن حالتش نبود خبر
دیگ سُکرش ز جوش باز آمد
به عدم کرد هستیش میلی
فرع شد سوی اصل خود حالی
میل فرعست سوی مرکز اصل
هستی دوست اصل باقیست
مرد باید کزوش عار بود

۳۱۰ در حکایت به نقل مشهورست
کاهل مجنون ز فرط عشق و ولّه
به‌سوی قوم لیلی آشفتمند
کاخر این مرد در فراق بسوخت
چه زیان دارد ار به دستوری
باز بیند جمال لیلی را
۳۱۵ همه گفتند هیچ ضنّت نیست
او نیارد قبول تاب نظر
در زمانش سبک روان کردند
دید از دور عطف دامانش
۳۲۰ بیخودش سوی منزل آوردند
نوبت غیبتش چو آمد سر
ساعتی شد به‌هوش باز آمد
نیک نادیده سایه لیلی
شد به وجد از وجود خود خالی
۳۲۵ سبب غیبت وجود از اصل
هستی ما لباس عاریتست
نفس هستی که مستعار بود

المقالة فى ملازمة بلاء العشق و فایده

[شرح فصلهای ۱۶ و ۲۰، ر، ۱۶ و ۲۱/م]

عاریت را نماند زان ره پاک
انس و راحت درو غریب و هباست
کار او روز و شب بود زاری
چون معادات عاشق و معشوق
جای یاری نه موضع خطرست
این معادات ثابتست و نشوز
وین صفت در دویی نیابد کس

عشق دریای حیرتست و هلاک
اصل ترکیب او ز رنج و بلاست
۳۳۰ هر که در وی طلب کند یاری
نیست بر یاری اعتماد و وثوق
هر یکی خصم جان آن دگرست
تا به خود هر یکی خودست هنوز
یاری از اتحاد خیزد و بس

۳۳۵ هر دو را تا میان مصادمتست
 زین سبب عشق را بلا اصلیت
 راحت یکدم اعتباری نیست
 تا دویی پاک برنندازد
 درد عشق آنچنان بلا گردد
 ۳۴۰ همگی هستیت فروگیرد
 نتوانی نمود ازو پرهیز
 پس بلا را چو برنتابی تو
 نیستی را به جان شوی مشتاق
 نتوانی به خود شدن معدوم
 ۳۴۵ مگرت ساقی فنا يك دم
 وز تو تمیز و عقل بستاند
 تا بکلی ترا فنا نکند
 پس بلا منجنیق معشوقست
 تا نباشی تو جمله او باشد
 ۳۵۰ تیر کامد گشاده آنرا فوق
 قبله چون هستی تو کرد آن را
 تا نظرگاه خویش قبله ساخت
 تا ترا در حساب شمارد
 پس چه گویی که این عنایت نیست
 ۳۵۵ گر ترا چشم معرفت بیناست
 مرد عاشق چنان سزد یکچند
 جنگ بر صلح اختیار کند
 [تا عتابش زیار یار شود
 عشق تا هست از ابتدا پیوست

عشق را با بلا ملازمتست
 انس و راحت غریب و نااصلیت
 سبیش علتست یاری نیست
 عشق هرگز سپر نیندازد
 که ترا نیستی دوا گردد
 ز تو یکدم فراق نپذیرد
 نه گزیرت بود نه راه گریز
 جز عدم ملجائی نیابی تو
 تا برآسایی از بلای فراق
 بسته دارد در عدم قیوم
 جرعه‌ای بخشد از شراب عدم
 نفسی از بلات برهاند
 دامت را بلا رها نکند
 که کند قلعه وجود تو پست
 بد نماند همه نکو باشد
 از گشاد ارادت معشوق
 پس چه تیر جفا چه تیر وفا
 مر ترا تیر زی تو چون انداخت
 روی در قبله تو چون آرد
 این همه لطف ازو کفایت نیست
 با تو پیوند او همه زینجاست
 که برای وثوق آن پیوند
 بند و پیوندش استوار کند
 بند پیوندش استوار شود
 به عتاب و کرشمه در گروست].

المقالة فی ملامة العشق و فایدتها

[شرح فصل ۴/م]

۳۶۰ عشق را روی در سلامت نیست
 بی ملامت نگشت عشق تمام
 عشق را بهرهای وافی زوست

راه عاشق بجز ملامت نیست
 عشق خامست بی ملامت خام
 زر مغشوش عشق صافی زوست

۳۶۵ [نام عاشق نکو ز بدنامیست
 تا ملامت سه وجه ننماید
 هر سه صمصام غیرتند و جفا
 وجه اول چو جلوه آغازد
 به ملامت زبان کند دراز
 تا بدین وجه ازو چو درگیرد
 پس شود ملجأ هزیمت او
 ۳۷۰ نظرش منقطع شود ز برون
 باز وجه دوم شود مشرق
 آتشی در نهادش اندازد
 وصل معشوق را به وجه مراد
 چون نیابد مجانست با دوست
 ۳۷۵ طمع وصل او علی‌الاطلاق
 چو خود از خود نظر بیندازد
 طمعش در کرم چو بندد امید
 عاشق اینجا بُرد طمع از عدل
 گویدم فضل او کند تعریب
 ۳۸۰ آن ملامت که ذکر رفت ز پیش
 قطع پیوند راست با اغیار
 نظر عاشق این دو قطع کند
 تا ندارد به غیر یار نظر
 مر سیوم وجه را به‌گاه شعور
 ۳۸۵ گرچه نبود ملایم عاشق
 [هر زمان ناز و جور بیش کند
 کند از کبریا و عزت خویش
 کز وجود دو کونم استغناست
 تا نهد در زوال منتفعش
 ۳۹۰ این ملامت درین بلندمقام
 تا کند قطع عاشق از معشوق
 مغز عشقش کنون شود بی‌پوست
 عشق را این مقام تجریدست
 قوتش اکنون ز اتحاد بود

کام او در طریق ناکامیست
 بند عاشق تمام نگشاید
 قطع پیوند بند عاشق را
 خلق را جلوه‌گاه خود سازد
 نام عاشق به ننگ گردد باز
 بند پیوند خلق برگردد
 در جفا منشأ غنیمت او
 نبود قوت او مگر ز درون
 وز دل عاشقش بود مشرق
 خویشتن را ملامت آغازد
 هیچ در خود نبیند استعداد
 داند آنگه که خود نه درخور اوست
 روی برتابدش ز استحقاق
 کرمش قبله طمع سازد
 گردد او را رخ سیاه سپید
 کیسه‌ای دوزد از طمع در فضل
 گر نیابم ز وصل او ترحیب
 وین که عاشق کند ملامت خویش
 هر دو صمصام غیرت دلدار
 از خود و خلق بیخ او بکند
 ملجأش او بود به خیر و به شر
 نفس معشوق دان محلّ ظهور
 گشت معشوق لایم عاشق
 ناامیدش ز وصل خویش کند
 شمه‌ای جلوه بر دل درویش
 هم مراد خودست آنچه مراست
 چون نهد داغ یاس بر طمعش
 غیرت عشق راست چون صمصام
 نبود او را به‌غیر عشق وثوق
 که نه خود ماندش نه خلق نه دوست
 ابتدای ظهور توحیدست
 خود مرید خود و مراد بود

۳۹۵ در چنین حال بی‌وجود شکی
 متصور نه سابق از مسبوق
 هستی هر دو عارضیست و دخیل
 همتش با یگانگی سازد
 تا بکلی چو هر دو را بخورد
 با خود اندر خودش وصال بود
 ذات او هم به او بود قایم
 عشق عاشق هنوز معلولست
 ۴۰۰
 عشق و معشوق و عاشقست یکی
 متمیز نه عاشق از معشوق
 بر نتابد وجود عشق عدیل
 رسم بیگانگی براندازد
 به خود از خود به‌سوی خود نگیرد
 هجر را خود کجا مجال بود
 قوت او هم از او بود دایم
 تا به حظی ز غیر مدخولست.

المقالة فی شهود العشق و احتجابه

[شرح فصل ۵/م]

عشق چون قصد ارتفاع کند
 از تعزّز شود ز دیده غیب
 در شهود آمده ز پرده راز
 ۴۰۵
 عاشق اینجا شود ز عشق ملوم
 عاشق از درد گفته و آسفا
 درد مانده کنون خلیفه عشق
 تا سرانجام آن چه باشد حال
 ۴۱۰
 همچنان درد رخت برگیرد
 گاه باشد که درد مستخلف
 گاه گوید چو رخ نهفته بود
 ظاهر علم را وداع کند
 محتجب در حریم پرده غیب
 همچنان سوی غیب گردد باز
 که تصور کند ورا معدوم
 در فراقش نموده و الّهفا
 هجر مانده کنون وظیفه عشق
 در چه منزل بود مخطّ رحال
 تا دگر عشق تازه‌تر گیرد
 عشق باشد نهان زصیت و صلف
 رقتم اکنون ولی نرفته بود

فی اطوار العشق

[شرح فصل ۷/م]

عشق را چندگونه اطوارست
 گاه بر ذروه کمال بود
 ۴۱۵
 تا مجال زیادتست درو
 روی او سوی قبله قبّلت
 باز چون روی در حسیض نهد
 طور او بار عشق گیرد نام
 گاه اقبال و گاه ادبارست
 کم و بیش اندرو محال بود
 نام اقبال مطلقست برو
 طور اقبال عشق ازین قبّلت
 رخ ز اقبال در نقیض نهد
 عاقبت تا کجا رسد انجام

رهروان راست تا محط رحال اندرین ره بسی تقلب حال
 ۴۲۰ گاه انکار و گاه اقرارست گاه اقبال و گاه ادبارست

فی خلع العشق

[شرح فصل ۶۷، ر، ۶۸/م]

عاشق اندر نیاز و مشتاقیست	طور اقبال عشق تا باقیست	
بند و پیوند را کند موثوق	هر جفایی که بیند از معشوق	
تا بدان بند عشق موثوقست	پس جفا یار عشق و معشوقست	
عاشقان را به عکس گردد کار	چون بود طور عشق را ادبار	
موجب رحمتست و آزادی	جور معشوق و ظلم و بیدادی	۴۲۵
در چنین طور درد راست دوا	هرچه یابند عاشقان ز جفا	
آرد از بند عاشقیش برون	یار عاشق جفا شود اکنون	
جور معشوق منقطع گردد	عاشق از عشق منخلع گردد	
بی غم عشق می بُرد منزل	چون ورا این مقام شد حاصل	
عاشق او به يك قدم سپرد	تا طریقی که سالها نبرد	۴۳۰

فی همّة العشق

[شرح فصل ۶۴، ر، ۶۵/م]

از دنائت مجرّد و خالی	عشق را همّتیست بس عالی	
که به پیوند سر فرونارد	همه پیوند با کسی دارد	
نه به معشوقیش پسند آید	هر که آسان سوی کمند آید	
هر کجا نخوت و تکبر بیش	هر کجا عزّت و تجرّ بیش	
دست در دامن وی آویزد	عشق خواهد که با وی آمیزد	۴۳۵
رقم لعنت ابد یزدان	زین سبب چون کشید بر شیطان	
پایه وصل او چو دید بلند	خورد حالی به عزّتش سوگند	
که نباشد ترا کسی در خورد	من همی خواهم ای بعزّت فرد	

فی انزواء المعشوق و انطواء صورته فی صمیم القلب عن نظر العلم

[شرح فصل ۲۹ و ۳۰ ر، ۳۰ و ۳۱ م]

تا بدايات حال عشاقست	مرد عاشق به قوت مشتاقست
چون ز معشوق بر نتابد قوت	در فراق از خیال یابد قوت
تا به هر لحظه سوی او نگرد	دیده علم قوت تازه خورد
در درونش ز پیکر معشوق	بنشیند خیال نامفروق
بعد از آن چون کمال شد حاصل	رفت صورت درون پرده دل
مدد علم ازو گسسته شود	قوت او را طریق بسته شود
ظاهر علم کی شود ز برون	مدرک سر عشق و نقد درون
چو شود در درون دل پنهان	مدرک آن نباشد الا جان
علم از آن بیخبر که دراکست	زانکه عاجز ز درک ادراکست
عاشق از درک بهره‌ور باشد	لیک از ادراک بیخبر باشد
هستی او نه ظاهر آمد و پس	تا بود باخبر نفس بنفس
هست نظارگی وجود برون	در نیابد همیشه نقد درون
در درون نقدهای بسیارست	گنج اسرار و نور انوارست
چشم نظارگی به آسانی	درنیابد نقود روحانی
از پی دفع دیده اغیار	هست در پیش او بسی آستار
نور او گه‌گهی برون تابد	چشم نظارگیش دریابد
چون شود باز در تعزز خویش	درنیابد ز حال او کم و بیش

فی نهایة ادراك العلم من العشق

[شرح فصل ۳ م، ۳ ر]

عشق را جز به عشق نتوان یافت	علم ازو آگهی به ایمان یافت
حدّش از حدّ و وصف بیرونست	نتوان چند گفت یا چونست
علما از طریق استدلال	گفته رسمش محبت بکمال
عشق بیرون ز رسم و اسم آمد	علم را زو همین دو قسم آمد
علم را سوی او دلالت نیست	جز عمارت بدو حواله نیست
غایت علم عشق نادانست	نسق ملک او ز ویرانست
وادی عشق بحر مسجورست	خانه علم بیت معمورست

حظ علم از حقیقتش خبری
عشق دریای حیرتست و هلاک
علم را راه تا به ساحل او ۴۶۵
گر فراتر نهد ازو قدمی
چون فزون شد خبر عیان گردد
زین عیان گفته شد «رأی قلبی»
اوست غواص عین این دریا
تا مگر ماهی بهشست آرد ۴۷۰

قسم دانش ز عین او اثری
دل و جانم فدای عشق چه باک
بیش ازین نی ز عشق حاصل او
دم بحرش فرو خورد به دمی
زان عیانش یقین گمان گردد
وین گمانست «ظنّ عبدی بی»
اوست جوای لولوی لالا
یا مگر گوهری بهدست آرد

فی القرب والبعد

[شرح فصل ۶۱، ر، ۶۲/م]

تا بود علم را ثبات و مجال
عاشقی جمله ضد معشوقیست
هستی آن زمین ذلّ و نیاز
آن یکی عاجز و فقیر و اسیر
هیچ ضدی نه ضدّ خود را خویش ۴۷۵

قرب معشوق و عاشقست محال
وامقی برخلاف موموقیست
و ان این آسمان عزّت و ناز
وین یکی قادر و غنی و امیر
هر کجا عشق بیش دوری بیش

حکایت در تبیین معنی سابق

[شرح فصل ۶۱، ر، ۶۰/م]

گفت محمود روزی از سر درد
کای به رخسار تو روانم شاد
دلّم از عشق هرچه ریشترست
از چه برخاست انبساط قدیم
روز از روز از تو دورترم ۴۸۰
پیش ازین قرب و آشنایی بود
تا محنی کنون و محبوبیست
سبب بُعد فرط عشق چراست
از سر خاطر چو آتش و آب
گفت اول ز سست پیوندی ۴۸۵
تو خداوند بوده من بنده
با ایاز آن به حسن و خوبی فرد
نفسی بی توام مراد مباد
از تو بیگانگیم بیشترست
وز تو بنشست در دلّم تعظیم
دمبدم از تو ناصبورترم
بی حجابی و روشنایی بود
بعد و بیگانگی و محجوبیست
با من این حال را بیان کن راست
داد محمود را ایاز جواب
بندگی بود با خداوندی
تو سرافراز من سرافکنده

<p>عاشق از وصل منتفع نشود که یکی در یکی شود نا چیز هستی او ورا غذا گردد] این مقامش نه حد و منزلتست کش ز محبوب خود غذا باشد زین محالات دامن اندر کش بحر در ناودان کجا گنجد او چه مرد وصال معشوقست بر نتابد ز زلف او تاری که به يك لقمه‌اش بیوبارد اسم و رسمش همه براندازد در خم زلف جای دادن او</p>	<p>تا دویی باك مرتفع نشود آنزمان مرتفع شود تمیز [دیگری را یکی فدا گردد گرچه عاشق فراخ حوصلتست ۵۱۵ کُنْج این گنج از کجا باشد قرب پروانه کی شود آتش مهر کی در تن هیا گنجد قوت او از خیال معشوقست با همه احتمال او باری ۵۲۰ لیک معشوق گنج آن دارد هستی او فدای خود سازد بل تواند به جای يك سر مو</p>
---	--

فی رجاء الوصل والفصل

[شرح فصل ۳۹، ر، م]

<p>فصلش از وصل وصل هستی اوست ساز راهش نه ساز وصل بود ساز وصلش نه ساز پروازست وصل آتش مقام احراقست چون به آتش سپرد هستی خویش عشق بر عکس از آن سرست برو وصل آتش بسوزد او را ساز ساز عاشق نه ساز وصل چراست</p>	<p>وصل عاشق ز فصل هستی اوست هستی او چو اصل فصل بود ۵۲۵ گرچه پروانه را ز پر سازست جای پرواز عکس اشراقست تا به آتش روش نداند بیش بعد از آن سیر آتشست درو ساز باشد پرش گه پرواز ۵۳۰ تا بدانی که ساز وصل کراست</p>
--	---

حکایت در توضیح این معنی

[شرح فصل ۳۹، ر، ۴۰/م]

<p>حاضر بارگاه خود محمود طبقی پر نمک بدان درگاه کین طبق را که می‌خرد ز نیاز چو بدید آنچه بود نامعهود</p>	<p>بود روزی به طالع مسعود دید کآورد مردی از ناگاه داد در صَفّ بارگاه آواز بتعجب بماند از آن محمود</p>
---	--

۵۳۵ پس بفرمود جای خالی کرد
گفت کین جای سجده فلکست
این دلیری نمودنت ز چه خاست
مرد گفتا گشوده گویم راز
بی‌تحاشی چو مرد داد جواب
۵۴۰ گفت خود کیستی تو مرد گدا
ملك و دولت مرا و افسر و گاه
کس بدین مال و ملك و کوکبه نی
مرد گفت این حدیث کوتاه کن
این همه ساز وصل و ناز آمد
۵۴۵ هست اگر در رسد زمان وصال
قدسیان را که ساز عشق نبود
آدمی را که هست ذلت خاك
سرّ حال نمك بگویم چیست
بلکه این مال و ملك و عدت و ساز
۵۵۰ گلشنی بی‌حضور او گلخن
پس ترا ساز عشق نبود هم
حسن معشوق ساز وصل آمد
هستی عاشقست ساز فراق
گر سعادت بود مساعد او
۵۵۵ هستی او فدای یار کند
عاشقان را همه زیان سودست
عدم قوت زاد ایشانست
علم ازین گفت و گوی آگه نیست
آنکه علم از مقارنت شمرد
۵۶۰ جان او زین حدیث بیگانه‌ست

مرد را با نمك به پیش آورد
خود چه جای منادی نمكست
با من این حال را بیان کن راست
هست مقصود ازین بهانه ایاز
رفت محمود ازین سخن در تاب
که کنی دعوی شریکی ما
هفتصد پیل بسته بر درگاه
مر ترا وجه قوت یکشبه نی
عاشقی؟ خیز و ساز این ره کن
عشق را درد و سوز ساز آمد
ساز آن خود ایاز را بکمال
ساز تقدیس اگر چه بود چه سود
ساز عصمت اگر چه نیست چه باك
دیگ عشق تو از نمك خالیست
همه هیچست بی‌حضور ایاز
گلخنی با حضور او گلشن
این همه طمطراق و خیل و حشم
وصل را زان نیاز اصل آمد
نیست از ساز وصلش استحقاق
برکند جملگی قواعد او
جان او را برو نثار کند
وَجَد فَقْدست و بود نابودست
نامرادی مراد ایشانست
هر کسی را بدین سخن ره نیست
نه ز خود بل ز غیر قوت خورد
چه کند بیخبر نه در خانه‌ست

فی احکام الوصل والفصل

[شرح فصل ۴۱/ر، م]

عشقبازی نه مختصر کاریست
دم او آتشیست هستی حواریست
عشق کافر دلی جگرخواریست
پیش چشمش نموده هستی خواریست

هر کجا عشق نسبتی گیرد
عاشق از عشق اگر گریزانست
۵۶۵ ور نماید حبیب از آن پرهیز
کاتش از چند جرم هیزم سوخت
عشق یکسان کند منی و تویی
آتش او چو شعله درگیرد
بخورد عاشقی و معشوقی
۵۷۰ زین سبب یار اگر مرادش نیست
[لیک عاشق نگرده از وی دور
عاشقی کو ز یار مهجورست
تا نظرگاهش از نخست نساخت
عاشقانی که این نظر دارند
۵۷۵ اختیار اختیار محبوبست
فصل کو خواهد آن نه فصل بود
هرچه مختار اوست وصل آنست
زین سبب اختیار او در فصل
هرکه جانش به غور آن نرسید
۵۸۰ اینچنین نکته را به جان دریاب

از فَنای وجود نگیرد
بی‌شکی موجب گریز آنست
هم از آن آتشست کرده گریز
هرچه نزدیک شد بدو هم سوخت
نبود با یگانگیش دویی
غیر خود را ز پیش برگیرد
از ره «لَا تَنْزُرْ وَلَا تُبْقِی»
وصل او برگی اتحادش نیست
گرچه دارد بظاهرش مهجور
هست نزدیک اگرچه بس دورست
سوی او تیر هجر چون انداخت
دست با دوست در کمر دارند
هرچه مطلوب اوست مطلوبست
بلکه آن فصل عین وصل بود
و آنچه مختار غیر فصل آنست
عاشقان را به از ارادت وصل
دل او ذوق معرفت نچشید
گنج عرفان برایگان دریاب

المقالة فی السكر والصحو

[شرح فصل ۴۷ ر، ۵۳ م]

عشق نوعی ز حیرت و سُکرست
عقل را کرده جام او سرمست
حال او برتر از مقاماتست
صاحبش چون به ذات مشغولست
۵۸۵ غیبت کلی ار نیارد هم
غیبت کلی آنچه مشهورست
حیرت جان عاشق از بی عشق

حاصل معرفت ازو نُکرست
رشته اختیار رفته ز دست
ابتدای تجلی ذاتست
از وجود صفات معزولست
باری از حیرتی نباشد کم
حال مجنون چنانچه مذکورست
حال آن مست طافح از می عشق

الحكاية في تبیین هذا المعنى

[شرح فصل ٤٨، ر/٥٣ م]

- عاشقی مست بود در بغداد
دوستی داشت نازنین در کرخ
۵۹۰
غیره کردی برهنه هر شب نهر
بنشستی دمی به صحبت یار
در وی از بیخودی به گاه شتاب
مرد تا از طمع مفارق نیست
در بدایت اگرچه بد خواهد
تا شبی پیش دلتواز آمد
۵۹۵
بر رخ او شگرف خالی دید
از سر زیرکی جوابش داد
لیک امشب تو قصد آب مکن
تا کنون مست و بیخبر بودی
۶۰۰
این زمان چون حضور داری و هوش
هیچ نشنید و زد برهنه بر آب
صحو خود را ز سُکر فرق نکرد
هرچه مستان کنند معذورند
چون در افعالشان حسابی نیست
۶۰۵
[از پی سکرشان چو صحو بود
هرچه در حال سُکر کسر کنند
خواهد از بهر استفادت خویش
اینچنین کس که روی اوسوی اوست
روی او مانده در نقاب خودی
۶۱۰
هستیش هیچ گونه نگذارد
نه وُرا بلکه باشد او خود را
تا رسد ناگه از طوارق عشق
سوزد و را حجب نفس و حظوظ
همه معشوق را شود رویش
۶۱۵
بعد از آن در رسد عواصف عشق
لمعه‌ای یابد از لوامع ذات
- دادِ جان را ز جام حیرت داد
مانده سرگشته در هوش چو چرخ
تا رسیدی به کرخ از آن سوی شهر
تازه کردی روان به وصل نگار
بیخبر بود از برودت آب
در حقیقت هنوز عاشق نیست
وصل معشوق بهر خود خواهد
زان تحیر به هوش باز آمد
حال آن خال را ازو پرسید
گفت این خال هست مادر زاد
کشتی تن درو خراب مکن
لاجرم ایمن از خطر بودی
در هلاک وجود خویش مکوش
تا ز سرما هلاک شد در آب
لاجرم جز در آب غرق نکرد
زانکه ایشان معاف مغرورند
هیچ بر جریشان عتابی نیست
هرچه گویند جمله محو بود
باز در حال صحو جبر کنند
کارکش در ره ارادت خویش
عاشق خود بود نه عاشق دوست
متراکم شده حجاب خودی
که ز اخلاص رو به عشق آرد
به خود از خود رسد بدو خود را
به دلش برقی از بوارق عشق
تا شود عاشق از فنا محظوظ
لیک از خود به خود رود سویش
در رباید ورا خواطف عشق
که بسوزاندش حجاب صفات

پس مرو را بدو رسد سوی او
ذاتش آنکه پس از فنای صفات
حاصل آید فنای کلّ وجود
چون بکلی ز خویشتن بگسست ۶۲۰
چون ز خود هیچ گشت پس همه شد
تا تو خود را به خود همیشه خودی

نه به خود رفته بل ز خود سوی او
با فنا گردد از صواعق ذات
عاشق اینجا برآیدش مقصود
خود مراد ابد بدو پیوست
که شنید این که هیچ کس همه شد
نرهی هرگز از مقام خودی

[شرح فصلهای ۱۸ و ۱۹، ر، ۱۸ و ۱۹ و ۲۰/م]

هر که معشوق را به خود خود نیست
عاشق اینجا ز بند خود بجهد ۶۲۵
خویشتن را برای او خواهد
گر بجوید ازو بدو جوید
این مقامیست تا که را گردد
حال آن کس که این مقام او راست
محو در محو و مَحَق در مَحَقّست
آنکه «سبحانی» و «اناالحق» گفت ۶۳۰
گرچه آن نز مقام تمکین بود
هر که را این مقام حاصل شد
نبود بعد ازین به هیچ سیل
ذات او رنگ وقت نپذیرد
نه وصال و فراق و ردّ و قبول ۶۳۵
بل بود قبض و بسط و حزن و سرور
اینچنین کس امیر وقت بود
او بود پادشاه و مالک وقت
هر که را این دمست ابوالوقتست
باش اگر زانکه نیستی ذوالمقت ۶۴۰

جز به معشوق بل جز او خود نیست
وز همه علّت و طمع برهد
جان و تن را فدای او خواهد
ور بگوید ازو بدو گوید
که فنا قبله بقا گردد
محو کلّ علی الذّوام او راست
طمس در طمس و سَحَق در سَحَقّست
دم ازین جا یکه زد و حق گفت
بلکه از سکر حال تلوین بود
دان که ذاتش بهذات واصل شد
وارد وقت را بدو تبدیل
بلکه زو وقت رنگ برگیرد
در وی آنکه اثر کند نه حلول
از سراپرده جلالش دور
نه چو دوان اسیر وقت بود
غیر ازو جمله گشته هالک وقت
وانکه ذوالوقت نیست ذوالمقتست
یا ابوالوقت یا نه ابنالوقت

المقالة فی البقاء بعد الفناء

[شرح فصلهای ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳، ر، ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴/م]

آینه رخ درست ننماید تا سه شرط اندرو به هم ناید

چو محاذات باصفا و خَلُو
 گر نه خالی بود ز صورت بد
 کشف این رمز را سنائی گفت
 ۶۴۵ «یوسفی از فرشته نیکوتر
 روح را بر مثال آینه دان
 چو درو این سه شرط حاصل شد
 شرط اول توجه کلیست
 هرکه را روی نیست در جهتی
 ۶۵۰ پس زدودن ازو به شرط صفا
 روح را تیرگی ز ظلمت اوست
 نور فطرت بدوست پوشیده
 ظلمت «بخر لُجی» این مثاست
 پس به شرط خلو شدن فانی
 ۶۵۵ صورت روح اگرچه نورانیست
 نور و ظلمت همه حجاب آمد
 زیر این پرده‌ها چو پنهانست
 این همه پرده تمزّز خویش
 گر حجابی ازین براندازد
 ۶۶۰ روح را نیستی ز سطوت دوست
 تا ز اوصاف خود جدا نشود
 چو ز خود پاک منخل گردد
 روح در هر چه بنگرد زان پس
 این قدمگه مقام تمکینست
 ۶۶۵ این مقامیست کز فنای فنا

جمع گشت اندرونماید رو
 ننماید صور چو صورت خود
 در بیانی که در معنی سفت
 دیو رویت نماید از خنجر»
 حاکی صورت معاینه‌دان
 قابل صورت مقابل شد
 به خدا کین مقام بس عالیست
 متردد بود به هر جهتی
 طبع طبع را به مصلح لا
 دیو را خیرگی ز نهمت اوست
 گر پسندیده گر نکوهیده
 «بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ» ازین قیّاست
 از وجود صفات ظلمانی
 در عداد حجاب ظلمانیست
 صورت عشق بی نقاب آمد
 صورت عشق بی نشان زانست
 بسته از نور و ظلمت اندر پیش
 آسمان و زمین براندازد
 ره نوشتن به سعی خطوت اوست
 خلعت عشق را سزا نشود
 صورت عشق منطیع گردد
 نقش معشوق و عشق بیند و بس
 غیر ازین نقشهای تلوینست
 متحقق شود بقای بقا

فی خاتمة الكتاب

یارب این قوم کاهل تمکینند
 همه را زافتاب عزّت خویش
 بهر جمعی روندگان حریق
 همه در وادی طلب عطشان
 طالبانی که صاحب روشند
 ۶۷۰

زبده کون و اصل تکوینند
 جلوه کن برفکن نقاب از پیش
 مانده در بحر وجد و شوق غریق
 شده جویای چشمه حیوان
 همه در کوشش از پی کشند

دایم از خوف مکر و استدراج غرق دریای آتشین امواج
 همه را شربت قبول چشان به کمند محبت بکشان
 وازهان از مقام هستیشان مگسلان جام ذوق و مستیشان
 ۶۷۴ منشی نظم را علی‌التعین با همین جمع حرز کن آمین!

تم فی يوم الخميس احدى عشر من شهر جمادى الآخر سنة سبع و تسعين و ثمانمائة
 بمقام مهرآباد نيسابور فی جوار قدسیة مقدسه، علی يد العبد الفقير الى الله الفنى علی بن
 حيدر القاسمی غفرالله ذنوبه وستر عيوبه، ويرحم الله عبداً قال آمیناً، والحمد لله اولاً و آخرأ
 وظاهراً و باطناً.

شرح سوانح

تألیف

حسین ناگوری

(عارف متوفای ۹۰۱ هـ)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رَبِّ يَسِّرْ وَتَمِّمْ بِالْخَيْرِ.
الْحَمْدُ لِلَّهِ وَالصَّلَاةُ عَلَى نَبِيِّهِ.

[مقدمه]

- ۵ قوله «وتملق به هیچ جانب ندارد»، نه به جانب خالق و نه به جانب مخلوق، بتصریح. قوله «در حقایق عشق»، ای ذات مطلق عشق. در اصطلاح، یعنی صوفیان اطلاق بر جزء لایتجزی کنند که آن را ذات می‌نامند؛ و به اصطلاح شیخ محیی‌الدین ابن اعرابی مطلق می‌خوانند آن را، الطبیعی گویند. و جمیع حقایق، به اعتبار ظهور به تعینات مختلفه الحقایق، توهماً باعتبار اطلاقه و تحققاً باعتبار تقیده.
- ۱۰ قوله «واحوال»، یعنی اوصاف لازم و ثابت او که صفات ذاتیه و امهات صفات است. قوله «واعراض عشق»، صفات فعلیه و اضافیه گویند که نماند و نباشد. یعنی اوصافی که اثبات و بقا نباشد و آثار لازم نتایج عشق بود.
- قوله «نه به خالق نه به مخلوق»، ای بتصریح تطبیق به خالق و مخلوق نمی‌دهد. اگرچه همان اسرار اتصال کاینات بالرب بیان می‌کند، و اعراض و اوصاف آن می‌گوید، اما به تصریح نمی‌کند چنانکه شیخ محیی‌الدین کرده است. این کار محرمی لایقی هر فصل به‌وضعی و حقیقتی و عرضی از اعراض عشق تطبیق خواهد داد تا اسرار از اهل هوی مستور ماند.
- ۱۵ قوله «در این فصول تعلل کنند»، پس حال خویش را و آنچه او را پیش آمده است او در فهم این متحیر مانده است و بر موجب آن نمی‌تواند رفت؛ چون بکلی از آن اصول این نشان آید، بدان مستظهر گردد و مستکمل شود، قراری یابد، خطا[ی] او را از صواب آن تمیز کند و از آفات و عواقب حذر به‌قدر مامکن نماید.
- ۲۰ قوله «قال: طیب انس، الی آخره»، مقصود ابیات این است: چون عاشق را جز به جمال لیلی و وصول بدو قراری نباشد، بدین کلمات کی سکون حاصل آید، ولیکن هم از سکونی و قراری خالی نبود.
- ۲۵ قوله «الی ریقیه»، ای مشتاقاً الیه.

فصل

[شرح فصل ۱ / ر، م]

«قال الله: يُحِبُّهُمْ وَيُحْيِيهِمْ». چون اشارت بدین کرد، عشق به اختیار عاشق نیست به اختیار معشوق است. محبّ او بود و تو محبوب او، تو محبّ او محبوب، پس تورا به کلام دیگری شفا کی باشد؟ و چون محبت او سابق باشد که اوّل او گفت: «يُحْيِيهِمْ»، او دوست داشت، بعده گفت: ایشان [۲] دوست داشتند، به تطبیق این معنی بیتها [۱] فرودینه آورده.

قوله «قَبْلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوَى»، و هُوَ مَا آتَاهُ قَمِينٌ أَيْنَ أَعْرِفُهَا. قوله «با عشق روان شد ز عدم مرکب ما»، یعنی آن قالب ما که تمثّل فیض آن عشق مطلق است که عالم اجمال است، آن عبارت از عدم است. به تفصیل آمد، به تفصیل مفصل از مجمل نیست، بلکه همان مجمل بود که بدین صفت معین تفصیل یافت. پس قالب ما با ذات حقیقی روان شد از عدم، یعنی از عالم اجمال سوی عالم تفصیل و تقید. قوله «روشن ز شراب وصل دایم شب ما»، یعنی قالب ما. و شراب وصل جهت ارتباط او بود به وجود مجمل، که آن همه نور در نور است؛ و تقید را نسبت به شب کرد، همه ظلمت است که عدم حقیقی دارد و وجود وهمی و نسبت به شرک و دویی دارد. إِنَّ الشَّرْكَ أَظْلَمُ عَظِيمٍ. پس این مقید بی آن مطلق نبود. و او نور ظاهر و مظهر، و آن مقید به حقیقت متصل متحد بدو، همین آید که «روشن ز شراب وصل دایم شب ما». قوله «زان می»، مراد از آن می همان وصلت مقید است به مطلق و نسبت مفصل به مجمل است.

«تا باز عدم»، یعنی تا آنکه باز آن تقید را به اطلاق برد و گم در عالم اجمال گرداند، دایم ثابت باشد. و بدانکه علم بدین سر موجب نشاط و ذوق همه عارفان است، بدین نسبت می خواند.

قوله «عشق از عدم از بهر من آمد به وجود»، یعنی ذات مطلق از عالم عدم به من آمد، ای به تقید مقیدات و به صور اسماء آمده، به وجود، یعنی به ظهور. قوله «من بودم عشق را ز عالم مقصود»، تا ظهور حاصل آید، تا منی و تویی پیدا نشود، ظهور بپذیرد.

«تا نبرد بوی ز عود»، صفت عود است، قابل نقصان نیست؛ كذلك مقید صفت مطلق است، هرگز قابله انفصال نیست و انعدام نبود، و هو معکم اینما کُنْتُمْ.

قوله «مقدمه روح از عدم»، یعنی از عالم اجمال و اطلاق به وجود آمد به تفصیل به تقید آمد، یعنی اول تمثلی که پدید کرد روح بود. قوله «بر سر حد وجود»، یعنی وجود روح.

- قوله «عشق»، یعنی ذات مطلق منتظر مَرَكَب از بهر ظهور متوقف بر مَرَكَب روح بود که اگر نبودی ظهور نبود؛ یعنی به مجرد قبول تقیید، دوگانگی پدید آمد، مقید طالب مطلق و مطلق مشتاق مقید شد، و الا خود با خود عشق محال باشد الا به ارادت دویی آن، ذات مندرج و متعلق بدین مقید است به منزله راکب با مرکب. و چنانکه راکب با مرکب ظاهر است، همچنین مطلق به روح ظهور یافت. پس چون تقیید شد، همین تقیید مرکب، عشق ظاهر بدو شد، کالرّا کب بالمرکب، بدین اعتبار راکب [۳] و مرکب داشت. چون از تعلق مطلق بدان مقید وجوّهات مختلف دارد، گفت: ندانم در بدو وجود تا چه مزاج افتاد، یعنی به کدام صفت تعلق یافت و کدام نسبت درست نشست.
- قوله «اگر ذات روح آغاز آمد»، بیان وجود تعلق آن روح به اعتبار ظهور، چون ذاتی که تصوّر ظهور بدوست، و آن عشق چون صفت که در وی باطن و معقول است؛ چنانکه شیخ محیی الدّین ابن اعرابی می گوید که الحق باطن الخلق والخلق صورة الحق. لابد چون در سرحد وجود صفت راکب شد، خانه روح خالی یافت، یعنی آن مقید به حقیقت عدم محض است، خانه او خالی است، صاحب خانه همان مطلق است. پس متمکن جاگیر همو شد بحقیقت، و هم دویی از میانه خاست. باز همان یکی است که بود، فَبَانَ الله بوجوده غنی عن العالمین. چون بذات خود او همانچه بود همان است، پس تفاوت نبود، و آنچه به وهم نماید عارضی است، وجود نماید هست ولیکن نیست.
- قوله «اگر ذات روح آمد»، به اعتبار ظهور.
- قوله «صفت ذات عشق [آمد]»، به اعتبار بطون، و از عشق ذات مطلق مراد است.
- قوله «خانه خالی یافت»، خانه مقید مطلق خالی یافت.
- قوله «جا بگرفت»، یعنی همو قرار گرفت.
- قوله «تفاوت در قبله [عشق]»، یعنی: در جهت عشق، ای ذات مطلق.
- قوله «عارضی است»، ای نیستی است هست نما. اما حقیقت او از جهات، ای از اختلاف منزّه است که او را روی در جهتی نمی باید داشت.
- قوله «تا عشق بود»، یعنی ذات مطلق بود؛ زیرا چه آن منافی است، یعنی بودن او در جهتی منافی اطلاق است.
- قوله «ندانم تا دست کشت وقت آب به کدام زمین برد»، یعنی اقتضای ذات من حیث الأسماء بالذات او تعالی به کمال خویش به حسب وقت آن ارادت مخصوص ذات مطلق به کدام مظهر و به کدام صفت پیدا گردد. چون حصر آن نصیب نمی توانست کرد و به حقیقت آن اطلاع نمی یافت، گفت. و چون به اعتبار مختلف می توانست نسبت دادن، چندی از آن جمله بیرون داد گفت: و ان نفس الی آخره.
- قوله «و آن نفس رکابداری»، یعنی به هر صفت مقید ظاهر شود هم از آن او بود، یعنی به صفت آن حصار، بلکه تقیید او را عاریتی بود جز به صورت ظاهر بدان معلق نباشد،

چنانکه رکابدار. «اما» به جهت ظهور، زیانی ندارد که يك مظهر اوست. آن بیان انواع مظهر تجلیات ذات مطلق است به صورت مقید که آن نفس که او — تعالی — به صورت رکابداری به مرکب برنشیند، مرکب به حقیقت از آن مولى باشد، حقیقت هم از آن [۴] او باشد. پس متصرف همو بود، و آن وهم رکابداری و غلامی و نابودن مرکب مر او را زیانی ندارد که او و مرکب و مولى همه تمثالات او اند. گاه مولى و گاه غلام است، گاه اسب و گاه زین. الی آخره الموجودات.

بیانی دیگر: یعنی تقیید مخصوص به منزله مرکب باشد، و آن ذات مطلق به منزله رکابدار، که آن ذات باطل و مقید و منحصر هم بدین تقییدات مخصوص نیست بلکه تعلق او بدین عاریتی و ظهور بدو اعتباری، چنانکه تعلق رکابدار به مرکب. اما در حق ظهور زمانی ندارد. پس هر تقییدی که باشد و هر تمثلی که فرض توان کرد، وضع و شریف، حسن و قبیح، صغیر و کبیر، همه در معنی ظهور علی السواء بود؛ اما اطلاع کاری دیگر است و زیانی ندارد اگرچه به نسبت و اضافات تکرر نماید، رکابدار دگر بود و مرکب دگر، مولى دیگر، بتحقیق زیانی ندارد. از روی وحدت همه بحقیقت راجع به یکی باشد که اوست به همه صورها پیدا، و اوست به همه جهان ظاهر.

قوله «کلامنا اشاره»، و ما آن را بیان کردیم. ۱۵
قوله «گاه حرفی درست شاگرد الی آخره»، این نیز بیان اختلاف مظاهر حق است. یعنی به ظاهر جلیه و علیه پیدا آید که علو هر ساعت صفت علو و نزاهت و ترقی گیرد، چنانکه شاگرد که او را يك حرفی و یا جزوی پریش و هر روزی ترقی می کند تا به کمال رسد و مظاهر اولیاء و انبیاء الله است.

قوله «هرگاه بتبیه درى ناسفته ثمین الی آخره»، گاه بتبیه یعنی بخفیه که در ثمین و ناسفته است و موصوف به صفات کمال «به دست ناشناس او دهند»، یعنی بمظاهر جهلا و اهل فسق و هوا که هیچ او از آن شعور نبرد، و آن که حقیقت او را بر وی کشف کند بر او بخندد و او را به کشتن ظاهر شود تا او را آنچه از او اقتضا کند همین پدید شود، همه کفر در کفر و نقص در نقص و خرق در خرق پیدا می آرد که آن همه کفر در عصیان و انواع مظالم بود که معرفت مظاهر عظام، که آن عرفان بحقیقت آن در ثمین همان معرفت ایشان، مانع است از خوف نقص بدان ذات مطلق و ظهور بدان مظاهر نیز ذاتی اوست که کمال ظهور بدوست.

قوله «تا به سفتن رسد»، چنانکه بعضی است که از کمال درست کذاک ظهور بمظاهر ذمیم بعضی نماید، اما کمال او بدوست.

قوله «و چون بوقلمون وقت الخ»، یعنی چون ذات مطلق که قابل تجلیات مختلف است و مظاهر متنوع به حسب وقت، یعنی اقتضا به حسب اسم مخصوص، عجایب نیرنگ، یعنی انواع تجلیات و الوان مظاهر، بر صفحه انفاس، یعنی ظهور که نفس

- الرحمن است پیدا آرد، پی پیدا نبود، یعنی نمود از سالکی نبود و در فهم انسان نیاید که غیب در غیب است و وهم در وهم است، جراره محض نیست. [۵] و اگر نه او — تعالی — آن صورت ندارد و بدین صورت نگشته است؛ اما چنین نماید. گفته اند: المصوّر نمایند صورتها. و آن معنی سخن است که «بر آب است»، بلکه از آن ترقی بر هواست، یعنی در آن دست نقاش متصل بشیئی می نماند صورتها نقش بر نمی توان، گفت: بر آب از آن نیز ترقی کرده گفت: انفاس، یعنی نفّسی دقیقی که آن را دم و جنبش هوا می گویند. این ألطف و أدقّ از هواست، که هوا را و هم احساس می کند؛ اما دم را این همه نیست، بلکه آن نفس بدوست، پس حاصل قابل دریافت نیست.
- معنی دیگر: یعنی چون ظهور به تجلیات متنوع خواهد آن را نهایی پیدا نبود که بحقیقت تجلی جز ارادت محض و نمودار از پیش نبود چون نقش و یا بر هوا.

فصل

[شرح فصل ۲/ر، م]

- قوله «چون خانه خالی ماند...»، یعنی دل سالک از وهم وجود غیر خالی گردد، و آینه دل صاف از لوث کدورت و هم حدثی باشد، جز اطلاق در اطلاق و اجمال در اجمال نبیند.
- همه گمی در گمی باشد. چون صورتی مقید در متجلی شود، آن عین نقاب و حجاب این مطلق باشد. فعلیهذا، جمله صور موجودات خیال او شود، او مثال.
- معنی دیگر: چون تفاوت در قبله عشق عارضی بود و آینه حقیقت از تفاوت جهان صافی باشد، صورت بی تفاوت او عین حجاب، و تفاوت نبود او عین حجاب، و تفاوت در آن مطلق باشد او را در جهت معین آرد. چون آن تفاوت آمد از اینجا چه آید و کمال چه باشد؟ که مقید را نیز بر آن مطلق بکشد (؟) و همه را او ببند.
- قوله «صورت»، عین حجاب بدون اضافت عین به صورت و به اضافت نیز درست، یعنی صورت از عین مطلق نقاب گردد.
- قوله «در هوای صفای روح»، یعنی نقاب و حجاب در فضای اطلاق و گمی در گمی روح بود. اینجا مراد از روح مقید است.
- قوله «کمالش»، یعنی کمال مرد سالک در ظهورات صورت آن بود که اگر دیده اشراق، یعنی اطلاع «روح»، یعنی مقید، خواهد که خود را ببند، نتواند دید. همان ظاهر که آن پیکر، ای مقید معشوق مطلق است، و یا پیکر نام اوست، یعنی صورت از صور اسماء، و یا پیکر صفتی از صفات آن ذات مطلق ببند، خود را محو یابد همه اسماء او و یا «صفت او عشق»، ای و یا ذات او ببند. و این تفاوت اسمی، که گاهی صورت ذات و گاه صورت اسم و گاه صورت صفت، به حسب وقت سالک به اعتبار آن مختلف گردد و

متفاوت، والا در مال به یکی بازآید که جز به اعتبار تفاوت نبود.
و معنی دیگر: دریافت آن مطلق در خود و فَنای همه در آن به وقت، یعنی به روزگار،
بگردد، یعنی [۶] حاصل گردد.

و معنی دیگر آن «بوقت بگردد»، یعنی وقتی بود که او را به جای خود بیند و وقتی بود
۵ که خود را در او محو یابد، سیاق کلام بر این مشعر است، و آن محو او در آن مطلق.
ظاهر متجلی حجاب نظر او آید به خود، چون همه او را بیند ضرورت خود را نبیند که او
معدوم محض شده است، در نظر چگونه آید؟ و دیده اشراق روح، که متصف به صفت
مطلق شده است و خود را به خود دیده، او را فراگیرد، یعنی او یَر او را محو سازد و
دوگانگی از میان برخیزد تا به جای او خود بود و به جا [ی] خود او را بیند.
۱۰ «مصرع - در هر چه نگه کنم تویی پندارم»، و تا خود را به جای او بیند گوید: اَنَا أَقُولُ
وَأَنَا أَسْمَعُ وهل فی الدّارین غیری، وَاَنَا الْحَقُّ، و لَوَائِي أَعْظَمُ مِنْ لَوَاءِ مُحَمَّدٍ، و سُبْحَانِي
مَا أَعْظَمَ شَانِي. و گاه گوید که رفتم و نه رفته باشد، بلکه بر رفته باشد، چنانکه در فصل
سابق رفت.

فصل

[شرح فصل ۷/ر، م]

۱۵

«عشق را اقبالی»، یعنی تجلی و ظهوری.
قوله «وادیاری». یعنی استتاری، زیادت و نقصانی و کمالی تجلی و ظهوری. و عاشق
را در او یعنی در عشق احوالی است حالتهاست. در حالت ابتداء، عاشق منکر عشق بود،
گوید: مَا لِلتَّرابِ وَرَبِّ الْآرِبَابِ. آنگاه تن دردهد چون در سلوک درآید و از صحبت نصیبه
۲۰ گرفت و تن در داد و سخن عرفا قبول کرد، پس آنگاه ممکن بود که منهزم شود الی
مطلق و بار دیگر راه انکار رفتن گیرد، مردی متردد است، وقتی قبول می گیرد و وقتی
انکار می کند. زیرا که این احوال به حسب اشخاص و اوقات بگردد. گاه عاشق منکر بود
و عشق در زیادت، چنانچه در فصل سابق گفتیم که عشق بر رفته باشد. و گاه او یعنی
عشق در نقصان باشد و [«خداوندش»] یعنی عاشق منکر. یعنی عاشق می گوید: مَا
۲۵ لِلتَّرابِ وَرَبِّ الْآرِبَابِ. اینجا عاشق در نقصان باشد و العشق شدة الميل الی الاتحاد اینجا
نیز در فصل سابق گفته ایم.

قوله «و منکر عشق را قلعه عاشق»، و بدان محافظت او از عشق شود، او را محیط
نشود، در خویشتن داری عاشق است، تا عاشق با خویشتن است و خویشتن داری دارد،
عشق او را فرود نگرفته باشد. پس عشق را قلعه خویشتن می باید گشاد تا عاشق بتمام
۳۰ عشق شود و عشق بتمام عاشق را احاطه کند و عشق را عاشق تن دردهد.

فصل

[شرح فصل ۸/ر، م]

«خاصیت عاشق این نه بس بود» زیرا چه یُحییُّهُمْ مقدم بر یُحیوُنَه آید.

قوله «این نه اندك منقبتی»، بر سیل استفهام است.

- ۵ قوله «جوانمرد نزلی» یعنی میزبانی کرد در ازل افکند جز در ابد چون استیفا افتد، یعنی محبت او تعالی و تقدس ازلی است، و هرچه ازلی است ابدی باشد. و ازلی را ابدی نیز استیفا نپذیرد. جوانمرد! ازل اینجا رسید، چون محبتی او — تعالی — [۷] ازلی اینجا اظهار کرد و بدان ما را خبر داد، یُحییُّهُمْ. و چونکه خبر از امر ازلی باشد، ابدی و ابد هرگز به نهایت نتوان رسید. با خود بگوییم آن همه تجلیات و توسلات و ظهور به‌صور مقتضای محبت اوست. کنتُ کنزاً مخفیاً فَأَخْبِيتُ أَنْ أُعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرِفَ. چون تجلیات مقتضای محبت او باشد و اقتضای ذاتی باشد مر او را اینجا به‌ظهور آمد. و چون اقتضا ذاتی است ابد باشد، هرگز استیفا نشود، تجلیات او را نهایت نیست. اقتضای ذات ازلی است گفت: تا ابدالآباد باقی باشد، و خود «اگر به‌سر وقت بینا گردی بدانی که قَابِ قَوْسَینِ تاب آفتاب ازل و ابد همین دل تست، وقت تست»، لیس فی الوجود غیر الله اینجا ظاهر شود. ۱۵

فصل

[شرح فصل ۹/ر، م]

«سر آنکه عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است قوله «مسافران آمده است»، تجلیات او و ظهور تصور مختلف متجدد است، پس مسافران باشد.

- ۲۰ قوله «اینجا روی به‌دیده حدثان ننماید»، زیرا که حادث طاقت مقابله قدیم ندارد. الحادث اذا قورن بالقديم يتلاشى. آشیان او از جلالت ازل است کان الله ولم یکن معه شیء. قوله: «گاه‌گاه وا ازل پرد» و گوید: لَمَنْ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ. و می‌آرند جبرئیل را فرمان شود برو سلام بر اهل بهشت و اهل دوزخ برسان. جبرئیل بیاید: نه بهشت ببند و نه دوزخ و نه بهشتیان و نه دوزخیان. جبرئیل مناجات کن و یارب تو می‌دانی بهشت و بهشتیان، و دوزخ و دوزخیان نه آمد. فرمان شود از جایی که آمده بودند همانجا رفتند. گاه‌گاه وا ازل پرد، یعنی به صفتی که در ازل بود همه بدان صفت نماید. کان الله ولم یکن معه شیء و یكون ولا یكون معه شیء آن باشد.

قوله «و هرگز روی جمال، بکمال به دیده علم نموده است و ننماید برای [این] سر»، که دید حادث او [را] نشاید.

قوله «اگر وقتی نقد امانت او را ببند»، فیض که او بدین حادث متعلق است، قوله که ایشان هراو (؟) و تعالی قدیم است، و مازای الله غیر الله.

فصل

[شرح فصل ۱۰/ر، م]

۵ «او مرغ خودست و آشیان خود»، به اضافت و بدون اضافت، به هر دو طریق، می‌توان خواند و معنی راست آید.

فصل

[شرح فصل ۱۱/ر، م/۱۲]

۱۰ «کرشمه حسن دیگر است و کرشمه الی آخره» ذات او قایم بدو و صفات ذاتی او نیز قایم هم بدو، بلکه عین ذات او، و اما صفات اضافی به نسبت می‌آید: غفاری به نسبت مغفور آید، خالقی به نسبت مخلوق آید، معشوقی به نسبت عاشق آید، به غیر او راست نیاید. قوله «عشق واسطه پیوند است»، زیرا که مقید بدون مطلق نیست، پس مقید با مطلق پیوند باشد [۸] و ظهور مطلق بدون [آن] نیست. پس پیوند به هر دو طرف ضروری باشد و مطلق قوام باشد.

فصل

[شرح فصل ۱۲/ر، م/۱۳]

۲۰ «سر و رجه هر چیزی نقطه پیوند اوست». یعنی هر چیزی به قیومی او قیام دارد. و در بعضی نسخ افتاده: سروری هر چیزی نقطه پیوند اوست. و اگر نه، سری کجا و سروری که را؟ هر چیزی دو روی دارد: وجه منه الی الحق، و وجه منه الیه. همه سروری و وجود هر چیزی از وجه منه الی الحق است تصور می‌افتد، و از وجه منه الیه همه فناست و نیستی.

و در بعضی نسخ افتاده است: «سر و روی هر چیزی به قطع پیوند او». یعنی وجود هر چیزی به قطع نسبت او تصور توان کرد اما به نسبت او عدم محض بود. الحادث إذا قورن القديم لم یبق له اثر. این معنی و آن عبارت هم از عبارت سابق اعتبار کن؛ اعادت چه کنیم؟ ۲۵

قوله «و آیتی در صنع متواری»، یعنی آیتی از عشق در صنع متواری مخفی است.

یعنی فیض او هم با تست، هر چیزی بدان فیض است.
 قوله «وَحَسَنَ نِشَانِ صَنَعِ اَوْسَتِ»، کلّ جمیل من جمال الله.
 قوله «و سروری آن درست روی آن درست» یا «سروری آن درست که روی در او دارد».

قوله: «آن روی جمال وَبَقِيَ وَجْهَ رَبِّكَ است». یعنی آن روی که روی در وی دارد. ۵

فصل

[شرح فصل ۱۳ ر، ۱۴ م]

«دیده حسن خود را». یعنی چون عاشق خواهد نظاره خود کند، در آینه طلب عاشق معاینه کند، هیچ جمال خود را چنانچه دارد خود نتواند دید چنانچه در آینه بیند. لاجرم از این روی آینه عاشقی باید تا جمال خود بکمال در او معاینه کند و آن سرّی بزرگ و مفتاح کنوز بسیار اسرار است، زیرا چه سرّ ایجاد و ظهور مکنونات است، فعَلِیْهَذَا اسرار باشد. ۱۰

قوله «مستی فزودنم» مگر این بیت از زبان مقید باشد. می بود یعنی می شوق بود؛ چه مشتاق پیوستن است به کلّ، حَنِینُ الْجَزْءِ اِلَى الْکُلِّ کَحَنِینِ الْکُلِّ اِلَى الْجَزْءِ. حریف طرب حریفی که طرب پیوستن بدو حاصل آید آن مگر کلّ باشد.

قوله «عجایب علایق تمهید افتد»، یعنی عجایب عوارض تمهید یافت نزدیک تر معشوق و از معشوق. عاشق از دید معشوق بر معشوق غیرت برد، آن عوارض تمهید یابد، به شرطی باید که عاشق را پیوندی با خود نماند. از خود بکلی بیرون آید. و در بعضی نسخ: به شرط پیوندی عاشق به عشق. و پیوندی عاشق به عشق عبارت از بی پیوندی باشد با خود، هر دو عبارت به یک [معنی] [۹] باز گردد.

قوله «یا خود به جایی رسد که اعتقاد کند عاشق که او عین معشوق است، و اگر در غیر داند». یعنی اگر عاشق خود را در میان طایفه ای داند که غیرند و عین نداند، میان دو کار یکی باشد؛ یا فراق باشد بینهما، یا خواست بود، یعنی خواست دل که آن وصال است، و این هر دو مقام دویی تقاضا کند. فراق بین الشّئین شد و كذلك الوصال و پندارد که در یکی ازین دو مقام ناگزیران است، یعنی ناچار است، کشت (؟) ندارد، و در واقع معشوق عین عاشق باشد. ۲۵

فصل

[شرح فصل ۱۴ ر، ۱۱ م]

معشوق عاشق را گفت الخ. مطلق مقید را گوید تو در من غرق شو، و گرنه، من در تو

بیایم، آنگاه جانب عاشق زیادت شود؛ و چون عاشق افزایش، نیاز و دریاست، که صفتِ عاشق است، زیادت شود؛ و چون تو من گردی، تو هم معشوق شوی؛ جانبِ معشوق زیادت شود. و چون معشوق افزایش، ناز و یافت و توانگری، که صفت معشوق [است]، زیادت شود.

فصل

۵

[شرح فصل ۱۵/ر، م]

«آن کار به جایی رسد که از خویش غیرت برد»، یعنی آن کار که میان عاشق و معشوق می‌رود به جایی رسد که عاشق از دیدهٔ خویش غیرت برد.
و درین معنی گفته‌اند:

مصرع

۱۰

ای دوست ترا به خویشتن دوست نهادم. یعنی ترا به سبب خود دوست نمی‌دارم، ترا از جهت تو دوست می‌دارم. اگر ترا از جهت خود دوست [بدارم] از خود غیرت نبرم. وز رشک تو بر دیدهٔ خود دوست نهادم، اگر دوست دیدهٔ خود باشم او را به مشاهدهٔ جمال تو راحت رسانم.

غمگینی از آنکه با تو اندر گویم، یعنی تو به سبب آن غمگینی که در کوی تو باشم. غمگینم از آنکه با تو در پوست نهادم، یعنی غمگینی من از آن سبب است که با تو در پوست تو درون نهادم. با خود می‌گویم: که من غمگینم از آن است که با تو در پوست نهادم.

۱۵

قوله «و این نقطه به جایی رسد»، یعنی این سخن که در غیرت گفته‌ام و آن کار غیرت به جایی رسد الخ.

۲۰

فصل

[شرح فصل ۱۶/ر، م]

«عشق بحقیقت بلاست»، عشق گرفتاری است، هرآینه بلا باشد؛ و اگر از عشق مطلق خواهی، هم درست آید؛ مقید را به ظهور مطلق وجود نماند: کسبِ بلا باشد. قوله «وانس و راحت در عشق غریب و عاریت بود»، که گرفتاری: انس و راحت در عشق از کجا باشد؟ اگر گاهی باشد، غریب باشد و بر سیل عاریت. لازم گرفتاری قلق و اضطراب باشد. انس و راحت ما خود بگوییم. مقید را با مطلق چه انس؟ پروانه را با شمع چه انس؟ جز سوختن و نابود شدن کاری دیگر نیست.

۲۵

قوله: «زیرا که فراق بتحقیق دویی»، و در دویی انس چه نسبت، و وصال به تحقیق یکی میسر نیست؛ و هرچه [۱۰] یکی نباشد پندار وصال باشد، و حقیقت وصال نباشد. چون عشق خفته بود من شوم برانگیزم، یعنی بروم برانگیزم من آن بلا را، از آن بلا پرهیز نکنم، البته در بلا غرق شوم.

۵ مرا خوشست که هر دو به هم درآمیزم، هم عشق باشد و هم وفا اندر او.

فصل

[شرح فصل ۱۷، م]

«اگرچه عشق بلاست قوت او در علم». یعنی در عالم دویی، زیرا که علم نباشد مگر دویی.

۱۰ قوله «از جفاست که معشوق کند» یعنی بر عاشق.

قوله «آنجا علم نبود»، یعنی آنجا که دویی شود، یعنی یگانگی باشد و آن ابتدای سخت است.

قوله «قوتش از یکی بود»، قوت و حظّ عشق از یگانگی و محو شدن در او بود. قوله «تا حجت بر معشوق بود و یا پیوندی ضرورت وقت آید»، این سخن بر طریق نصّ و کلام بالا بر طریق لفّ، حجت بر معشوق در مقام علم، پیوندی ضرورت وقت سبب آن تسمیه می‌کند یگانگی و پیوند حقیقی قابلیت ندارد، هرچند مفصل مجمل گردد هم اثر تفصیل نرود. چون پیوند حقیقی قابلیت ندارد، پیوند به حسب امکان باشد بضرورت.

قوله «جنگی باختیار دوست بهتر از ده هزار آشتی باشد که نه اختیار اوست».

۲۰ قوله «ابتدای عشق از عتاب الی آخره»، در آغاز عشق همین باشد. که دل پاس

انفاس او داشتن گیرد، یعنی دل عاشق پاس انفاس عشق کند، هر نفسی به یاد او آرد.

قوله «از هیچ چیز مواسا نتواند کرد»، از عشق گذشتن و موافقت را گویند.

قوله «پس در میان الی آخره» این حدیث عشق محکم گردد و قوت گیرد.

فصل

[شرح فصل ۱۸، م]

«خود را به خود خود بودن دیگر است»، اینکه عاشق خود به وجود و به بقای خود باشد این دیگر است، این مقام تفرقه باشد؛ و خود را به معشوق و به وجود و بقای معشوق خود بودن دیگر. یعنی آنکه او باقی به بقای خود باشد، که مقام تفرقه است، آن دیگر است؛ و آنکه

او باقی به بقای معشوق باشد آن دیگر، مقام جمع الجمع است.
قوله «خود را به خود خود بودن خامی بدایت عشق است»، بدایت کار در مقام تفرقه است.

قوله «چون در پختگی خود را نبود و از خود برسد»، یعنی از خود به معشوق رسد.

قوله «آنگاه که به او فرارسد»، یعنی از عشق هم به عشق برسد. ۵

قوله «اینجا بود که فنا قبله بقا»، بقای سالک به خود متوجه فانی در عشق معشوق.
یعنی بقا که به خود بود و رویی به فنا در عشق آورد و خود از خود فانی شد و مرد مخرم پروانه‌وار از سرحد بقا به فنا پیوندد و آن در علم نگنجد، یعنی در علم هر کس درنیاید این که با وجود بقا فانی گویند و با احساس بقا فانی شده خوانند، این در علم درنیاید مگر به مثالی بیان این گفتند. [۱۱] ۱۰

قوله «تا جام جهان‌نمای»، یعنی عشق.

قوله: «دردست من است»، یعنی درمن است و من شاهد آنم. «چرخ برین»، یعنی عالی.

قوله: «تا کعبه نیست قبله هست من است»، یعنی تا هستی من روی به فنا بدو آورده است.

قوله «هشیارترین»، یعنی آنکه هشیارترین خلق جهان است او مست من است. یا هشیارترین خلق جهان کسی است که مست من باشد. ۱۵

قوله «هذا ربی و انا الحق و سبحانی، همه بوقلمون» آن تلوین است و از تمکین دور است، آن که به شراب فنا مست شد و از خود به در شد، مستی پیدا آوردن گرفت و آن جنس مقاتلت گفتن گرفت، این مقام تلوین باشد. تمکین آن باشد که خُما خالی کنند و بر جای خود باشند، و سخنی به تجاوز و تفاوت نگویند. ۲۰

فصل

[شرح فصل ۱۹/ر، م]

«تا به خود خود بود الی آخره»، تا مرد با خود دست و از خودی بیرون نیامده است، آن احکام بروی جاری نباشد و او اسیر وقت باشد. هرچه وقت تقاضا کند هم بر آن رود تا وقت چه حکم کند، کار هم بر حسب ارادت وقت باشد، و مرد به رنگ وقت باشد، حکم وقت را بود. و راه فنا حقیقت عشق چون پیدا شود، مطلق کلی است، جزئیات همه در او می‌شود. عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید؛ معشوق در حوصله عاشق نگنجد. يك موی نتواند بود در زلف معشوق يك تقییدی و صفتی از اوصاف بتمام نباشد، يك صفت او چندین هزار تقیید آن دارد.

قوله «قوت از دوری آتش است» قوت و حظ پروانه از آتش است، دور شده از آتش ۳۰

نظاره کند، اشراق آتش يك ساعت پروانه را میزبانی کند، او را طرف خود خواند، پروانه نیز همت کند، در هوای طلب آتش پرواز عاشقانه کند؛ وجود عاشق را پرش سوی معشوق چندان باید کرد تا به معشوق برسد؛ و چون پروانه به آتش رسید، آتش گشت، آتش زیادت شد، پروانه پروانه نماند؛ روشنی پروانه را نشد، روشنی آتش زیادت شد؛ يك نفسی پروانه آتش گشت در آن کوی عاشق نفس خود شد. و آن همه پرواز و طواف پروانه برای يك نفس است که بود این دولت دست دهد. کمال این است و حقیقت وصال همین است که يك ساعت آتشی پروانه میزبانی کند، سوی خود خواند، رنگ خود دهد، پس بهر خاکسترش بیرون کند، مقید در مطلق غرق شد، تقید از میان برخاست، بخار از دریا خاست دود گفتند، متراکم گشت ابرش خواند[ند]، چکیدن گرفت باران گفتند، در زمینی و حوضی افتاد جوی و حوض نام شد، در دریا افتاد همان دریاست که بود، اسماء و صفات که میانه‌ها [۱۲] ثابت شده است همه بهدر شده، همه بهدر شد، نیست و نابود گشت.

بیت

پروانه را شمعى اگر ناگاه مهمان دررسد

خود را مگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش
 «ساز» طالب و عاشق «چندان باید» و کوشش در آن باید که «به معشوق برسد و بدو پیوندد» و در او غرق شود، اما صفت وجود ساز راه است نه مقصود. «أَفَنَيْتَ عُمرَكَ فى عِمَارَةِ الْبَاطِنِ فَأَتَيْنَ الْفَنَاءَ فى التَّوْحِيدِ».
 قوله آنچه عاشق را تواند بود هیچ چیز نیست که ساز وصل تواند بود، وجود عاشق ساز فراق است، وجودك ذنب لا یقاس بهاذنب. هرچه همچنین باشد، هراینه هرچه عاشق را باشد ساز فراق باشد، ساز وصل معشوق را بود اوست که عاشق را در او گم شود.

فصل

[شرح فصل ۲، ر، م]

«چون خانه خالی ماند».

قوله «و گاه او را بجای خود ببند»، گوید: ان الحادث اذا قورن بالقديم لم يبق له اثر، هم ازینجاست. در هر که نگه کنم ترا می‌بینم متعلق است بقوله به جای خود او را ببند، پس کیف وجود او را نشد یا خود را او دید آنکه وجود شد یا او را خود یافت، پس وجود حقیقی مطلق راست، فقط؛ و بر این اشارت کرد: زیرا که راهش بخودی، یعنی طریق دانستن وجود او بحقیقت بر عشق است، یعنی بر اتصاف به صفات مطلق است، و ظهور او بدو و موجود همو. پس راه به خودی آن دم است که گنز بر عشق [کند]، یعنی خود را

عین مطلق یابد، آنکه وجود وی را ثابت شود که آن مطلق بکلی او را فرو گرفته است، که وجود حقیقی او راست، فقط او به همه محیط است؛ به وجود خود، که آن وجود حقیقی است که عالم اجمال است، نتواند رسید. و چون همه را محو در او بیند و جز او را وجود نیابد که جلالت و بقای اطلاق آن عشق مطلق دیده را گذراند، هر که دیده رایی و مرئی و رؤیت تقاضا کند که آن عالم تقید است نه اجمال، و مقید غیر مطلق بود، لابد غیر مطلق هم بر مقید باشد نه بر اطلاق که آنجا غیرت معنی ندارد که جز کمی در کمی نیست. پس هم محو باشد جز يك ذات او و غیرت از که و بر که کند. این است ذرة دقیق که چون متصف به صفات او شود و خود را بر محو یابد، آنگاه خود را بیند که در حقیقت من جز کمی در کمی نیست.

۱۰ قوله «هم از اوصاف من»، یعنی اوصاف که تقید من بر آن مبنی است، هزاران نگاهبان سازند، و هم خطر بود و خود وصفی از آن وصفهای من به دل گذر نکند، و خود را مقید [۱۳] به تقیدی و وصفی نیابد، همه مطلق بیند.

معنی دیگر: هر وصفی که از آن من بود مرا آن را از من خود بنابر خود می دانستم همان اوصاف او باطلاق بحقیقت هم بر او راجع شود. هر یکی من هم به یکی باز آید، و هم خطر غیر واقع شود، و هر یکی من هم به یکی باز آید، و هم خطر غیر مانع باشد. ۱۵ «أَنَا مِنْ أَهْوَى وَمِنْ أَهْوَى أَنَا» بالاطلاق «نحن روحان»، یعنی شیئان مقیدان، أنا مقید بالتقید، و هو مقید بالاطلاق. و أنا مقید بالعاشقیة، و هو مقید بالمعشوقیة. «حَلَلْنَا بَدَنًا»، ای مرتبة واحدة الى مرتبة و منزلة. او المعنی: نحن معنیان، ای اسمان، ظهورنا فی مظهر واحد. و الاول حكاية عن الوحدة، والثاني عن الكثرة، بل كل منهما عن الكثرة. زیرا چه اعتبار از مهری و هاوی، و «مَنْ» و «أَنَا» همه کثرت تست. قافهم. یا و «نحن» اشارت به کثرت، و «حَلَلْنَا بَدَنًا» اشارت به وحدت.

قوله «جانان»، یعنی قوام جان من به توست.

قوله «جان»، یعنی حقیقت جان منی، نه آنکه حقیقت جان من قایم به حقیقت اوست، زیرا که به این «غیرت» گردد.

۲۵ قوله «خطایشان» شاعر مسکین خطایی نکرده است. آن ترك در آخرش جز نبشته شده است، خطا نکرده است. در هر دو بیت می گوید: جان و دل و دین ما معشوقه ماست. در اول بیت «جان و جهان» معشوق را گفت؛ در دوم بیت «کفر و ایمان» هم همو را گفت. و آنکه شیخ می فرماید: «مگر می بایست گفت: بیجان گردم»، هم از مصراع او فهم می شود، چون او جان بود، به رفتن او موت این آمد. و اگر چنین گفتی، تکرار آمدی. و این دم فایده دیگر داد که دین و ایمان و کفر و ایمان من هم از هموست. و در بیت عربی نیز هیچ دور نرفته است، و اگر دور رفته است در هر دو مصراع، و این را در بیان اشارتی کرده ام.

فصل

[شرح فصل ۳/ر، م]

«گاه روح [عشق را]»، مقید مطلق را چون زمین بود موضع ظهور روا باشد تا مطلق بر او ظاهر شود، تا شجرة العشق، ای الحب از او بروید که برای حب کثرت لابدی است. و گاه چون ذات بود صفت را، اصل بود در معنی ظهور و مطلق مانع او باشد که ظهور او بدوست، چنانکه قیام ذات به صفت.

و معنی دیگر: گاه مقید هم خود را ظاهر بیند و مطلق را باطن بیند قایم به خود، الحق معقول و الخلق محسوس. گاه چون انباز بود در دوکان یا خانه، یعنی هر یکی را ظاهر به وجود خود بیند که یکی او یکی من. وقتی آن بیند که ظاهر هم او باطن من، وقتی این بیند که باطن و ظاهر، و ان شئت قلت: الحق محسوس [۱۴] و الخلق معقول. تا قیام در مصالح دوکان و خانه نوبت دارد، خود متصرف بیند وقتی او را.

فصل

[شرح فصل ۵/ر، م]

«ملا مت در عاشق و معشوق و خلق»، یعنی آن قسم ملا مت که در فصل سابق مذکور شد.

قوله «گیرم که هر کسی در این راه برَد»، یعنی گیرم که هر عارفی آن را فهم تواند کرد.

قوله «اما اینجا دقیقه ای است»، یعنی در بیان ملا مت است که در عشق است، متوجه به عشق است، یعنی به ذات مطلق که چون عشق به کمال رسد، و چون کمال ظهور مطلق در مقید شود مقید به کمال خویش خود را عین مطلق داند، و مطلق را گوید: و رای من چیست؟ همین منم. جز من چیزی دیگر نیست. این سخن از مقید محل ملا مت باشد. من عشق را، یعنی مطلق را، که او می گوید من و رای مقیدم و مقید می گوید همین منم، جز من چیزی دیگر نیست، در این محل، مطلق روی به غیبت نهد، و علمی که بر این بود مقید را که و رای من چیزی مطلق است، و آن علم ظاهر بود، آن علم وداع کند مطلق را چون مطلق روی به غیبت نهد.

قوله «او پندارد که رفت»، یعنی عاشق پندارد که مطلق روی به غیبت نهاد و رفت و وداع کرد «و آن مطلق درون خانه متمکن گشته بود و آن از عجایب احوال است. زیرا که وداع وقتی باشد که عشق برود، و در این محل عشق نرفت بلکه بر رفت و کمال گرفت در مظهر مقید؛ تا که قید کلاً قید نمود، این رفتن مطلق نباشد بلکه بر رفتن مطلق باشد؛

هرآینه آن را وداع گویی، از عجایب احوال باشد. و این از مشکلات احادیث باشد و کمال کمال باشد هر کسی را برو راه نبود مگر اشارت بدین معنی بود آنچه گفته:

بیت

ولیکن هوا چون به غایت رسد شود دوستی سرسبز دشمنی
۵ چون عشق به غایت ظهور و به کمال رسید و اتحاد شد، و مقید ظهور منافی مطلق تصور کرد و مطلق را در ملامت کشید که ورای من چیست؟ همین منم، آن محل دشمنی شد مر مقید را با مطلق. مگر «أنا الحق» گفتن حسین منصور و «سبحانی ما أعظم شانی» و «لیس فی جَبَّتِ سیوی الله» از آن دیگر در این مقام بود. حاصل این فصل به تمثلی با تو بگویم:

۱۰ چون عشق لیلی در مجنون به کمال رسید، مجنون خود را عین لیلی تصور کند، هر که بر مجنون در این مقام گفت که لیلی آمد، او را دشوار نمود. گفت: لیلی همین منم، آمدن چه معنی دارد. اگر لیلی در آن محل بیاید، مجنون به انکار پیش آید، با او ملامت [۱۵] کند و خود را لیلی تصور، و این انکار و عداوت از کمال دوستی باشد و نهایت اتحاد.

فصل

[شرح فصل ۶، م]

۱۵

«ملامت بتحقیق عشق هم بود»، زیرا که چون عشق را تحقیق کند سه چیز پیدا آید: عشق و عاشق و معشوق. یا خود بگویم: چون عشق را تحقیق کند یعنی مطلق را، وجودی غیر وجود خود تصور کند، در این مقام دویی باشد هرآینه ملامت گردد، و در این مقام خجل شود از خود سبب ظهور اثبات خودی خود، و از خلق سبب ظهور خود، و از معشوق جهت اثبات معشوق، زپرا که این هم تکرر باشد.

۲۰

قوله «و در زوال عشق متأسف شود»؛ و اگر عشق را غایب داند و خود را عین مطلق تصور کند — چنانکه در فصل سابق رفت — و روی در غیب نهد، زوال عشق عبارت از این باشد.

قوله «متأسف شود»، زیرا چه قلق و اضطراب و لذت و طلب در مقام دویی باشد، و در وحدت و اتحاد چه لذت باشد؟ و لهذا جمیع پیران تمنای مقام مریدان کنند.

۲۵

قوله «زیرا که درد بخلیقتی بماند اینجا بذل عشق»، یعنی عشق و طلب و ذوق و اضطراب بخیزد، خلیفه آن درد و حسرت بماند.

قوله «تا مدتی خود یکجا رسد آن درد نیز رخت برگیرد»، یعنی بتدریج روزگاری پیش آید آن درد هم نماند، چون همه غرق در او باشد، این تمنّا که کند و از روی قلق و اضطراب که کند.

۳۰

قوله «تا کاری تازه شود»، یعنی تا آنکه باز در مقام دویی آید و این چنین بسیار باشد که از مقام اتحاد و جمع در مقام تکثر و تفرقه آید، و از نمایش بر صفت اطلاق روی بیوشد و به تمثالات نماید، تجلیات او هر زمان بتمثلی دیگرست. معنی دیگر: «بسیار بود که عشق نیز روی بیوشد از ورق نمائیش عشقی و در هر رنگی نمودن گیرد». یعنی ظهور او در مقیدات به صفت کمال باشد تا هر یکی تقیید او خود را عین مطلق گوید، و مطلق روی خود پوشیده باشد، چنانچه در فصل سابق رفت. به رنگهای مختلف ظاهر شود. عبارت از تجلیات مختلف است به صور مختلف به کمال ظهور در هر رنگی دعوی هر رنگی که: من عین مطلقم.

فصل

[شرح فصل ۳۹، ر، ۳۹ و ۴۰ / م]

۱۰

قوله «اما عشق بذات خود ازین علل و علایق دورست»، ذات مطلق به غیر آنکه به جهت معشوقی و عاشقی مقید شود او را از وصال و فراق هیچ صفت نیست، این صفت به تقیید عاشقی و معشوقی پیدا آید. پس وصال مرتبه تعزز و کبرایی است معشوق را مناسب فراق و تذلل و افتقار ملایم عاشق را بود عاشق بالله وجود عاشق یکی از سازهای فراق است.

۱۵

مصرع

در عشق تو [۱۶] انتهاست تنهایی من، عشق تنهایی و یگانگی. قوله «در دیگ عشق نمک تجرید و ذلت درمی یابد، عاشق از خود پوشیده و مجرد بود و ذل و افتقار ملازم اوست.

قوله «پس جباری آن ملاء اعلی»، یعنی عالم ملکوت که به خودستایی پیش آمده اند گفتند: «نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ».

۲۰

قوله «شما را برگ»، یعنی قوت.

قوله «عاشق را در وصال هیچ صفت نیست». آری، هرچه اسم عاشق گفتند ساز وصال رفت.

قوله «باز» یعنی باز مرا.

۲۵

فصل

[شرح فصل ۴۰، ر، ۴۰ / م]

«اگر ممکن بودی که عاشق قوت توانستی خورد مگر در حوصله دل بودی». یعنی اگر

ممکن بودی که از معشوق، عاشق بهره و قوتی خورد، از طرف دل بودی لاین «القلب بیتُ الله وقلبُ المؤمنِ عرشُ الله»، «أَلَرُخْمُنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى».

قوله «و عاشق بیدل بود»، عاشق بیدل گردد و غرق شده در عشق ازو به‌او نمانده. قوت از کجا خورد دل رباید و می‌ستاند و قوت می‌فرستد بیدل از آن چگونه حظّ می‌گیرد.

۵ قوله «ناخورده واپس می‌زند»، ازین ناخورده معشوق مراد دارد. زیرا چه دل ربوده شد، قوت خوردن نتوانست، ضرورتاً قوت ناخورده واپس ماند.

قوله «قوت را من معشوق می‌گویم»، یعنی ازین که آن را به‌سوی دلی گم‌شده می‌فرستد تا این قوت ناخورده را پس می‌زند، یعنی ناخورد ماند آن قوت را من معشوق می‌گویم. یعنی ازین معشوق می‌خواهم.

۱۰ قوله «و آن دور گذشت»، یعنی آن دور و آن‌طور که در بیان محو در ذات بود بیان کردم، و دیگر محو در صفات هم باشد. یعنی صفات عاشق برود، به جایی او صفات معشوق قایم ماند. «والله خلفُ عن کل تلفٍ»، آن باشد.

قوله «آن قوت پندار که از حدیث: بی یسمع و بی یبصر» یعنی آن قوت یا ذات معشوق باشد، و آن مقام محو در ذات باشد، چنانچه بالا بدان اشاره کرد. و یا آن قوت از صفات معشوق باشد و آن محو در صفات باشد. ۱۵

قوله «آن نمی‌خواهم که وصالست که این درین ورق نیست»، یعنی میان وصال از آن اعتباری و طور دیگرست نگوید، کائی که ایشان را اقبال روی نماید و از ادبار خود بیرون آیند. آن بیان ما را تنها آیند.

۲۰ قوله «اما کس را به تحقیق او هیچ قوت نیست»، هرچه قوت به‌واسطه حوصله دل آید و دل نماید او هیچ‌کس را قوت نشود و هیچ یکی ازو حظی نگیرد.

فصل

[شرح فصل ۴۱/ر، م]

«از آنجا که حقیقت کارست معشوق از عشق»، یعنی از عشق عاشق، ازین عشق ذات [۱۱] مطلق مراد نیست، عشق مرادست.

۲۵ قوله «نه سودست نه زیان»، او مستغنی است از همه، سود و زیان او چه معنی دارد. قوله «ولیکن از آنجا که کرم عشق است»، یعنی ذات مطلق او عاشق را به معشوق برد، ظهور به صفت عاشق و معشوق کند، پس عاشق را به همه حال نظرگاه معشوق سازد از راه پیوند عشق، ناز و کرشمه معشوق همه بر عاشق باشد و مقدر حسن و جمال و ناز و دلال خود درو بیند.

۳۰ قوله «اینجا بود که فراق به اختیار معشوق باشد»، و معشوق آن را اختیار کند.

قوله «وصال تر باشد از وصال به اختیار عاشق» یعنی آن فراق که به اختیار معشوق باشد از وصالی که به اختیار عاشق باشد، آن فراق از آن وصال تر باشد. یعنی راحت و لذت آن فراق، بالاتر از آن وصال است. پس چنانستی که این فراق وصال ترست از وصال، یعنی با راحت و لذت ترست از وصال.

۵ قوله «زیرا که در اختیار معشوق فراق [را]»، یعنی زیرا که معشوق اختیار فراق کند. قوله «تا عاشق نظرگاه آید»، یعنی اختیار معشوق فراق [را] از آن جهت است تا عاشق نظرگاه معشوق آید. البته معشوق را نظر برین که خود را از وی دور دارد و از وی علی حده باشد و انواع بلاها بر وی نهد، فعلی هذا معشوق را عاشق نظرگاه باشد. قوله «دل معشوق و مراد و اختیار»، یعنی درین اختیار فراق که معشوق را افتاد سبب آنکه تا عاشق نظرگاه او آید، درین اختیار دل معشوق و اختیار و مراد، یعنی دل معشوق بر مراد خود و اختیار خود است. او را به اختیار و مراد گذشتن است.

قوله «در راه اختیار عاشق در وصال»، یعنی در رهی که اختیار مر عاشق [را] باشد در وصال و اختیار معشوق نباشد. عاشق نظرگاه معشوق نباشد، و در صورت اولی عاشق نظرگاه معشوق باشد. البته چون عاجز و مضطرّ بیند و کاری به مراد نه، لطف و نظر شفقتی هم باشد، و درین صورت دوم که اختیار عاشق باشد در وصال، عاشق نظرگاه معشوق نباشد، و معشوق را هیچ حسابی نباشد با عاشق، و آن مرتبه بزرگ است در معرفت اما هیچ کس کمال آن فهم نتواند کرد بعضی را فراق اختیار کردند، هم بدین معرفت ابلیس را، بعضی سالکان، فضل نهند هم برین نظر.

قوله «پس نظرگاه عاشق و معشوق به عاشق ترازوست». یعنی معشوق از عاشق، عاشق تر باشد در نظرگاه بردن عاشق در کار تمیز درجات به صفات عشق و زیادت و نقصان عشق، یعنی چون [۱۸] عاشق نظرگاه معشوق آید، پس معشوق نظر بر عاشق و عشق او و تمیز درجات عشق و زیادت و نقصان عشق او دارد، عاشق را برین صفات خود نظر نه. پس درین معنی معشوق از عاشق، عاشق [تر] باشد، و نسبت عاشق معشوق نزدیکتر از عاشق باشد درین کار. پس هرآینه آن معرفت، معرفتی بزرگ باشد. هیچ کس به کمال این فهم نتواند کرد. ۲۵

فصل

[شرح فصل ۴۲، ر، م]

«هرچه عزّ و جباری است... لاجرم قوت عشق الی آخره» همه صفات او در عشق محو شود و قوت عشق گردد؛ زیرا که عشق خداوند روزگار عاشق است به حسب وقت خود روزگار خود نیست بلکه روزگار عاشق به حسب حکم عشق است. و در بعضی نسخ نه ۳۰

روزگارش فتاده است.

قوله «اما صفات عشق در ظهور نیاید الا به ظهور اضدادش بر عاشق». غفاری به مغفور ظهور آید، و خالقی به مخلوق، و كذلك سایر صفات اضافی.

فصل

[شرح فصل ۴۳ / ر، م]

۵

قوله «لاجرم چون چنین باشد»، که طرف معشوقی هم عز و کبریاست الی آخره، پس لابد چاره نباشد از فنای عاشق و محو شدن او در عشق معشوق.

فصل

[شرح فصل ۴۴ / ر، م، ۴۴، ۴۵]

۱۰ «چون معشوق خود به همه حال معشوق است... و اگر ترا این غلط افتد که عاشق مالک بود و معشوق بنده». یعنی در بعضی اوقات بینی که معشوق تحت حکم عاشق درآید و هرچه کند قبول کند. بعضی مشایخ می‌آرند که ایشان گفته‌اند که: چندین سال آنچه او فرموده ما کردیم، آنچه ما بگوئیم او کند. برین چیزها غلط نخوری که معشوق مملوک گشت، او از همه مستغنی است، او مالک است که مملوک نشود. این غلطی بزرگ است، اگر حقیقت عشق طوق بر گردن معشوق نهد و حلقه بندگی از برای معشوق پردازد یا خود ۱۵ آن سخن متعلق عاشق باشد، یعنی این غلطی بزرگست که حقیقت عشق طوق بندگی و ذل بر گردن معشوق نهد و حلقه بندگی از گوش عاشق برد، برین معنی لفظ چندان مساعدت نکند.

قوله: «معشوق نرسد». یعنی هرگز نرسد، زیرا که عاشقی هم بندگی است چندان که همه بندها آنجا گشاده شود، یعنی در بندگی بند شود، معشوق هم آزادگی شد همه بندها ۲۰ آنجا گشاده، و كذلك عاشقی هم بندگیست، نقد همه گشادها اینجا بند شود، مگر ز پیدا شود. یعنی چون این حقیقت معلوم شد که عاشقی همه بندگیست، هرچه معشوق تحت امر او درآید و در تصرف او باشد، حالت عاشقی در عشق مگر پیدا شود. هرگز از عجز و انکسار بازنماند، عجز بر عجز، افتقار پس افتقار، انکسار در انکسار باشد، فنا در فنا باشد، که عاشق را وجود [۱۹۰] زیان کند تا این عمر برخیزد. آن عالی که عاشق بر آن ۲۵ معشوقست چنانکه وجود او بود، او همه در معشوق محو شود، و از سود و زیان برهد.

فصل

[شرح فصل ۴۶ / ر، ۵۱/م]

«قدمی هست که مرد مشاهده از نفس خود بگیرد زیرا که آینده و شونده و مرکب معشوقست». النفس ترويح القلوب بمشاهدة الغيوب مقروناً بالنفس. نفس آینده و شونده است، در هر آمدن و شدن تجلی دیگر کند. دل مسکن نفس است، و دل معکس انوار قدوسی، و نفس از آنجا برآید، و دل بوی او بگیرد. بسا باشد که مرد هم از نفس قوت خورد، هم برین قوت درونی مسامحت کند و از معشوقی هم برین قانع آید و بار معشوق کشیدن نتواند.

فصل

[شرح فصل ۴۷ / ر، ۵۳/م]

«عشق نوعی از سکر است». یعنی عشق عاشق و گرفتاری او به معشوق نوعی از سُکرست و بیهوشی است، که کمال آن سکر [عاشق] را [از دیدن] ادراک کمال معشوق مانع است. یعنی اگر در ادراک، که کمال معشوق شود، کمال عشق باشد؛ زیرا که ادراک کمال معشوق به ادراک ذات صفات او شود. چون ادراک صفات تواند کرد چنان مستغرق است که پروای آن نمانده است که او را چنانچه اوست دریابد، خود کمال عشق و سکر نباشد.

قوله «و سَرّی دارد» که چون ذات ادراک یافت، یعنی چون ذات معشوق را ادراک کرد و غرق در او گشت، ادراک ذات هم عبارت از فانی گشتن است در او. قوله «مشغول است پروای اثبات صفات چون بود از روی تمیز»، یعنی چون در ذات غرق شد، پروای آن کجا ماند که او را مشغولی باشد به اثبات صفاتی که بدان تمیز حاصل شود.

قوله «ادراک ادراک نبود» یعنی اگر ادراک حاصل شود و گفته‌ایم: ادراک عبارت است از غرق شدن و فانی گشتن در معشوق؛ و چون فانی از ادراک فنا عاجز است، پس، اگرچه ادراک عبارت از فناست، حاصل آید؛ اما از ادراک آن ادراک عجز باشد «العجزُ عن درک الادراکِ ادراک» درست شد.

«بیت

عمریست که با منی نگارا وقت غم و وقت شادمانی
حقّا که هنوز عاجزم من کز خوبی تو دهم نشانی»

فصل

[شرح فصل ۴۸، ر، ۵۳/م]

«معشوق حاضر [و] شاهد و مشهود عاشق بود»، یعنی عاشق شاهد و معشوق مشهود، یا معشوق مشهود و عاشق شاهد.

۵ قوله «و اگر بر دوام غیب عاشق بود، معشوق همیشه حاضر و مشاهد و مشهود بود.

اگرچه عاشق را باشد که علی الذوام غیبت بود، زیرا چه اگر حضور معشوق در عاشق غیبت کلی ندارد، چنانکه در حکایت مجنون است که بالا رفته است، باری کم از دهشتی نباشد. چنانکه می‌آرند: مردی بود از نهر الحق عشق داشت [۲۰] با زنی که از کرخ بود، هر شب آن مرد نهر را گذاشتی در هوای سرما در کرخ بر این زن آمدی. از حرارت عشق هیچ سردی از آب سرد او را نشدی. بر روی آن [زن] خالی بود، آن مرد چنان در مشاهده او غایب بودی، هیچ وقت آن خال در نظرگاه او نیامدی. یک شب آن مرد را آن خال در نظر آمد. بر آن زن گفت: این خال بر روی تو از کجا آمد؟ گفت: مگر خال مادر زاد است. تو در آب منشین. او نشست و بمرد از سرما زیرا که عیب نهاده آمده بود تا خال می‌دید، یعنی از ذات نظر در صفات معشوق کرده آن سرتی بزرگ است. و اشارت بدین معنی:

بیت

نه از عاشقی آگهم نی ز عشق نه از خویشتن آگهم نی ز یار

فصل

[شرح فصل ۴۹، ر، ۶۶/م]

۲۰ «چون عقول را دیده قوله و ماهیتش و حقیقتش». عقل را راه نیست به دریافت روح و روح همچو صدف است مر عشق را، و عشق لؤلؤی است مکنون در او؛ هرچه عقول از ادراک روح عاجز آیند، ادراک عشق کی توانند کرد؟ پس عقل را سیل نباشد مگر بر سیل نایبانی. یعنی اگر نایبانی سیل بینایی باشد، پس تا که نایبانی عقول باشد عشق را. معنی دیگر عقول را بینایی عشق نباشد مگر بر سیل نایبانی از خود، هر وقتی که از خود نایبانی آید به عشق.

بیت

عشق پوشیدست هرگز ندیدستش عیان لافهای بیهده تا کی زنند این عاشقان

فصل

[شرح فصل ۵۰، ر/۵۴ م]

«بارگاه عشق ایوان جان است». یعنی مظهر تجلی او جان است. و بارگاه جمال دیده عاشق و بارگاه سیاست عشق دل عاشق. سیاست عشق و ابتلای او دل عاشق است. و بارگاه ناز و غمزه معشوق نیاز و ذات عاشق و بیچارگی تواند بود. ۵

فصل

[شرح فصل ۵۱، ر/۵۵ م]

«عشق را قبله حاجت نیست». مطلق را با مقید حاجت نیست. تا مطلق باشد او مستغنی از همه. والله غنی عن العالمین. جمیع تقییدات صور مظهر اویند، اما بعض را نظر بر صور جمیل اختیار افتاد، بنابر آنکه **إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ**. جمال صفت اوست. جمال همه از جمال اوست. ۱۰

كُلُّ الْجَمَالِ عِنْدَ وَجْهِكَ جَمَلٌ لَكِنَّهُ فِي الْعَالَمِينَ مَفْصَلًا
هرچه جمال صفت او باشد و البته هرکه هست خود را دوست بس، ثابت شود: **إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ**.

قوله «یا عاشق محبوبش» یا عاشق جمال او — تعالی و تقدس — باید بودن، یا عاشق جمال مقید که آن را محبوب خود خواند. و این سر بزرگ است از آن محل نظر و اثر جمال و محبت اویند. او تعالی و تقدس خواست جمال خود را خود نظاره کند — و هیچ کس خود را چنانچه در آینه تواند دید در محل دیگر نتواند دید — انسان را مرآت جمیع اسماء و صفات خود ظاهر کرد، و از مخلوقات دیگر [۳۱] هیچ چیزی قابلیت آن نداشته که مظهر جمیع اسماء و صفات او تواند بود، پس ایشان را مرآتی اوست. ۲۰

قوله «آینه بیرون ازین چیزی دیگر است». آن را با تو مثالی گویم: سراب نیستی است هستی نما و هوا هستی است نیستی نما. سراب صورت هواست و هوا معنی سراب است. قوام سراب به هواست و ظهور هوا به سراب است. محیی الدین ابن اعرابی در این بیان اشباع کرده است.

قوله «و همان طلب کند» یکی عاشق و گرفتار صورتی جمیله گردد اما از سر این محنت و گرفتاری غافل باشد؛ ولیکن دلش محل آن سر باشد بر حکم این همه طلب کند. ۲۵

فصل

[شرح فصل ۵۲، ر، م/۵۶]

«هیچ لذت بدان نرسد قوله غافل» یعنی عاشق معشوق را ببند و معشوق از سر ناز و استغناء، که وقت او تقاضا می‌کند، از عشق عاشق و از عشق غافل بر منکر و عاشق نداند که مرا ناگزران و ناچار است که البته او را دوست می‌دارم و گرفتار اویم. آنگاه در این مقام عاشق از معشوق در خواهش کند و زاری و تضرع و ابتهال می‌نماید، اگر دیرترش جواب می‌دهد بدان که لذتی عظیم باشد و آن حدیث قوت معشوق گردد.

فصل

[شرح فصل ۵۷، ر، م]

«عشق که هست قوله بر عین پاکی و طهارت» یعنی عشق مطلق و پیوند و تقیید او بنای قدسی است یعنی بنایی و تقییدی از قدس، یعنی از ذات مطلق، که مقدس و منزّه است از جمیع علل و عوارض بر عین پاکی، یعنی بر اطلاق. و آن اطلاق از عوارض و علل دور است و از نصیب پاک است زیرا که بدایت آن تقیید این است که یحبّهم. بدایت از تقیید از یحبّهم آمد و اگر آن علت و نصیبه جایی نشان یابد از بیرون کار است و عارض است و عاریت است. یعنی به اعتبار تقیید باشد نه به اعتبار اطلاق آن. پاک است از علل و اعراض، و از نصیبه دورست. او را نصیبه وقتی باشد که به صفت تقیید ظاهر شود، از بیرون کار اشارت بدین می‌کند.

فصل

[شرح فصل ۵۸، ر، م]

«عشق از قدم اول... نقطه در هم». یحبّهم به تخمی در یحبّونه افکند زیرا که محبت باری - تعالی و تقدس - قدیم است. به اقتضای محبت او ما را محبت او حاصل آمد. پس گویی یحبّهم تخمی بود که در یحبّونه افتاد، یعنی در محلّ یحبّونه یعنی در مقیّدات افتاد. محبت مطلق و محبت مقید در «هم» افکندن شجره عشق، یعنی شجره‌ای که آن پیوند است میان هر دو، برآمد تخم که آن مطلق همرنگ ثمره شد که آن مقیدست، و ثمره همرنگ تخم، میان هر دو اتحاد شد. قائلی «سبحانی ما اعظم شانی» و قائلی دیگر «انا الحق» اینجا گفت.

قوله «نقطه باری» به طریق بیان خداوند نقطه است؛ [۲۲] و این خداوند نقطه مطلق

می‌خواهد؛ بیان ربط سبحانی به ماقبل می‌کند. یعنی با تعلق با اضافت که عبارت از مطلق است به مظهر مقید که نماید که او قایل است و اضافت به خود می‌کند. علامت آن است که ثمره یعنی مقید، یعنی تخم است، یعنی مقید عین مطلق است.

فصل

[شرح فصل ۵۹، م]

۵

«نشان کمال عشق قوله و بار او تواند» بیچاره عاشق را پروای آن کجا که تاب معشوق آرد و در حضور او به خود قایم ماند و بار تواند کشید.
قوله «و عاشق بر در نیستی منتظر بود» که نیست و نابود شوم در معشوق. دوام بلا بر عاشق در دوام شهود بود.

۱۰ قوله «و در عدم بر او بسته» منقبت عاشق در نیستی و فانی او، و آن در بسته. زیرا که انیت رفتنی نیست و اثینیت خاستی نه. هراینه درد ابدی اینجا بود اگر يك ساعت شاهد سایه خود به مجاز افکند، به صورت تقیید ظاهر شود و به تمثیل و تشکیل نماید، در آن يك ساعت عاشق مسکین را میزبانی کرده باشد، و در آن ساعت او بیاساید و از او برخورد. زیرا که بالای عاشق علی الذوام شاهد ذات معشوق شده است و بر عاشق احاطت گرفته و سمع و بصرش فرو گرفته و از عاشق هیچ چیز نگذاشته الّا پنداری، یعنی ۱۵ وهم پندار وجود عاشق که عاشقم، این پندار و وهم محلّ بیماری عاشق است با نفسی است که مرکب حیرت عاشق است هرچند عاشق را راحت در دویی است اما نالش او هم از دویی است و حیرت او هم از دویی است.

قوله «أحاطَ بِهِمْ سِرَادُهَا وَإِنْ يَسْتَفِيثُوا يُعَاثُوا بِمَاءِ كَالْمُهْلِ يَشْوِي الْوُجُوهَ» پروانه گرفتار و شیفته اسرار استغائه کرد، شمع فریادش رسید، نزدیک خود خواند، و با خود نشانند. آنکه مسکین پروانه را خبر نیست و نابود گشتن و سوخته شدن چه است داد او. ۲۰ «وَإِنْ يَسْتَفِيثُوا يُعَاثُوا بِمَاءِ كَالْمُهْلِ.»

فصل

[شرح فصل ۶۱، ۶۰، م]

۲۵ «هر زمان معشوق و عاشق قوله بیگانگی بیشتر» هراینه عشق عاشق و معشوق و عشق خواهد، تكثر و تعدّد تقاضا کند، ضرورت بیگانگی حاصل آید، وحدت و اتحاد نباشد.
قوله «اکنون طلیعه عشق بند بندگی که در من»، یعنی در ایاز، برگرفت، انبساطی که مالکی تو و مملوکی من بود از میان برخاست. بندگی من محو. پس نقطه عاشقی و

معشوقی میان من و تو اثبات شد. اسیری و بندگی صفت من بود، صفت [۲۳] تو گشت؛ زیرا چه عاشقی هم اسیری است. و آزادی و امیری که صفت تو بود، صفت من گشت؛ زیرا که معشوقی همه امیری است. انبساطی که ترا با من بود برخاست، زیرا چه میان امیری و اسیری گستاخی چون تواند بود؟

۵ قوله «ازین روی خللها بسیار بود»، یعنی آن پندار تو پیدا آید، من خداوند مملکت، مملکت تیمار اسیری نمی‌دهد، مملکت‌داری و امیری تیمار داری و غم‌خوار گم اسیری نمی‌کند و در اسیری نمی‌افزاید. ازین روی خللهای بسیار در کار تو پیدا آید؛ زیرا که ترا تیمار داری اسیری البته لابدی؛ زیرا چه گفته‌ایم: عاشقی همه اسیری است. اگر اسیر خواهد که انبساط با امیر کند خود اسیری حجاب آید، که ذلت تاب آن ندارد که گردِ عزت گردد. اسیری و ذلت مجانس نیست، یعنی اسیری و ذلت مجانس نیست که با عزت و امارت مقاومت کند و تاب آورد.

۱۵ قوله «اگر قدرت» که صفت امارت است و مناسب امیر است، نه امیر از حال خود بگردد و از صفات عز خود آن اسیر را صفت دهد و از خزاین دولت خود او را اقبال بخشد، آن معشوق که امیر است به جای آن عاشق اسیر را مست کند و سر رشته تمیز و هشیاری، که بدان رعایت حد اسیری خود می‌کرد، از دست کسب و اختیار او فراستاند تا سلطنت عشق کار خود کردن گیرد در عاشق عاشق را به سلطان کلی در حالت آن مستی ازو بستاند. عقل و هشیاری از عاشق روی بگرداند، عاشق بیچاره در آن مستی تواند که مراد خود از معشوق برگیرد.

فصل

[شرح فصل ۶۲، ر، م]

۲۰

«اسم معشوق در عشق عاریت و اسم عاشق در عشق حقیقت است. اشتقاق معشوق از عشق مجازی و تهمت». اشتقاق عشق و خاست گرفتاری و پیوند از جانب عاشق است به حقیقت؛ اما اگر همچنین افتد که عشق و گرفتاری از طرف معشوق شد، آن تهمتی باشد بر معشوق، و آن نوع عاریت شد.

۲۵ قوله «اشتقاق بحقیقت عاشق»، یعنی اشتقاق عشق به حقیقت از عاشق است. منشأ عشق از اوست، از او مشتق و منشعب شده است؛ زیرا که عاشق محلّ ولایت عشق است و مرکب اوست، اما معشوق را از عشق اشتقاق نیست بحقیقت، یعنی لابدی نیست که البته معشوق به صفت عاشقی گردد.

۳۰ قوله «اگر وقتی طلیعه عشق بر او تاختن آورد، او را در دایره عشق آرد». او را عاشق گردانند. آن وقت نیز معشوق را حالی بود از عاشقی، نه از روی معشوقی بلکه از آن جهت

فصل

[شرح فصل ۶۳ ر، م]

- ۵ «پیکر جان عاشق آید»، یعنی عاشق صورت معشوق را پیکر جان خود تصور کند، جان و دل خود چنان در او غرق کند که جز صورت معشوق در خود چیزی دیگر احساس نکند، و از آن صورت معشوق دایم و لازم [قوت] می‌خورد. هم از این است اگر معشوق به هزار فرسنگ بود عاشق او را حاضر داند و اقرب من کل قریب شمرد.
- ۱۰ قوله «اما قوت آگهی الی آخره» یعنی بالقوه در او به باطن است. در آینه جمال خود بی‌ظهور به صورت مقید نتواند خورد. الا فاسقنی خمر، خط به حواس اربعه معلوم شده بود «و قل لی هی الخمر» گفت بگو: ما به حاسه خامسه نیز ازین گیرم.
- قوله «در آینه جمال او بی‌معشوق». و در نسخه‌ای: بی‌معشوق نتواند خورد، یعنی با او نداند که معشوق است یا از معشوق آمده.
- قوله «و وصال قوت آگهی خوردن است»، یعنی وصال تو بذات مطلق این است که متصف به صفات مطلق شوی. قوت آگهی خوری از جان خود نه از مطلق که او در همه جهان متمکن است و از جمله خطوط بیرون است.
- ۱۵

فصل

[شرح فصل ۶۴ ر، م]

در همت عشق

- ۲۰ «عشق را همتی است که معشوق را متعالی صفت خواهد»، یعنی عاشق همواره آن خواهد که معشوق متعالی صفت باشد، با کسی نپردازد و با هیچ‌کس نسازد.
- قوله همگی باشد. مصرع: از بهر تو میرم از برای تو زیم. راه عاشق جز این نیست که همه خود در معشوق غرق شود.

فصل

[شرح فصل ۶۷ ر، م/۶۸]

- ۲۵ «جفای معشوق... عشق معشوق بالایی است» یعنی معشوق را میلی افتد در این عشق. معشوق خود را بیاراید و در ناز و کرشمه افزایش؛ و این زیاده آراستن و در ناز و کرشمه

آوردن جفای بر عاشق و کشتن او باشد.

قوله «جفا و ناز معشوق»، آن فیض بود. الافاضة و الفيضان رسیدن چیزی را گویند و این در حاصل طریق اثر چیزی باشد. آن جفا و ناز که معشوق در آن افزایش رسیده و فیض باشد از معشوق و اسباب جذب عاشق بود سوی معشوق؛ هرچند در حسن و ناز و شیوه و ساز او افزود عاشق را بر بود و به سوی خود جذب کرد. ۵

قوله «و نوعی غیرت همه از نمون جفای او به هیچ کس پرداختن نمی دهد يك ساعتی او را با او گذارد، هراینه جفا بود».

قوله «ساز معشوق آید»، یعنی آن جفا در ساز عشق معشوق است.

قوله «اما سبب عشق عاشق است» تا تذلی و عجزی که عاشق در نقصان خود کند آن سبب شود برای کرم معشوق بر عاشق و قرب معشوق با او. ۱۰

قوله «و این کار به جایی رسد» اگر جفای معشوق بر عاشق و یا بر غیرت او بر عاشق رسد، البته پس آن جفا و آن غیرت رحمی و شفقتی کند، پس در این مقام راضی که عاشق بسالی بدیدی در آن ساعت بریده شد، [۲۵] یعنی راه گسسته یافت و معشوق را زیادت.

قوله «ابراهیم ادهم را پرسیدند قرب کی باشد؟ گفت: يك لمحہ که بر نفس من جفا شد»، یعنی مرا از من ستد و مرا با خود داد. ۱۵

فصل

[شرح فصل ۶۸ ر، ۶۹ م]

«غیرت چون بتابد صمصام بی مسامحت باشد»، به قهری درآید که در آن مسامحت نباشد. ۲۰

قوله «اما چه دانی کرا پی کند؟ گاه بود که صبر را پی کند، به عاشق»، معشوق عاشق را قرار گرفته بیند و صابر: غیرت کند، صبر او را پی کند و بر عاشق، به ضرورت عاشق از صبر دور افتد و به معشوق نزدیکتر. و آن عاشق سر در این سر معشوق کند و در بند او افتد و «اعتصموا بحبل المتین» اشارت بدین معنی است. و این پیوند عشق هم بود، یعنی حبل متین عبارت از پیوند عشق هم باشد؛ ای اعتصموا بالعشق. ۲۵

قوله «و گاه عشق را هم پی کند»، چنان دیوانه کند که او را از عشق او خبر نماند و نه از خود، از همه فارغ شود.

قوله «و گاه بر معشوق آید او را پی کند»، یعنی عاشق همه معشوق گردد، معشوق از میان برخیزد، روی به غیب نهد.

قوله «آن جفای عدل عشق است»، یعنی این غیرت. یعنی اگرچه هم جفاست، اما ۳۰

عدل عشق است؛ زیرا که عدل عشق کفایت و همتایی و هم مایی نخواهد و آمیزش از ناز خواهد. عشق، آمیزشی که میان عاشق و معشوق باشد، با ناز باشد.

فصل

[شرح فصل ۶۹، ر، ۷۰/م]

- ۵ «قوت عشق از... زهره عاشق»، یعنی جگر او.
قوله «در کاس عشق»، یعنی پیوند عاشق.
قوله «اول جرعه»، یعنی عشق اول جرعه بر نهادِ عاشق ریزد.
قوله «پس بخورد» تا عاشق صبر کند و راه صبر بر عاشق بر بسته، آن عجایب از خاصیت عشق است، یعنی عاشق باشد ازو بخورد و او را به خود فانی کند و بخواد که عاشق بر آن فنا قرار گیرد؛ و صابر هرگز این حال در وی قرار نگیرد؛ و ناز به نیاز عاشقی رود و راه صبر بر او بسته، اینجا متحیر متردد ماند. هر لحظه فنا و هر لحظه بقا باشد.
- ۱۰

فصل

[شرح فصل ۷۰، ر، ۷۱/م]

- قوله «هرچه در تلوین عشق از عاشق بشود در تمکین عشق بدل آن پیدا شود از معشوق»، هر آغاز عشق در عاشق، پیدا آید از تسلیم و رضا و طلب معشوق در تمکین آن صفات و مثله در معشوق، چرا چنانچه از بعضی صوفیه می‌آرند ایشان گفته‌اند: چندین گاه هرچه او فرمود ما کردیم، امروز هرچه ما می‌خواهیم او آن می‌کند.
- ۱۵ قوله «ولیکن هر کسی بدین نرسد»، هرآینه درین مقام که رسد؟ بس عالی مقام است در عشق، اما با اینهمه بکمال در عشق آن باشد که در عاشق آن باشد که در عاشق از هستی او چیزی نمانده باشد و وصال و فراق یکسان شده باشد، آنگاه گویم که خلعت پوشید و عشق او را در دایره عشق غرق شده.
- ۲۰

فصل

[شرح فصل ۷۲، ر، ۷۳/م]

- قوله «عشق عجب آینه‌ای است» عشق هم در عشق دیدن. یعنی چه مقدار گرفتار دارد، همه معشوق را بیند [۲۶] و کمال او را هم در عاشق و کمال او.
- ۲۵ قوله «و هم در خود و در اغیار خود دیدن». این سخن طریق بیان سخن بالاست.

قوله «کمال عشق معشوق جز در آینه عشق نتوان دید، و کمال خود همچنان»، آی و کمال عشق جز در آینه عشق نتوان دید.

فصل

[شرح فصل ۷۳ ر، ۷۴ م]

۵ «عشق چیز است که درو هیچ کس را راه نیست». آری، هیچ کس را راه نیست. قوله «یکی در یکی و همه حیرت در حیرت، احکام همه او راست». کسی را در او حکمی نیست. هیچ کس را «اختیار در ولایت» عشق نیست، اختیار او راست. «احوال عشق» همچو پرتو مه است، چنانچه پرتو مه میوه‌ها را طبخ دهد و در اصلاح آرد، احوال عشق چیزی حیرت در آن احوال کند؛ اما عاشق را بساط مهره او باید بود تا چه باز، ۱۰ بلای عشق در اختیار باشد.

فصل

[شرح فصل ۷۴ ر، ۷۵ م]

۱۵ «گاه بود که بلا و جفای معشوق تخمی بود از دست مشاهده»، یعنی مشاهده معشوق را. یعنی از جهت اینکه عاشق معشوق را مشاهده شد، معشوق به جفا پیش آمد، در این وقت عشق در زمین مراد عاشق تخمی از جفا و بلا افکنده و ثمره که شد، عاشق به اعتذار پیش آمد و عجز و شکستگی مایه کرد، و آن نوع در عشق کاری است که نادره کسی ۲۰ داند. و این برای آن بود که هر کسی درین کار اعتماد بر معشوق نکند. قوله «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا». چون سخن اعتذار بود این آوردن مناسب افتاد. قوله «و ما را از نهان کردن او»، یعنی و بازدارد از نهان کردن. معنی دیگر: و از نهان کردن ما را سر او کشف کند. والله اعلم بالصواب

فصل

[شرح فصل ۳۰ ر، ۳۱ م]

قوله «عشق نه در وجود بیرون است»، یعنی مطلق در وجود خود بیرون از مقید نیست، تا مقید «بر دوام از حقیقت خبر دارد» که من ورای او نهام، و او را از بیرون من وجودی نه، ۲۵ او عین من است من عین او، اما مقید بتقییدی مخصوص. آن وجود بیرونی، آن و همه تقیید که بیرون آمده است از حقیقت اطلاق نظر گاه مطلق است. یعنی نظر آن را می‌دارد

و بر عدم اصلی بازمی‌دارد تا نظر گاه عشق و تماشاگاه عشق او مظهر جمال و کمال همین وجود مقید است که بیرونی است به نظر اطلاق. گاه که نقد درون یعنی سوی که مودع است در درون مقید و آن وحدت به حسب اطلاق است روی بدو نماید، یعنی از مقید به مقید نماید. گاه بود کما هو هو بی‌تقیید در صفتی و جهتی که مقید خود را با همه مقید است، خود را گم بدید بدین مقید ظاهر شود. ۵

و گاه بود که نکند. عالمهای درونی را بدین آسانی در نتوان یافت. کلی گفته‌ام و در تحت آن جزویات لایتناهی است. ادراکِ صعوبت دارد و اینجا حجب و استار بی‌شمار است، که این کتاب مختصر احتمال بیان آن جزویات [۲۷] و آن آستار نکند.

فصل

[شرح فصل ۳۱، ر، ۲۲/م]

«اگر در خواب ببند، سبب آن است که روی در خود دارد». در خواب دیدن عبارت از واقعه است که منبع خواب و واقعه به یکی است. پس آنچه عاشق و معشوق را به واقعه خویش می‌بیند سبب آن است که آن عاشق روی معشوق در خود دارد. یعنی آن معشوق ظاهر است در تقیید عاشق، باطنِ عاشق ذات معشوق است. پس هر چه می‌بیند خود را با خود می‌بیند، خارجی در حال واقعه در واقعه نمی‌آید، بلکه مکمونی مودعی آن باطن اوست. ۱۵

بودی کشف می‌شود. کیفیت دیدن این است که همه عاشق، یعنی تمام تن او دیده روی گشته، یعنی بر صفت باصره شود؛ باطن خویش تمام خود ببند، همه دیده روی گشته است و همه وجود خود لایجمع خود در معشوق آورده و توجه بدو کرده، یعنی به ذات او علی‌الاطلاق. یا «در صورتِ او»، یعنی صورت خود را که بر هستی او، یعنی عاشق نقش افتاده است، یعنی متعین و متقید بر آن صورت شده. و این سخن دو معنی دارد: یکی آنکه همچو خودی را یعنی بر نگه خود به شکل خود و تربیت اعضای خود کلاً جمله ببند. و اینجا سرنی بزرگ است و آن، آن است که آنچه ملازم عاشق است ملازم معشوق است، بندگی از صفات و هیأت.

معنی دوم: یا در صورت عاشق که بر هستی او ملزوم است و زایدی و خارجی بر حسب مقتضای حال او افتاده. مثلاً حالت سرور و، ضد آن، حالت غضب و، ضد آن، صلوة و صوم و عبادات دیگر و حالت مرض و صحت. به هر حال که عاشق باشد معشوق را هم بدان حال ببند. اگر دیده دل تو گشاده باشد، آنگاه بدانی که چه گفته می‌شود لابد او را بر هر دو معنی. ۲۵

بعُد حجاب نکند، اگر چه عاشق بر هزار گروه بود از معشوق، اما خود از خود و از ذات خود و از صفات خود دور نبود. پس چون ذات معشوق را عین ذات خود و صفات او را عین خود و ۳۰

صفات خود یافته بود، او را بُعد چه کند؟ و طلب ظاهر که از نایافت بود اینجا کی رسد؟ که او خود را عین مطلوب یافته است، ذات او صفت و ملازم خود دیده طلب آن نقطه دیگرست، طلب ظاهر دیگر؛ آن نقطه نیز باطنی و سری دارد که باطن آن نقطه است. و آن نقطه نقطه منحصر هم بدین نقطه نیست که او قابل انحصار نیست. پس چون بدان نقطه رسید، از این نقطه، نظر بر نقطه نقطه افتاد، پس آن طلب از یافت شد. پس آن طلبی دیگر باشد و آن ظاهر پیش از یافت آن نقطه بود دیگر.

قوله «اما آنچه او در واقعه بیند»، یعنی آن نقطه که از دل او پیش او ظاهر شده، از روی دل یعنی تمنی شد، یا از روی دل یعنی از راه دل چیزی [۲۸] دیده بود اما کما هو هو به باطن خود، که آن توجه نقطه است که آن بنهایت بیرون آید از همه تقیدات، آن را که دیده و که دریافت؟ پس لابد طلب باقی. اما از طلب به طلبی فرق باشد. و ازین دیدن علمی دست دهد تا چیزی از باطن خود بیرون آرد که من باطن شیئی ام که در حس و در فهم عقل درنگتجد. حدّ واقعه دیدن همین باشد، و از این کاری بیرون نبود. پس منتهی مبتدی باشد، و هر روز کار از سر گیرد و ظل طم (?) موضع و اصل طلب.

تمت هذا الكتاب المسمی بشرح سوانح بتاريخ غرة شهر محرم الحرام سنة ۱۰۱۷.

شرح سوانح

شرعی از قرن نهم

شرح سوانح

الحمد لله رب العالمين وصلوته على سيدنا محمد وآله اجمعين.
و بعد، ملازمانی [را] که در صحبت ما اقتضای خاطر ایشان استکشاف برقع حجاب بود از روی مختارات کلمات خواجه امام احمد غزالی — قدس الله روحه العزیز — که در سوانح تقریر فرموده، در ابتدای آن، قاعده‌ای که سبب ادراک شرح آن اشارت باشد تمهید کردن واجب آمد؛ و از کلمات هرچه غامضتر بود شرح کرده آمد بر وفق سؤال ایشان، و باقی کلمات تعرض نرسانیم؛ فَإِنَّ الذُّكْيَ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ.

[مقدمه سوانح]

«بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد وآله اجمعين. این حروف مشتمل است بر فصولی که به معانی عشق تعلق دارد؛ اگرچه حدیث عشق در حروف و در کلمه نگنجد، زیرا که آن معانی ابکار است که [۲] دست حروف به دامن خنجر آن ابکار نرسد. و اگرچه ما را کار آن است که ابکار معانی را به ذکور حروف دهیم در خلوات الکلام، ولیکن عبارت در این حدیث اشارت است به معانی متفاوت. نکره بود؛ و آن نکره در حق کسی بود که ذوقش نبود. و از این دو اصل شکافد: یکی اشارت عبارت، و یکی عبارت اشارت. و بدل حروف حدود السیف بود، اما جز به بصیرت باطن نتوان دید. و اگر در جمله این فصول چیزی رود که آن مفهوم نگردد، از این معانی بود. والله اعلم.

دوستی عزیز، که به نزدیک من به جای عزیزترین برادران است، و مرا [با] او انسی تمام است، از من درخواست کرد که آنچه ترا فرا خاطر آید در معنی عشق، فصلی چند اثبات کن، تا به هر وقتی مرا با او انسی باشد. و چون دست طلبم به دامن وصل نرسد، بدان تعلق کنم و به ابیات او تمسکی می‌سازم. اجابت کردم و چند فصل اثبات کردم

قضای حقّ او را؛ چنانکه تعلق به هیچ جانب ندارد، [در حقایق عشق و احوال و اغراض عشق؛ تا او چون درماند، بدین فصول تملّ کند.

بیت [۳]

و لو داواكَ كلُّ طيّبٍ إنسٍ بغير كلامِ لیلیٰ ماشفاکا

۵ ولیکن:

إذا ما ظمّنتُ إلى ريقها جعلتُ المدامة منه بديلا
و أين المدامة من ريقها ولكن أعلُّ قلباً عليلا
قال الله: يُحِبُّهُمْ وَيُحْيِيهِمْ.

فصل

[شرح فصل ۱/م]

۱۰

بیت

عشق از عدم از بهر من آمد به وجود من بودم عشق را ز عالم مقصود
از تو بُرم تا بُرد بوی ز عود سال و مه و روز و شب علی رغمِ خسود

با عشق روان شد از عدم مرکبِ ما دایم ز شراب وصل روشن شبِ ما
زان می که حرام نیست در مذهبِ ما تا باز عدم خشک نیایی لبِ ما

۱۵

بیت

أتانی هواها قبل أن أعرف الهوى فصاذفَ قلبی فارغاً فتمكنا
قاعدۀ چون فیض الهی صفات عین عشق را به روز کون از سرّ خفا تمشیت در یافت
نایافت غیر اثبات کرد، واصلان آن عین، که فاضلان غیر بودند، خواستند که شرح آن
منازل لامکانی و طلوع انوار بیزمانی بر سرایر سایرین و طالبان کون دهند. اما اظهار
عشق حقیقی ممکن نبود. از راه تصوّر ادراک مُلرکان به مثلّهای وصفی ثبت کردند تا
رابطه طالبان آن اصل گردد، و به مرآت نظر سایرانی [ع] که از خارج به بطن قضیه،
سیر فی الله کنند، بود که به وسیلت آن صورتهای تمثلی ملرک عین شوند که از وصول
عین اصلی طرح صورّ وضعی خود لازم افتد؛ که اگر صورتهای وضعی درنظر سایر ثابت
شود و در محو آن نکوشد، نتیجه آن، حُجّیهای مظلّم و سذّهای مهلک باشد؛ قوله تعالی:
۲۵ إنّ بطش ربّک لشدید. چون در عشق حقیقی امکان مکان و اثبات تعین ممکن نیست،
عشق وضعی خلافت عشق حقیقی را ورای کون اثبات کردند تا رابطه اصل [و] فرع
گردد، اشتیاق ارواح به عشق وضعی وسیلت وصول به عشق حقیقی شود و روح به قوت
آن وسیلت معطر اشواق اشباح شود، تا هیچ ذره‌ای از ذرات ترکیب و هیچ شعله را از

شُئَل ارواح بی آثار سلسلهٔ عشق نقش وجودش درهم نیفتد. اگر برادر من، مشرف نادره العصر، احمد غزالی، عشق را ورای روح اثبات کرده است، سبب این بوده است.
سؤال چه فرماید فی قوله: «روح از عدم به وجود آمد، به سرحدّ وجود عشق منتظر مرکب روح بود».

- ۵ جواب [۵] یعنی ارواح از عالم تقدیر در بیدای وجود آمد. و مراد او از عشق عشق وضعی است، از آنکه غلظت عشق حقیقی را گنجایی نیست در عالم ارواح، که عین عشق را جز مقرّ عین عشق حامل دیگر نتواند بود. و انتظار عشق وضعی مر روح را از آن افتد که نزولش به وسایط می افتد و عروجش بی وسایط؛ خواست تا روح را مرکب خود سازد در نزول به عالم ترکیب، تا رابطهٔ اتصال روح به ترکیب شود.
- ۱۰ قوله «در بدو وجود ندانم تا چه مزاج افتاد»، یعنی ندانم که عشق راکب شد یا مرکب شد. در نزول راکبش باید بود، و در عروج مرکوب. از راه آنکه به مقرّ عشق حقیقی جز عشق وضعی را راه نیست، و اگر کسی بدان راه یابد به وسیلهٔ عشق وضعی تواند یافت.
- قوله «اگر ذات روح آمد، صفت ذات عشق آمد»، یعنی اگر روح به اصالت آمد، عشق صفت وی گردد. و عشق [را] نه از بودن ذات موجوداتش شرفی و نه از صفات بودنش نقصی، که اصل جنبش کلی و جزوی به اصالت است.
- ۱۵ قوله «و تفاوت در قبلهٔ عشق عارضی است، اما حقیقت او از جهت منزه است که» [۶]، یعنی تشبیه عشق در خود، ذاتاً کان 'وصفاً'، یکسان است که اصل وی را از اضافت و جهت تفاوتی نیفتد؛ و این دیر توان یافت.
- قوله «او را روی در جهتی نمی باید داشت تا عشق بود». اما ندانم تا دست کسب وقت آب به کدام زمین برسد»، یعنی موجودات را منتظر اتصال وی باید بود تا شیئی شوند، و وی را روی در جهتی نمی باید داشت تا عشق بود، که خودبخود مستقل است.
- ۲۰ «آن نفس که به رکابداری بر مرکب سلطان نشیند نه مرکب او بود، اما زیان ندارد. کلامنا اشاره. گاه خزفی و یا خَرزی به دست شاگرد نوآموز دهند تا استاد شود. گاه بتعبیه در تمین ولولویی را به دست ناشناس او دهند که زهره ندارد دست معرفت استاد که آن را برماسد تا به سفتن چه رسد»، میل صفت عشق مر روح راست. یعنی اگر عشق صفت روح گردد، چنان باشد که رکابداری بر مرکب سلطان نشیند، یا خزفی یا خَرزی به دست شاگرد نوآموز، یا در تمین [۷] به دست ناشناس آن.
- قوله «چون بوقلمون وقت عجایب نیرنگی بر صحیفهٔ انفاس زند، پی پیدا نبود که روش بر آب است، لابل بر هوا که انفاس هواست خود»، یعنی ظهور عشق در بیان نگنجد و کیفیت سیر در مراتب عشق تعین ندارد؛ از آنکه تغییر ظهور صور و مراتب او دمدم متجدد می شود چگونه نقش بیان تواند بود که جنبشهای عشق در تلون نمایش با نیرنگی و عجایب است.
- ۳۰

فصل

[شرح فصل ۲/ر، م]

قوله «چون خانه خالی یابد و آینه صافی گردد، صورت عین ثابت گردد در هوای صفای روح»، یعنی چون روح مجرد از علایق ترکیب بود و صافی از تشوایب آن، سزاوار نشستگاه عشق شد. کمالش آن بود که اگر دیده اشراق روح خواهد که خود را ببیند، پیکر معشوق یا نامش یا صفاتش — و این به وقت بگردد — حجاب نظر او آید به خود، و دیده اشراق او را فروگیرد، تا به جای او خود بود و به جای خود او را ببیند. اینجا بود که گوید:

بیت

از بس که درین دیده خیالت دارم در هر که نگه کنم تویی پندارم
 زیرا که راهش به خود بر عشق است: تا بر عشق گذر نکند، که کلی او را فرو گرفته
 است، به خود نتواند رسید. یعنی اتصال به اوصاف معشوق یا به صفت عشق غالبتر است
 از اتصال نظر روح به خود، و از غلبات [۸] این پروای ادراک آن ندارد.
 سؤال چیست معنی قوله «جلالت عشق دیده را گذر ندهد زیرا [که] مرد در عشق
 غیرت اغیار بود نه غیرت خود.

بیت

خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد
 هم از اوصاف من بر من هزاران دیده بان گردد

شعر

آنا منْ اَهْوَى وَمِنْ اَهْوَى اَنَا نَحْنُ رُوحَانِ حَلَلْنَا بَدَنًا
 فَاِذَا ابْصَرْتَنَا ابْصَرْتَهُ وَاِذَا ابْصَرْتَهُ ابْصَرْتَنَا
 اشارت هم بدین معنی بود، ولكن دور افتاد در دوم مصراع که «نحن روحان حللنا بدنا»
 قدم از یکی در دوی نهاده است. اول مصراع قریبتر است [که] «انا من اهوی و من
 اهوی انا». اینجا بود که معنی درست آید که گفته است:

بیت

گفتم صنما مگر تو جانان منی اکنون که نگه کنم همی جان منی
 مرتد گردم گر تو ز من برگردی ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی
 مگر می بایست گفتن که «بی جان گردم گر تو ز من برگردی»، ولیکن چون گفتار
 شاعران [بود] حد ایشان بیش از نظم و قافیه نیست. گرفتاری عاشقان دگر است [۹] و
 گفتار شاعران دگر.

فصل

[شرح فصل ۳، م]

«گاه روح عشق را چو زمین بود تا شجره عشق از او بر روید. و گاه چون ذات بود [صفت را تا] بدو قایم شود، و گاه چون هنباز بود در خانه تا در قیام او نیز نوبت دارد».

۵ جواب یعنی عشق به هر چه جز عین وی است غیرت در آن به کار برد و ذات عاشق غیر عشق می‌افتد. نظرش بدین سبب از ذاتش ساقط می‌گرداند؛ چنانکه گفت: «مرد در عشق غیرت اغیار بود نه غیرت خود. گاه او ذات بود و روح صفت، تا قیام روح بدو بود؛ اما این کس فهم نکند که این از عالم اثبات دوم است، بعد المحو بود و اهل اثبات قبل المحو را کز نماید. چون آب و گل ما را مصور کرده‌اند.»

۱۰ جواب اثبات قبل المحو اتصال روح با ترکیب است و اثبات بعد المحو محو شدن تعلق ترکیب است و ثبوت تجردی روح به تعلق عین عشق. و این تجرد روح در ثبوت یگانگی نیست، با ترکیب کز نماید از راه یگانگی در اتصال عشق نه بر وظیفه ترکیب است.

سؤال چیست [۱۰] معنی قوله «گاه عشق آسمان بود و روح زمین، تا وقت چه اقتضا کند و چه بارد. گاه عشق تخم بود و روح زمین تا چه روید. گاه عشق گوهر کانی بود و روح کان، تا خود چه گوهر است و چه کان. گاه آفتاب بود در آسمان روح تا چون تابد. گاه شهاب بود در هوای روح تا چه سوزد»؟

۱۵ جواب چون عشق اصل کل اصول است و هرچه از علو رفعت او به روح نزول افتد اثر آن ترکیب پیدا شود و روی به معاد خود نهند بر همان نسق که نزول افتاده باشد؛ لطف به لطف و قهر به قهر و حزنها و فرحها از این قبیل می‌افتد.

۲۰ سؤال قوله «گاه زین بود بر مرکب روح تا که برنشیند». جواب وقتها معشوق برنشیند و آثارش آن بود که تسلط معشوق بر نهاد عاشق غلبه گیرد و حیرت و عجز آرد. و گاه عاشق برنشیند، حصول قوت و ادراک صفت معشوق آرد و از آن حلاوت قوت یابد.

۲۵ سؤال قوله «گاه لگام بود بر سرکشی روح تا به کدام [۱۱] جانب گراید». جواب یعنی لگام بود بر سرکشی روح تا روح به غذا بخشی ترکیب حیاتی تعلق به غیر صفات معشوق دارد نبخشد. و گاه بر راه لطف معشوق روان کند، و گاه از راه قهر مستخرش کند.

سؤال قوله «گاه سلاسل قهر کرشمه معشوق بود در بند روح».

۳۰ جواب تا روح را مقید ذات معشوق گرداند.

سؤال قوله «گاه زهر ناب بود در قهر وقت تا خود که را گیرد و که را هلاک کند».

بیت

گفتم که نهان مکن ز من چهره خویش تا بردارم ز حسن تو بهره خویش
 گفتا که بترس بر دل و زهره خویش کین فتنه عشق برکشد دهره خویش
 جواب یعنی وقتها تعلق عاشق را از ذات خود بمیراند، و وقتها از تسلط بر معشوق باز
 ۵ رهاند.

سؤال قوله «این همه نمایش وقت بود در تاوش علم که حد او ساحل است؛ او را به
 لجه کار راه نیست؛ اما جلالت او از حد و صفت و بیان [۱۲] و ادراک دور است، چنانکه
 گفت:

بیت

عشق پوشیده‌ست هرگز کس ندیدستش عیان ۱۰
 لافهای بیهده [تا] کی زنند این عاشقان
 هر کس از پندار خود در عشق لافی می‌زند
 عشق از پند از خالی وز چنین و از چنان.

یعنی علمی که از خارج در است حاصل آید و از تمیز و تدبیر بر وی انگیخته شود، هرگز
 ۱۵ بدان دانش کی رسد که از آثار عین عشق از باطن برون آید خارج از جمله تدبیرها و
 تقدیرها، که علم اصلی از قمر قضیه برون آید، و علم خارج جز به ساحل لجه فکر نرسد؛
 که عقل و علم مدبران این عالم‌اند و از این عالم تا بدان عالم، که عین عشق است، بسی
 راه است، که ادراک عشق هم از عین عشق توان کرد.
 سؤال قوله «هستی زره در هوا محسوس است و نیافتش معلوم، اما هر دو به تابش
 ۲۰ آفتاب گرو است.

بیت

خرشید تویی و زره ماییم بی روی تو روی کی نماییم
 تا کی ز نقاب چهره يك دم از کوه برای تا برآییم
 که نه همه دست نادان از بزرگی و تعالی است، از [۱۳] لطافت هم بود و از فرط قرب
 ۲۵ هم بود. نهایت علم ساحل عشق است. اگر بر ساحل بود از او حدیثی نصیب او بود. و
 اگر قدم پیش نهد غرقه شود. آنکه که یارد که خبر دهد و غرقه شده را کی علم بود؟

بیت

حسن تو فزونست ز بینایی من راز تو برونست ز دانایی من
 در عشق تو انبیهست تنهایی من در وصف تو عجزست توانایی من
 ۳۰ جواب یعنی هستی عشق معلوم است و ادراکش از غایت لطافت و از فرط القرب
 ناممکن.

سؤال «لا بل علم پروانه عشق است، علمش برون کارست. انر او اول علم سوزد

آنکه او: خبر که بیرون آرد؟».

جواب یعنی علم پروانهٔ عشق است که گرد وی می‌گردد؛ تا محروق عین عشق نشود از او چه خبر دارد، و چون محروق گشت خبر که برون آرد؟ علم دیگر هست که از عین عشق برون آید، و از صفات تا بندگی عشق است، گنر آن بر آتش عشق است، و از عین کار مُخیر ذات عشق است مر خطهٔ برونی را و محروق آتش عشق نشود، از آنکه سمندر عین عشق است و طیرانش از آن [۱۴] طرف است بدین حدود.

فصل فی الملامة

[شرح فصل ۴/ر، م]

«کمالش ملامت است و ملامت سه روی دارد: یکی در خلق، و یکی در عاشق، و یکی در معشوق. آن روی که در خلق دارد صمصام غیرت معشوق است تا به اغیار بازنگردد. و آن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است تا به خود واننگردد. و آن روی که در معشوق است صمصام غیرت عشق است تا قوت هم از عشق خورد و بسته طمع نگردد و از برون هیچ چیزش درنیابد.

بیت

چون از تو بجز عشق نجویم بجهان هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی‌عشق [تو] بودنم ندارد سامان خواهی تو وصال جوی خواهی هجران
و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار؛ زیرا که این کار بود که به جایی نرسد، که عاشق غیر بود و معشوق هم غیر. و این سلطنت تاوش عشق بود، زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد بود و در [او] تفصیل عاشق و معشوق ننگنجد. آنکه وصال فراهم رسیدن داند، و از این حالی قوت خورد، آن نه حقیقت عشق بود.

بیت

بدعهدم و باعشق توام نیست نفس [۱۵]
خواهی به وصال کوش و خواهی به فراق من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس
فصل - عشق باید که هر دو را بخورد تا حقیقة الوصال در حوصلهٔ عشق بود امکان
هجران برخیزد؛ و این کس فهم نکند.

جواب صورت عاشق و معشوق در جنبشهای نمایش عشق ضروری می‌افتد تا رابطهٔ سلسلهٔ آن جنبشها درهم افتد. چو آن اصل تمام شد و کار به کمال رسید، صورت عاشق و معشوق طرح آن اصل افتد و جنبش عین عشق در خود قرار گیرد و حاجت نمایش با صورت غیر نیفتد، یعنی صورت عاشق و معشوق و خلق. اما آنکه «ملامت سه روی دارد: یکی روی در خلق و یکی روی در عاشق و یکی روی در معشوق. اما آن روی که در خلق

دارد صمصام غیرت معشوق است»، یعنی باید که صورت خلق به عوض صورت معشوق نشینند تا مشغول به غیر حسن معشوق حاصل نشود. «و آن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است»، یعنی تا از عین عشق به ذات خود، که عاشق است، قیام [۱۶] پذیر نشود تا از اتصال عشق منقطع نگردد. «و آن روی که در معشوق است صمصام غیرت عشق است»، یعنی باید که حسن از ذات عشق بر صورت معشوق نشینند تا از مرتبه اول به مرتبه دوم نزولش نیفتد و در حقیقت حسن از مقر آن غلطش نیاید و در منتهی اتمام کمال مراتب یگانگی عشق را صورت عاشق و معشوق و خلق غیر افتد و طرح شود.

قوله «چون وصال انفصال بود، انفصال عین وصال بود. پس انفصال از خود عین اتصال بود. اینجا قوت بی قوتی بود و بود نبود و یافت نیافت و نصیب بی نصیبی. و اینجا هر کس راه نبرد که مبادی او فوق التهایات است، و نهایت او در ساحت علم کی گنجد و در صحرای وهم کی آید؟» یعنی، چون وصال انفصال بود از ذات خود و از طمع وصول به معشوق، به تجرید عین مجرد شدن و به اتحاد عین عشق متحد شدن عین وصال حقیقی بود؛ زیرا که تا عاشق قایم به ذات خود بود، قوت خود از معشوق خورد؛ و چون [۱۷] به معشوق قایم بود، قوت از عشق بگشوده معشوق خورد؛ و چون به تجرید عشق قایم بود، قوت خوردن از عاشق و معشوق به عین عشق باز گردد.

سؤال قوله «و این حقیقت در است در صدف، و صدف در دریای نیستی، و علم را راه تا ساحل بیش نیست، اینجا کی رسد؟»

جواب حقیقت عشق در مکمن سر خفای مشیت است. طالب عین عشق را صورت ترکیب به فنای معنوی گنر باید کرد تا در معنوی عین عشق از صفات قدّم بطلید، که دریای مغرق اصل فناست مرآثار غیر را، و در اصل عشق از قعر دریای بقا حاصل باید کرد، و آن خفای اصل سر مشیت است؛ و علم تا به سرحد فنا که عالم و معلومات جزوی است بیش نرسد و از آنجا گنر نتواند کرد، که بقای لایزالی را علم لایزالی باید که از عین خفا برون آید، از آنکه علم جزوی در آن عالم مدخل ندارد، و علم دراست را از آن عالم هیچ خبر و اثر نیست از آنکه علم جزویات در جزویات خرج رود، کلی باید از عین کلی خبر برون آرد.

سؤال قوله «اما [۱۸] چون علم غرقه شود، یقین گمان گردد، از علم و از یقین ظنی متواری برآید تا در لباس تلبیس ظنیت به درگاه تعزّز این حدیث گنر یابد؛ که اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِنْ لَّيَطْمَئِنُّ قَلْبِي» اشارت به چنین کار بود. اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي قَلْبِي بِئْسَ مَا شَاءَ هَمِينُ بود. فَأَلْبَدُ مُتَّصِلٌ بِالظَّنِّ وَالظَّنُّ مُتَّصِلٌ بِالرَّبِّ. آن ظنّ غواص این بحر است، مگر آن گوهرش به دست افتد یا او به دست آن گوهر افتد. ملامت خلق برای آن بود تا اگر يك سر موی او برون می‌نگرد، یا از برون متنفّسی دارد یا متعلّقی، منقطع شود،

چنانکه غنیمت او از درون می‌بود هزیمتش هم آنجا بود — أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ — شمع و جوعش از آنجا بود — أجوعُ يوماً و أشبعُ يوماً — برون کاری ندارد.

بیت

این کوی ملامتست و میدان هلاک وین راه مُقامران بازنده پاک
مردی باید قلندر و دامن‌چاک تا برگردد عیاروار و چالاک ۵
بمطمع کار از اغیار برگردد و روی در کار آورد. پاک ندارد تا درست آید.

بیت [۱۹]

بَلْ تا بدرند پوستینم همه پاک از بهر تو ای [یار] عیار چالاک
در عشق یگانه‌باش وز خلق چه‌پاک معشوق ترا و بر سر عالم خاک
۱۰ پس يك بار دیگر سلطنتِ غیرتِ معشوق بتاود، ملامت بانگ بر سلامت زند، و رویش از خود بگرداند و در خود ملامتی گردد. رَبَّنَا ظَلَمْنَا اینجا روی نماید. پس يك بار دگر غیرتِ عشق بتابد و رویش از معشوق بگرداند؛ زیرا که به طمع معشوق از خود برخاسته است، داغ بر طمع او نهد، نه خلق و نه خود و نه معشوق، تجریدِ بکمال بر تفریدِ عشق تازد، توحید او را و او خود هم توحید را بود، و در او غیری را گنج نبود. مادام که او بود، قیام او ۱۵ بدو بود و قوت او هم ازو بود، عاشق و معشوق او را همه غیر بود. چون بیگانگان از این مقام علم خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، چنانکه عبارتش بدو نرسد، اما اشارت معرفت بر او دلالت کند که...»

جواب ظنّ غوّاص بحر عالم غیب است که از آثار عجز و انکسار ترکیب می‌خیزد، و غیب در پس مراتب موافق ظنّ آید و مخالف علم، كما قال: «أَنَا عِنْدَ ظُنِّ عَبْدِي بِي»، و ۲۰ علم الت [۲۰] اکتساب ترکیبی است در حصول قوتِ اثباتِ یقینات؛ چون علم غرق شد، و یقین از نتیجه وی بود، مبدل به شك گشت و از محوشدن علم و حصول شك ظنی متواری برآید تا در تزلزل ترکیب از اصل مقر آثار طمأنینه طلبد، تا دل را طمأنینه ظهور اصل حاصل شود، چنانکه گفت: «أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالِ بَلَىٰ وَلَكِنْ لَّيَطْمَئِنُّ قَلْبِي»، که ظنّ الت کشتیهای بلا یقینی بود و علم الت کشتیهای یقین بود.

۲۵ سؤال قوله «معرفت را حد و آخرش نبود، حدّ او باخر ابدست، نه چون علم که حدود او همه عمارت است. اینجا تلاطم امواج عشق بود، بر خود شکند و هم بر خود گذرد.

بیت

ای ماه برآمدی و تابان گشتی گرد فلک خویش خرامان گشتی
چون دانستی [که] عاشق روی توام ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی
۳۰ همو آفتاب و همو فلک؛ همو آسمان، همو زمین؛ همو عاشق، همو معشوق و همو عشق. که اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است، چون عوارض اشتقاقات برخاست، کار با یگانگی حقیقت خود افتد.

جواب یعنی که معرفت یقین عشق و اصل [۲۱] تفرید ذات عشق از عالمِ قِدم حاصل می‌شود بعد از تخریب جمیع الاشیاء المرتبة. و علم مکتسب در عالم تعینات جزوی حاصل می‌شود، و هرگز صاحب علم بینای تعیین و مراتب تن درنهد تا از حصول علم معزول نشود که علم در تعینات و ترتیبات قرار گیرد. پس عالم وی جمله روی در عمارت دارد و عشق در فنای کلی قرار گیرد و به هیچ ترتیب و تعیین فرونیاید. پس طرف خرابش از هدم اجزا و ترتیبات است، و طرف اصلی او از مقرّ تفرید ذات خود است.



فصل

[شرح فصل ۵، ر، م]

سؤال «ملاّت در عاشق و معشوق و خلق، گیرم که همه کس را در او راه بود، اینجا نقطه‌ای هست مشکل، همه کس بدو راه نبرد، و آن ملاّت در عشق است؛ که چون عشق به کمال رسد روی در غیبت نهد و ظاهر را وداع کند. پندارد که رفت و وداع کرد و آن خود در درون خانه متمکن نشسته باشد. و این از عجایب احوال است. این وداع در رفتن بود نه وداع بر رفتن. و این از مشکلات این حدیث است، و کمال کمال است، و هر کسی بدو راه نبرد، و مگر اشارت [۲۲] بدین معنی بود آنچه گفته‌اند:

بیت

ولیکن هوا چون به غایت رسد شود دوستی سربر سر دشمنی

جواب یعنی چون عشق به غایت رسد و ولایت باطن فروگیرد و ظاهر علم را وداع کند، از آنکه هر وقت در ظاهر بهم می‌رسیدند، چون از ظاهر رخت بر گرفت، لاجرم از ادراک علم برون شد.

اما قوله «وداع در رفتن بود نه وداع بر رفتن»، یعنی عشق رخت از ظاهر و اتصالات خارج برگرفت و در قعر باطن نشست. اتصالات علم از وی منقطع شود؛ که تا عشق در ظاهر رخت نیندازد، علم به وی متصل نگردد. چون مسافت در راه عشق و علم افتاد، علم از او منقطع شود، پندارد که خود وجود عشق بکلی رخت برگرفت، نه چنین است؛ بلکه از ظاهر به قعر باطن نشست.

اما قوله «ولیکن هوا آه»، یعنی چون عشق به غایت رسد، و غایت هر چیزی بدایت ضدّ اوست، همچون غایت شب بدایت روز است. و چون وجود عاشق جامع قهر و لطف است، دوستی چون به غایت رسد قَدَم در بدایت دشمنی ضروری افتد.

و [۲۳] معنی دیگر، یعنی غایت عشق آن بود که نه در کسوت باشد. مادام که بدایت عشق بود، قوت او از عشق به واسطه صورت معشوق می‌یافت؛ چون عشق به غایت رسد، رخت از صورت برگیرد؛ اینجا صورت معشوق کامل افتد. میان عاشق و عشق همگی در

رفع آن حجاب کوشیدن گیرد، و این جز عین دشمنی نیست.

فصل

[شرح فصل ۶/ر، م]

سؤال «ملامت به تحقیق عشق هم بود که عشق رخت برگیرد و [عاشق] خجل شود از خود و از خلق و از معشوق.» ۵

جواب یعنی ملامت به تحقیق نیست با عاشق، از تعلقات مجازی خجل شود، از بیحاصلی فرع مطالعه خود کند و از تعلق اثر خود در ذات خود نگران شود، ساکن اصل خود گردد.

قوله «در زوال عشق متأسف باشد بر آن دردی به خلیفتی بماند آنجا بدل عشق مدتی. آنکه تا خود به کجا رسد آن درد. و آن نیز رخت برگیرد تا کاری تازه شود، و نیز بسیار بود که عشق روی بیوشد از ورق نمایش عشقی و دردی نمودن گیرد، که او بوقلمون وقت است، هر زمانی رنگی دگر برآورد، گوید که رفتم و نرفته باشد.» [۲۴] ۱۰
یعنی هم از اتصال بیحاصل، و هم از انفصال بیحاصل.

سؤال «گیرم که در اتصال بی‌حاصلیت، باری در انفصال رفع خجلت هست.» ۱۵
جواب خجلت بیحاصلی وی به انفصال مرتفع نشود، و چون از اتصال طرف حاصل برنیسته است، در انفصال رجوع خلل هم بذات عشق ثابت نشود. زیرا که خلل ضد فایده است و عشق از هر دو منزّه است. پس حاصل خجلت و تأسف به عاشق باز گردد، و تعلق خارج را در وی بنیات نشانده تا در ناامیدی عاشق، به عوض عشق مرآت درد مطالعه می‌کند تا این درد، خود بکجا رسد.

فصل

[شرح فصل ۷/ر، م]

«عشق را اقبالی و ادباری هست، زیادتی و نقصانی و کمالی. و عاشق را درو احوال است. در ابتدا، بود که منکر بود... و راه انکار دگرباره رفتن گیرد، این به اشخاص و اوقات بگردد. گاه عشق در زیادت بود و عاشق بر او منکر. و گاه او در نقصان بود و خداوندش بر نقصان منکر؛ که عشق را قلعه عاشق در خویشتن‌داری می‌باید گشود تا رام شود و تن [۲۵] در دهد.» ۲۵

بیت

با دل گفتم که راز با یار مگوی زین بیش حدیث عشق زنهار مگوی

دل گفت مرا که این دگر بار مگوی تن را به بلا سپار بسیار مگوی
جواب یعنی چون عشق از عالم غیب طالع شود، ترکیب از جنس او نیست تا او در اول
و علت به نسبت ترکیب راضی شود، یا ترکیب در اول و علت خواری او تواند شد تا
اضمحلال از هر دو طرف حاصل شود، تا از زیادتی عاشق انکاری حاصل نشود، یا از
نقصانش بازماندگی از وی حادث نشود. ۵

فصل

[شرح فصل ۸ / ر، م]

خاصیت آدمی این نه بس است که محبوبیش پیش از محبی بود؟ این نه اندک محبی بود و
منتقبتی. یُحِبُّهُمْ چندانى نَزَلَ افکنده بود آن غذا را پیش از آمدن او که مِنْ الْأَزَلِ إِلَى الْأَبَدِ
نوش می‌کند و هنوز باقی بود. ۱۰

جوانمردان را [نزلی] که در ازل افکنند جز در ابد چون استیفا توان کرد؟ لابل نَزَلِ که
قَدَم در ازل افکند، چون حدثان درآید، چون استیفا تواند کرد؟ فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ
مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ.

جوانمردا، ازل اینجا رسید، ابد به نهایت نرسید. نَزَلَ هرگز تمام استیفا [۲۶] نیفتد.
اگر به سر وقت خویش بینا گردی، بدانی که قَابِ قَوْسَيْنِ ازل و ابد دل تست و وقت تو.
جواب از راه آنکه محبوبی قبل الفطرة افتاده باشد، نور محبوبیش تا بعد انهدام وجود
باقی بماند؛ که معنی قَدَم در صورت حدثان مستوفی نشود، اَوَّل و آخر وجود فروگیرد. ۱۵

فصل

[شرح فصل ۹ / ر، م]

سؤال «سر آن [که] عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است که او مرغ ازل است،
اینجا آمده است مسافر ابد آمده است. اینجا روی به دیده حدثان ننماید، که نه هر خانه
آشیانه او را شاید که [آشیانه] از جلالت ازل داشته است. گاه‌گاه وا ازل پرد [و] در نقاب
پرده جلالت و تعزز خود شود، و هرگز روی جمال به دیده علم به کمال نموده است و
ننماید. برای این سر اگر وقتی نقطه امانت وی را ببند آن وقت بود که از علایق و از
عوایق اینجا وارهد، و از پندار علم و هندسه و هم [و] فیلسوفی خیال و جاسوسی
[حواس] باز رهد. ۲۰

بیت

بیار آنچه دل دوستان به هم کشدا نهنگ‌وار غمان از دلم به دم کشدا

چو تیغ باده بر آهنجُم از میان قدح [۲۷] که روستم را هم رخسَر روستم کشدا
که ایشان هر دو آنجایی اند نه اینجایی، که ایشان هر دو از عالم ملکوت اند نه از عالم
مُلک.

جواب یعنی از راه آنکه نسبت عشق به صورت مجاز ترکیبی نسبتی وصفی است نه
۵ اصلی، پس احاطت ادراک عین اصل صورت حدثان را ممکن نیست؛ که آن از عین کلّ
است و این جزو، ادراک جزوی به نزد عین عشق اصلی نرسد که این اینجایی است و آن
آنجایی.

فصل

[شرح فصل ۱۰ / ر، م]

۱۰ سؤال «او مرغ خود است و آشیان خود است، و صفات خود است و ذات خود است، و پر
خود است و بال خود است، و هوای خود است و پرواز خود است، و صیّاد خود است و
شکار خود است، و قبله خود است و اقبال خود است، طالب خود است و مطلوب خود
است، اول خود است و آخر خود است، سلطان خود است و رعیت خود است، صمصام
خود است و نیام خود است؛ او هم باغ است و هم درخت، و هم شاخ است و هم ثمره، و
۱۵ هم آشیان و هم مرغ.

بیت

ما در غم عشق غمگسار خویشیم شوریده و سرگشته کار خویشیم
سودا [۲۸] زدگان روزگار خویشیم صیّادانیم و هم شکار خویشیم
جواب یعنی هرچه به عین عشق رسید هم از پرتو وی بود، که نزول کرده بود و باز به
۲۰ مقرّ او غیر را در خود راه ندهد.

فصل

[شرح فصل ۱۱ / ر، م]

«کرشمه حسن دگر است و کرشمه معشوق دگر. کرشمه حسن را روی درگیری نیست،
و از برون پیوندی نیست. اما کرشمه معشوق و غنّج و دلال و ناز، آن معنی از عاشق
۲۵ مددی دارد، بی او راست نیاید. لاجرم اینجا بود که معشوق را عاشق دریابد. نیکویی دگر
است و معشوقی دگر.

هکایت آن ملک که گلخن تابی بر وی عاشق شد. ملک میخواست که او را سیاستی
فرماید، وزیر گفت: تو به عدل معروفی، این لایق تو نبود که سیاست کنی بر کاری که در

اختیار نیاید. و از اتفاق، ره گنر ملك بر گلخن آن گدا بود؛ و او هر روز بر راه نشسته بودی منتظر تا ملك کی برگردد؛ و ملك آنجا رسیدی کرشمه معشوقی پیوند جمال کردی. تا آن روز که ملك می آمد و او نشسته بود، و ملك کرشمه معشوقی در [۲۹] پیوسته بود. آن کرشمه معشوقی را نظاره نیاز عاشقی دریاست. چون نبود، او برهنه بماند، که محل قبول نیافت. تغییری ظاهر گشت. وزیر زیرک بود. حس کرد، آن را بیافت. خدمتی بکرد و گفت که ما گفتیم که او را سیاست کردن هیچ معنی ندارد که از او زبانی نیست. اکنون خود بدانستیم که نیاز او درمی باید.

جوانمردا، کرشمه معشوقی در حسن همچون ملح در دیگ بیاید، تا کمال ملاححت به کمال حسن پیوندد.

جوانمردا، چه گویی اگر با ملك گفتندی که او از تو فارغ شد و با دگری کاری بر ساخت و عاشق شد، ندانم تا هیچ غیرتی سر از درون او بر زدی یا نه. إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا تُؤْنِ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ.

بیت

هرچه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر که پس آنکه نشود با تو مرا کار به سر. جواب کرشمه حسن از نزول صفات عشق است در حالت عرض به نسبت با یافت نظر عاشق در وقت به مقر عشق و کرشمه معشوقی به نسبت با ذات عاشق از راه غذا بخشی مرذات عاشق را.

قوله [۳۰] «عشق رابطه پیوند است و تعلق به هر دو جانب دارد. اگر نسبت او در سمت عاشق درست شود، پیوند ضرورت بود از هر دو جانب، که او خود مقدمه یکی است.»

یعنی عشق را تعلق به ذات عاشق است و تعلق به ذات معشوقی. اگر اتصال عشق با عاشق حقیقی افتد، مغلوب جذبه قهر او شود. و اگر به خلاف آن بود، عاشق مغلوب جذبه معشوق شود. و اگر قیام هر دو از عین عشق شود یکی این خود حاصل است.

فصل

[شرح فصل ۱۲، ر، ۱۳/م]

سؤال سروری هر چیزی نقطه پیوند اوست. و آیتی در صنع متواری است و حسن نشان صنع اوست. و سروری آن روی است که روی در او دارد، و تا آن سروری نهیند هرگز آیت صنع و حسن نبیند. آن روی جمال «وَيَتَقَى وَجْهَ رَبِّكَ ذَوَالْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ» است. دیگر خود روی نیست، که «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» آن روی قبح است تا بدانی.

جواب مراد از سر حقیقت هر چیزی رویت آن چیز است که یافت آن حقیقت بدان

وسایط ادراک [۳۱] افتد. و این در صنع متواری است. و آن را دو رؤیت است: رؤیت بقا از عرضِ حُسن، و رؤیت فنا از عرضِ قبح.

فصل

[شرح فصل ۱۳، ر، ۱۴/م]

۵ سؤال دیده حسن از جمال خود بردوخته است که [کمال] حسن خود را در نتواند یافت الا در آینه عشق عاشق. لاجرم ازین روی نزدیکتر است که معشوق به واسطه او قوت بخورد از حسن و جمال خود. لاجرم عاشق معشوق خود را از خودی خودش خودتر است، و برای این است که بر او از دیده او غیرت برد. و اندر این معنی گفته است که

بیت

۱۰ یارب بستان داد من از جان سکندر کو آینه را ساخت که در روی نگری تو.
اینجا که عاشق معشوق را از او اوتر بود، عجایب علایق پیوند تمهید افتد به شرط بی پیوندی عاشق، تا خود به جایی رسد که اعتقاد کند عاشق که معشوق خود اوست، که «انا الحق» و «سبحانی ما اعظم شانی»، نکته آن است. و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست بود، پندارد که ناگزیران است که معشوق خود اوست.

بیت

۱۵ چندان نازست [ز] عشق تو در سر من تا در غلطم که عاشقی تو بر من [۳۲]
یا خیمه زند وصال تو بر سر من یا در سر این هوس رود این سر من.
یعنی: حسن ازلاً و ابداً به غذا بخشی موصوف است، و چون در مرتبه ناظری خود افتد مرتبه غذا بستانی شود، و از مرکز غنی در مرتبه افتقار افتاده باشد، و افتقار نه از صفات حسن است. پس بدین طریق نظر حسن از مطالعه جمال خود بردوخته است. مطالعه حسن را صورتی از مقابله صحیحه نیاید اگرچه غیر نماید. ولیکن صورت اصل است که از مرکز عین در خطه غیر نشسته است. پس بدین سبب صورت عاشق در خود چون از حسن آید و صورت معشوق در این مرتبه بیرون خطه صورت معشوقی، از راه تعلق به معشوقی خود بیرون کار افتاد؛ و صورت عاشق، به حسب انقطاع از ذات خود و قیام او به اصل حسن به قیام اصل در عین افتاد تا عاشق را ضمیر اصل معشوق از ذات خود مطالعه افتد.

فصل

[شرح فصل ۱۴، ر/۱۱، م]

سؤال معشوق با عاشق گفت: بیا تو من شو؛ اگر من تو شوم، آنکه معشوق در باید و در عاشق بیفزاید، و نیاز عاشق [و] در بایست زیادت شود. و چون تو من [۳۳] گردی، در معشوق افزاید: همه معشوق بود، عاشق [نه]؛ همه ناز بود، نیاز نه؛ همه یافت بود، در بایست نه؛ همه توانگری [بود] و چاره درویشی و بیچارگی نه.

جواب اگر معشوق عاشق می شود، احتیاج و نیاز زیادت می گردد و مقصود ضایع می شود؛ و اگر عاشق معشوق می شود، استغنا و بی نیازی حاصل می گردد؛ و این حالت به عین عشق نزدیکتر است.

وجه آخر چنانکه در عشق ممزوج انتفای عاشق مهم است، در حقیقت عشق صرف انتفای معشوق مهمتر است؛ که چون اثبات عاشق به خلل عنر معشوق باز می گردد، با شبیه احتیاج در اثبات معشوق خلل است مر عین عشق صرف را، از آنکه نزولش باید کرد. پس در حقیقت عشق نفی معشوق از نفی عاشق مهمتر است، تا عاشق در عین ذات خود مصفی نماید و از آلايش تعلق صورت نمایش باز رهد.

فصل

[شرح فصل ۱۵، ر/۱۵، م]

سؤال باشد که این کار به جایی رسد که از خودش غیرت [آید] و بر دیده خود غیرت برد، و اندر این معنی گفته اند:

بیت

ای دوست ترا به خویشتن دوست نیم [۳۴] وز رشک تو با دیده خود دوست نیم
غمگین نه از آنم که با تو اندر کویم غمگینم از آنکه با تو در پوست نیم.
و این نکته به جایی می رسد وقت وقت که اگر روزی معشوق با جمالتر بود او رنجور شود و خشم آیدش. و این معنی تا کسی را ذوق نبود دشوار فهم تواند کردن.

جواب زیادتی جمال عاشق را از استغراق و و لِهان عشق در تمیز ادراک در تزاید اندازد، و از ادراک زیادتی جمال به نقصان در عین و لِهان و استغراق آید، نقصان و لِهان در صورت رنج به صورت عاشق باز گرداند.

فصل

[شرح فصل ۱۶، م]

سؤال عشق بحقیقت بلاست و انس و راحت در او غریب و عاریت است، زیرا که فراق بتحقیق دویی است و وصال بحقیقت یکی است؛ باقی همه پندار وصال است نه حقیقت وصال و برای این گفت:

۵

بیت

بلاست عشق و منم کز بلا نپرهیزم چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویند کز [۳۵] بلا پرهیز بلا دلست من از دل چگونه پرهیزم
درخت عشق همی روید از میانه دل چو آب بایش از دیدگان فروریزم
اگرچه عشق ترانا خوشست و آنده عشق مرا خوشست که هر دو به هم برآمیزم

۱۰

جواب هوای قیام ذات خود عین آسایش هر وجود است؛ و عشق در کشاکش جذبات نه قیام ذات گذارد و نه تعلقات او. پس انقطاع تعلقات و خرابی ذوات عین بلا باشد. و فراق اثبات بُعد است میان دو تعین؛ و وصال یگانگی دو تعین در يك اصل؛ لاجرم از فراق دوگانگی آمد و از وصال یگانگی.

فصل

۱۵

[شرح فصل ۱۷، م]

سؤال چون عشق بلاست قوت [او] در علم از جفاست که معشوق کند. آنجا که علم نبود خود حقیقت قوتش از یکی بود.

جواب یعنی جفای معشوق برون انداختن است عاشق را از حقیقت استغراق. یعنی وی را به معرفت وی مشغول شدن جفای معشوق است، که او را از عین جریان عشق تا حقیقت ادخال تمیز و علم و معرفت انداخت.

۲۰

فصل

[شرح فصل ۱۷، م]

«تا حجت بر [۳۶] معشوق بود».

یعنی که معشوق غرض از عالم جمال کرده است تا عاشق به بالای تمیز مبتلا گشته است؛ که اگر غرض از جلال بودی، به حقیقت اتحاد رسیدی.
قوله «و تا پیوندی ضرورت وقت آید، جنگی با اختیار [دوست] دوستر آید از ده آشتی»

۲۵

زیرا که در صلح مسامحتِ معشوق است در نوازش عاشق، در جنگ کار راستی فروگشودن حجات و بندهای عاشق است.

قوله «ابتدای عشق از عتاب و جنگ در پیوند که دل پاسر انفاس [او] داشتن گیرد که ازو بر هیچ چیز اغضا نتوان کردن، تا به عاقبت تأسف خورد و دست خود از ندامت فراق می‌خاید و دست تحیر بر فرق ندامت می‌زند، می‌گوید:

بیت

چون بود مرا با صنم خویش وصال باوی به عتاب و جنگ بودم همه سال
چون هجر آمد بسنده کردم به خیال ای چرخ فضولیم مرا نیک بمال.
پس در میان جنگ و عتاب و صلح و آشتی و ناز و کرشمه این حدیث محکم شود.
یعنی عشق، چون متصل ذات عاشق شود، [۳۷] هنوز با وجود عاشق آشنا نگشته است. اول جنگ آغاز کند که اگر صلح آغاز کند بیگانگی در ضمن بماند، و اما جنگ آغاز کند عین اهلیت از پرده بیگانگی روی نماید.

فصل

[شرح فصل ۱۸، ر، م]

سؤال خود را به خود بودن دگرست و خود را به معشوق خود بودن دگر. خود را به خودی خود بودن خامی بدایت عشق است. چون در راه پختگی خود را نبود و از خودی برسد، نگاه او را فرارسد، نگاه خود را با او از او فرارسد.

اینجا بود که فنا قبله بقا آید و مرد مؤخرم شود به طواف کعبه قدس و از سرحد فنا به خطه بقا نقل کند، پروانهوار از سر [حد] بقا به فنا پیوندند. و این در علم نگنجد الا از راه مثالی. و این بیت مگر بدین معنی دلالت کند که گفته‌ام به روزگار جوانی:

بیت

تا جام جهان‌نمای بر دست منست از روی خرد چرخ برین پست منست
تا کعبه نیست قبله هست منست هشیارترین خلق جهان مست منست.
«هذا ربی» و «سبحانی» و «انا الحق» همه بوقلمون این تلوین است و از تمکین دور است.»

جواب خودی [۳۸] هر نمایش که در موجودات است از خودی حقیقی اصل ثبت شده است. آن بود اصل و این در نمایش فرع. در بدایت عشق جنبش از خودی نمایش رود. چون کار به نهایت رسد ظهور خودی اصل در غرض آید و خودی نمایش غرق خودی اصل گردد. و این نهایت سیر عشق است.

سؤال چه فرماید فی قوله: «اینجا بود که فنا قبله بقا آید».

جواب چون از خودی اصل پرتو در خودی نمایش افتد، آن بود که از اصل بقا عین فنا می‌آید، نور بقا در کسوت فنا در ظهور می‌آید. «انا الحق» و «سبحانی» هم از گردشهای این اصل است.

فصل

[شرح فصل ۱۹/ر، ۱۹ و ۲۰/م]

۵

سؤال تا به خودِ خود بود، احکام فراق و وصال، و قبول و رد، و قبض و بسط، و اندوه و شادی، و این معانی بر او روا بود و او اسیر وقت بود. چون وقت بر او درآید، تا وقت چه حکم دارد، او را به حکم و رنگ وقت باید بود، او را به رنگ خود کند و حکم و ارادت وقت را بود. در راه فنا از خود این احکام محو افتد و این اضداد بر [۳۹] خیزد، زیرا که مجلس طمع و علت است. چون از او در خود واخود آید، راه به خود از او بود و بر او بود. این احکام فراق و وصال اینجا چه کند؟ قبول و رد او را کی گیرد؟ قبض و بسط و اندوه و شادی به گرد سرپرده دولت او کی گردد؟ چنانکه گفت:

بیت

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان از علت و عار برگزشتیم آسان
وان نور سیه ز لانتق برتردان زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن.
اینجا او خداوند وقت بود، چون به آسمان دنیا نزول کند بر وقت درآید، نه وقت بر او درآید، و او از او فارغ بود. بل وجودش بدو بود و از او بود. و این مگر فراق این حال بود، و فناش ازو بود و در او بود. این را اختفا در کُنه الا گویند. و گاه موی شدن در زلف معشوق خوانند. چنانکه گفت:

۱۵

بیت

۲۰

از بس که کشیدیم ز زلف تو ستم موئی گشتیم از آن دو زلفین بخم
زین پس چه عجب اگر بوم با تو بهم در زلف یکی موی چه افزون و چه کم .
جواب تا عاشق [۴۰] در بدایت عشق به خود راه می‌کند، بار فراق و وصال و شادی و اندوهش ناگزیر افتد، که گرفتار وارد است، تا از عشق برو چه بارد و از معشوق به وی چه رسد. چون وقت وی را در کشاکش خود کشیدن گیرد، از اخلاق خود میرا گردد و به اوصاف وقت و جذبات عشق قایم و متصف شود، هر چه به وجود عاشق فروآید از تصرفات عشق بود نه از اخلاق ذات عاشق، و او از وصل و فصل و قبض و بسط فارغ شود و صاحب وقت گردد و خودش به عین قائم گردد و در عین وقت فانی الوجود شود و از وقت باقی الوجود گردد؛ اینجا خفا در کُنه الا گویند، یعنی هر فنا که به وجود سالک پیوندد آن را تجلی معنی بود، همچون تجلی که به حسب سالک به وی رسد و او را فانی

۲۵

۳۰

کند، محلّ فنا ظاهر بود؛ اما این رونده را فنا از قعر نهاد روی نماید و آن پوشش عین وقت بود مر او را در اتصال جنبش ذات خود.

فصل

[شرح فصل ۲۰، ر/۲۱، م]

- ۵ سؤال چون این حقیقت [۴۱] معلوم شد، بلا و جفا منجنيق اوست در قلعه گشادن و در بستن تویی تو تا تویی او نباشی. تیری که از کمان اراحت رود، چون قبله تویی تو آمد، گو خواه تیر جفا باش و خواه تیر وفا، که صرف در علت بود یا نه. تیر را نظر باید و هدف قبله وقت بود. تا همگی او روی در تو نیارد چون تواند انداختن در تو علی التعمین.
- ۱۰ جواب هر بلا و جفا که به عاشق رسد، از برای وجود گشودن اوست، تا عاشق عشق در نهاد وی راه کند و از صدمات عین عشق هستی درست شود. و اگر از هستی بقا می‌یابد، آن از برای هدف تیر معشوق نه از برای نقصان باخت بود.
- قوله لابد از تو حسابی باید. اینچنین پیوند چون کفایت نبود، و خود یکی ازین جمله بسنده بود؟ اینجا بود که گفته است:

بیت

- ۱۵ يك تیر به نام من ز ترکش برکش وانگه به کمان سخت خویش اندر کش
گر تیر نشانه خواهی اینک دل من از تو زدن سخت وز من آهی خوش.
یعنی که هستی باید تا هدف تیر آید [۴۲]. اگر بقای هستی برای آن بود تا هدف معشوق بود، این خواری حسن معشوق بود. و اگر بقای آن هستی از برای حصار خود بود، تا منجنيق عشق به وی رسد رام نگردد. هر تابش که عشق را بود از ثخونت این حجاب بود.
- ۲۰

فصل

[شرح فصل ۲۱، ر/۲۲، م]

- سؤال «بدايت عشق آن است که تخم جمال از دست مشاهده معشوقه در زمین خلوت [دل] افکند. تربیت او [از] تاوش نظر بود، اما يك رنگ نبود. باشد که افکندن تخم و برگرفتن یکی بود. [و] از برای این گفته‌اند:
- ۲۵

بیت

اصل همه عاشقی ز دیدار افتد چون دیده بید آنگهی کار افتد
در دام طمع مرغ نه بسیار افتد پروانه به طمع نور در نار افتد.

حقیقتش. قران بود میان دو دل. اما عشق عاشق بر معشوق دگر است و عشق معشوق [بر عاشق دیگر. عشق عاشق حقیقت است و عشق معشوق] عکس. تابش. [عشق.] عاشق در آینه او. از آن راه که در مشاهده قران بوده است عشق عاشق ناگزیرانی را اقتضا کند و ذلت و احتمال و خواری و تسلیم در همه کارها، و عشق معشوق جباری و کبرپایی و تعزز. ۵

بیت [۴۳]

زانجا که جمال و حسن آن دلبر ماست ما در خور او نه‌ایم او در خور ماست
اما ندانم تا عشق کدام است و معشوق کدام، و این سر بزرگی است، زیرا که ممکن
نشود که اول کس او بود آنکه انجامیدن این. و اینجا حقایق به عکس گردد. و ما تَشَاوُنَ
إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ. «يُحِبُّهُمْ» پیش از «يُحِبُّونَهُ» بودِ بلا بُد. بایزد گفت — رحمه الله علیه:
چندین گاه است پنداشتم که من او را می‌خواهم، خود اول او مرا خواسته بود. ۱۰

جواب بدایت عشق آویزش نظر است به دامن حسن؛ تا حسن قدم برنجانند و به زمین
دل رسد و تخم محبت را در دل اندازد تا به حسب انداختن و پرورش آن چه روید. اما اگر
عشق از عاشق به معشوق پیوندد و باز به عکس به عاشق آید، عاشق جامع ذات و صفات
عین عشق گردد. و اگر بر عکس بود حکمش هم بر عکس بود. و حقیقت عشق آن است
[که] از معشوق به عاشق آید. ۱۵

قوله «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ». در قضیه «يُحِبُّهُمْ»، معشوق ظرف عین عشقت و عاشق ظرف
غیب. و در قضیه «يُحِبُّونَهُ»، معشوق ظرف غیبت و عاشق ظرف [۴۴] عین.
سؤال پس عاشق و معشوق در این دو قضیه بر چه وجه اثبات تواند کرد؟

جواب اگر ظهور اول در عرض حسن معشوق را بود، نزول عشق از وی بود به
عاشق. و اگر ظهور اول عاشق را بود دریافت حسن فی محل الخفاء، نزول عشق از وی
بود به معشوق. ۲۰

سؤال آخر ظهور ایشان از چه سبب است که گاهی حق مسابقت معشوق را و گاه
عاشق را؟

جواب اگر اقتضای اول جنبش نظر را بود سبب ظهور عاشق بود، و اگر اقتضای جنبش
اول حسن را بود سبب ظهور معشوق بود. ۲۵

سؤال آخر در عشق مجرد نظر و حسن را مجال نیست، کیفیت مسابقت فرض چون
توان کرد؟

جواب این تفاوت از معرفت سایران کون می‌خیزد، که اگر در معرفت در اول وصلت
یافت نظر گردد سبقت در حق نظر مثبت شد و حسن نتیجه آن. و اگر برعکس بود،
حکمش بر عکس بود. ۳۰

سؤال چون نظر و حسن در اصل مجرد لا شیء است، کیفیت ادراك رونده مرآن را چگونه بود؟

جواب چون رونده [۴۵] از کون منقطع شود، اگر در نهاد او ظهور حسن بود، وقت الانقطاع اقتضای مسابقت در غیب حسن را فرض کند. و اگر اقتضای نظر بود، وقت الانقطاع در غیب مسابقت نظر را فرض کند.

سؤال حسن از اوصاف خفاست و نظر از اوصاف ظهور.

جواب اگر ادراك اوصاف خفاست جنبش حسن اثبات کنیم، و اگر ادراك از اوصاف ظهور است مسابقت نظر را بود. و نیز حسن به صفت اعطا موصوف است و نظر به صفت اخذ گرفت موصوف. اگر وقتی خود بگردانند که حسن وقتها خرج وجود عاشق خواهد، اثر صفت او علی التّحقیق کلی نیست، کار راستی خود می کند، بلکه تهیّه استعداد قبول عطای خود تربیت می دهد. و اگر وقتی نظر به صفت اعطا و خرج و بذل وجود مشغول شود، نه حقیقت صفت او بود بلکه تخلیه نهاد خود می کند نزول آثار عشق را. چون مسابقت نظر بود، حسن را هیچ اصلی نبود، از نتیجه تاوش نظر حسن مثبت شود تا حسن تلف نشود و در ذات خود مشغول بماند، حسن ذات گردد و نظر صفات.

فصل

[شرح فصل ۲۲/ر، ۲۳/م]

سؤال [۴۶] اگرچه در ابتدا دوست او را دوست بود و دشمن او را دشمن گیرد، چون کار به کمال رسد عکس گردد. از غیرت دوست او را دشمن گیرد، باز دشمن او را دوست گیرد. بر نامش غیرت برد فضلاً منه؛ و این عجب است.

بیت

از بس که دلم طریق عشقت سپرد اشکم به من و تو بر همی رشك برد
بنگر که به دیده درهمی چون گذرد تا نگذارد [که] دیده بر خود نگیرد.
نخواهد که کس در نظاره گاه او شرکت دارد.

بیت

می نگذارم که باد بر تو گذرد وز خلق جهان کسی بتو در نگیرد
خاکی که کف پای تو آن را سپرد این بنده بدان خاك همی رشك برد.

جواب در غیرت کار به جایی رسد که آنچه در اوّل دوست دوستانِ معشوق بود از راه معاونت در دوستی خود و جنسیت و محبت، در آخر به ضدّ آن گردد از راه آنکه جمله اجزای دوستی را در خود کشیدن گیرد و نخواهد که جزوی از دوست داشتنِ معشوق در هیچ محلی قرار گیرد یا خود جامع کلی اصالت دوستی گردد. لاجرم دشمنان را دوست

گیرد [۴۷]، از آنکه از مشارکت دوستی منفصل افتاده‌اند؛ و دوستان را دشمن گیرد، از آنکه طمع در اصل مایه وی می‌کنند.

فصل

[شرح فصل ۲۳، ر، ۲۴/م]

۵ حکایت مجنون چندین روز طعام نخورده بود، آهوی به‌دام او افتاده، اگر امش نمود و رهاش کرد، گفت: «ازو چیزی به لیلی می‌ماند، جفا شرط نیست». اما این هنوز قدم به بدایت عشق بود؛ چون عشق به کمال رسد، کمال معشوق را داند و از اغیار او را تشبیهی نیابد و نتواند یافت. انش از اغیار منقطع گردد، الا از آنچه تعلق بدو دارد، چون سگ کوی دوست و خاک راهش و آنچه بدین ماند. و چون به کمال تر برسد این سلوت نیز برخیزد که سلوت در عشق نقصان بود و جدش زیادت شود.

۱۰ جواب مادام که مطالعه حسن کلی از مرات جزوی افتد، در هر جزوی شمه‌ای از حُسن مطالعه توان کرد. اما چو اجزای مقابل به عین کلی تعلق سازد و حسن جز عین اصل مشاهده نیفتد، جمله اجزا از عرض آن حسن خالی ماند.

سؤال قوله و هر اشتیاقی که وصال از او چیزی کم تواند کردن، آن معلول [۴۸] و مدخول بود. وصال باید که هیزم آتش شوق [بود، شوق] از او زیادت شود، و این آن قدم است که معشوق را کمال داند و اتحاد طلب کند، و هرچه بیرون این بود او را سیری نکند، و از وجود خود زحمت ببند، چنانکه گفت:

بیت

در عشق توانی‌هست تنهایی من در وصف تو عجزست توانایی من.

۲۰ جواب کار اشتیاق عاشق به معشوق به مقامی رسد که کشش شوق از ذات معشوق به عین عاشق افتد اگرچه راهش بر معشوق است، که رسیدن معشوق در شوقش هیچ کم نکند، راهش به عین عشق همچنان مانده است، و وصول بدایت معشوق هیزم انگیزش. شمله‌ها می‌شود تا در یگانگی ذات عاشق و معشوق به یگانگی عشق مبدل شود.

فصل

[شرح فصل ۲۴، ر، ۲۵/م]

۲۵ سؤال در ابتدا بانگ و خروش و زاری بود که هنوز عشق تمام ولایت نگرفته است. چون کار به کمال رسد و ولایت بگیرد و حدیث در باقی افتد و زاری به نظاره و نزاری بدل گردد، که آلودگی به پالودگی بدل افتاده بود، چنانکه گفت: [۴۹]

بیت

ز اول که مرا به عشق کارم نو بود همسایه به شب ز ناله من نغنود
کم گشت کنون ناله چو دردم بفزود آتش چو همه گرفت کم گردد دود.

فصل

[شرح فصل ۲۵ ر، ۲۶ م]

۵

چون عاشق معشوق را بیند اضطرابی در وی پیدا شود، زیرا که هستی او عاریت است و روی در قبله نیستی دارد، و خود را در وجد مضطرب کند تا با حقیقت کار نشیند؛ و هنوز تمام پخته نیست، چون تمام پخته شود آنجا در التقا از خود غایب شود؛ زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق، عشق نهاد او بگشاد. چون طایفه وصال پیدا شود، وجود او رخت بر بندد به قنر پختگی او در کار. ۱۰

و در حکایت آورده‌اند که اهل و قبیله مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند: این مرد از عشق هلاک خواهد شد، چه زیان دارد اگر يك بار دستوری باشد که او لیلی را ببیند؟ گفتند: ما را خود از این معنی هیچ بخی نیست. ولیکن مجنون تاب او ندارد. مجنون را بیاوردند و در خرگاه لیلی برگرفتند: هنوز سایه لیلی پیدا نگشته بود که [۵۰] مجنون را مجنون در بایست گفتن. [گفتند:] ما گفتیم که طاق دیدار او ندارد. اینجا بود [که گفته است:] ۱۵

ار می ندهد ز وصل هجرت بarm با خاک سر کوی تو کاری دارم.
زیرا که قوت تواند خورد در هستی علم، اما از حقیقت وصال قوت نتواند خورد [که] اویی او را بنماید.

جواب ناله و زاری از تنگی نهاد عاشق افتد که صفات عشق در ذات وی جایگیر نمی‌تواند شد. چون پختگی حاصل شد و اخلاق وی به عین عشق کلی شد، از خروش و تنگنای حُجُب خلاص یابد و در نظاره حسن صرف افتد، از راه آنکه هیئت صورت معشوقی ذات عاشق را از هستی در نیستی اندازد تا خامی به پختگی مبدل شود. چون وصل معشوق روی نماید، وجود عاشق در دَوّیان و فنا افتد، از آنکه تاب رؤیت حسن معشوق ندارد. ۲۵

فصل

[شرح فصل ۲۶، ر، ۴/۲۷]

سؤال قوله معشوق را گریز از عاشق برای آن است که وصال نه اندک کاری است: چنانکه عاشق را تن در می‌باید داد تا او او نبود، معشوق را هم [۵۱] تن در می‌باید داد تا عاشق او بود. تا در درون او او را [تمام] نخورد و از خودش نشمارد و تا بکلی قبولش نکند، از او گریزان بود؛ که اگرچه او این حقیقت نداند در ظاهر علم، دل و جان او داند که نهنگِ عشق که در نهادِ عاشق است از او چه می‌کشد به دم، یا بدو چه می‌فرستد. آنگاه آن اتحاد انواع بود.

جواب یعنی چنانکه عاشق را از عاشقی معزول می‌باید شد تا به ذاتِ معشوق قایلیم شود، معشوق را هم از معشوقی معزول می‌باید شد تا معشوق از معشوقی عاشق باز رهد و از ذاتِ معشوقی خود، معشوقِ عشقِ مجرد خود شود تا حسن در محلّ خود قرار گیرد. و گریزش معشوق از عاشق از راه آن است که حسنِ معشوق عاشق را نهنگِ آسا باز تجرد کشد، جواز مقابله برخیزد، تعلق عاشق به معشوق نرسد و روی از کشش عاشق باز رهد، تا بکلی ذاتِ معشوق در نهادِ عاشق ننشیند بر راه عشقِ معشوق از عاشقی راضی نگردد. اگر این حال در ظاهر علم نداند، جان و دل [۵۲] از معرفت این حال باخبرند. قوله «گاه او شمشیر آید این نیام و گاه به‌عکس بود. گاه حساب را در او راه نبود». یعنی که اگر وجود عاشق نماند، عشق نماند. عشق را به‌وجود معشوق تعلق گرفتن از وجود عاشق هیچ مددی نمی‌باید. و اگر وجود معشوق نماند، تعلق عشق به‌وجود معشوق گروی است که عشق را از وجود و عدم عاشق و معشوق فراغت کلی است که وی مقرّر اتحاد است.

فصل

[شرح فصل ۲۷، ر، ۴/۲۸]

سؤال از این معنی معلوم شود [که] اگر فراق اختیار معشوق بود، آن است که برگِ یکی ندارد؛ و اگر به اختیار عاشق بود، هنوز ولایت تمام نسپرده است و تمام رامِ عشق نشده است. و بود که.

یعنی معشوق را در فراق مصلحتِ استغنائی وجود است تا بار ذاتِ عاشقش نباید کشیدن و به اتحاد و یگانگی تن در نباید دادن؛ و اگر از طرف عاشق بود، هنوز ذاتِ وی رامِ عشق نگشته [۵۳] است از آنکه اختیارش باقی است. قوله و بود که از هر دو جانب تسلیم و رضا بود. اما فراق حکمِ وقت بود که و یگانه

روزگار بود که بیرون از اختیار ایشان کارهاست، الا کاری که بیرون آن هیچ چیز نبود. یعنی عشق را به وجود خود استغراقی بود که فراغتِ تصدیع هر دو طرف ندارد، که سلطان ذاتِ خود است، اگر فراق اختیار افتد نتیجه وقت بود.

فصل

[شرح فصل ۲۸، ر، ۲۹/م]

۵

سؤال قوله فراق بالای وصال است به درجه، زیرا که تا وصال نبود فراق نبود که بُرنش. پیوند آمده است. و وصال بتحقیق فراق خود است، چنانکه فراق بتحقیق وصال خود است، الا در عشق معلول که عاشق هنوز تمام پخته نگشته باشد. و آن خطایی که بر عاشق برود از قهر عشق از هلاک کردن خود طلب فراق خود می کند که وصال بر او گرو است. و بود که نیافت بود از قهر کار یا از غلبات غیرت.

۱۰

جواب آنچه فراق بالای وصال نهاد از راه آن است که فراق نتیجه وصال است؛ که در اصل وصال بر فراق سابق [۵۴] است، که پیوند ثابت نشد قطع [و] فراق حاصل نشد. و آنچه گفت: «وصال بتحقیق فراق خود است، چنانکه فراق بتحقیق وصال خود است»، چو وصال را روی در فراق است و فراق را روی در وصال، خود را از خود قطع باید کرد تا به فراق خود رسد و به وصال عشق پیوندد.

۱۵

فصل

[شرح فصل ۲۹، ر، ۳۰/م]

سؤال تا بدایت عشق بود، در فراق قوت از خیال بود. و آن مطالعه دیده علم است صورتی را که در درون مثبت شده است. اما چون کار به کمال شود، و آن صورت در درون پرده دل شود، نیز علم از خود قوت نتواند خورد. زیرا که.

۲۰

جواب عاشق تا قدم بدایت بود وی را از خیال خرسندی بود و به قوت خوردن از خیال قانع گردد. اما چون در سیر عشق به کمال رسد، صورت خیال را در خود مضمحل گرداند. مطالعه ای که از راه علم به صورت خیال می کند برخیزد و معنی عشق در قعر باطن وی شود و باخت وی در صورت خیال و علم برخیزد.

۲۵

قوله مُدرک خیال [۵۵] همان محل خیال است، که او تمام جای نگرفته است از او چیزی فارغ است که ازو خبر بازمی دهد و از ظاهر علم خبر می یابد. اما چون ولایت تمام فروگرفت از او چیزی بر سر نیست تا ازو خبر یابد، تا قوت خورد. و نیز چون در درون رفت، ظاهر علم نقد درون پرده سر را نتواند دید، پس یافت هست اما از یافت خبر نیست

که همه عین کار است، و مگر «العجزُ عن درکِ الادراکِ ادراکُ» اشارت به چیزی بود از بن جنس.

یعنی تحصیل علم از جهت استنباط امور خارجی است، در عین عشق اصل ندارد. پس علم خارجی، که بمجازی علم می‌خوانند، چون حاصل شود معنی از او حاصل شود؛ لیکن از امور خارجی که در عالم اصل خیال است از معنی هیچ اصل ندارد، بلکه لابد بود که از عین منبع قلب علم حقیقی تاختن آرد و این علم خارج را با خیال که از آن حاصل گشته است برهم نشکند، و بحقیقت خیال که علم خارج از او قوت نتواند خورد قایلیم شود. العجزُ عن درکِ الادراکِ ادراکُ اشارت به چیزی ازین جنس بود.

فصل

[شرح فصل ۳۰، ر، ۳۱/م]

سؤال عاشق نه وجود بیرونی است تا بر دوام [۵۶] از خود خبر دارد. این وجود بیرونی نظارگی است: گاه بود نقد درون روی بدو نماید و گاه بود که ننماید. گاه بود که نقد خویش بر وی عرضه کند و گاه بود که نکند. علمهای درونی را بدین آسانی در نتوان یافت و آنچنان آسان نیست، که آنجا اسرار است و حُجُب [و] خزاین و عجایب است. اما این مقام احتمال آن بیان نکند.

جواب بلکه اطلاع معنوی است و صفت روح است. بحسب مجانست با روح معشوق که سلسله ناظری در عرض حسن پیوندد، وقتها در باطن کفایت بود. و گاه در صورت نزول کند، از راه او نظر خارج به صورت معشوق تعلق گیرد؛ و گاه در صورت مغلوب احوال خارج گردد در مطالعه صورت معشوق و از مطالعه نقد باطن غافل ماند، و گاه روی از صورت معشوق بگرداند و در حُسن معنوی مستغرق مشاهده اصل حُسن گردد.

فصل

[شرح فصل ۳۱، ر، ۳۲/م]

سؤال «اگر در خواب بیند سبب آن است که او روی در خود دارد، همه دیده روی گشته است، و همه تن دیده [۵۷] گشته و در معشوق آورده یا در صورت او که بر هستی او نقش افتاده است. اما اینجا سری بزرگ است و آن آن است که آنچه عاشق است ملازم عشق معشوق است و قرب و بُعد او را حجاب نکند که خود است قرب و بُعد به دامن او نرسد. طلب آن نقطه دگرست و طلب ظاهر دگر. اما چون در خواب بیند آن بود که از روی دل چیزی دیده باشد، و آگاهی فرا علم دهد تا خبر او را از درون حُجُب بیرون آرد.

فصل

[شرح فصل ۳۲، ر، ۳۳/م]

عاشق را ریائی است با خلق و با خود و با معشوق. و ریای او با خلق و با خود بدان روی است که به دروغی که بگوید شاد شود و اگرچه داند دروغ می‌گوید. و سبب آن است که ذهن چون آن حدیث وصال قبول کند، در وی حضور معشوق درست شود در خیال، و ۵ ذهن او از [وصال] نصیب بیند، [لاجرم در وقت از او قوت خورد. و تا مادام که خود را خود بود] از ریا خالی نبود و هنوز از ملامت ترسان بود. چون رام شود باک ندارد از انواع ریا ببرد. و ریا با معشوق آن بود که نور عشق در درونش تابد و ظاهر [۵۸] پنهان دارد، تا به حدی که مدتی از معشوق عشق را پنهان [دارد] و پنهان از او عشق می‌ورزد. اما چون علت برخیزد و تسلیم افتد، نیز در درونش نباید که همگی خود را در او باخته است. ۱۰ در این حالت جلالت یکی بود، چه جای روی بستن بود.

جواب از راه آنکه عین سر عاشق متصل عین سر معشوق گشته است؛ تا اگر صورت معشوق مصور شود، نه در صورت بود بلکه نقش صورت معشوق بر عین سر عاشق بود تا مشاهده وی بی‌نقل صورت، نقلی و ترکیبی مطابق افتد؛ زیرا که نظر باطن عاشق جمله مشاهده صورت معشوق فروگرفته است خواه در خواب و خواه در بیدار. ۱۵

فصل

[شرح فصل ۳۳، ر، ۳۴/م]

«بارگاه عشق ایوان جان است که در ازل ارواح را داغ آلت پربکم آنجا باز نهاده است. اگر پرده‌ها شفاف‌اند او نیز از درون حجب بتابد. اینجا سر بزرگ است که عشق این حدیث از درون برون آید و عشق خلق از برون در درون رود؛ اما پیدا است که [۵۹] تا کجا تواند رفت. نهایت او شغاف است که قرآن در حق زلیخا بیان کرد: قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا؛ و شغاف پرده بیرون دل است و دل وسط ولایت است، و تنزل اشراق عشق تا بدو بود. و اگر تمام حجب برخیزد، نفس نیز در کار آید. اما عمری بیاید در این حدیث تا نفس در راه عشق آید. مجال دنی و خلق و شهوات و امانی در پرده‌های دل بود بیرونی، نادر بود که به دل رسد، و خود هرگز نرسد». ۲۰ ۲۵

جواب عین عشق، چو در ورای مکونات است، اگر صفاتش را نزولی افتد جز در عین روح قرار نگیرد؛ و اگر آثارش به ترکیب رسد، آن اصلی بود که از درون کار در بیرون کار تابنده شده است، به شرط آنکه وجود عاشق مصفی صفات عشق شده باشد و پرده‌های شفاف گشته و در عشق و صفی که از ناظری به باطن رسد و حجبها میان قلب و

نفس برخیزد، نفس از راه خارج در کار آید و قلب از راه پرتو اصلی که در باطن است حُسن‌پذیر شود؛ که عشق اصلی از درون [به] بیرون، و عشق خلق وصفی است [۶۰] از برون در باطن نشیند.

فصل

[شرح فصل ۳۴، ر/۳۵، م/۳۵]

۵

سؤال «ابتدای عشق چنان بود که عاشق معشوق را از بهر خود خواهد، و این کس عاشق خود بود به واسطه معشوق، ولیکن نداند. می‌خواهد که او را در راه ارادت خود به کار برد، چنانکه گفتیم:

بیت

گفتم صنما تویی که جان را وطنی گفتا که حدیث جان مکن گر شَمَنی
گفتم که به تیغ حِجَم چند زنی گفتا که هنوز عاشق خویشتی.
کمال عشق چون بتابد کمترینش آن بود که خود را برای او خواهد، و در راه رضای او جان در باختن بازی داند. عشق این بود، باقی هذیانات و علت.

۱۰

جواب در مرتبه اول که هوایی عاشق را از اثر عشق پیدا شود، خرج ذات معشوق خواهد از جهت هوای خود. و این از آن است که عاشق خود است به سبب انگیزش حسن معشوق. چون کار به کمال رسد، ذات و صفات خود را برای معشوق خواهد.

۱۵

فصل

[شرح فصل ۳۵، ر/۳۶، م/۳۶]

سؤال قوله عشق مردمخوار است و او مردمی خورد و هیچ باقی نگذارد. و چون مردمی بخورد، او صاحب ولایت بود، حکم او را بود. اگر جمال [۶۱] بر کمال بتابد بیگانگی معشوق نیز بخورد، ولیک این سخت دیر بود.

۲۰

جواب عشق چو از عالم تجرید است، از عالم پرورش تجرید تا عالم پرورش ترکیب و انسانیت و مردمی بسی راه است. عشق مصلحت‌های تجرید را در ترکیب گنجانده و مصالح ترکیب و مردمی را بخورد و نیست کند. اما عاشق و معشوق به حیل تجرید متحلی کرد.

۲۵

اما جمال به کمال تابیدن: جمال عرض عشق است به کسوت معشوق، و کمال متهمی اخلاق معشوق است. و عشق صفات خود را که جمالی است بر کمال معشوق زاید گرداند تا بیگانگی معشوق را نیز از راه جمال یگانه معشوق می‌گرداند، اگرچه این دیر دست دهد.

فصل

[شرح فصل ۳۶، ر، ۳۷/م]

سؤال هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود؛ و اندر آن وقت که خود را بدو و او را به خود نزدیکتر گرداند، دورتر بود؛ زیرا که سلطنت او راست، و السلطان لاصدیق له. حقیقت آشنایی در هم‌مرتبتی بود، و این محال است میان عاشق و معشوق؛ زیرا که عاشق همه زمین مذلت بود و معشوق همه آسمان تعزز و تکبر بود، آشنایی چون باشد؟ اگر بود به حکم نفس و وقت بود و این عاریت بود

بیت

همسنگ زمین و آسمان غم خوردم [۶۲] تا چون تو شکرلی به‌دست آوردم
 ۱۰ آهو بمثل رام شود با مردم تو می نشوی هزار حیلت کردم.
 جباری معشوق با مذلت عاشق کی فراهم آید؟ ناز مطلوب با نیاز طالب کی با هم افتد،
 او چاره این و این بیچاره او؟ بیمار را دارو ضرورت است، اما دارو را بیمار ضرورت نیست؛ چه بیمار از نایافتن دارو ناقص آید و باز دارو را از بیمار فراغت حاصل هست؛ چنانکه گفت:

بیت

عاشق چه کند که دل به دستش نبود مفلس چه کند که برگ هستش نبود
 ۱۵ نه حسن ترا شرف نگارا ز منست بت را چه محل چو بت‌پرستش نبود.
 جواب عاشقی کسوت نظر است و معشوقی کسوت حسن. و این از راه مشرب متفرق است: هرگز یگانه و آشنا نشود، اگرچه بصورت نزدیک افتد، که حسن بی‌نظر بر غلبات دارد از همه و مدارات دورند که نظر همه خواهش است و حسن همه استغنا، و ناز مطلوبی را نیاز طالبی درخور نیفتد.

فصل

[شرح فصل ۳۷، ر، ۳۸/م]

سؤال قوله حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید. اما دل محل صفای [۶۳] اوست و او خود بحجب عز خود متمزز است. کس ذات [و] صفات او چه داند؟ يك نکته او روی به‌دیدۀ علم نماید که از روی لوح دل بیش ازین ممکن نیست که ازو پیامی و نشانی تواند داد. اما در عالم خیال تا روی خود فرانماید، گاه بود که نشان دارد علی‌الیقین گاه بود که ندارد.

جواب جان اقرب‌ترین شعله‌های نورانیست به عالم. عشق از راه جان اگر به دل نزول

کند طریق مستقیمش آن است که ذات و صفات عشق بیرون جان و دل است. اما آنکه گفت: «يك نکته از نکت او روی به دیده علم نماید»، یعنی ذات عشق در حجاب خفا خود مقرر است، علم کی بدو رسد؟ اما از او شعله‌ای نزول کند تا مُدرك علم شود. اثبات علم مرآن شعله راست. و از برای ضرورت ادراك علم، عشق را نزول می‌باید کرد. اما نزولش جز در صورت خیال نباشد، که هر صورت که اثبات کنی ذات عشق از آن منزّه است. گاه بود که صورت خیالی فرادیده علم چنان نماید که علم ادراك کند تا تعین صورت، و گاه بود که ادراك تعین صورت بود.

سؤال [۶۴] قوله گاه نشان به زلف و گاه به خط بود و گاه به خال و گاه به قد و گاه به دیده و گاه به روی و گاه به غمزه و گاه به خنده معشوق و گاه به عتاب. و این معانی هريك از طلب گاه عاشق نشانی دارد. آن را که نشان عشق بر دیده معشوق بود قوتش از نظر معشوق بود و از علتها دورتر بود، که دیده در ثمین دل و جان است. عشق که نشان به دیده معشوق کند در علم خیال، دلیل طلب جان و دل او بود و از علل جسمانی دور بود. و اگر به ابرو بود، طلب بود از جان. و اما طلایه هیت استاده بود در کمین آن، زیرا که ابرو نصیب دیده آمد. و همچنین هريك از این نشانها در راه فراست عشق از عاشق طلب روحانی یا جسمانی یا علتی یا عیبی بیان کند؛ زیرا که عشق [را] در هر پرده [از] پرده‌های درون نشانی است و این معانی نشان اوست در پرده خیال. پس نشان او مرتبه عشق بیان کند.

جواب چون در مقدمات بیان کرده شد که صورت معشوق عرض [۶۵] منازلهای عشق است و اوصافش، پس عاشق را از هر عضوی از ذات معشوق نصیبی و حظی افتد در عین ثابت، و هر موی از ذات معشوق به نسبت با ذات عاشق بیانی است از او [و] یافت عاشق در رموز عشق.

فصل

[شرح فصل ۳۹، ر، م]

سؤال «حقیقت عشق چون پیدا شود، عاشق قوت معشوق آید نه معشوق قوت عاشق؛ زیرا که عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید، اما معشوق در حوصله عاشق نگنجد. عاشق يك موی تواند آمد در زلف معشوق، اما همگی عاشق يك موی معشوق را برنتابد. پروانه که عاشق آتش آمد، قوت او [در] دوری اشراق است. طلایه اشراق او را میزبانی کند و دعوت کند و او به پر همت خود در هوای طلب او پرواز عشق می‌زند. اما برش چندان باید تا بدو رسد؛ چون بدو رسید، نیز او را روشن نبود روشن آتش را بود در او و او را نیز قوتی نبود، قوت آتش را بود، و این بزرگ سری است، يك نفس او معشوق

خود گردد، کمال او این است. و آن همه پرواز و طواف کردن برای آن نَفَس [۶۶] است، تا کی بود که این بود. و پیش از این بیان کردیم که حقیقت وصال این است که يك ساعت صفتِ آتشی او را میزبانی کند و زود به در خاکستری بیرونش کند. ساز همه چندان می‌باید که تا بدو رسد. وجود و صفات وجود همه ساز این است. أَفْنَيْتَ عَمْرَكَ فِی عِمَارَةِ الْبَاطِنِ. فَأَيْنَ الْفَنَاءُ فِی التَّوْحِيدِ. این بود آنچه عاشق را بتواند بود. و این همه آن است و هیچ چیزی دگر نیست که ساز وصال تواند آمد. ساز وصال معشوق [را] تواند بود. سر بزرگ است که وصال مرتبه معشوق است و حق اوست، و فراق است که مرتبه عاشق است و حق اوست. لاجرم وجود عاشق ساز فراق است و وجود معشوق ساز وصال و عشق خود به ذات خود ازین علایق و علل دور است، که عشق را از وصال و فراق هیچ صفت نیست، این صفات عاشقی و معشوقی است. پس وصال مرتبه کبریا و تعزّز معشوق است، و فراق مرتبه تذلل و افتقار [۶۷] عاشق است. لاجرم ساز وصال معشوق را تواند بود و ساز فراق عاشق را. و وجود عاشق یکی از سازهای فراق است.

مصراع

در عشق تو انبُهِست تنهایی من.

آن را [که] وجود زحمت بود و ساز فراق بود، او را ساز وصال از کجا می‌آید؟ زمین وصال نیستی آمد و زمین فراق هستی آمد، تا شاهد الفنا در صحبت بود، وصال وصال بود؛ چون باز گردد و حقیقت فراق سایه افکند امکان وصال برخیزد.

فصل

[شرح فصل ۳۹، ر، ۴۰/م]

در حکایت آورده‌اند که روزی محمود نشسته بود به بارگاه، مردی بیامد و طبقی نمک بر دست نهاده، در میان حلقه بارگاه محمود آمد و بانگ می‌زد که 'نمک که می‌خرد؟' محمود آن هرگز ندیده بود. فرمود تا او را بگیرتند. چون به خلوت نشست او را بیاورد و گفت: این چه گستاخی بود که کردی و بارگاه محمود چه جای نمادی نمک‌فروشی کردن بود؟ ای نمک‌فروش، این چه بی‌نمکی بود که تو کردی؟ گفت ای جوانمرد، مرا با ایاز کاری است، نمک بهانه بود. گفت: ای [۶۸] گدا تو که باشی با محمود دست در يك کاسه کنی؟ مرا که هفتصد پیل بود [و] جهانی ملک و ولایت و ترایک شبه نان نبود. گفت: قصه دراز مکن... جواب چون ثابت شد که سلطنت عشق از صورت معشوق بر ذات عاشق مسلط شده است، پیدا بود که کنج مذلت عاشق جای سلطنت را چه قدر مأوی تواند شد، و وسعت سلطنت را مأوی بندگان بس است؛ ولیکن بندگان را مواجهت سلطنت یکی است. اگر عاشق قوت معشوق آید و معشوق قوت عاشق نتواند آمد که گنجایی ندارد، سبب این بود.

همچو جای پروانه که قوت آتش آمد، و آتش در زمان وصول يك لمحہ قوت جواری پروانه شده تا پروانه در سرور نشد.

قوله «این همه که تو بردادی ساز وصال است نه ساز عشق. [ساز عشق] دلی است بریان و چشمی است گریان و آن ما را بکمال است و به شرط کار است. لابل، یا محمود، دل ما خالی است از آنکه در او هفتصد پیل را جای بود و حساب [۶۰] و تدبیر چندین ولایت به کار نیست. ما را دلی است خالی سوخته ایاز [یا] محمود، سر این [نمک] دانی که چیست؟ آنکه در دیگ عشق تو نمک تجرید و ذلت درمی باید که بس جباری. عشق ساز وصال است: هم معشوق را تواند بود نه عاشق را. و آن جمال و کمال و خد و زلف و خال بود که زمین وصال نیستی آمد، و زمین فراق هستی، تا شاهد الفنا در صحبت بود [وصال] وصال بود؛ چون او باز گردد، حقیقت فراق سایه افکند، آنگه وصال برخیزد که...»

یعنی ساز وصال عشق را نیستی فهم است که عین عشق در اصل نیستی صافی نماید و وصال معشوق را سازهای اثبات جواری حسن بتابد تا سلسله وصال معشوق را از راه عشق در جواری اثبات عاشق مصطفی درهم افتد.

قوله «عاشق را ساز وصال نتواند بودن که آن وظیفه معشوق است. و آن آیات ملا اعلی دان که وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ [یا] ششصد پر طاووسی. گفت: تجریدی که شرط این کار است شما را می درباید؛ و چون [۷۰] بود، آنگه شما نه این باشید؛ و شما را برگ این نبود که بترک خود بگویید. یا محمود، این همه که تو بردادی ساز وصالست، و عشق را از وصال هیچ صفت (خبر) نیست. چون مرتبه وصال بود ایاز را خود ساز وصال بکمال است.

یا محمود، این هفتصد پیل و این همه ولایت هند و سند بی ایاز هیچ ارزد یا به جای يك موی از زلف او قیام کند؟ گفت: نه. گفت: بازو در گلخنی [یا] در خانه تاريك بهشت عدن و وصال بود؟ گفت: بود؟ گفت: پس این همه [که] تو بردادی ساز وصال نیست. چون عاشق را ساز وصال نتواند بود، معشوق را تواند بود، [و آن جمال کمال و خذوخال و زلف بود] و این آیات حسن است.

از اینجا بدانستی که از وصال و از فراق عاشق را هیچ صفت نیست، و از ساز وصال [عاشق را] هیچ چیز معلوم نیست و نتواند بود. ساز وصال وجود معشوق است، و ساز فراق وجود عاشق است، و عشق از هر دو بی نیاز. اگر سعادت وقت [۷۱] مساعدت کند، این وجود فدای آن وجود آید. این است وصال بکمال.

بیت

عشقی بکمال و دلربایی بجمال دل پرسخن [و] زبانز گفتن شده لال
زین نادرتر کجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

یعنی که در عین عشق تعزّز و رفعت از عشاق پسندیده نباشد، که راه عاشقی اظهار تذلل و انکسار و عرض احتیاج است. چنانکه ملایکه عرض تسبیح و تقدیس در ضمن عرض رفعت خود دارند، تا لاجرم تعلیم و تجرید ایشان را وارد شد. پیل و سلطنت محمودی خوری عشق نیفتاد که ساز وصال را لطافت و حسن معشوقی بس باشد.

فصل

۵

[شرح فصل ۴۰، ر، ۴۶/م]

اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق قوت توانستی خوردن، مگر در حوصله دل بودی. ولیکن چون عاشقی بی‌دلی بود، این معنی چون شود؟ پس دل قوت در کجا خورد که دلش بر باید و قوت می‌فرستد تا [نا] خورده را از پس من برد. قوت از معشوق می‌گویم، و این دور [۷۲] دور است. آن قوت میندار از حدیث به سمع و از جمال به دیده بصر. آن نمی‌خواهم که آن نه وصال است. آن در این ورق نیست، که نگرندگان به آفتاب بسیار است، کس را از او بتحقیق هیچ قوت نیست و نبود، او جهان روشن است. یعنی قوت حقیقی آن است که از هستی وجودی معین براه نتیجه وجود ثانی حاصل شود، و عاشقی نیستی است، لاجرم از وی قوت حقیقی خوردن ممکن نگردد. اما قوت بتحقیق از عین عشق تواند خورد، که نواله از راه حسن که به‌منظور نظر عشق می‌رسد هم از عین عشق است که تجلی برمی‌کند. قوت خوردن در سلوت مجاز ذات عاشقی از مطالعه کسوت مجاز معشوقی دیگر است، و باخت عین با عین خود بی‌تعلق کسوت دیگر دیگر است.

فصل

[شرح فصل ۴۱، ر، م]

۲۰

قوله از آنجا که حقیقت کارست، چنانکه گفت: معشوق را ز عشق نه سودست نه زیان ولیکن از آنجا که سنت کرم عشق است، او عاشق را بر معشوق [۷۳] بندد. عاشق [به] همه حالی نظرگاه معشوق است از راه پیوند عشق. اینجا بود که فراق باختیار معشوق وصالتر بود از وصال باختیار عاشق، زیرا که در اختیار معشوق فراق عاشق را نظرگاه آید دل معشوق را و اختیار و مراد [او] را؛ در راه اختیار عاشق وصال [را]، هیچ نظرگاه معشوق در میان نیست و او را از اویی هیچ حساب نیست. و این مرتبه بزرگ است در معرفت؛ اما کس این بکمال فهم نتواند کرد. پس نظر

معشوق به عاشق ترازوست در تمیز درجات و صفات عاشق در کمال است یا در زیادت یا در نقصان.

فصل

[شرح فصل ۴۲ و ۴۳/ر، م]

هرچه عزّ و جباری و استغنا و کبریاست در قسمت عشق صفات معشوق آمد؛ و هرچه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بود نصیب عاشق آمد. لاجرم قوت عشق صفات عاشق است که عشق خداوند روزگار عاشق است. اما روزگار عشق که صفت عاشق آمد و این بوقت بگردد. و اما این صفات [۷۴] معشوق در ظهور نیاید الاّ به ظهور اضدادش بر عاشق. تا افتقار این نبود استغناى او [رو] ننماید. و همچنین جمله صفات از آن رو او را درخور است.

«لاجرم چون چنین باشد».

یعنی در اصل عشق معشوقی به خودی خود قائم است و مستغنی، و کمال اصلی دارد؛ و عاشق از راه عشق معشوق متصل است، و نقصان احتیاج به اصالت دارد با عشق عاشق را از معشوق چه بخشد که در چه کارش اندازد. چنانکه اگر وصال مراد عاشق افتد و فراق مراد معشوق، فراق از وصال اولیتر به عاشق؛ که فراق از منبع کمال و مقصد مراد، که ذات معشوق است، می آید؛ و وصال از منبع نقصان و مذلت می آید که ذات عاشق است. چو عاشق را مطلوب معشوق است و فراق مطلوب معشوق باشد، فراق اولیتر که تا به مطلوب مطلوب رسد به خلاف وصال که رجوع با مراد عاشق می شود و از مراد معشوق خالی می ماند؛ که نظر معشوق بر حال عاشق است بر آنکه حال وی خرج [۷۵] مراد معشوق است یا خرج مراد ذات خود، و لا شك مراد معشوق بر مراد عاشقی راجع آید.

سؤال عاشق و معشوق ضدان باشند؛ لاجرم فراهم نیابند الاّ به شرط فدا و فنا. و برای این گفته اند:

بیت

چون زرد بدید رویم آن سبز نگار گفتا که دگر به وصل امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار.

فصل

[شرح فصل ۴۴، ر، م]

قوله معشوق خود به همه حال معشوق است، پس استغنا صفت اوست؛ و عاشق به همه حال عاشق است و افتقار همیشه صفت او. عاشق را همه معشوق درمی‌یابد. پس ۵
افتقار همیشه صفت او بود. و معشوق را هیچ درنیاید که همیشه خود را دارد، لاجرم استغنا صفت او بود.

بیت

اشکم ز غم تو هر شبی خون باشد وز هجر تو بر دلم شبیخون باشد
تو با تویی ای نگار زان با طربی تو بی‌تو چمدانی که شبی چون باشد.

بیت

همواره تو دل ربوده‌ای معنوری غم هیچ نیازموده‌ای [۷۶] معنوری
من بی‌تو هزارشب به‌خون در بودم تو بی‌تو شبی نبوده‌ای معنوری.
جواب از راه آنکه عاشقی همه کشش اوصاف معشوق است و معشوقی همه گریزش از عاشقی، تا او مالک وجود خود باشد و ملک وی را نماید؛ شرط اتصال ایشان به یکدیگر ۱۵
فنا و فدای عاشق و ترک گریزش معشوق، که هم فنا و محو گریزش اوست، تا اتحاد حاصل شود.

فصل

[شرح فصل ۴۴، ر، م/۴۵]

سؤال «اگر ترا این غلط افتد که [بود که] عاشق مالک بود و معشوق بنده تا در وصال او ۲۰
در کنار عاشق بود، این غلط بزرگی است که حقیقت عشق طوق بر گردن معشوق نهد و حلقه بندگی بردارد، که هرگز معشوق ملک نتواند بود. و برای این است که آنها که دم از فقر زنند و جان و دل دریازند و دین و دنیا و روزگار در میان نهند همه کاری بکنند و از همه چیز [ی] برخیزند، و از سر نیز ترسند و بر کونین سپرند. اما چون کار به نقطه عشق رسد، هرگز معشوق در میان [۷۷] [نهند و] نتوانند نهاد. [زیرا که ملک بود که در میان ۲۵
توان نهاد نه مالک]، معشوق مالک بود. دست آزادگی بر دامن عشق و عاشقی نرسد. چنانکه همه بندها اینجا گشاده شود — اعی در آزادگی فقر — همه گشادهای اینجا بند شود — اعی در بندگی عشق. چون این حقایق معلوم شد، جلالت عشق مگر پیدا شود که عاشق را بود خود زیان کند، تا از علل برخیزد و از نبود و زیان برهد».

جواب در رضای عاشق شدن بندگی نماید؛ و چون آزاد اصلی عشق است که سلطنت

به اصالت بهوی داده است، چگونه مملوك شود؟

جواب آخر از راه آنکه معشوق از عاشق بهوی رسیده است اثبات بندگی بر این وجه است؛ و صفت عاشقی از معشوق به وی رسیده است، و سلطنت از عین عشق نصیب معشوق آمد، و مذلت از عشق نصیب عاشق. اگر چنانکه هر دو وجود متصرف‌اند اوصاف خود را، متصرف استقلال عشق نه آید. اگر عشق بندگی از معشوق برگیرد و آزادی بخشد، که ملایم سلطنت است، باز آید، تصرف عشق [۷۸] آمده باشد. و اگر مالکی از عاشق بردارد و بندگی اثبات کند، که ملایم مذلت است، تا تصرف هر دو به عین عشق بازگردد، چه عجیب.

فصل

[شرح فصل ۴۵، ر، ۵۰/م]

سؤال «بدان که هر چیزی [را] کاری است از اعضای آدمی تا آن نبود او بیکار بود. دیده را کار دیدن است و گوش را شنیدن است... و کار دل عاشقی است، تا عشق نبود بیکار بود. چون عاشقی آمد، او را نیز به کار خود فراهم دید. پس یقین آمد که دل را برای عشق و عاشقی آفریده‌اند و هیچ چیز دگر ندارند. آن اشکها که به روی دیده می‌فرستد طلایه طلب است تا که از معشوق چه خبر است، که بدایت از دیده است. متقاضی به او فرستد که این بلا از راه تو آمد و قوتم از راه توست».

جواب اما حقیقت دل نه از عالم اجسام و نه از عالم ارواح است، بلکه هر نزه‌ای را دلی است از اجزای کون. و از عین نقطه مقرّ مراد عالم غیب است از وجودات شتی. اما وجود دل رابطه است از میان اتصال فیض عالم [۷۹] غیب به عالم کون، که او نه طرف کون اثبات دارد و نه در عالم غیب، که اجزای کون را عروج تا دل بیش نیست، و فیض را نزول تا به وی است. و از او اجزای کون نصیب خود می‌برند. پس مر وجودی که بر حقیقت دل خود اطلاع یافت حاجت سفر کردن به عالم غیبش نماند؛ که عبارت از دل تنزلی و حقیقی که حوالی و حواشی به وی قایم است، آن حقیقت را دل می‌خوانند. اما دل گرو آن است که هر حقیقت و معنی که از جنس کون است و اتصال فیض از آن معنی به اجزای کون علی السّواست، صورت کون قائم بدوست. آن نقطه، یعنی آن حقیقت، را دل کون خوانند. اما عشق را دلی است و آن حقیقت است منزّه و مقدّس از تعین که حوالی عین عشق بدان حقیقت قائم است. وافی حقیقت در پرده عین تعزّز عشق متواری. این حقیقت را دل عشق خوانند. نقطه قیام عشق در اجزای کون فراوان به‌دست آید؛ ولیکن نقطه دل عشق کش در کون جز در يك وجود اثبات توان کرد؛ از راه آنکه عشق [۸۰] صفت یگانگی دارد، جز در نقطه عین یگانگی قرار نگیرد. اگر نقطه آن دل

حقیقت یگانگی حوالی غلبات جذبۀ عین عشق بود، عین عشق ناظر نقطه دل منظور. و اگر نهنگ نقطه حقیقت یگانگی بر عین عشق سوار شود و عین عشق صفات آن نقطه حقیقی شود، نقطه مرکز اصلی ناظر عین عشق منظوری. چو سلسله ذات و صفات درهم افتد، حقیقت فردانیت در عین وحدانیت قرار گیرد، و فردانیت را در احدیت ذاتی معین و صفاتی ممیز حاجت نیست. فِهِمْ مَنْ فِهِمْ وَمَنْ لَمْ يَلْقَ لَمْ يَعْرِفْ.

فصل

[شرح فصل ۴۶، ر، ۵۱/م]

سؤال قدمی هست در عشق بلعجب که در آن قدم مرد عاشق مشاهد نفس خود می‌گردد، زیرا که نفس آینده و شونده مرکب معشوق می‌آید، از آن روی که دل مسکن اوست. و نفس بود که از دل بوی و رنگ او گیرد. اینجا بود که مراد را روی در خود بود و از بیرون کاری نداند، تا به حدی که اگر معشوق او را از نفس خویش مشغول کند بار آن نتواند کشید. زیرا که [۸۱] این مشاهده در نفس مسامحتی دارد، بار برگیرد و دیدار معشوق بار برنهد و سیاست او سایه افکند. از درون چون قوت پیدا شود مسامحتی دارد، اما بار معشوق کشیدن دشوار است.

بیت

زان من به در سرای تو کم گنرم کز بیم نگهبان تو من برحذر
تو خود به دل اندری نگاراشب و روز هر گه که ترا خواهم در دل نگرم.
جواب شرح آن حدیث آن است که عشق مجرد نفس عاشق را از صورت عرض معشوق در خود کشد تا با لطافت صرف عشق بسازد و از صورت معشوق وی را استغنا حاصل شود، که کثافت صورت معشوق با لطافت صورت عشق صرف همسری نتواند کرد.

فصل

[شرح فصل ۴۷، ر، ۵۳/م]

سؤال عشق نوعی از سُکرست که کمال او عشق را از دین و ادراک کمال معشوق مانع است. زیرا که عشق سُکری است در الت ادراک [و] مانع است از کمال ادراک. اگرچه سر لطیف است و رای این. و آن آن است که [۸۲] چون حقیقت ذات عاشق با ادراک ذات معشوق مشغول است، پروای اثبات صفات چون بود از روی تمیز؟ و اگر ادراک بود، پروای ادراک ادراک نبود؛ که العجز عن درك الإدراك ادراك این بود.

بیت

عمریست که با منی نگارا وقت غم و وقت شادمانی
والله که هنوز عاجزم من کز خوبی تو دهم نشانی.
جواب غلبات عین عشق که بر وجود عاشق تابنده گردد وی را متحیر گرداند. تمیز
۵ صورت معشوق و غلبات عین عشق گاه وی را ولهان. حُسن معشوق به خود می کشد و
گاه غلباتِ عشق وی را از ادراکِ حسنِ معشوق بازمی دارد و، در راه ذوبان در تابندگیِ
عشق، ادراکِ وی ضعیف شود؛ که هر دم از کمال حسن معشوقی بر وی تاختی است، و از
تابش عشق حرارتی. زمام ادراک از دست وی چنان بشود که اصل یافتِ معشوقی عینِ
ادراکِ وی شود و تعین وی برخیزد.

۱۰ سؤال اگر [چه] معشوق حاضر و شاهد و مشهودِ عاشق بود، ولیکن بر [۸۳] دوام
غیبتِ عاشق بود. زیرا که اگر حضور معشوق غیبتِ کلی نیارد — چنانکه در حکایت مجنون
است — باری کم از دهشتی نبود. چنانکه مرد از نهر المَعْلَى آن زن را در کرخ دوست داشتی
و هر شبی بر آب زدی و پیش او رفتی. چون يك شب خالی به رویش بدید، گفت: که این
خال از کجا آمد؟ او گفت: که این خال مادرزاد است. اما تو امشب در آب منشین. چون
۱۵ در نشست بمرد از سرما، زیرا که با خود آمده بود، خال دید. و این سر بزرگ است.

بیت

نه ز عاشقی آگهم نه ز عشق نه ز خویشان آگهم نه ز یار.
جواب زیرا که صورت معشوق صورت غیب است. او را از غیب و حقیقت تفریدمقرّ
به صورت حقّ غیب آرد و در صورت برای ادراکِ صورتِ تمیز بخشد، و همچنان از صورت
۲۰ تمیز در عین عشق اندازد.

فصل

[شرح فصل ۴۹، ر، ۶۶/م]

سؤال چون عقل را دیده بر بسته اند [از] ادراکِ جان و ماهیت و حقیقت وی [و] جان صدف
عشق است، [۸۴] به لؤلؤی مکنون که در صدف است که بینا شود الا بر سیل همانا؟

بیت

۲۵ عشق پوشیده ست هرگز کس ندیدستش عیان
لافهای بیهده [تا] کی زنند این عاشقان.

فصل

[شرح فصل ۵۰، ۵۴م]

بارگاه عشق ایوانِ جان است و بارگاه جمال دیده عاشق [است] و بارگاه سیاست عشقِ دلِ عاشق است، و بارگاه دردِ سینه عاشق، و بارگاه نازِ غمزه معشوق است. نیاز و ذلتِ خود حیلِ عاشق تواند بود. ۵
در فصل اول بیان کردیم.

جواب از راه آنکه روح به نیابت امر از راه اتحاد ترکیب آمده است، حیات بخشی ترکیب را بس نیابت اصل و عقل از برای ادراک مصالح ترکیب آمده است ثبت کرده آمد. و آثار عشق از راه روح به ترکیب می پیوندند؛ که اگر غطایی که میان عقل و روح است از میان بردارند، عقل متحیر عشق شود و زمام مصالح ادراک از وی برود، بسبب بازماندگی علم و عقل از کیفیت روح. و اصل عشق این بود، تا لاجرم [۸۵] بارگاه عشق ایوانِ جان آمد، «و بارگاه جمال دیده عاشق است، و بارگاه سیاست عشق دل عاشق». چو عشق از راه جمال صورتِ معشوق بر جانِ عاشق از هر دریچه عضوی نمایشِ جمال می کند، و ذلت و خواری خود حیلِ عاشق است از سطوات عشق که از راه معشوق به عاشق می رسد. ۱۵

فصل

[شرح فصل ۵۱، ۵۵م]

سؤال «عشق را به قبله معین حاجت نیست تا عاشق بود. اکنون بدان که ان الله تعالی جمیل یُحِبُّ الجمال. عاشق آن جمال باید بود یا عاشق محبوبش؛ و این سر بزرگ است. ایشان محل نظر [و اثر] این جمال و محل محبت [او] بینند و دانند و خواهند. و بیرون این چیزی کرا نکند. و بود که عاشق خود این نداند، ولیکن خود دلش محل آن جمال و نظر طلب کند تا بیابد.» ۲۰

جواب در ماقبل گفته ایم: عشق به اصالت ذات خود مستقل است و وی را به هیچ تعلق حاجت نیست. و جمال حق قدیم الاصل است و درستی وی به تعلق هر جمال که هست از موهبت [۸۶] و نتیجه حسن وی است، یعنی راجع با حسن وی است. ۲۵

فاما قوله «عاشق آن جمال باید بود یا عاشق محبوبش و این سرری عظیم است»: عین محبوبی راجع با عین عشق است، و حسن و جمال راجع با نصیب عاشق. از نصیب عاشق تا عین اصلی به معنی راه است. اگر عاشق مقید جمال است، در وقت نقل ذات عاشق به اتصال عین عشق حقیقت عشق منفرد ماند از اتصال عین محبوبی؛ زیرا که عین

محبوبی محلّ عینِ عشق است، و عوض جمال محلّ تعلّق نصیب ذات عاشق. عین محبوبی را در نقل تفاوت نیفتد، و عین جمال متفاوت حال افتد. و اگر عاشق مقید محبوب افتد، اتصال به عین اصل است: در انقلاب تفاوت نیفتد.

فصل

[شرح فصل ۵۲، ر، ۵۶/م]

۵

سؤال «هیچ لذّت بدان نرسد که عاشق معشوق را ببند به حکم وقت، و معشوق از عشق عاشق غافل و نداند که او ناگزیران اوست. آنکه در خو[ا]هش می‌کند و سؤال و تصرّع و زاری و ابتهاال. اگر دیرتر جواب دهد یا دیرتر اجابت کند، می‌دان که [۸۷] از آن حدیث قوت می‌خورد که لذّت عظیم دارد و تو ندانی.»

جواب معشوق در بدو حالت، که هنوز از ناگزیرانی خود بیخبر است، عزم ناز و کرشمه و تسلّط نکرده است و استغنا و کبریی خود را کارنساخته. تعلّقات عاشق را و کلمات وی را اصفا می‌کند و لذّتی می‌یابد. گرچه وی را اجابت کند ابتهاال عاشق را، تا چندانکه حقیقت کار مطالعه کند، آنکه ناز آغاز کردن گیرد.

۱۰

فصل

[شرح فصل ۵۳ و ۵۴، ر، ۴۷ و ۴۸/م]

۱۵

سؤال عشق چنان است که جفا از معشوق در وصال [در] عشق فزاید و هیزم آتش عشق آید؛ که قوت عشق از جفاست، لاجرم زیادت شود. تا در وصال بود، بدین صفت بود. اما در فراق، جفای معشوق دست گیرد سلاسل بود، مادام که بر در اختیار بود و از او چیزی نظارگی کار بود؛ اما چون رام عشق [شده] بود تمامی و کمال سلطنت عشق بتمامی ولایت فرو گرفته باشد، چون زیادت و نقصان را آنجا راه بود؟

۲۰

«اسرار عشق در حروف عشق مضمر است. عین [۸۸] و شین عش بود، و قاف اشارت به قلب است. چون دل نه عاشق بود معلق بود، چون عاشق شود آشنایی یابد.» جواب از راه آنکه معشوق چندانکه جفا بیش کند، عشق بر دل عاشق شیرینتر گردد، و از دست جفای معشوق در وصول عین عشق بیش گریزد، تا مگر از عشق دستگیری یابد. اما در فراق جفای معشوق دست گیرد. یعنی اگر در فراق فراغت معشوق مطالعه افتد بهم، هلاک عاشق بود. ولیکن جفا نوعی از یاد معشوق است مر عاشق را، و سلسله پیوند است انقطاع را.

۲۵

سؤال «بدایتش دیده بود؛ و دیدن، عین اشارت بدوست در ابتدای حروف عشق.

[پس]، شرابِ مالا مال شوق خوردن گیرد؛ شین اشارت بدوست. پس، از خود بمیرد و بدو زنده گردد؛ قاف اشارت قیام بدوست. و اندر ترکیب این حروف اسرار بسیار است، و این قدر در دل تنبیه کفایت است».

جواب [۸۹] ابتدای اسم عشق عین افتاد، و ابتدای پیوند سلسله عشق از عین افتاد.

فصل

[شرح فصل ۵۵، ر/۴۹، م]

سؤال «بدان که عاشق خصم بود نه یار، [و معشوق هم خصم بود نه یار]؛ زیرا که یار [ی] در محو رسم ایشان بسته است. مادام که دوی بود و هریکی خود به خود بود، خصمی مطلق بود. یاری در اتحاد بود. پس هرگز نباید که عاشق [و] معشوق را از یکدیگر یاری رسد، که این نباید. و رنج همه این است که هرگز یاری نیاید. والله عجب کاری، که در وجود زحمت است، صفات وجود کجا در گنجد؟ پس بدانستی که در عشق رنج اصلی است و راحت عاریتی. البته هیچ راحت اصلی ممکن نیست در وی. پندار یا که نگهبان از بیرون بود همگی آن سهل بود. نگهبان بتحقیق آیات الجمال است و سلطنت العشق که از او حذر نبود. هیچ گریزگاه نبود. قوت بکمال از بیم سلطنت هرگز نتواند خورد الا مشوب به لرزه دل و هیبت جان».

جواب اصل خصمی از دو مشرب مختلف برخیزد. و در [۹۰] عاشقی و معشوقی آن حال است که صورت عاشقی مذلت و عجز و انکسار دارد و، با اینهمه، دعوی نظر معشوق؛ و صورت معشوق جباری و تعزز دارد و، با اینهمه، دعوی حُسن و بر زحمت کشش عاشق کند، و این عین اختلاف است. چون صفات معشوقی را، که تعزز و استغناست، در صورت عاشقی گنجایی نیست؛ و تذلل و احتیاج صورت عاشقی در صورت معشوقی گنجا نه. چون صفات در يك جا گنجایی ندارد، ذوات مختلفه چگونه در یکدیگر گنجد؟ مگر به محو رسوم و طرح مقتضیات مقصّد در نهایت کار اتحادی روی نماید. و این موضع یگانگی است و دیر دست دهد.

فصل

[شرح فصل ۵۶، ر/۵۲، م]

سؤال «اگر ممکن گردد که عاشق از معشوق قوت تواند خورد، آن نبود الا در غیبت از صفت علم ظاهر، که آن شبیه سُکری است — گر یار نبود قوت بود. و این غیبت مثل بیهوشی دارو [بود] تا تاب طلایه معشوق دارد. چنانکه گفت:

در خواب خیال تو مرا [۴۱] مونس و یار از خواب مکن مرا نگارا بیدار
 زیرا که تو را هست نگهبان بسیار ما را به خیال بی نگهبان بگذار.
 جواب سبب عاشق با معشوق چنان است که مادام که ناظر حسن معشوق باشد در
 حضور، وی را از ذوبان یا از مشاهده سلطنت معشوق که به وی رسد مشغولی به تذلل و
 انکسار حاصل بود؛ مگر در غیبت، که از جفای ذوبان و سلطنت اندکی فراغت یابد و قوت
 تواند خورد.

فصل

[شرح فصل ۵۷، ر، م]

۱۰ سؤال «عشق که هست بنای قدس است بر عین پاکی و طهارت، از عوارض و علل دور
 و از نصیب پاک؛ زیرا که بدایت او این است که «يُحْيِيهِمْ». و اندر او البته خود امکان علت
 و نصیب نیست. اگر از معنی علت و نصیب جایی نشان بود، آن از بیرون کار است و
 عارض و لشکری و عاریتی است.»

جواب عشق از اصل مقرر با تقدیس «يُحْيِيهِمْ» آمده است. اگر بر اصالت پرورند و
 ۱۵ عودش از راه موهبه «يُحْيِيهِمْ» بود. و اگر در آایشهای کونی افتد، آن نه [۹۲] از عین
 عشق اصلی است بلکه از هواهای عارضی است، از آنکه اسمش بغلط عشق نهاده آمد.

فصل

[شرح فصل ۵۸، ر، م]

۲۰ سؤال «اصل عشق از قَدَمِ قَدَمِ رود و از نقطه یاء «يُحْيِيهِمْ» تخمی در زمین «يُحْيِيهِمْ»
 افکنده، لابل آن نقطه در «هَمْ» افکند[ند] تا «يُحْيِيهِمْ» برآید. چون عبهر عشق برآمد،
 تخم هم رنگ ثمره بود و ثمره هم رنگ تخم. اگر «سبحانی» رفت، یا «اناالحق»، ازین
 اصل رفت. یا نطق نقطه بود [یا] خداوند نقطه بود، یا روی دعوی علاقه ثمره ها بود، و
 ثمره عین تخم بود.»

جواب اصل عشق که در حقیقت از مقرر و رای کون است و از عالم قدیم است،
 ۲۵ شعله ها به اجزای کاینات می فرستد و بعد الموهبة جاذب شعله های خود می گردد. هیچ
 اصل بر نهج اصلی نرسد الا به طریق تقدیس و تنزه وی که با «يُحْيِيهِمْ» از راه اصل در
 زمین استعداد فرع انداختند، «يُحْيِيهِمْ» در عالم فرع بر يك اصل برآمد؛ که اگرچه عاشق
 فرع بود، چون تخم از اصل بود، ثمره به رنگ اصل برآید.

فصل

[شرح فصل ۵۹، م]

سؤال «نشان کمال عشق آن است که [۹۳] معشوق بالای عاشق گردد، چنانکه البته تاب او ندارد و بار او تواند کشید و او بر در نیستی منتظر بود. دوام شهود در دوام بلا پیدا گردد. ۵

بیت

کس نیست بدین سان که من مسکینم کز دیدن و نادیدن تو غمگینم.
و خود را جز در عدم هیچ متنفسی نداند. و در عدم بر او بسته که به قیومیت او استاده است. درد ابد اینجا بود که اگر شاهد الفنا يك ساعت سایه افکند و او را در سایه بی‌علمی میزبانی کند، اینجا بود که يك ساعت برآساید. زیرا که بالای او بر دوام شاهد ذات او شده است و بر او احاطه گرفته است، و سمع و بصرش فرو گرفته است، و از او را هیچ چیز باز نگذاشته است، الا پنداری که منزل تیماری آید یا یقینی که مرکب حیرتی بود. احاطاً بهم سرادقها وإن يستغيثوا يغاثوا بماء كالمُهل يشوي الوجوه.

جواب در کمال عشق فتنای ذات عاشق از بقای معشوق حاصل می‌شود. کار چون چنین می‌رود، تاب [۹۴] حسن و التقای او ندارد. از شدت سطوت وی و قوتها روی در فنا آرد پندار خلاص را. یعنی که عاشق مر خلاص وجود را تمنای نیستی می‌کند و در عدم می‌زند تا از کشاکش بلا و زحمت وجود باز رهد، و عنایت عشق برای مصلحت صرف شد. عاشق مر عین عشق را در عدم بدو در بسته می‌دارد تا در هر مرتبه‌ای خامی مسافر مقرر عین اهلیت نگردد.

فصل

[شرح فصل ۶۱، ۶۰، ۶۱، ۶۲، م]

سؤال «هر زمان معشوق با عاشق از یکدیگر بیگانه‌تر باشند، هرچه عشق بکمال تر بود بیگانگی بیشتر بود. و برای این گفته‌اند:

بیت

بفزودی مهر و معرفت کردی کم پیوند تو با تو این بود بهم ۲۵
تقدیر چنین کرد خدای عالم نیکی ز پس بدی و شادی پس غم.

حکایت

روزی محمود با ایاز نشست به بود، می‌گفت: یا ایاز، هر چند که من در کار تو زارترم و عشقم بکمالتر است، تو از من بیگانه‌تری؛ این چراست؟

بیت

هر روز به اندوه دلم شادتری در جور و جفا نمودن استادتری
هرچند به عاشقی ترا بنده [۹۵] ترم از کار من ای نگار آزادتری.
یا ایاز، مرا تقاضای آن آشنایی می بود و گستاخی که پیش از عشق بود میان ما که هیچ
حجاب نبود، اکنون همه حجاب بر حجاب است، چگونه است؟ ایاز جواب داد که آن وقت
مرا ذلت بندگی و ترا سلطنت عزّ خداوندی بود. طلایه عشق آمد و بند و بندگی برگرفت.
انبساط مالکی و مملوکی دربر گرفتن این بند محو افتاد. پس نقطه عاشقی و معشوقی در
دایره حقیقی اثبات افتاد.

عاشقی همه اسیری است و معشوقی همه امیری. میان امیر و اسیر گستاخی چون
توان بود؟ پندار مملکت ترا فراتیمار اسیری نمی دهد؛ ازین خللها بسیار می بود. اگر
انبساط اسیر خواهد که کند خود اسیری حجاب او آید، که از ذلت خود یارگی ندارد که
گردِ عتّ او گردد بگستاخی. اگر امیر خواهد که انبساط کند، امیری او هم حجاب بود
که عزّت او با اسیری و ذلت مجانس نیست. اگر قدرت صفت امارت گردد و از صفات
عزّت خود [۹۶] آن اسیر را صفات دهد و از خزاین دولت خود او را دولت دهد پس به جام
بی انجام او را مست کند و این سررشته تمیز از دست کسب و اختیار او فراستاند تا
سلطنت عشق کار خود کردن گیرد. عاشق در میانه، که اسیر عشق است و عشق سلطان
است و توانگر. اگرچه درویش است، چنانکه گفت:

بیت

در کوی خرابات یکی درویشم زان خُم زکات می بیاور پیشم
هرچند غریب و عاشق و دل ریشم چون می بخورم ز عالمی نندیشم.
تا جلالت بی تمیزی سکر بود هیچ عتاب نبود. اگر وقتی هشیار شود که علم و ادب و تمیز
پای در میان نهد و گوید:

بیت

گر در مستی حمایلت بگسستم صد گوی ز زر باز خرم بفرستم.
عجبا کار تو! ۲۵

بیت

بر شاخ طرب هزارستان تویم دل بسته بدان نغمه و دستان تویم
از دست مده که زیردستان تویم بگذر ز گناه ما که مستان تویم.

فصل

[شرح فصل ۶۲، م]

اسم معشوق در عشق عاریت است [۹۷] و اسم عاشق آشناست، با معشوق هیچ آشنایی ندارد.

بیت

۵

گر عشق تو سلسله‌ست دیوانه منم گر عشق تو آتشت پروانه منم
پیمان ترا به مهر پیمانه منم با عشق تو خویش وز تو بیگانه منم.
[اسم] عاشق در عشق حقیقت است. اشتقاق معشوق از عشق مجاز و تهمت است. اشتقاق بحقیقت عاشق راست که او محلّ ولایت عشق است و مرکب اوست. اما معشوق را از عشق هیچ اشتقاق بحقیقت نیست. ۱۰
معشوق را از عشق نه سود است نه زیان. اگر وقتی طلایه عشق بر او تاختن کند و او را نیز در دایره عشق آورد، آن وقت او را نیز حسابی بود از روی عاشقی نه از روی معشوقی.

جواب هرچند عشق به کمالتر، بیگانگی بیشتر. از راه آنکه در ابتدای قدم عشق، صورت معشوق به کسوت حسن خلیفه نمایش عشق است، و صورت عاشق دریافت نمایش جنبش سایر معاد عین عشق است. چون عین عشق در ظهور آید، صورت عرض معشوق است و صورت جنبش عاشقی. پس حاجت نیفتد [۹۸] که عین عشق در جنبش آید. خود عرض و یافت آن کفایت است خود را. ۱۵

فصل

[شرح فصل ۶۳، م]

۲۰

سؤال [عشق] بتحقیق آن بود که صورت معشوق پیکر جان عاشق آید. اکنون جان عاشق از آن صورت ملازم قوت خود می‌خورد و برای این بود که اگر معشوق به هزار فرسنگ بود، عاشق او را حاضر داند و اقرب من کل قریب بشمارد.

جواب از راه صحت مناسبت روح عاشق با روح معشوق. چو صورت معشوق از روح معشوقی مصور شده است و صحت روح عاشقی با روح معشوقی همان پیکر اصلی یاد دارد و از مناسبت روح معشوقی پیکر صورت معشوقی با خود آورده است، ذات عاشقی تا لاجرم در حضور و غیبت پیکر معشوق بر جان وی نگاشته شده است. ۲۵

سؤال «اما قوت آگاهی از آنچه نقد خودش است جز در آینه جمال روی معشوق نتواند دید.

بیت

- ۵ أَلَا فَاسْتَقْنِي خَمْرًا وَقُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ وَلَا تَسْقِنِي سِرًّا وَقَدْ أَمَكَّنَ الْجَهَنُّ.
 وصالِ معشوقِ قوتِ آگاهی خوردن است از نقد جان خود [نه] [۹۹] یافتن. اما حقیقت
 وصال خود اتحاد است، و این نقطه از علم متواری است. اما عشق، چون به کمال رسد،
 قوت هم از خود خورد و از بیرون کار ندارد.
- ۱۰ جواب یعنی در حالت سُکر و استغراق بود که صورت معشوق پیکر جان او آید و از آن
 قوت خورد. اما در حالت تمیز قوت از جمال معشوق تواند خورد. چنانکه «الا فاستقنی
 خمرًا و قل لی هی الخمر»، یعنی صفت خمر که بی تمیز است مرا از قول قوتی بخش. و
 «قل لی هی الخمر». در من کار خود بازدید نیارد؛ زیرا که اگر خمر ذات است و سُکر
 صفات، ادراک را استغراق در ذات اولیتر از استغراق در صفات.

فصل

[شرح فصل ۶۴، ر، م]

- ۱۵ سؤال «فی همة العشق. عشق را همتی است که او معشوقِ متعالی صفت خواهد. پس
 هر معشوق که در دام وصال تواند افتاد به معشوقی نیستند. اینجا بود که چون با ابلیس
 گفتند: «وَأَنْ عَلَيْكَ لَعْنَتِي»، [گفت]: «فَيَعِزُّكَ» من خود از تو این تعزّز دوست می دارم،
 که ترا هیچ کس دروا نبود و در خور نبود. اگر ترا چیزی درخور بودی آنکه بر کمال نبودی
 [۱۰۰] در عزّت.

فصل

[شرح فصل ۶۵، ر، م]

- ۲۰ سؤال طمع همه تهمت [است]، و تهمت همه علت، و علت همه ذلت، و ذلت همه
 خجلت، و خجلت همه ضد معرفت و عین نکرت. طمع دو روی دارد: یکی رویش سپید
 است و يك روی سیاه. آن روی که در کرم دارد سپید است، و آن روی که در استحقاق یا
 تهمت [استحقاق] دارد سیاه.
- ۲۵ جواب چو مکمن عشق و رای جمله و راهاست، معشوق را هم در رفعت و راها طلبد. و
 هر معشوق که در دام وصال آسان افتد، آن نه اعراض کلی است که ذات معشوقی را
 وصال عاشقی به هیچ وجه دروا نیست که استغنائی عشق به ذات معشوق باز گشته است.
 اگر ابلیس ناظر این معزّز گشته است، ای بسا کار که وی است.

فصل

[شرح فصل ۶۶، ر، ۶۷/م]

- سؤال «راه عاشقی او بی نیست، معشوقی تویی بود.»
 جواب یعنی حقیقت معشوقی آن است که نزول عشق می شود به نهاد عاشق و واسطه
 ۵ جنبش عشق می آید از نهاد عاشق تا مقر اصلی.
 سؤال «زیرا که تو نمی شاید که خود را باشی که شاید که معشوق [را] باشی. عاشقی
 [۱۰۱]، می باید که تا هیچ خود را نباشی.

بیت

- تا تو در بند هوایی از زرو زن چاره نیست عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
 ۱۰ با دو قبله در ره توحید نتوان آمدن یا رضای یار باید یا هوای خویشتن.

بیت

- قدری نبود ملوک را بر در ما جز عاشق مسکین نبود درخور ما
 تا با سر [ی] ای خواجه نداری سر ما کاین بی سر بی سران بود افسر ما.

فصل

[شرح فصل ۶۷، ر، ۶۸/م]

- جفای معشوق دو است: یکی در [پای] بالای عشق و یکی در [پای] نشیب عشق. و
 عشق را [پای] بالایی و [پای] نشیبی هست. تا عاشق در زیادت بود، [پای] بالای او
 بود، که بر عاشق دشوار بود جفای معشوق. یار معشوق بود در محکمی بند. و همچنین
 غیرت از ورق جفا بود و یار عشق بود و یار معشوق بود تا زیادت می شود.
 ۲۰ جواب یعنی مر خود در مقر خود تا بود، خود می باید که بشود. پس چون در مقر خود
 نمی شاید بود، در مقر معشوق، که غیر مقر خود است، چون شاید بود؟ پس صورت
 معشوق، اگر چه حقیقت خودی ندارد [۱۰۲]، اما در مقر معشوق به خود خود رامش (۴)
 شدن ضرورت کشش عاشق است از مقر خود و از نهاد گرفتاری خودی خود.
 سؤال «و پای نشیب عشق آن بود که راه زیادت برسد و عشق روی در نقصان نهد.
 ۲۵ اینجا جفا و غیرت یار عاشق آید تا بندش برمی خیزد در خلع عشق می برد. و این کار به
 جایی رسد که، اگر جفا یا غیرت عظیم بدو رسد، راهی مثلاً که به سالی خواست وقت در
 خلع عشق، به روزی یا شبی لابل به ساعتی برود. زیرا که بارگاه جفا لایذی معشوق
 است.»

- جواب یعنی در عشق [پای] بالایی است که عاشق از وجود خود محو شود و به ذات

معشوق قیام نماید. چون راه زیادت تر شد، یعنی وجود وی تمام محو افتد، در پای نشیب عشق افتد. یعنی از صورت معشوق بر عین عشق را محو شدن.

قوله «زیرا که بارگاه...»

یعنی خلاص عاشق از وجودش جز به طریق جفا میسر نشود.

۵ قوله «چون چشم بر رخنه‌ای افتاد لابدی برسید و امکان [۱۰۳] خلاص پیدا گشت».

جواب یعنی که عاشق را چون خطر سیر معلوم شود، که وقوف است خواه بر صورت عاشقی و خواه بر صورت معشوقی، «لابدی برسید و امکان خلاص پیدا گشت» هم از صورت عاشقی و هم از صورت معشوقی.

فصل

[شرح فصل ۶۸، ر، ۶۹/م]

سؤال «غیرت چون بتابد او صمصام بی‌مسامحت بود، اما تا چه پی کند و که را پی کند. گاه بود که صبر را پی کند و بر عاشق آید [تا] قهری بدو رسد - سر در رسن کردن از این ورق بود؛ و گاه بود که بر پیوند آید و ببرد و عشق را پی کند تا عاشق فارغ شود؛ و گاه بود که بر معشوق آید و معشوق را پی کند، زیرا که او از جناب عدل عشق است، و عدل عشق کفایت و همسانی و همتایی نخواهد. آمیزش و آویزش عشق خواهد - تا نسبت هم در حق عاشق - [و بس]. و این از عجایب است.

بیت

۲۰ ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر خون شد دل و جان نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر بماند از من به جهان تقصیر روا مدار آن نیز ببر.

فصل

[شرح فصل ۶۹، ر، ۷۰/م]

فصل - قوت عشق از درون [۱۰۴] عاشق زهره عاشق است، و جز در کاس دل نخورد. اولاً در موج درد عشق بر دل ریزد زهره‌اش بخورد. چون تمام بخورد صبر پیدا شود؛ اما تا تمام نخورد، راه صبر بر عاشق در بسته است. و این نیز از عجایب خواص عشقی است.

جواب اگر بر عاشق آمد، هلاک کردن خود طلبید؛ و اگر بر معشوق آمد، عشق بی‌معشوق؛ و اگر بر عشق آید، عاشق فارغ شود، چون فارغ شود بی‌پیوندی عشق ممکن شود. و اگر نه، در مقر عین عشق وصل و فصل را هیچ اصل نیست از راه انتقای حقیقت

غیرت. و عشق در ظهور تعیین از آن می‌افتد که ذات عشق در اصل تعینی ندارد در ظهور. و تعیین که در عشق و منصوبات عشق در تعیین آید، آن از ضرورت عشق است که کسوت غیر درپوشیده است که در مقرّ خود وی را خفا و ظهور نیست، و با غیر جز در خفا و ظهور قرار و پیوند نگیرد، و وصل و فصل و طیفه پیوند غیرست، و از جمله آن ضرورات غیرعشق است تا وسیلت [۱۰۵] عین تعینی شود. ۵

فصل

[شرح فصل ۷۰، ۷۱/م]

سؤال «هرچه در تلوین عشق از عاشق بشود، در تمکین عشق بدّل آن بیاید از معشوق؛ ولیکن نه هر کس بدین مقام رسد، که این بس عالی مقامی است در عشق. و کمال تمکین آن بود که از هستی او چیزی نمانده بود. ۱۰

بیت

لعلی که ز کان عقل و جان یافته‌ام با کس ننمایم که نهان یافته‌ام
تا ظنّ نبری که رایگان یافته‌ام من جان و جهان داده پس آن یافته‌ام
وصال و فراق او را یکی بود و از علل و عوارض برخاسته بود. اینجا بود که او اهلیت خلعت عشق یابد و این حقایق که بر بدّل از معشوق به عاشق می‌رسد خلعت عشق بود. ۱۵

بیت

دل در طمع عشق بلا را سپرست جان در دم [زهر] هجر او برخطرست
بیرون ز وصال و هجر کاری دگرست همت چو بلند شد همه دردرسرت
جواب آنچه نسبت با معشوق دارد، همچون بالای بعد [به] بهجت قرب، و همچو محتتهای هجر به سرور وصل، همچو قیام ذات خود و انکسار در آن، در انقلاب [۱۰۶] قیام پذیرش به ذات معشوق و یافت عزّتها بعدالمذلة، و طرح یگانگی و حصول آشنایی. و این کار به جایی رسد که حسن و لطافتهای ذات معشوق به خود کشیدن گیرد، چنانکه در غیبت همان لذت و سرور یابد که در حضور. و اگر از این مرتبه در کمال زایدتر شود، کار به جایی رسد که عشق صورت معشوق در ناظری عاشق چنان مصوّر کند و حسن وی ثبت کند که عاشق را به خیال صورت معشوق سکونی چنان حاصل شود که در خارج صورت معشوق نطلبد. و از قوت وصال معنوی وی را فراق و وصال هر دو یکی گردد، و از بیرون کار وی را علّتها نماند. و اگر مرتبت از این بلندتر گردد، در مکمن عین عشق کار به جایی رسد که از ترکیب به تجرید عین عشق و از فنای ترکیب به بقای تجرید قایم شود، و از جناب منسوب و لذت جزوی به جناب اصل رسد، و قیام پذیر شود. و این در مراتب منتهای تمکین عشق است. و مراد از عین عشق و کسوت صورتهای [۱۰۷] ۳۰

عاشق و معشوق خود این اصل است، و رابط این حقیقت است؛ تا جنبشهای عین عشق با اصل تمکین ممکن گردد، و منتهای مقرّ اصل شود چنانکه در اصل افتاده بود، و تلونینهای خارج ازو زایل شود، و به مقرّ قیام اصل قیامپذیر شود.

فصل

[شرح فصل ۷۱، ر، ۷۲/م]

۵

سؤال «معشوق خزانۀ عشق است، و جمال او ذخیره اوست. تصرف عشق در او نافذ[تر] است به همه حال؛ اما اهلیت خلعت عشق آن است که در فصل اول پیش از این افتاده».

جواب عشق به واسطۀ معشوق با عاشق تاختهای گوناگون کند. گاه در عرض جمال نظرش برتابد و التفات نکند. و گاه از راه حسن وی را لطافتها بخشد و نظر عاشق را بلای حسن کند و به عوض کرشمهها بخشد. و گاه دل عاشق را از بلاها و محتتها ملا کند. و گاه تهی کند و بریاید و بامیدهایی ویرا مقید کند. و گاه از نظر امیدهای بحسنهای معشوق ویرا مستغرق گرداند و از ذات خودش بازرهاند، و نصیب ترکیب و ظلمت اندوه ویرا از شعلههای شوق جنس روشنی می فرستد [۱۰۸] تا عزم هلاکش نیفتد. و گاه روح عاشق را بتبعیت روح معشوق قرب حسن می دارد. و گاه ترکیب عاشق را به تذللها و انکسارها کوفته و خسته و خراب می دارد. و گاه ولش می دهد و به عاریت بر او می گذارد تا جمله کون در نظر عاشق بر پشه نمی سنجد. و بعد از آن بفنای کلی وی را مضمحل و محو می گرداند. و بعد هذا الامر، اگر وی را از فنا، از بقای خودی بخشد و یا حیاتی نو دهد، وی داند که ذات عشق مستخر و مسکن وی است تا به واسطۀ معشوق، عاشق را از عین عشق خبر رسد.

۱۰

۱۵

فصل

[شرح فصل ۷۲، ر، ۷۳/م]

۲۰

سؤال «عشق عجب آینه ای است هم عاشق را و هم معشوق را. هم در خود دیدن و هم در معشوق دیدن و هم در اغیار دیدن. اگر غیرت عشق دست دهد تا واگیری ننگرد، هرگز کمال جمال معشوق بکمال جز در آینه عشق نتواند دید. و همچنان کمال نیاز عاشق و جمله صفات نقصان و کمال از هر دو جانب».

۲۵

جواب ذات عاشق از اصل عشق می [۱۰۹] شاید که اگر يك نظر باصالت قیام بیش نطلبد، و اگر نظر وی به جز وی از اجزای مکونات تعلقی دون ذات معشوق سازد، آن از نقصان مرتبت عاشق است در نمایش آینه عشق، و ذلت معشوق می نیاید که استغنای

کلی دارد و استظهار به کمال حسن خود. و هیچ احتیاج گرد دامن تمزز وی نگردد، تا کمال صورت معشوقی تمامت در آینه عشق صورت عاشقی در مراتب عین عشق وقتی کمال نماید که کلّ جهات تابش لقای معشوق وی را فرو گرفته باشد و صفات وی من کلّ حدود بلاحسن نمایش معشوقی شده باشد، و حقیقت عاشقی از ذات خود میرا گشتن و به اصل معشوقی قیام پذیر شدن. و اگر بلای ما ز کی (؟) از فراق روی نماید، تدبیر دفع آن کردن از کاهش مراتب می افتد. و تا کار وصول در پیش گرفتن و تمنای آن ساختن این همه در مراتب حصّه های بدایت عشق می افتد که کمال عاشقی همه تذلل و احتیاج و تسلیم و بی اختیاری به هر چه از طرف معشوق [۱۱۰] می رسد که صورت عاشقی همه در ذوبان و همه سوختن است بی خویش. و صورت معشوقی همه کشیدن است بی کوشش، که از صفای کمال عشق صورت عاشقی را جز عشق هیچ نباید. و صولت معشوقی را هیچ درناید، که نیستیهای راه باشش آید و هستیهای راه نمایش.

فصل

[شرح فصل ۷۳، ۷۴ م]

سؤال «عشق جبری است که در او هیچ کسب را راه نیست به هیچ سیل. لاجرم احکام او نیز همه جبر است، و اختیار از او و از ولایت او معزول است، و مرغ اختیار در ولایت او نبرد. احوال او [همه] زهر قهر بود و مکر جبر بود. عاشق را بساط مهره قهر می باید بود تا او چه زند و چه نقش دهد. اگر خواهد و اگر نخواهد آن نقش بر او پیدا می شود. بلای عاشق در پندار اختیار است. چون تمام بدانست و نبود کار بر او آسانتر باشد، زیرا که نکوشد تا کاری به اختیاری کند در چیزی که در او هیچ اختیار نیست».

جواب عشق اصلی است که مقرّ وی در لامکان بیرون از تعلق و زمان، [۱۱۱] هیچ خلق را بدو راه نه. اگر یافت بود مگر از جهت وی بود و اگر تصرفی رود مگر از نفاذ حکم و تسلط وی بود، که وی استقلال ذاتی دارد. هر که به وی رسد اوست که رسید، نه آن که به وی رسید. لاجرم حکم وی جمله جبر افتاد و کسب را بدو راه نه. اختیارها تدبیر مصالح ترکیب آمد. وی اختیار مصلحت تجرید آمد. و راه عشق بر تجرید قریب اصل افتاد، و بر ترکیب بعدالمسافه. عاشقان را بلا چندان بود که زمام اختیار به دست ایشان بود. چو اختیار عاشقان او منشأ بی اختیاری بود، تسخر معشوق بلا اعزاز حسن مر ایشان را اضطرابی بود. عشق مجرّد را هیچ غیر در نوا نبود در مقرّ خود از استقلال ذات خود به قیام اصل خود. ولیکن کاینات را از دروای علاقه خود عشق حقیقی دروا بود. ولیکن چون بدو راه نبود، هر چه در کون از عشق ثبت شد آن را عشق نام کردند. ولیکن عشق وصفی بود که نه در مقرّ خود بود. و هر چه در کسوت دو تعیین ثبت شد، همچو عاشق و معشوق،

ان را عشق ممزوج [۱۱۲] نام کردند تا رابطه عشق اصلی گردد. و هرچه در منازل عشق وی به مقرّ اصل کشید، هم حکم اصل یافت در هر ملت و مذهب که بود، به شرط آنکه در منازل وقوف نکرد و تلف علل و آرایش بیرونی نشد و به اضمحلال تن درداد، وقوع را به ذوبان غرق اصل گردانید و نمود از حرح (؟). و فنای بود کز دلی عشق ناگزیزان جمله خلاق است جبراً و قهراً. اگر وجودی را از پنهای [ن] کشش و کوشش درهم افتد، و خیر و عارف این اصل شد، فهو المراد، و اصل اصل شد. و اگر نه چو کششها [ی] اجزا کشیده شود، وی هم کشیده شود. ولیکن از سقوط معرفت و انقطاع علاقه اصلی در مراتب تلف فرع شود و در استغنائی کلی عین عشق شود. ازین بس یابی.

فصل

[شرح فصل ۷۴، ر، ۷۵/م]

۱۰

سؤال «گاه بود که بلا و جفای معشوق تخمی بود که از دست المعیت و کفایت رعایت و عنایت عشق در زمین مراد عاشف افکند تا از او گلِ اعتذاری برآید. و بود که فرابند و ثمره وصال گردد. اگر دولت بکمالتر بود آن وصال از [۱۱۳] یکی خالی نبود. اگر برق و صاعقه برنجهد و پرده بر راه او نیاید و راه به دولت او نزنند، و این برای آن بود تا بداند که هرگز در راه عشق روی اعتماد نبود. و برای این گفته‌اند:

بیت

گر غره بدان شدی که دام به تو دل صد قافله بیش برده‌اند از منزل.

—

دل گرچه ز وصل شادمان می‌بینم هم پای فراق در میان می‌بینم
در هجر تو وصل تو نهان می‌دیدم در وصل تو هجر تو عیان می‌بینم.

۲۰

فصل

[شرح فصل ۷۵، ر، ۷۶/م]

فصل «عقول را دیده بر بسته‌اند از ادراك ماهیت و حقیقت روح. و روح صدف عشق است. پس چون به صدف علم [را] راه نیست، به جوهر مکنون که در آن صدف است چگونه راه بود؟ اما بر سیل اجابت التماس این دوست عزیز — اگر مه الله تعالی — این فصول [و] ابیات اثبات افتاد. اگرچه که کلامنا اشاره از پیش بر پشت جزو اثبات کرده‌ایم تا اگر کسی فهم نکند معنور بود، که دست عبارت بر دامن معانی نرسد».

۲۵

- جواب یعنی گاه بود که [۱۱۴] بلا و جفا که از معشوق صادر شود، تیغ تربیت عشق بود که از راه معشوق بر ذات عاشق آید تا ذات عاشق را از پیوند بیرونی منفرد گرداند و تعلقاتش قطع، تا ذات عاشق را راه به طرف معشوق مواجهه کلی گردد. و گاه بود که لگدکوب استغنا بود تا عاشق ترک وجود خود گیرد و به فنای تن دردهد. و گاه بود که آتش عشق افروختن گیرد. جفا و بلا از جمال و حسن وجود معشوق بر عاشق تاختن آرد تا ذات عاشق را هیزم خواری انگیزش شعله های شوق گرداند. و گاه بود که جفا پیشرو مهربانی بود که معشوق از سر تعزّز و استغنائی کمال جلال خود سوی مقبول وصلت عاشق درجانباند. این چنین نزول در مراتب از ذروه کمال جبروت معشوق به انحطاط بساط مذلت عاشق آمدن از جفا ناگزیر بود.
- ۱۰ و اما آمدم با آن جفا که سلسله وفا درهم اندازد و تخم مراد از راه وصلت عنایت عین عشق در زمین احتیاج [۱۱۵] عاشق افکند تا ازو گلی برآید که به رنگ و بوی اتحاد بود. و اگر کار از این فراتر رود، شجره ثمره یگانگی در ظهور آید. و اگر دولت بکمالتر بود، آن ثمره یگانگی از بادهای عینی و صاعقه های قلری محفوظ ماند، و از خلل عودش به تعینات تفرقه نیفتد و در یگانگی به کمال رسد. این منتهای یگانگی است که در عالم عشق وصفی ثبت شود در نیابت پرتو عشق حقیقت احدیت اصل. و اگر از این مراتب کار به عین اصل کشیده شود، چنانکه گفت: «وصال از یکی خالی شود»، یعنی هر وحدانیت که از اتحاد دوگانگی در یگانگی ازلا و ابدأ در یگانگی نماید که عین احدیت را استقلال حقیقت احدیت بس است فردانیت بگذارد که تصرف ضمن دوگانگی پیرامن دامن عین حقیقت احدیت گردد. زیرا که اظهار هر وحدانیتی بر عین حقیقت احدیت است، هر دو وحدانیت که امکان دوگانگی دارد و یا از اتحاد امتزاج دوگانگی افتاده است و به ترقی و رفت به ظهور وحدانیت رسیده [۱۱۶] است، همان غیرت حقیقت عین احدیت او را از ابتلای توقف در این مرتبه در آینه اتحاد خود تحوّل (؟) از آثار منزل اولش مطالعه گرداند. و هر یگانگی که روی به احدیت اصل آرد غرق اصل گردد، که احدیت را اصل راستی است که هر واحد که به آستان اصالت احدیت رسد، از راه فنای آن واحد عددی از احد بلا عدد طرح و محو افتد. والله اعلم.
- ۲۵

شرح نسخه بدلیها

- بسم...الرحیم. ر: + الرسالة المنظومة الموسومة بكنوز الأسرار و رموز الأحرار نظماً للسوانح.
- بیت ۰۱. ر: مکین و مکان.
- ب ۰۳. ن: - باسط... وجود.
- ب ۰۷. ن: و تقصیر. ر: خود جز این عقل را چه تدبیرست. ن: خود چنین عقل را چه تدبیر است.
- ب ۰۹. ن: و بیان.
- ب ۱۰. ر ن: در نیابد.
- ب ۱۱. ر: عقل و فهم.
- ب ۱۲. ن: - در... مجهودست.
- ب ۱۳. ر ن: غیر ازو.
- ب ۱۴. ن: سیاحت. ن: - و.
- ب ۱۵. ن: دارد.
- ب ۱۷. ر ن: همه... شاکر تو.
- ب ۱۹. ر: بی‌ریب.
- ب ۲۰. ر: هر ذره. ن: و تذکاری. ر ن: کرده.
- ب ۲۱. ر ن: به شکری.
- ب ۲۳. ر ن: ذاکران. ر: عاشقان.
- ب ۲۴. ن: در قیام. ر: کردار. ن: کرده قدر.
- ب ۲۵. ن: بار هستی فرو گرفته ز دوش / همه را داده ذکر خانه فروش. ر ن: عشق خانه.
- ب ۲۸. ر: همه از وی همه خورند از خود هیچ. ن: همه از وی خورند و از خود هیچ. رن: عالم و خود.
- ب ۲۹. ن: سایه فساد.
- ب ۳۱. ر: بر طریقت.
- ب ۳۲. ر: روان و جان.

- ب ۴۲. رن: معنن... نجوم. ن: از پی اهدای خلق نجوم / معنن صدق و عدل و بحر علوم. ن:
- از پی اقتدای حق چو نجوم.
- ب ۴۳. ر ن: پیروانش.
- ب ۴۶. ر ن: شیخ ما.
- ب ۴۸. ر ن: سیل دیده.
- ب ۵۵. ر ن: در وقت.
- ب ۵۷. ر: بسی دقایق.
- ب ۵۹. ن: جمله.
- ب ۶۳. ر ن: جلیل.
- ب ۶۵. ن: در.
- ب ۶۷. ر ن: کاندر آن جمع بود ناگاهی.
- ب ۶۸. ر ن: بنمود. ر: به تقاضا. رن: دل را.
- ب ۷۱. ر ن: سربر.
- ب ۷۲. ر ن: یا چنین.
- ب ۷۶. و: کردم.
- ب ۷۸. ر: بهر آزادگان اشارتست. ن: بهری از کان آن اشاراتست.
- ب ۸۳. ن: بهشت. ده: - بسم الله الرحمن الرحيم... المأمول. از اینجا به بعد مطالب در دو نسخه ده آمده است.
- ب ۸۶. د ن ه: به قدم.
- ب ۹۰. در ن ه: با فرع. رن: در وجودش. در ن ه: با فرش. رن: در شهودش.
- ب ۹۱. در ن ه: - عقل. در ه: فرود. ن: مایه.
- ب ۹۲. رن: فضای هوایش. د: پردر: پرد. ده: عزتش. ر: بخورد.
- ب ۹۴. دن ه: تمام.
- ب ۹۷. در ن ه: نتیجه عدمست.
- ب ۹۹. دیده... رسیدن او. در دو نسخه ده با تقدیم و تأخیر آمده است. ده: منتظر بود تا.
- ب ۱۰۰. ر: از عدم... آمد.
- ب ۱۰۱. ن: جایگاه.
- ب ۱۰۳. ده: روح چون. در ه: جان. ن: - روح... معرفتست.
- ب ۱۰۷. در ن ه: عارضست.
- ب ۱۰۸. در ه: فارغ از صلح و ایمن از جنگست. ن: فارغ از صلح و کین و از جنگست.
- ب ۱۰۹. در ه: ز ذات.
- ب ۱۰۹ تا ۱۱۱. ذات... مسبوق. این سه بیت در تمام نسخ با تقدیم و تأخیر آمده است.
- ب ۱۱۶. رن: غیر آن عشق نیست بل هوسست.
- ب ۱۱۹. ن: خلل.
- ب ۱۲۱. ه: جای این.
- ب ۱۲۸. ده: - تا... شود.

- ب ۱۳۲. ر ن: خزف به تعیبه گاه.
- ب ۱۳۴. ده: جان ما را امانیش آنست.
- ب ۱۴۲. ن: جای قلب ارچه نفس و روح آمد.
- ب ۱۴۴. ر: حجاب پندارست. ن: نفس تو تا حجاب پندارست.
- ب ۱۴۵. در ن ه: چون. درن: آورد.
- ب ۱۵۲. ر: دیده ز آن وجه خوب و چشمه نور. ن: دیده وجه خوب و چشمه نور. ه: - دیده...
- مشهور. رن: مستور.
- ب ۱۵۴. ه: دیده از وجه اگر.
- ب ۱۵۷. ه: دل آمده است بقا. رن: لقا.
- ب ۱۵۸. درن: پروراند به آفتاب. درن ه: رسیدن بر.
- ب ۱۶۰. درن: باز.
- ب ۱۶۱. ه: مؤاخات.
- ب ۱۶۴. ر: ناگهانش. ن: ناگهان کش. د ه: از پس اشباه خواست زو فریاد.
- ب ۱۶۶. ن: عین تخم بود و ثمر.
- ب ۱۶۸. در ه: کرده عکس. ن: کرده عشق.
- ب ۱۶۹. ه: - آنکه... بنماید.
۱۷۵. ر: حقیقتست. در ه: خورست نه ساز. ن: نه ناز.
- ب ۱۸۵. د ه: - بود... جویانم.
- ب ۱۸۹. دن ه: - بود... محجوب.
- ب ۱۹۴. ده: - ز آنکه.
- ب ۱۹۶. ن: جمال دیده اوست. ر: آید ازو به دیده.
- ب ۱۹۷. دن ه: شروط.
- ب ۱۹۸. ده: - فهم... بسیارست.
- ب ۲۰۵. رن: وزیرش.
- ب ۲۱۰. ه: نشاط.
- ب ۲۱۱. درن ه: چون.
- ب ۲۱۲. ده: جز به بیداد.
- ب ۲۱۳. در ه: گاه گذر.
- ب ۲۱۴. درن ه: گذار.
- ب ۲۱۹. درن ه: چوساز.
- ب ۲۲۶. ه: - وصف... نیاز.
- ب ۲۲۸. ه: به صفت يك به دیگرست منوط.
- ب ۲۳۰. ه: - تا... امیر.
- ب ۲۳۳. ده: نباید. رن: نباشد.
- ب ۲۳۷. ده: برگشت به دیگری.
- ب ۲۴۱. د: تا دهد ناگهانش غیرت دست. ه: تا دهد با کمال غیرت دست.

- ب ۲۶۴. ن: مقامات. ده: منصوبات.
- ب ۲۶۸. رن: نماند. در ه: هستی.
- ب ۲۶۹. رن: عین.
- ب ۲۷۰. ده: هوس از نفس خویش باز. ر: عشق.
- ب ۲۷۷. ده: ورز ناپاک.
- ب ۲۸۱. درن ه: خلق قبله.
- ب ۲۸۷. ده: راز خود. سه بیت ۲۸۷ تا ۲۸۹ در نسخه‌های درن ه با تقدیم و تأخیر آمده است.
- ب ۲۸۸. رن ه: نگذارد. ده: یار پرده.
- ب ۲۸۹. دن: خلق جهان.
- ب ۲۹۰. ن: ساختش. ده: داند.
- ب ۲۹۴. درن ه: دو عالم. حاشیه متن: عشقبازیش غیر تهمت نیست.
- ب ۲۹۶. درن ه: در... هستی. ده: نسپارد.
- ب ۲۹۸. ده: طرف. رن: طرق. درن ه: - را.
- ب ۳۰۳. رن: بیالاید. رن: به شوایب.
- ب ۳۰۵. رن: عاشق... دیتست. - ده.
- ب ۳۰۶. ه: آتش قبله‌شان و با باشد.
- ب ۳۰۹. ن: - در... دلدارش.
- ب ۳۱۹. درن ه: - دید... گریانش.
- ب ۳۲۰. ده: بیخودش... آوردند.
- ب ۳۲۲. د: دید سُکرش. ه: وجه سُکرش.
- ب ۳۲۰-۳۲۲. این سه بیت در نسخه‌های درن ه با تقدیم و تأخیر آمده است.
- ب ۳۲۴. ده: شد وجود از وجود او خالی. ن: وصل خود.
- ب ۳۲۵. ن: میل فرع سوی مراکز اصل. ر: - سبب... اصل. ابیات ۳۲۳ تا ۳۲۵ در نسخه‌های درن ه با تقدیم و تأخیر آمده است.
- ب ۳۲۶. درن: نقش.
- ب ۳۲۸. ن: محنتست. رن: عاقبت.
- ب ۳۳۱. ده: نیست یاری ز اعتماد وثوق. ن: با معادات. ده: سعادات.
- ب ۳۳۳. د: سعادات ثابتست هنوز. ر: معادات باطلست و نشوز. ن: معادات ثابتست هنوز. ه: سعادات مایلست هنوز.
- ب ۳۳۵. ن: مصادقتست.
- ب ۳۳۶. رن ه: اصلست.
- ب ۳۴۹. ر: درد عشق آنچنان فروگیرد / وز تو یلکدم فراق نپذیرد.
- ب ۳۴۰. ر: - همگی... نپذیرد.
- ب ۳۴۱. رن: برگ گریز.
- ب ۳۴۳. ده: نفاق.
- ب ۳۴۹. ده: بد نباشد. ن: بدنماید.

- ب: ۳۵۰. د: جوق. ه: حوق.
- ب ۳۵۲. ن: قبله شناخت. ر: مر ترا تیر هجر. ن: تیر وی مرتورا.
- ب ۳۵۷. رن: آرزوی عتاب یار کند.
- ب ۳۵۸. ده: - تا ... شود.
- ب ۳۵۹. دن: ه: در پیوست.
- ب ۳۶۲. درن: زر معشوق. ه: نزد معشوق و.
- ب ۳۶۳. درن: ه: نام... ناکامیست.
- ب ۳۶۸. ده: تا چو وجه از وجود برگردد. دن: ه: بندو
- ب ۳۷۱. ده: عاشقان.
- ب ۳۷۴. ده: مجالست.
- ب ۳۷۸. درن: ه: امید در.
- ب ۳۷۹. دره: کند تقریب. درن: ه: ز عدل.
- ب ۳۸۰. رن: از پیش.
- ب ۳۸۲. ن: - نظر بکند.
- ب ۳۸۶. درن: ه: هر... کند.
- ب ۳۸۷. در نسخه ن با تقدیم و تأخیر آمده است.
- ب ۳۸۸. درن: هم مرا در خورست.
- ب ۳۹۰. ن: غیرتش.
- ب ۳۹۶. ن: متحیر.
- ب ۴۰۲. ده: هنوز مطلوبست. ر: غیر مشغولست.
- ب ۴۰۴. ن: ز پرده.
- ب ۴۰۶. ن: عشق ملول. ن: ورا معلوم.
- ب ۴۰۷. د: از درد کینه. ه: درد و کینه.
- ب ۴۰۸. ده: درد باید. درن: ه: هجر باشد.
- ب ۴۰۹. دره: محط رجال.
- ب ۴۱۰. د: پاره بر. ر: بارور. ه: تازه در.
- ب ۴۱۱. ن: از حبیب. ه: ز صلب. ن: خلف.
- ب ۴۱۴. د: مجال.
- ب ۴۱۵. ده: اقبال عادتست درو.
- ب ۴۱۹. ره: رجال. ن: تغلب.
- ب ۴۲۲. درن: ه: بند پیوند.
- ب ۴۲۳. ده: - پس... موثوقست.
- ب ۴۲۵. درن: ه: راحتست. ه: آبادی.
- ب ۴۲۷. ن: عافیت.
- ب ۴۲۸. ده: از حکم.
- ب ۴۳۰. ده: عاشقی را. رن: عاشق آن را. ن: به يك نظر.

- ب ۴۳۳. ن: ه ... پسند آید.
- ب ۴۳۴. ر: هر که را عزّت. ه: هرکجا غیرت. ه: عزّت و تحیر. ر: هر که را نخوت.
- ب ۴۳۵. ه: گردن.
- ب ۴۳۹. د: به صوت.
- ب ۴۴۰. رن: برنیايد. ه: تابد موت.
- ب ۴۴۲. ن: مغروق. ابیات ۲-۴۴۱ در نسخه‌های درن ه با تقدیم و تأخیر آمده است.
- ب ۴۴۳. ن: یافت صورت درو ز پرده دل.
- ب ۴۴۵. ر: اگر شود به برون. دره: سر جان. ن: ظاهر... درون.
- ب ۴۴۹. ن: معنی.
- ب ۴۵۰. ه: نیست.
- ب ۴۵۷. درن ه: حدّ وصف.
- ب ۴۵۸. درن ه: محبتی.
- ب ۴۶۰. ده: جز خرابی.
- ب ۴۶۱. ن: - غایت... ویرانیست.
- ب ۴۶۲. د: مسحور. ده: علم از این بحر بیکران دورست.
- ب ۴۶۳. ده: حفظ علم. ه: حقیقتش شده پاک. ه: - قسم... اثری.
- ب ۴۶۴. ه: - عشق... هلاک.
- ب ۴۶۵. ن: به علم حاصل.
- ب ۴۶۶. ر: هجرش. حاشیه متن: فرو برد.
- ب ۴۶۷. درن ه: فروشد.
- ب ۴۷۲. د: واقعی. ر: واقعی. ه: واقعی. د: موثوقیست. ر: موقوفیست. ه: موقوفیست.
- ب ۴۷۳. ن: هست آن را.
- ب ۴۷۵. ن: دولت بیش. ه: دردی بیش.
- ب ۴۷۷. درن ه: حیات مباد.
- ب ۴۷۸-۹. در نسخه‌های درن ه با تقدیم و تأخیر آمده است.
- ب ۴۷۹. ه: بریاست. ده: وزجه.
- ب ۴۸۰. رن: روز روز.
- ب ۴۸۴. ر: خاطری.
- ب ۴۸۶. درن ه: سرافراز و.
- ب ۴۸۷. ن: بعد آن.
- ب ۴۸۹. ده: سرکمر.
- ب ۴۹۱. درن ه: برگرفت و.
- ب ۴۹۲. ن: قوت خود یابد.
- ب ۴۹۳. ر: نمی‌کند.
- ب ۴۹۴. ه: به یکی.
- ب ۴۹۷. ن: تخته تشرّب.

- ب ۵۰۰. ده : فروغ مطموسست. ر: محبوسست.
 ب ۵۰۴. ه : بایست. ده : غایت بعد.
 ب ۵۰۵. ده : - دیده... خویش.
 ب ۵۰۷. دره : وحدتست و.
 ب ۵۱۰. درن ه : پندار باطلست. ن: و خیال.
 ب ۵۱۱. ده : وصل منقطع.
 ب ۵۱۳. درن ه : دیگری... گردد.
 ب ۵۱۵. ه : هم به وسع خودش مقابلتست (د: معاملتست). ه : - کنج... کجا باشد. ن: این حسن. رن: معشوق.
 ب ۵۱۶. درن ه : قوت.
 ب ۵۱۷. ه : تیرگی در ضیاهبا گردد.
 ب ۵۱۹. دن: برنیاید.
 ب ۵۲۰. د: نغمه‌اش. ر: فزون نارد. ن: سینارد.
 ب ۵۲۱. ه : هم او.
 ب ۵۲۲. ه : هر سر.
 ب ۵۲۳. ه : فصل عاشق ز وصل هستی اوست. د: از فصل.
 ب ۵۲۴. ه : بند دامش به تار وصل بود. د: ساز دامش بسان وصل بود.
 ب ۵۲۵. ه : - گرچه... پروازست. ن: زیر آن. ر: راهش.
 ب ۵۲۶. ده : میان.
 ب ۵۲۷. درن ه : ندارد.
 ب ۵۲۸. دن: ه : سر. ن: عکس بر. ده : درو. ن: ازو. ر: به‌او.
 ب ۵۳۰. ده : عاشق ز ساز. رن: عاشق نه ساز. ده : جداست.
 ب ۵۳۴. ه : سخت درماند از آن سخن محمود. رن: متعجب. ن: ورا معهود.
 ب ۵۳۶. ده : ملکست.
 ب ۵۳۷. رن: سر این را بگو با من راست.
 ب ۵۳۸. ن: میانه.
 ب ۵۴۳-۴۴. ده : - مرد... ساز آمد.
 ب ۵۵۱. درن ه : ساز وصل.
 ب ۵۵۲. درن ه : ز آن وجود.
 ب ۵۵۵. د: نیاز کند.
 ب ۵۵۶. ده : نقدست.
 ب ۵۵۸. ن: - علم... ره نیست.
 ب ۵۵۹. آنکه وصل. ن: ه : مقاربت.
 ب ۵۶۲. در: دام‌او. ن: کام عشق.
 ب ۵۶۳. ده : بگریزد.
 ب ۵۷۱. درن ه : لیک... مهجور. این بیت در دو نسخه ده با تقدیم و تأخیر آمده است.

ب ۵۷۲. ده : عاشقی گریه کار. ر: کزنگار. ن: - عاشقی... دواست.

ب ۵۷۴. ده : این هنر.

ب ۵۸۱. ده : بکرست.

ب ۵۸۲. رن: امتیاز برده.

ب ۵۸۵. ه : ار بیند. ن: - غیبت... کم.

ب ۵۸۶. د: کلی از چه. ه : ارچه. درن: ه : چنانکه.

ب ۵۸۸. ن: حسرت.

ب ۵۸۹. رن: بازنی.

ب ۵۹۲. درن: ه : بودی.

ب ۵۹۳-۴. ن: - مرد... خواهد.

ب ۶۰۰. ه : شعور.

ب ۶۰۲. درن: ه : جز وجود غرق.

ب ۶۰۳. دره : معاف و مغفورند. ن: معاف و مقصورند.

ب ۶۰۵. درن: ه : از پی... بود.

ب ۶۰۶. د: صحو حشر. ه : صحو صبر. ن: +

مرد تا از طمع مفارق نیست در حقیقت هنوز عاشق نیست

در بدایت اگرچه بد خواهد وصل معشوق بهر خود خواهد

ب ۶۰۷. ده : استعادت. ن: - خواهد... خویش.

ب ۶۱۰. ه : هستیش می چگونه بگذارد. ده : به راه آرد.

ب ۶۱۱. د: در آنگه که. ن: ورا بلك. ه : در آنگه. ه : بر دل از نرمی از.

ب ۶۱۵. درن: ه : رسد عواطف. ر: ورا خواطب.

ب ۶۱۶. ر: تأید.

ب ۶۱۷. د: پس مراد آید و رشد بر او. ن: بل به دستور.

ب ۶۱۷-۱۸. ه : - پس... مقصود.

ب ۶۱۹. ده : ندانندش.

ب ۶۲۰. د: او مراد راند بود پیوست. ر: ببرد از خود و بدو پیوست. ن: زو مرو را بدو بود پیوست.

ه : خود مراد آید بدو پیوست. در اصل: رو مراد را بدو بدو پیوست.

ب ۶۲۱. ه : - چون... شد.

ب ۶۲۳. ر: زد به معشوق و چونکه زد خود نیست.

ب ۶۲۵. ر: گر بجوید ازو بدو خواهد.

ب ۶۲۶. ر: - گر... گوید.

ب ۶۲۹. ده : محو در محوست.

ب ۶۳۰. ن: دم ازینجای زد که از حق گفت.

ب ۶۳۱. دره : حال و.

ب ۶۳۳. ه : هیچ عدیل. ده : بدان تبدیل.

ب ۶۳۴. دن: ه : بل کزو.

- ب ۶۳۶. ن: - بل... دور. این بیت در دو نسخه ده با تقدیم و تأخیر آمده است.
 ب ۶۳۹. ر: بوالمقتست.
 ب ۶۴۱. ه: روی دوست نماید.
 ب ۶۴۲. ن: جمع شد کی غلط نماید رو.
 ب ۶۴۳. درن ه: بد نماید.
 ب ۶۴۴. ده: رمز آشنایی.
 ب ۶۴۵. دره: رویی.
 ب ۶۴۶. د: خاکی. ن ه: خالی از صورت.
 ب ۶۵۰. ه: به صیقل لا. ده: طبعی طبع را به شرط صفا.
 ب ۶۵۳. ه: بحر طی این میلست.
 ب ۶۵۴. درن ه: صفات روحانی.
 ب ۶۵۵. ن: چه روحانیست.
 ب ۶۵۶. رن: عشق را نقاب.
 ب ۶۵۷. ه: این بودها چه.
 ب ۶۵۸. ن: زیر آن پرده. ه: پرده از تمدد بیش.
 ب ۶۶۰. ن: روح را هستی. ده: ره کوشش.
 ب ۶۶۸. ده: روندگان طریق.
 ب ۶۷۱. ده: حرف مکر. ن: - دایم... امواج.
 ب ۶۷۳. دن ه: از مضیق. د: مستیشان.
 ب ۶۷۴. دن ه: حشرکن.
 سطر ۶۷۸. باطناً + ه + تم فی اواخر محرم سنه ۱۰۶۱. د: تم. ن: تم کنوزالأسرار بمون الملك الفقار. ر: ندارد.

حک و اصلاحات دو شرح دیگر سوانح

- ارقام سمت راست ممیز نماینده صفحه، و سمت چپ نماینده سطر است.
 ۸/۳۳. جای سفید در اصل نسخه خطی است.
 ۱۸/۳۳. تعلل. در اصل: تعلق. متن مطابق نسخه‌های سوانح.
 ۱۲/۳۵. خانه. در اصل: خاصه.
 ۲۵/۴۶. قوله خطایشان. این فقره در هیچ نسخه سوانح دیده نمی‌شود.
 ۱/۵۱. وصال تر. در اصل: وصال ترا.
 ۱۸/۵۳. هم عبارت. در اصل: عبارت هم.
 ۱۹/۵۴. دیده. در اصل: دیدم.
 ۲۲/۵۶. محل. در اصل: محال.

- ۱۵/۵۷. فرو گرفته. در اصل: زود گرفته.
- ۶/۵۹. به هزار. در اصل: هزار.
- ۶/۶۰. قوله و نوعی غیرت... بود. این فقره در هیچ نسخه سوانح دیده نمی شود.
- ۱۵/۶۰. قوله ابراهیم ادهم... داد. این فقره در هیچ نسخه سوانح دیده نمی شود.
- ۲۶/۶۰. عشق راهم. در اصل: عشق وهم.
- ۱۰/۷۶. نقطه ای. حاشیه: لفظی.
- ۱۷/۷۹. مادر. در اصل: تا در.
- ۱۰/۸۳. هر دو. در اصل: هر دم.
- ۷/۸۶. گو. در اصل: که.
- ۲۰/۹۴. پیداست. در اصل: پنداشت.
- ۲۱/۹۵. بخورد. در اصل: نخورد.
- ۲/۹۷. نکت. در اصل: تهمت.
- ۱۰/۹۷. گاه. در اصل: جای.
- ۱۰/۹۸. هیچ. در اصل: دور.
- ۵/۹۹. خالی. در اصل: عالی.
- ۳۱/۹۹. در اصل: دل بر سخن گفتن ز گفتن لال.
- ۲۵/۱۰۱. زرد بدید رویم. در اصل: رویم دید.
- ۲۳/۱۱۶. حضور. در اصل: حصول.
- ۱۴/۱۱۸. جبری. در اصل: چیزی.
- ۱۶/۱۱۸. مهره قهر. در اصل: مهره مهر.

راهنمای فصول و شروح سوانح

فصول سوانح ریتر	صفحه شرح	فصول سوانح مجاهد	صفحه شرح
۱	۶۸،۳۴،۸،۷،۶	۱	۶۸،۳۴،۸،۷،۶
۲	۷۰،۴۵،۳۷	۲	۷۰،۴۵،۳۷
۳	۷۱،۴۷،۲۳،۲۱	۳	۷۱،۴۷،۲۳،۲۱
۴	۷۳،۱۷	۴	۷۳،۱۷
۵	۷۶،۴۷،۱۹	۵	۷۶،۴۷،۱۹
۶	۷۷،۴۸	۶	۷۷،۴۸
۷	۷۷،۳۸،۱۹	۷	۷۷،۳۸،۱۹
۸	۷۸،۳۹	۸	۷۸،۳۹
۹	۷۸،۳۹	۹	۷۸،۳۹
۱۰	۷۹،۴۰	۱۰	۷۹،۴۰
۱۱	۷۹،۴۰،۱۱	۱۱	۷۹،۴۰،۱۱
۱۲	۸۰،۴۰،۱۱،۹	۱۲	۸۰،۴۰،۱۱،۹
۱۳	۸۱،۴۱،۱۱	۱۳	۸۱،۴۱،۱۱
۱۴	۸۲،۴۱	۱۴	۸۲،۴۱
۱۵	۸۲،۴۲،۱۳	۱۵	۸۲،۴۲،۱۳
۱۶	۸۳،۴۲،۱۶	۱۶	۸۳،۴۲،۱۶
۱۷	۸۳،۴۳	۱۷	۸۳،۴۳
۱۸	۸۴،۴۳،۲۸	۱۸	۸۴،۴۳،۲۸
۱۹	۸۵،۴۴،۲۸	۱۹	۸۵،۴۴،۲۸
۲۰	۸۶،۱۶	۲۰	۸۶،۱۶

فصول سوانح ریتر	صفحة شرح	فصول سوانح مجاهد	صفحة شرح
۲۱	۸۶، ۱۰	۲۱	۸۶، ۱۶
۲۲	۸۸	۲۲	۸۶، ۱۰
۲۳	۸۹، ۱۳	۲۳	۸۸
۲۴	۸۹، ۱۵	۲۴	۸۹، ۱۳
۲۵	۹۰، ۱۵، ۱۶	۲۵	۸۹، ۱۵
۲۶	۹۱	۲۶	۹۰، ۱۶، ۱۵
۲۷	۹۱	۲۷	۹۱
۲۸	۹۲	۲۸	۹۱
۲۹	۹۲، ۲۱	۲۹	۹۲
۳۰	۹۳، ۶۲، ۲۱	۳۰	۹۲، ۲۱
۳۱	۹۳، ۶۳	۳۱	۹۳، ۶۲، ۲۱
۳۲	۹۴، ۱۴	۳۲	۹۳، ۶۳
۳۳	۹۴، ۸	۳۳	۹۴، ۱۴
۳۴	۹۵	۳۴	۹۴، ۸
۳۵	۹۵	۳۵	۹۵
۳۶	۹۶	۳۶	۹۵
۳۷	۹۶	۳۷	۹۶
۳۸	۹۷	۳۸	۹۶
۳۹	۹۸، ۹۷، ۴۹، ۲۴، ۲۳	۳۹	۹۷، ۴۹، ۲۴، ۲۳
۴۰	۱۰۰، ۴۹	۴۰	۹۸، ۴۹، ۲۴
۴۱	۱۰۰، ۵۰، ۲۵	۴۱	۱۰۰، ۵۰، ۲۵
۴۲	۱۰۱، ۵۱	۴۲	۱۰۱، ۵۱
۴۳	۱۰۱، ۵۲	۴۳	۱۰۱، ۵۲
۴۴	۱۰۲، ۵۲	۴۴	۱۰۲، ۵۲
۴۵	۱۰۳	۴۵	۱۰۲، ۵۲
۴۶	۱۰۴، ۵۳	۴۶	۱۰۰، ۴۹
۴۷	۱۰۴، ۵۳، ۲۶	۴۷	۱۰۷
۴۸	۱۰۴، ۲۷	۴۸	۱۰۷
۴۹	۱۰۵، ۵۴	۴۹	۱۰۸
۵۰	۱۰۶، ۵۵	۵۰	۱۰۳
۵۱	۱۰۶، ۵۵	۵۱	۱۰۴، ۵۳

فصول سوانح ريتر	صفحة شرح	فصول سوانح مجاهد	صفحة شرح
٥٢	١٠٧، ٥٦	٥٢	١٠٨
٥٣	١٠٧	٥٣	١٠٤، ٥٤، ٥٣، ٢٧، ٢٦
٥٤	١٠٧	٥٤	١٠٦، ٥٥
٥٥	١٠٨	٥٥	١٠٦، ٥٥
٥٦	١٠٨	٥٦	١٠٧، ٥٦
٥٧	١٠٩، ٥٦	٥٧	١٠٩، ٥٦
٥٨	١٠٩، ٥٦، ٩	٥٨	١٠٩، ٥٦، ٩
٥٩	١١٠، ٥٧	٥٩	١١٠، ٥٧
٦٠	١١٠، ٥٧	٦٠	١١٠، ٥٧، ٢٢
٦١	١١٠، ٥٧، ٢٢	٦١	١١٠، ٥٧
٦٢	١١٢، ٥٨	٦٢	١١٢، ١١٠، ٥٨، ٢٢
٦٣	١١٢، ٥٩	٦٣	١١٢، ٥٩
٦٤	١١٣، ٥٩، ٢٠	٦٤	١١٣، ٥٩، ٢٠
٦٥	١١٣	٦٥	١١٣
٦٦	١١٤	٦٦	١٠٥، ٥٤
٦٧	١١٤، ٥٩، ٢٠	٦٧	١١٤
٦٨	١١٥، ٦٠	٦٨	١١٤، ٥٩، ٢٠
٦٩	١١٥، ٦١، ٢٨	٦٩	١١٥
٧٠	١١٦، ٦١، ٢٨	٧٠	١١٥، ٦١، ٢٨
٧١	١١٧، ٢٨	٧١	١١٦، ٦١، ٢٨
٧٢	١١٧، ٦١، ٢٨	٧٢	١١٧، ٢٨
٧٣	١١٨، ٦٢، ٢٨	٧٣	١١٧، ٦١، ٢٨
٧٤	١١٩، ٦٢	٧٤	١١٨، ٦٢، ٢٨
٧٥	١١٩	٧٥	١١٩، ٦٢
٧٦	-	٧٦	١١٩

تعلیقات و توضیحات

- ۴۶* «شیخنا نورالدین»، مراد نورالدین عبدالصمد نطنزی (وفات: ۶۹۹)، عارف و شیخ طریقت ناظم کتاب است.
- ۹۸ «وَنَفَّخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» (حجر ۱۵: ۲۹ و ص ۷۲: ۳۸)، و در آن از روحم دمانیدم.
- ۱۱۶ «يُحْيِيهِمْ وَيُجَيِّبُهُ» (مائده ۵: ۵۷)، خداوند ایشان را دوست می‌دارد و ایشان خداوند را.
- ۱۲۵ «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟» (اعراف ۷: ۱۷۱)، آیا من پروردگار شما نیستم؟
- ۱۴۳ «بَيْنَ أَصْبَعَيْنِ»، حدیث نبوی است. الجامع الصغير، ص ۸۳: إِنَّ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كُلِّهَا بَيْنَ أَصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ كَقَلْبٍ وَاحِدٍ يُصَرِّفُهُ حَيْثُ شَاءَ. (بهدرستی که دل‌های آدمیان بین دو انگشت پروردگار مثل يك قلب قرار دارد و هرطور که خواهد می‌گرداند).
- ۱۵۶ «كَلِّ... فَنَ». (رحمن ۵۵: ۲۶). هرکس که هست در معرض فناست.
- ۱۶۵ «أَنَا الْحَقُّ»، کلام مشهور از حلاج.
- ۱۶۵ «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي». پروردگار من چقدر شأن من بزرگ است. از شطحیات بایزید بسطامی است. النور من کلمات ابی طیفور، ص ۱۱۱.
- ۱۸۷-۱۸۴ «شیخ... مطلوب» تذکرة الأولیاء (ص ۱۶۸): گفت سسی‌سال خدای را - عزوجل - می‌طلبیدم، چون نگه کردم او طالب من بود و من مطلوب. همچنین ← شطحیات الصوفیة، ص ۳۲: حلیة الأولیاء، ۳۴/۱۰.
- ۲۵۵ و بعد حکایت مجنون و آهو:

بوالفرج اصفهانی (وفات: ۳۵۶) در *اغانی* (۸۱/۲-۸۲) این داستان را چنین آورده است: مَرَّ الْمَجْنُونُ بِرَجُلَيْنِ قَدْ صَادَا ظَبِيَّةً قَرَبَطَاهَا بِحَبْلٍ وَذَهَبَا بِهَا. فَلَمَّا نَظَرَ إِلَيْهَا وَهِيَ تَرْكُضُ فِي حَيَالِهِمَا ذَمَعَتْ عَيْنَاهُ وَقَالَ لَهَا: خُلَاوَاهَا وَخُذَا مَكَانَهَا شَاةً مِنْ غَنَمِي (او: وَ خُذَا مَكَانَهَا قَلُوصاً مِنْ إِبِلِي). فَأَعْطَاهُمَا وَ خَلَاوَاهَا. فَوَلَّتْ تَغْلُو هَارِبَةً. وَقَالَ الْمَجْنُونُ لِلرَّجُلَيْنِ حِينَ رَأَاهَا فِي حَيَالِهِمَا:

يَا صَاحِبَيَّ الَّذِينَ الْيَوْمَ قَدْ أَخَذَا فِي الْحَبْلِ شَيْهًا لِلِيلَى ثُمَّ غَلَاوَاهَا
إِنِّي أَرَى الْيَوْمَ فِي أَعْطَافِ شَكَاتِكُمَا مُشَابِهًا أَشْبَهَتْ لِيلَى فَخُلَاوَاهَا
امام عبدالکريم قشيري (وفات: ۴۶۵) در شرح *اسماء الله الحُسنى* (ص ۳۹-۴۰) این حکایت را به این صورت می آورد: وکان الشيخ أبوعلی الدقاق يقول: ان مجنون بنی عامر ادعی المحبة لشخص و تحقّق فیها حتی هجر الأوطان و فارق الإخوان و اغترّب عن کلّ شیء حتی اسمه. فلما خرّج إلى الصحرا رأى ظبیاً فقال:
فَمِئِنَّا لَوْ عَيْنَاهَا وَجِدْنَاكِ جِيدَهَا سِوَى أَنْ عَظُمَ السَّاقُ مِنْكَ رَقِيقُ
فَقَالَ لَهُ أَهْلُ التَّحْصِيلِ: أَفْ لَكَ مِنْ مُحِبٍّ قَاسِيَتْ مَا قَاسِيَتْ وَ تَحَمَّلَتْ مَا تَحَمَّلَتْ وَحِينَ خَرَجْتَ إِلَى الصَّحَرَاءِ وَجَدْتَ مِنْ أَمْثَالِهِ مَا لَا يُخْصَى.

شيخ أبو محمد سراج قاری (وفات: ۵۰۰) در *مصارع العشاق* (۷۸/۲) این داستان را به این صورت نقل می کند: اخبرنا أبو محمد الحسن بن علی بن محمد أخبرنا أبو عمر محمد بن العباس الخزاز أخبرنا محمد ابن خلف أخبرني أبو بكر العامري عن عبد الله بن أبي كريم عن أبي عمرو الشيباني عن أبي بكر الوالي قال ذكروا أن المجنون مرَّ بِرَجُلَيْنِ قَدْ صَادَا غَنَزاً مِنَ الظَّبْيَاءِ، فَلَمَّا نَظَرَ إِلَيْهَا ذَمَعَتْ عَيْنَاهُ وَقَالَ يَاهَذَانِ! خُلَايَاهَا. فَأَتَيَا عَلَيْهِ. فَقَالَ لَكُمَا مَكَانَهَا شَاةٌ مِنْ غَنَمِي. فَقَبِلَا ذَلِكَ مِنْهُ وَ دَفَعَاَهَا إِلَيْهِ. فَأَطْلَقَهَا وَ دَفَعَ إِلَيْهِمَا الشَّاةَ وَأَنشَأَ يَقُولُ:

شَرَيْتُ بِكَشْرِ شِبْهِ لِيلَى فُلُو أَبِي لَا غَطِيتُ مَالِي مِنْ طَرِيفٍ وَتَالِدِ
فِيَا بَائِغِي شِبْهِ لِيلَى هُبْلَتَا وَجُنَيْتُمَا مَا نَالَهُ كُلُّ عَائِدِ
فُلُو كُنْتُمَا خُرَّيْنِ مَا يَغْتُمَا فَتَى شَبِيهَا لِلَّيْلِ بَيْعَةَ الْمُتَزَايِدِ
وَاعْتَقْتُمَاها رَغْبَةً فِي ثَوَابِهَا وَلَمْ تَرْغَبَا فِي نَاقِصٍ غَيْرِ زَائِدِ
حكيم سنائی (وفات: ۵۳۵) نیز این حکایت را در *حديقة الحقيقه* (ص ۴۵۷) آورده است:

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون	بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد	همه سلوی خویش بلوی کرد
خله و زاد و بود خود بگذاشت	رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش	بی خبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام
ز اتفاق آهوی فتاد به دام
چون بدید آن ضعیف آهو را
یله کردش سبك زدام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست
در ره عاشقی جفا نخواست
چشم لیلی و چشم بسته بند
زین سبب را حرام شد بر من
مییدی نیز در کشف الاسرار (۱۲۸/۵) داستان مجنون و آهو را بدین صورت نقل
می‌کند: نبینی مجنون بنی عامر که به صحرا بیرون شد و آهوئی را صید کرد و چشم و
گردن وی به لیلی مانده کرد، دست به گردن وی فرو می‌آورد و چشم وی می‌بوسید و
می‌گفت: قَعَيْنَاكَ عَيْنَاهَا وَ جِيدُكَ جِيدُهَا.

نظامی گنجوی متوفای اواخر قرن ششم نیز این حکایت را در لیلی و مجنون (ص
۱۰۵) به نظم آورده است که به اختصار نقل می‌گردد:

رهانیدن مجنون آهوان را

سازنده ارغنون این ساز	از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ به کام نارسیده	از نوفلیان چو شد بریده
طیّاره تند را شتابان	می‌راند چو باد در بیابان
می‌رفت سرشك ریز و رنجور	انداخته‌دید دامی از دور
در دام فتاده آهوی چند	محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون به شفاعت اسب را راند	صیاد سوار دید درماند
گفتا که به رسم دامیاری	مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن	این يك دو رمیده را رها کن
دل چون دهلت که برستیزی	خون دوسه بیگنه بریزی
آن‌کس که نه آدمیست گرگست	آهوگشی آهوئی بزرگست
چشمش نه به چشم یار ماند؟	رویش نه به نوبهار ماند؟
گردن مزنش که بیوفا نیست	در گردن او رسن روا نیست

صیاد بر آن نشید کو خواند	انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش	گر فقر نبودمی هم‌آغوش
نخجیر دوماهه قیدم اینست	يك خانه عیال و صیدم اینست

گر بر سر صید سایه داری جان باز خورش که مایه داری
 مجنون به جواب آن تهی دست از مرکب خود سبک فروجست
 آهو تک خویش را بدو داد تا گردن آهوان شد آزاد
 می داد ز دوستی نه زافسوس بر چشم سیاه آهوان بوس
 کاین چشم اگر نه چشم یارست زان چشم سیاه یادگارست
 بسیار بر آهوان دعا کرد و آنگاه ز دامشان رها کرد

حسینی هروی، متوفای اوایل قرن هشتم، این داستان را در *نزهة الأرواح* (برگ ۳۰) بدین صورت آورده است: روزی مجنون، به استقامت جنون، با قامت چون نون، وقتی که عشق لیلی گریبان جاننش گرفته بود، در دامن دشتی می گذشت. صیادی را دید که آهوی را دست و پای بسته و دربند افکنده بود و در بند آن شده که سرش برگیرد. مجنون چون آن سیه چشم را در آن حالت بدید، عالم در چشم او سیاه گشت و از غایت سفیدلی فریاد برآورد و گفت:

خَفُّ الله لَا تَقْتُلُهُ إِنَّ شَيْبَهُهُ حیاتی وقد أرعنت منی فرائسی

چون نور دیده خود را در چشم آهو دید، یعنی نشان لیلی ازو بیافت، گفت از مردی نباشد که این پای بسته را از دست این صیاد نرhanم. معلومی (معلودی) که داشت بدو داد و آن دهان بسته را از بند بگشاد.

داود انطاکی (وفات ۱۰۰۸) در *تزئین الأسواق*، ۷۵/۱ این داستان را از قول کثیر عزه نقل می کند، اما در ۱۱۶/۱، موافق با دیگران، از قول مجنون.

۳۱۰ حکایت لیلی و مجنون.

این حکایت در *مکارم اخلاق* نیشابوری، (ص ۱۴۶) و از آنجا به *جواهر الأسرار* خوارزمی (۱۴۱/۱) به گونه ای آمده است. شیخ عطار هم آن را به صورت زیر در *الهی نامه* (ص ۸۷) به نظم آورده است:

حکایت عشق مجنون

چو مجنون درگه لیلی بدیدی نبودی تاب آنش می دویی
 شدی چون زعفران آن رنگ رویش سنان گشتی ز سر تاپای مویش
 فتادی بر همه اعضا ش لرزه چو روباهی که بیند شیر شرزه
 بدو گفتند ای در انقطاعی نبیند هیچ کس چون تو شجاعی
 نه تو بیمی ز شیر بیشه داری نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
 به صحرا و میان کوه گردی نترسی از همه عالم به مردی
 چو آید درگه لیلی پدیدار شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
 چنین گفت آنگهی مجنون پرغم که آن کس کو نترسد از دو عالم
 بین بازوی شیر عشق چندست که چون موریش در پای او فکندست

هر آن قوت که نقد هر نهادست به پیش زوردست عشق بادست
 اگر تو مرد آبی این سخن را تو باشی همشین آن سروش را
 چو عاشق بر محک آید پدیدار شود معشوق جاویدش خریدار
 صاحب مصباح الهدایة این حکایت را مطابق با متن سوانح آورده است (ص ۱۳۲).
 ۴۶۸ «رای قلبی ربی» قلم پروردگارم را دید. حدیث نبوی است. ← التجریدی
 کلمة التوحید، برگ ۴۸؛ تمهیدات، ص ۲۰۲؛ تذکرة الأولیاء، ص ۱۶؛ و به صورت
 «رأیت ربی بقلبی»، در کشف الأسرار، ۶۳۵/۱۰ و همچنین شرح شطحیات، ص ۳۱۹.

۴۶۸ «أنا عند ظنّ عبدی بی»، من آنجا هستم که ظنّ بنده من است. حدیث قدسی
 است که با صدر مشترک و ذیل متفاوت به صورتهای مختلف روایت شده است.
 بخاری، توحید ۱۵؛ مسلم، توبه ۱؛ ترمذی، زهد ۵۱؛ ابن ماجه، ادب ۵۸؛
 ابوداود، رقاق ۲۲؛ مسند احمد بن حنبل، ۲/۵۱۱؛ الرعاية لحقوق الله، ص ۶۲۱؛
 قوت القلوب، ۱/۴۳۷ و ۴۵۲. شرح تعرف، ۲/۹؛ اصول کافی، ۲/۱۱۹-۱۲۰.
 احياء علوم الدین، ۴/۱۲۵؛ کشف الخفاء، ۱/۲۰۲ و ۲/۱۰۶؛ الجامع الصغیر،
 ص ۲۲۴؛ فیض القدير، ۴/۴۹۰؛ کشف الأسرار، ۱/۵۱۹؛ مجمع البحرین، ذیل
 «ظنّ»؛ کلمة الله، ص ۷۸؛ الاتحاف السنیة، ص ۱۲؛ شرح فارسی شهاب الأخبار،
 ص ۱۷۱.

۴۷۶ ایاز ← مجله دانش، س ۱ (۱۳۲۸)، ش ۱.
 ۵۳۱ حکایت سلطان محمود و نمک فروش. این حکایت در الهی نامه، ص ۱۹۲؛
 اسرارنامه، ص ۱۰۳؛ منطق الطیر، ص ۱۶۰ آمده است.
 ۵۶۹ «لا... تبقى». (مدثر ۲۸/۷۴)، نه وامی گذارد و نه باقی می دارد. اصل آیه
 به صورت «لا تبقى ولا تذر» است.

۵۸۸ حکایت عاشق مست در بغداد.

این حکایت را سنائی در حدیقة الحقیقه (ص ۳۳۱) چنین به نظم آورده است:

فی اشراق عشق

این چنین خوانده ام که در بغداد	بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق	ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المملی این را باب	زن ز گرنج آب دجله گشت حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش	راه دجله سبک گرفت پیش
عثره کردی شدی به خانه زن	بی خبر گشته او ز جان و ز تن
باده عشق کرده وی را مست	وز وقاحت سباحه کرده به دست
چون بر این حال مدتی بگذشت	آتش عشق اندکی کم گشت

خویشتن را در آن میانه بدید
 بود خالی بر آن رخاں چو ماه
 گفت کاین خال چیست ای معروی
 زن بدو گفت کامشب اندر آب
 خال بر رویمست مادرزاد
 تا بدیدی تو خال بر رخ من
 مرد نشنید و شد به دجله درون
 غرقه گشت و بداد جان در آب
 مرد تا بود مانده اندر سُکر
 چون ز مستی عشق شد بیدار
 مرد را تا بود شرر در دل
 چون شرر کم شود خبر یابد
 و آنکه او مذعِست در ره عشق
 هست در بند لقلقه مانده
 حال او حال آن جوان باشد
 نشنیدی که آن عزیزه چه گفت

گرد چون و چرا همی گردید
 مرد در خال زن چو کرد نگاه
 با من احوال خال خویش بگوی
 منشین جان خود هلا دریا ب
 آتش عشق تو شرر بنهاد
 پرشده زین جمال فرخ من
 به تهور بریخت خود را خون
 گشت جان و تنش در آب خراب
 بود راه سلامت اندر شکر
 کرد جان عزیز در سر کار
 نبود مطلع به حاصل گل
 آنکه از عقل خود خطر یابد
 شیر او هست کم ز روبه عشق
 از در معنی و خبر رانده
 که خجل گشته از زنان باشد
 چون برو مرد حال خود تنهفت

مییدی نیز در کشف الأسرار (۲۲۶/۲ و ۲۶۹/۹) حکایتی چنین، نزدیک به داستان سوانح، نقل می‌کند: حکایت کنند که مردی را زنی بود و در کار عشق وی نیک رفته بود، و آن را سپیدی در چشم بود و مرد از فرط محبت از آن عیب بی‌خبر بود. تا روزی که عشق وی روی در نقصان نهاد، زن را گفت: این سپیدی در چشم تو کی پدید آمد؟ زن گفت: آنکه که کمال عشق ترا نقصان آمد.

همین داستان را شیخ عطار در منطق الطیر (ص ۱۶۹) به نظم آورده است:

الحکایة والتمثیل

بود مردی شیردل خصم افکنی
 داشت بر چشم آن زن همچون نگار
 زان سپیدی مرد بودش بی‌خبر
 مرد عاشق چون بود در عشق زار
 بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را
 عشق آن زن در دلش نقصان گرفت
 پس بدید آن مرد عیب چشم بار
 گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
 چون ترا در عشق نقصان شد پدید

گشت عاشق پنج سال او بر زنی
 يك سر ناخن سپیدی آشکار
 گرچه بسیاری برافکندی نظر
 کی خبر یابد ز عیب چشم یار
 دارویی آمد پدید آن درد را
 کار او بر خویشتن آسان گرفت
 این سپیدی گفت کی شد آشکار
 چشم من عیب آن زمان آورد هم
 عیب در چشمم چنین زان شد پدید

کرده‌ای از وسوسه پرشور دل هم بین يك عیب خود ای کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز آن خود يك ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران نبودت پروای عیب دیگران
۶۵۳ «بحر... بعض». (نور ۲۴: ۴۰)، دریایی عمیق... بعضیشان بالای بعضی دیگر.
۲۲/۳۳ * «قال طیب انس...»، مقصود این بیت است که در سوانح آمده است:
وَلَوْ دَاوَاكَ كُلُّ طَيِّبِ اَنْسٍ بَغِيرِ كَلَامِ لَيْلَى مَشْتَاكَا.
(اگر تمام طیبیان انسانها تو را بغیر از کلام لیلی مداوا کنند تو را شفا نمی‌دهد).
بیت در دیوان المعانی (۲۷۱/۱) بدون ذکر نام شاعر دیده می‌شود.
۲۵/۳۳ «الی ريقه»، مقصود این رباعی است که در سوانح ثبت است:
اِذَا مَا لَمْ تُنْتَ اِلَى رِيقِهِ جَعَلْتُ الْمُدَامَةَ مِنْهُ بَدِيلَا
وَأَيْنَ الْمُدَامَةُ مِنْ رِيقِهِ وَلَكِنْ أَعْلَلُ قَلْبًا عَلِيلَا
ابیات از ابوالحسن جَحْظَهْ برمکی (وفات: ۳۲۴) شاعر است. ← ترجمه الفهرست،
ص ۲۴۰:

اگر تشنه گردم به آب دهانش بدل گیرم از باده ناب آن را
کجا باده ناب و آب دهانش ولکن تسلی دهم این دل ناتوان را
و در بعضی از نسخ سوانح و مصادر این شعر، به جای «ریقه»، «ریقها» آمده که صحیح
همین است. زیرا سخن شاعر درباره آب دهان معشوقه است که شراب را به جای آن قرار
می‌دهد، و اگر در اصل شعر شاعر، با ضمیر مذکر (ریقه) آمده باشد، باید گفت که شاعر
دچار انحراف بوده، هرچند که جَحْظَه بنابر قول مورخ معاصرش ابن ندیم متهم است که
«مردی بدسرشت و چرکین بود، در دینش پاره‌ای چیزها بلکه خیلی چیزها گفته می‌شد».
و صَفْدی می‌نویسد: «جَحْظَه مردی دنی‌النفس و قلیل‌الدین بود که ماه رمضان را هم
روزه نمی‌گرفت».

۸/۳۴ «قبل... الهوی»، مراد این بیت است که در سوانح آمده است:
أَتَانِي هَوَاهَا قَبْلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوَى فَصَادَفَ قَلْبًا فَارَغًا فَتَمَكَّنَا
قبل از آنکه عشق را بشناسم عشق او مرا رسید / پس با قلب خالی (من) برخورد و در آن
متمکن شد.

بیت از عمر بن ابی‌ریبعه (وفات: ۹۳) شاعر است.
۲۰-۹/۳۴ «با... عدم»، مصرعی است از يك رباعی که در سوانح آمده است:
با عشق روان شد ز عدم مرکب ما روشن ز شراب وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما تا روز عدم خشک نیابی لب ما

۱۵/۳۴ «ان... عظیم». (لقمان ۳۱:۱۳)، بدرستی که شرك هر آینه ظلمی بزرگ است.

۲۷-۲۳/۳۴ «عشق... عود»، مصرعی است از يك رباعی در سوانح:
عشق از عدم از بهر من آمد به وجود من بودم عشق را ز عالم مقصود
از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود روز و شب و سال و مه علی رغم حسود
۳۱/۳۴ «وهو... کتیم». (حدید ۵۷:۴)، و او با شماسهت هرجا که باشید.
۱۵/۳۶ «کلامنا إشارة»، سخن جنید (وفات: ۲۹۷) است. ← زبلة الحقائق، ص ۶۹.

۱۰/۳۸ «در... پندارم»، مصرعی است از بیتهی در سوانح:
از بس که دو دیده در خیالت دارم در هر که نگه کنم تویی پندارم
۱۰/۳۸ «أنا... گیری»، سخن عرفاست. ← جامع الأسرار، ص ۲۰۵.
۱۱/۳۸ «لوائی... محمد»، سخن بایزید بسطامی است.
۱۹/۳۸ «ما... الأرباب»، خاک را با ذات پروردگار چه کار! قول فرشتگان است خطاب به موسی در کوه طور. ← کشف الأسرار، ۷۳۶/۳، ۷۳۲؛ تمهیدات، ص ۲۷۶؛ تذکرة الأولیاء، ص ۷۹۱.

۱۰/۳۹ «كنت... لأعرف»، من گنجی مخفی بودم، پس دوست داشتم شناخته شوم، پس خلق را خلق کردم تا شناخته گردم. حدیث قدسی است، و بنابر اقوالی حدیث نیست. ← المقاصد الحسنة، ص ۳۲۷؛ مدخل السکوک الى منازل الملوك، ص ۳۲؛ الأسرار المرفوعة، ص ۷۳.

۱۳/۳۹ «قاب قوسین». (نجم ۵۳:۱۰)، قدر دو کمان.
۲۱/۳۹ «الحادث... یتلاشی»، حادث چون با قدیم مقرون گردد متلاشی می گردد. سخن جنید است که به صورت «المحدث اذا قورن بالقديم لم یبق له اثر» هم آمده است. ← نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص، ص ۱۵۱؛ لمعات، ص ۳۶.
۲۷-۲۱/۳۹ «کان... شیء»، خدا بود و چیزی با او نبود، و می باشد و چیزی با او نیست. حدیث به صورت های گوناگون و با ضمایم و اضافات در بسیاری از کتب آمده است. ← کشف الخفاء، ۱۳۰/۲؛ مشکاة المصابیح، ۱۱۱/۲؛ کشف الحقائق، ص ۳۱۶.

۲۲/۳۹ «لمن... القهار». (مؤمن ۴۰:۱۶)، که راست پادشاهی در آن روز، خدا راست که یکتای قهرکننده است.

۲/۴۰ «ما... الله»، خدا را جز خدا ندیده است.
۲/۴۱ «کل... الله»، هر زیبایی از زیبایی خداست.
۵/۴۱ «و یبقی... ربك». (رحمن ۵۵:۲۸)، و ذات پروردگار تو پاینده است.

۱۲/۴۱ «مستی فزودنم»، اشاره است به يك رباعی در سوانح:

مستی فزودنم ز رخس بی سبب نبود می بود و جای بود و حریف طرب نبود
مستغفرم اگر تو گویی تو بوده ای او بود در طلب که مرا این طلب نبود
۱۳/۴۱ «حنین... الجزء»، طرب، ناله جزء به کل مانند طرب، ناله کل است به جزء.

۱۷-۱۱/۴۲ «ای... نهام»، مقصود این رباعی است در سوانح:

ای دوست ترا به خویشتن دوست نیم وز رشك تو با دیده خود دوست نیم
غمگین نه از آن که نیستم باتو به کوی غمگینم از آنکه با تو در پوست نیم
۵-۳/۴۳ «چون... آمیزم»، مقصود این ابیات است:

بلاست عشق و منم کز بلا نپرهیزم چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز بلا دلست من از دل چگونه پرهیزم؟
اگرچه عشق خوش و ناخوشتانده عشق مرا خوشت که هر دو به هم برآمیزم
۱۵-۱۱/۴۴ «تا جام... منست»، مقصود این رباعی است:

تا جام جهان نمای در دست منست از روی خرد چرخ برین پست منست
تا کعبه نیست قبله هست منست هشیارترین خلق جهان مست منست
۱۷/۴۱ «هذا ربی». (انعام ۷۸:۷۶)، این پروردگار من است.

۱۷/۴۱ «افنیت... التوحید» ← کیمیای سعادت، ص ۸۰۰: همه عمر در آبادانی
باطن بگذاشتی، پس در توحید کی رسی؟ کلام حلاج است خطاب به ابراهیم
خوآص. ← کشف الأسرار، ۲۴۷/۵.

۲۰/۴۴ «وجودك... ذنب»، تمام بیت چنین است:

فقلتُ وما أَذْنِبْتُ قَالَتْ مَحَبَّةٌ وجودك ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ به ذَنْبُ
گفتم چه دورم از تو چه ما را گناه هست گفتا که هست هستی تو بدترین گناه
بیت در شرح گلشن راز لاهیجی (ص ۴۵۱) آمده است.

۱۰/۴۶ «هم... من»، اشاره به این بیت است:

خیال ترك من هرشب صفات ذات من گردد

هم از اوصاف او بر من هزاران دیدبان گردد

۲۱-۱۶/۴۶ «أنا... بدنا»، مقصود این بیت است:

أَنَا مَن أَهْوَى وَمَن أَهْوَى أَنَا نحنُ روحانُ خَلَلْنَا بدنا
من آن کسم که او مرا قصد کرده و کسی که مرا قصد کرده من هستم / ما دو روحیم
که در يك بدن حلول کرده ایم. بیت از حلاج است. ← دیوان، ص ۹۲. و مولوی
آن را به این صورت درآورده است:

من کیم لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن
۲۷-۲۱/۴۶ «جانان منی»، مقصود این رباعی است:

گفتم صنما مگر که جانان منی چون نیک نظر کردم خود جان منی
مرتد گردم گر تو ز من برگردی ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی
۸/۴۸ «لیس... الله»، در جبهه من چیزی جز خدا نیست. سخن ابوسعید ابوالخیر
است. ← اسرار التوحید، ص ۴۸، ۲۰۱.

۲۱/۴۹ «نحن... لك». (بقره ۲:۲۹)، ما به ستایش تو تسبیح می‌کنیم و تورا تنزیه
می‌کنیم.

۱/۵۰ «القلب... الله»، حدیث نبوی است که به صورتهای مختلف آمده است، از آن
جمله: «قلب المؤمن بیت الله» ← تمهیدات، ص ۹۳؛ و به صورت «قلب المؤمن
عرش الله» ← جامع الأسرار، ص ۵۵۷؛ کشف الخفاء، ۱۰۰/۲.

۲/۵۰ «الرحمن... استوی». (طه ۵:۲۰)، خدای بخشنده بر عرش مستولی شد.
۱۲/۵۰ «والله... تلف»، عبدالرزاق مناوی، در الکواکب النریة، (۷۵/۲)، آن را از
کلمات احمد غزالی می‌آورد، و در رساله التجرید فی کلمة التوحید احمد غزالی هم
آمده است. اما عین القضاة در نامه‌ها (۱۷۳/۲) و میبدی در کشف الأسرار (۳۷۱/۱)
آن را حدیث نبوی شمرده‌اند. و در شرح تعرف (۱۴۹/۲) نیز حدیث پیامبر شمرده
شده است. سلمی در طبقات الصوفیه (ص ۳۴۸) و میبدی در کشف الأسرار
(۳۵۶/۲) آن را به عنوان سخن شبلی آورده‌اند و در تذکرة الأولیاء (ص ۶۳۵)،
ترجمه آن از شبلی چنین آمده است: «هر که به حق تلف بود، حق او را خلف بود».

۱۳/۵۰ «بی... یبصر»، حدیث قدسی است که تماشای این است: «لا یزال العبدُ
یتقربُ الی بالنوافل حتی أجهُ فإذا أَحَبَّه کنتُ له سمعاً و بصرأ و یبدأ و مؤیداً فی
یسمع و بی ینطق و بی یبطش و بی یبصر». ← بخاری، رقاق ۳۸؛ مسند احمد بن
حنبل، ۲۵۶/۶؛ الجامع الصغیر، ص ۶۴؛ کشف المحجوب، ص ۳۲۶ (همیشه بنده
ما به مجاهدت به ما تقرب کند، ما وی را به دوستی خود رسانیم، و هستی وی را اندر
وی فانی گردانیم، و نسبت وی از افعال وی بزداییم، تا به ما شنود، و به ما بیند، و به
ما گیرد آنچه گیرد).

۲۴/۵۳ «المعجز... ادراك»، ناتوانی از درك ادراك خود ادراك است. این جمله ضمن
بیتی در دیوان علی بن ابی طالب آمده است. اما در امالی انصاری (ص ۱۳۸) و
فضائل الأنام من رسائل حجة الاسلام (ص ۶۲) و تمهیدات (ص ۵۸) از ابوبکر
صدیق نقل شده است.

۱۰/۵۵ «ان... الجمال»، خدا زیباست و زیبایی را دوست می‌دارد. حدیث نبوی
است. ← مسند احمد بن حنبل، ۱۳۳/۴؛ سنن ابن ماجه، دعا ۱۰.

۱۲/۵۵ «کل... مفصلاً»، هر جمالی در پیش روی تو مجمل است / لکن جمال تو
نزد جهانیان مفصل است.

۱۹/۵۷ «أحاط... الوجوه». (کھف ۱۸:۲۹)، سراپردہ آن به آنها احاطہ کردہ و اگر فریادرسی جویند به آبی چون فلز گداخته فریاد رسیدہ شوند کہ رویہا را بریان می کند.

۱۰/۵۹ «وقل... الخمر»، مقصود بیت ابونواس (وفات: ۱۹۸)، شاعر ایرانی الاصل است:

أَلَا فَاسْتَقْنِي خَمْرًا وَقُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ وَلَا تَسْقِنِي سِرًّا إِذَا أُمَكَّنَ الْجَهْرُ
هان! مرا شرابی بنوشان و بگو کہ این شراب است / و پنهان منوشان ہر گاہ بہ آشکارا میسر باشد.

۱۵/۶۰ ابراہیم ادہم بلخی (مقتول در سال ۱۶۰ یا ۱۶۶ در جنگ بیزانس)، زاہد معروف.

۱۸/۶۲ «ربنا... أنفسنا». (اعراف ۷:۲۳)، پروردگارا بر خود ستم کردیم.

۷/۶۷ «فان... الإشارة»، ہرآینہ ہوشیار را اشارت کفایت کند.

۲۶/۶۸ «ان... لشدید». (برج ۸۵:۱۲)، بہ درستی کہ گرفتن (صلابت) پروردگارت ہرآینہ سخت است.

۲۰/۷۰ «فاذا... أبصرتنا»، ہر زمان کہ ما را ببینی او را دیدہ ای / و ہر زمان کہ او را ببینی ما را دیدہ ای.

۲۸/۷۴ «أولم... قلبی». (بقرہ ۲:۲۶۳)، آیا باور نداری؟ گفت: چرا، ولیکن از برای آنکہ دلم بیارامد.

۱/۷۵ «أعوذ... منك»، از تو بہ تو پناہ می برم. حدیث نبوی است کہ تمامش این است: اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ، وَ بِمُعَافَاتِكَ مِنْ عِقَابِكَ. وَ اَعُوْذُ بِكَ مِنْكَ. لَا اُخْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْكَ کَمَا اُثْنِیْتُ عَلٰی نَفْسِکَ. ← مسلم، صلات ۲۲۲؛ اباداد، صلات ۱۴۸؛ نسائی، قیام اللیل ۵۱.

۲/۷۵ «أجوع... یوما». حدیث نبوی است کہ بہ صورتہای مختلف آمدہ است.

ترجمہ احیاء علوم الدین، ۲/۲۵۳: یك روز گرسنہ باشم و يك روز سیر.

۱۲/۷۸ «فلا... أعین». (سجده ۳۲:۱۸)، پس آنچه برای ایشان از آسایش چشمہا پنهان کردہ شد نفسی نمی داند.

۱۱/۸۰ «ان... یشاء». (نساء ۴:۱۱۵، ۴۷)، بہرستی کہ خدا نمی آمزد کہ بہ او شرک آوردہ شود، و آنچه فروتر آن است می آمزد از برای ہر کہ بخواہد.

۲۸/۸۰ «و یبقی... الاکرام». (رحمن ۵۵:۲۸)، و ذات پروردگار صاحب جلال و اکرامت پایندہ است.

۹/۸۷ «وما... الله». (دھر ۷۶:۳۰ و تکویر ۸۱:۲۹)، و نمی خواہید مگر کہ خدا خواہد.

۲۱/۹۴ «قد... حبا». (یوسف ۱۲:۳۱)، بہ حقیقت این غلام اورا از راه عشق شیفتہ کردہ.

- ۴/۹۶ «السلطان... له»، پادشاه را دوستی نباشد. این جمله از امثال و مواعظ است و تمامش این است: «البحرُ لا جَارَ له، و السلطانُ لا صديقَ له، والعافية لا قيمةَ لها.»
 ← الستين الجامع ص ۵۲۴؛ لمعة السراج لحضرة التاج، ص ۲۳۱.
- ۵/۱۰۴ «فهم... يعرف»، فهمید کسی که فهمید، و کسی که نجشید شناخت.
- ۱۵/۱۱۳ «وان... فبعرّتك». (ص ۸۴:۳۸-۸۰)، و به درستی که لعنت من بر توست... پس به عزّت تو.

واژه‌نامه

ابتهال: زاری کردن
استدراج: به‌ظهور آمدن خرق عادت از غیر مؤمن
استیفا: چیزی را به‌طور کامل طلب کردن
بوارق: بارقه‌ها
بیداء: بیابان
پرماسیدن: دست‌مالیدن به چیزی، دست سودن
جموح: طغیان و سرکشی کردن
خدر: پرده، چادر
خرز: مهره، صدف
خرق: پاره کردن، شکافتن
خواطف: تیرها، درخششهای چشم ربای
دروا: ضروری
دهره: حربۀ داس مانند، شمشیر دودمه کوچک
رایض: رام‌کنندۀ ستوران
سحق: بیخودی بنده در جنب قهاریت حق
سلوت: شادی و خرسندی
سماط: سفره
سنوح: ایجادشدن، پیداشدن سانحه
شتی: پراکنده
شمن: بت پرست
صلف: خودپسندی، تکبر

صمصام: شمشیر
طافح: مست مست
طمس: فانی شدن
لهف: حسرت خوردن، اندوهگین شدن
محاذات: مقابل، روبرو بودن
محطّ رحال: محلّ فرود آمدن بارها
محق: محو کردن
مسجور: لبریز، پُر
مقامران: قمارکنندگان
مقت: بیزاری، نفرت
مواسا: یاری کردن
موموق: دوست داشته شده
نزل: روزی، آنچه که قبل از طعام پیش مهمان نهند، هدیه
وامق: نام عاشق عنرا

فهرست آیات قرآنی

صفحه

۵۷، ۱۱۰	أحاط بهم سرادقها وان يستغيثوا يغاثوا بماء كالمهل يشوى الوجوه.
۸، ۹، ۹۴	ألست بربكم.
۸۰	إن الله لا يغفران شركه به ويغفر ما دون ذلك لمن يشاء.
۶۸	إن بطش ربك لشديد.
۳۴	إن الشرك لظلم عظيم.
۷۴، ۷۵	أولم تؤمن قال بلى ولكن ليطمئن قلبى.
۲۹	بحر لجى... بعضها فوق بعض.
۶۲، ۷۵	ربنا ظلمنا أنفسنا.
۵۰	الرحمن على العرش استوى.
۷۸	فلا تعلم نفس ما أخفى لهم من قرة أعين.
۳۹، ۷۸	قاب قوسين.
۹۴	قد شفها حباً.
۹، ۸۰	كل من عليها فان.
۲۶	لا تبقى ولا تذر.
۳۹	لمن الملك اليوم لله الواحد القهار.
۴۹، ۹۹	نحن نسبح بحمده و نقس لك.
۱۱۳	و ان عليك لعنتى... فبعتك.
۸۷	وما تشاؤون الا ان يشاء الله.
۶	ونفخت فيه من روحى.
۳۴	وهو معكم أينما كنتم.
۹، ۴۱، ۸۰	و يبقى وجه ربك ذو الجلال والاكرام.

هذا رتبى. ٤٤، ٨٤
يحبهم و يحبونه. ٧، ١٠، ٣٤، ٣٩، ٤٥، ٦٨، ٧٨، ٨٧، ١٠٩

فهرست احاديث قدسى

صفحه

انا عند ظن عبدى بى. ٢٢، ٧٤، ٧٥
كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لأعرف. ٣٩
لا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبه فاذا احبته كنت له سمعاً و بصراً و يداً و مؤيداً.
فبى يسمع و بى ينطق و بى يبسط و بى يبصر. ٥٠

فهرست احاديث نبوى

اجوع يوما و اشبع يوما. ٧٥
أعوذ بك منك. ٧٥
ان الله جميل يحب الجمال. ٩، ٥٥، ١٠٦
ان قلوب بنى آدم كلها بين أصبعين من أصابع الرحمن كقلب واحد يصرّفه حيث شاء. ٨
راى قلبى ربى. ٢٢
القلب بيت الله. ٥٠
قلب المؤمن عرش الله. ٥٠
كان الله ولم يكن معه شيء و يكون ولا يكون معه شيء. ٣٩
والله خلف عن كل تلف. ٥٠

سخنان مشايخ

صفحه

افنيت عمرك فى عمارة الباطن فأين الفناء فى التوحيد. (حلاج) ٤٥، ٩٨
انا أقول و انا اسمع و هل فى الدارين غيرى. (كلام عارفان) ٣٨
انا الحق. (حلاج) ٩، ٢٨، ٣٨، ٤٤، ٤٨، ٥٦، ٨١، ٨٤، ٨٥، ١٠٩
الحادث اذا قورن بالقديم يتلاشى. (جنيد) ٣٩، ٤٠، ٤٥
الحق باطن الخلق و الخلق صورة الحق. ٣٥
الحق معقول و الخلق محسوس. ٤٧
حنين الجزء الى الكل كحنين الكل الى الجزء. ٤١
سبحانى ما أعظم شأنى. (بايزيد) ٩، ٢٨، ٤٤، ٤٨، ٥٦، ٨١، ٨٤، ٨٥، ١٠٩

- المعجز عن درك الادراك ادراك. (ابوبكر صديق، على بن ابي طالب) ٥٣، ٩٣، ١٠٤
 فهم من فهم ومن لم يذوق لم يعرف. ١٠٤
 كلامنا اشارة. (جنيد) ٣٦، ٦٩، ١١٩
 كل جميل من جمال الله. ٤١
 لوائى اعظم من لواء محمد. (بايزيد) ٣٨
 ليس فى جيتى سوى الله. (ابوسعيد ابوالخير) ٤٨
 مارأى الله غير الله. ٤٠
 ما للتراب ورب الارباب؟ (سخن فرشتگان) ٣٨
 والله خلف عن كل تلف. (شبلې) ٥٠

اشعار عربى

- الا فاسقنى خمرأ وقل لى هى الخمر ولا تسقنى سرأ اذا أمكن الجهر
 (ابونواس) ٥٩، ١١٣
 ولو داواك كل طيب انس بغير كلام ليلى ماشفاكا
 ٣٣، ٦٨
 كل الجمال عند وجهك مجمل لكنه فى العالمين مفصلا
 ٥٥
 اذا ماظمت الى ريقها جعلت المدامة منها بديلا
 واين المدامة من ريقها ولكن اعلل قلبا عيلا
 (جحظه برمكى) ٣٣، ٦٨
 انا من أهوى ومن أهوى انا نحن روحان حللنا بدنا
 فاذا أبصرتنا أبصرته واذا أبصرته أبصرتنا
 ٤٦، ٧٠
 اتانى هواها قبل أن أعرب الهوى فصادف قلبى فارغا فتمكنا
 ٣٤، ٦٨
 وجودك ذنب لا يقاس به ذنب
 ٤٥

فهرست امثال

- السلطان لا صدق له. ٩٦
 فان الذكى يكفيه الاشارة. ٦٧

اشعار فارسی

با عشق روان شد از عدم مرکب ما	دایم ز شراب وصل روشن شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما	تا باز عدم خشک نیابی لب ما
۳۴، ۶۸	
قبری نبود ملوک را بر در ما	جز عاشق مسکین نبود درخور ما
تا با سری ای خواجه نداری سر ما	کاین بی‌سر بی‌سران بود افسر ما
۱۱۴	
زانجا که جمال و حسن آن دلبر ماست	ما درخور او نه‌ایم او درخور ماست
۸۷	
دل در طمع عشق بلا را سپرست	جان در دم زهر هجر او برخطرست
بیرون ز وصال و هجر کاری دگرست	همت چو بلند شد همه دردرسرت
۱۱۶	
تا جام جهان‌نمای در دست منست	از روی خرد چرخ برین پست منست
تا کعبه نیست قبله هست منست	هشیارترین خلق جهان مست منست
۴۴، ۸۴	
اصل همه عاشقی ز دیدار افتد	چون دیده بدید آنگهی کار افتد
در دام طمع مرغ نه بسیار افتد	پروانه به طمع نور در نار افتد
۸۶	
خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد	هم از اوصاف من بر من هزاران دیده‌بان گردد
۴۶، ۷۰	
از بس که دلم طریق عشقت سپرد	اشکم به من و تو بر همی رشک برد
بنگر که به دیده درهمی چون گنرد	تا نگذارد که دیده بر خود نگرد
۸۸	

اشکم ز غم تو هر شبی خون باشد
تو با تویی ای نگار زان باطربی

بیار آنچه دل دوستان به هم کشدا
چو تیغ باده بر آهنجم از میان قدح

عشق از عدم از بهر من آمد به وجود
از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود

مستی فزودنم ز رخس بی سبب نبود

عاشق چه کند که دل به دستش نبود
نه حسن ترا شرف نگارا ز منست

ز اول که مرا به عشق کارم نو بود
کم گشت کنون ناله چو دردم بفزود

چون زرد بدید رویم آن سبزنگار
زیرا که تو ضدّ ما شدی از دیدار

در خواب خیال تو مرا مونس و یار
زیرا که تورا هست نگهبان بسیار

نه ز عاشقی آگهم نه ز عشق

ای برده دلم به غمزه جان نیز بیر
گر هیچ اثر بماند از من به جهان

هرچه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر

بدعهدم و با عشق توام نیست نفس
خواهی به وصال کوش و خواهی به فراق

وز هجر تو بر دلم شیخیون باشد
تو بی تو چه دانی که شبی چون باشد

نهنگ وار غمان از دلم به دم کشدا
که روستم را هم رخس روستم کشدا

من بودم عشق راز عالم مقصود
سال و مه و روز و شب علی رغم حسود

می بود و جای بود و حریف طرب نبود

مفلس چه کند که برگ هستش نبود
بت را چه محل چو بت پرستش نبود

همسایه به شب ز ناله من نفنود
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

گفتا که دگر به وصل امید مدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

از خواب مکن مرا نگارا بیدار
ما را به خیال بی نگهبان بگذار

نه ز خویشتن آگهم نه ز یار

خون شد دل و جان نام و نشان نیز بیر
تقصیر روا مدار آن نیز بیر

که پس آنکه نشود با تو مرا کار به سر

گر هرگز گویمت که فریادم رس
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس

پروانه را شمع می اگر ناگاه مهمان در رسد

خود را مگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش

يك تير به نام من ز تركش برکش
گر تير نشانه خواهی اينك دل من

وانگه به کمان سخت خویش اندرکش
از تو زدن سخت وز من آهی خوش

گفتم که نهان مکن ز من چهره خویش
گفتا که بترس بر دل و زهره خویش

تا بردارم ز حسن تو بهره خویش
کین فتنه عشق برکشد دهره خویش

اين کوی ملامتست و ميدان هلاک
مردی بايد قلندر و دامن چاک

وين راه مقامران بازنده پاک
تا برگزرد عياروار و چالاک

بل تا بدرند پوستينم همه پاک
در عشق يگانه باش وز خلق چه باک

از بهر تو ای یار عيار چالاک
معشوق ترا و بر سر عالم خاک

چون بود مرا با صنم خویش وصال
چون هجر آمد بسنده کردم به خیال

با وی به عتاب و جنگ بودم همه سال
ای چرخ فضولیم مرا نيك بمال

عشقی بکمال و دلربایی بجمال
زين نادره تر کجا بود هرگز حال

دل پرسخن و زبان ز گفتن شده لال
من تشنه و پیش من روان آب زلال

گر غره بدان شدی که دادم به تو دل

صد قافله بیش برده اند از منزل

لعلى که ز کان عقل و جان یافته ام
تا ظنّ نبری که رایگان یافته ام

باکس ننمایم که نهان یافته ام
من جان و جهان داده پس آن یافته ام

گر در مستی حمایلت بگسستم

صد گوی ز زر باز خرم بفرستم

از بس که کشیدیم ز زلف تو ستم
زين پس چه عجب اگر بوم باتو به هم

مویی گشتیم از آن دو زلفین به خم
در زلف یکی موی چه افزون و چه کم

همسنگ زمین و آسمان غم خوردم
آهو به مثل رام شود با مردم

تا چون تو شکرلی بدست آوردم
تو می نشوی هزار حیلت کردم

از بس که درین دیده خیالت دارم

ار می ندهد ز وصل هجرت بارم

زان من به در سرای تو کم گنرم
تو خود به دل اندری نگارا شب و روز

بلاست عشق و منم کز بلا پرهیزم
مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز
درخت عشق همی روید از میانه دل
اگرچه عشق ترا ناخوشت و انده عشق

در کوی خرابات یکی درویشم
هرچند غریب و عاشق و دلریشم

گر عشق تو سلسله‌ست دیوانه منم
پیمان ترا به مهر پیمانه منم

دل گرچه ز وصل شادمان می‌بینم
در هجر تو وصل تو نهان می‌دیدم

کس نیست بدین‌سان که من مسکینم

بفزودی مهر و معرفت کردی کم
تقدیر چنین کرد خدای عالم

ما در غم عشق غمگسار خویشیم
سودازدگان روزگار خویشیم

ای دوست ترا به خوشتن دوست نیم
غمگین نه از آنم که با تو اندر کویم

در هر که نگه کنم تویی پندارم
۳۸، ۷۰

با خاك سر کوی تو کاری دارم
۹۰

کز بیم نگهبان تو من برحذر
هرگه که ترا خواهم در دل نگرم
۱۰۴

چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم
بلادلست من از دل چگونه پرهیزم
چو آب بایدش از دیدگان فرو ریزم
مرا خوشت که هر دو به هم برآمیزم
۴۳، ۸۳

زان خُم زکات می بیاور پیشم
چون می بخورم ز عالمی نندیشم
۱۱۱

گر عشق تو آتشست پروانه منم
با عشق تو خویش وز تو بیگانه منم
۱۱۲

هم پای فراق در میان می‌بینم
در وصل تو هجر تو عیان می‌بینم
۱۱۹

کز دیدن و نادیدن تو غمگینم
۱۱۰

پیوند تو با تو این بود بهم
نیکی ز پس بدی و شادی پس غم
۱۱۰

شوریده و سرگشته کار خویشیم
صیادانیم و هم شکار خویشیم
۷۹

وز رشک تو با دیده خود دوست نیم
غمگینم از آنکه با تو در پوست نیم
۴۲، ۸۲

بر شاخ طرب هزارستان تویم
از دست مده که زیرستان تویم

خورشید تویی و ذره ماییم
تا کی ز نقاب چهره يك دم

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان
وان نور سیه ز لانتق برتر دان

چون از تو بجز عشق نجویم به جهان
بی عشق تو بودنم ندارد سامان

عشق پوشیده ست هرگز کس ندیدشش عیان
هرکس از پندار خود در عشق لافی میزند

تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست
با دو قبله در ره توحید نتوان آمدن

چندان نازست ز عشق تو در سر من
یا خیمه زند وصال تو بر سر من

حسن تو فزونست ز بینایی من
در عشق تو انبہست تنهایی من

یارب بستان داد من از جان سکندر

ای ماه برآمدی و تابان گشتی
چون دانستی که عاشق روی توام

هر روز به اندوه دلم شادتری
هرچند به عاشقی ترا بنده ترم

دل بسته بدان نغمه و دستان تویر
بگذر ز گناه ما که مستان تویم

بی روی تو روی کی نماییم
از کوه برای تا برآیم

از علت و عار برگذشتیم آسان
زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

هجران و وصال تو مرا شد یکسان
خواهی تو وصال جوی خواهی هجران

لافهای بیهده تا کی زندان عاشقان
عشق از پندار خالی وز چنین و از چنان

عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
یا رضای یار باید یا هوای خویشتن

تا در غلطم که عاشقی تو بر من
یا در سر این هوس رود این سر من

راز تو برونست ز دانایی من
در وصف تو عجزست توانایی من

کو آینه را ساخت که در وی نگری تو

گرد فلک خویش خرامان گشتی
ناگاه فروشدی و پنهان گشتی

در جور و جفا نمودن استادتری
از کار من ای نگار آزادتری

۱۱۱

۱۱۱

۷۲

۸۵

۷۳

۵۴، ۷۲، ۱۰۵

۱۱۴

۸۱

۴۹، ۷۲، ۸۹، ۹۸

۸۱

۷۵

همواره تو دل ربوده‌ای معذوری
من بی‌تو هزار شب به خون در بودم

عمریست که با منی نگارا
والله که هنوز عاجزم من

گفتم صنما تویی که جان را وطنی
گفتم که به تیغ حجت‌م چند زنی

ولیکن هوا چون بقایت رسد

گفتم صنما مگر تو جانان منی
مرتد گردم گر تو ز من برگردی

با دل گفتم که راز با یار مگوی
دل گفت مرا که این دگربار مگوی

مصراع:

غم هیچ نیازموده‌ای معذوری
تو بی‌تو شبی نبوده‌ای معذوری
۱۰۲

وقت غم و وقت شادمانی
کز خوبی تو دهم نشانی
۵۳، ۱۰۵

گفتا که حدیث جان مکن گر شمنی
گفتا که هنوز عاشق خویشستی
۹۵

شود دوستی سربسر دشمنی
۴۸، ۷۶

اکنون که نگه کنم همی جان منی
ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی
۴۶، ۷۰

زین بیش حدیث عشق زنه‌ار مگوی
تن را به بلا سپار بسیار مگوی
۷۷

از بهر تو میرم از برای تو زیم
۵۹

فهرست اعلام

۱۶، ۴۸، ۸۹، ۹۰	لیلی عامریه	۶۰	ابراهیم ادهم
	مجنون عامری	۲۲، ۲۵، ۹۹، ۱۱۰، ۱۱۱	ایاز
۱۳، ۱۶، ۲۶، ۴۸، ۸۹، ۹۰، ۱۰۵		۱۰، ۸۷	بایزید بسطامی
	محمود غزنوی (سلطان)	۹۴	زلیخا
۲۲، ۲۴، ۹۸، ۹۹، ۱۱۰		۲۹	سنائی غزنوی
۳۳، ۵۵	محبی‌الدین ابن اعرابی	۳۰	علی بن حیدر قاسمی
۴	نورالدین عبدالصمد نطنزی	۵، ۶۷، ۶۹	غزالی (احمد)

فهرست اماکن

۵۴	نهرالحق	۲۷	بغداد
۱۰۵	نهرالمعلی	۲۷، ۵۴	کرخ
		۳۰	مهرآباد نیشابور

فهرست کتب

۵	کنوز الأسرار و رموز الأحرار	۵	سوانح
		۵	سوانح المشاق

منابع فارسی

- اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید - تألیف محمد بن منور. تهران ۱۳۳۲.
- اسرار نامه - تألیف فریدالدین عطار. تصحیح دکتر سید صادق گوهرین. تهران ۱۳۳۸.
- الهی نامه - تألیف فریدالدین عطار. به تصحیح فواد روحانی. تهران ۱۳۳۹.
- تذکره الأولیاء - تألیف فریدالدین عطار. تصحیح دکتر محمد استعلامی. تهران ۱۳۴۶.
- ترجمه احیاء علوم الدین - تألیف مؤیدالدین محمد خوارزمی. به کوشش حسین خدیو جم. تهران ۱۳۵۱.
- ترجمه الفهرست - از محمدرضا تجدد. تهران ۱۳۴۳.
- تفسیر سورة یوسف - یا - الستین الجامع للطائف البساتین - تألیف احمد بن محمد زید طوسی. تصحیح محمد روشن. تهران ۱۳۴۵.
- تمهیدات - تألیف عین القضات همدانی. تصحیح دکتر عقیف عسیران. تهران ۱۳۴۱.
- جواهر الأسرار - تألیف کمال الدین حسین خوارزمی. لکهنو ۱۸۹۳.
- حديقة الحقيقة - تألیف سنائی غزنوی. تصحیح محمد تقی مدرّس رضوی. تهران ۱۳۲۹.
- شرح تعرف - تألیف ابوابراهیم اسماعیل بن محمد بخارائی، ۴ جلد. لکهنو ۱۳۳۰.
- شرح شطحات - تألیف روزبهان بقلی شیرازی. تصحیح هنری کرین. تهران ۱۳۴۴.
- شرح فارسی شهاب الأخبار - تصحیح محمد تقی دانش یژه. تهران ۱۳۴۹.
- طبقات الصوفیة - تألیف عبدالله انصاری هروی. تصحیح عبدالحی حبیبی. کابل ۱۳۴۱.
- فضائل الأنام من رسائل حجة الاسلام - تألیف محمد غزالی. تصحیح عباس اقبال. تهران ۱۳۳۳.
- و تصحیح مؤید ثابتی. ۱۳۳۳.
- کشف الأسرار وعدة الأبرار - تألیف ابوالفضل میبدی. به اهتمام علی اصغر حکمت، ۱۰ جلد. تهران ۱۳۳۱-۹.
- کشف الحقایق - تألیف عزیز نسفی. به اهتمام دکتر احمد مهدوی دامغانی. تهران ۱۳۴۴.

- کیمیای سعادت - تألیف محمد غزالی. تصحیح احمد آرام. تهران ۱۳۳۳.
 لمعات - تألیف فخرالدین عراقی. به سعی دکتر جواد نوربخش. تهران ۱۳۵۳.
 لمعة السراج لحضرة التاج - به اهتمام محمد روشن. تهران ۱۳۴۸.
 لیلی و مجنون - تألیف نظامی گنجوی. تهران ۱۳۱۳.
 مثنوی. تصحیح نیکلسون. لندن ۱۹۲۵.
 مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز - تألیف محمد لاهیجی. تهران ۱۳۳۷.
 مکارم اخلاق - تألیف محمد نیشابوری. به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه. تهران ۱۳۴۱.
 منطق الطیر - تألیف شیخ عطار. تصحیح دکتر سیدصادق گوهرین. تهران ۱۳۴۲.
 نامه‌های عین‌القضات همدانی - تصحیح علینقی منزوی و عقیف عسیران. تهران ۱۹۶۹ و ۱۳۵۰.
 نزهة الأرواح - تألیف حسینی هروی. چاپ ترکیه.

منابع عربی

- الاتحافات السنیة فی الأحادیث القدسیة - تألیف محمد مدنی. حیدرآباد دکن. ۱۳۲۳.
- احیاء علوم الدین - تألیف محمد غزالی. قاهره ۱۹۵۸.
- الأسرار المرفوعة فی الأخبار الموضوعة - تألیف مالأعلى قاری. بیروت ۱۳۹۱.
- أصول کافی - تألیف ثقة الاسلام کلینی. چاپ تهران.
- الأغانی - تألیف ابوالفرج اصفهانی. چاپ دارالکتب.
- التجريد فی کلمة التوحید - تألیف احمد غزالی. نسخه خطی.
- تزئین الأسواق فی أخبار العشاق - تألیف داود أنطاکی. بیروت ۱۹۷۲.
- جامع الأسرار و منبع الأنوار - تألیف سیّد حیدر آملی. تصحیح هنری کریین. تهران ۱۳۴۷.
- الجامع الصغیر فی احادیث البشیر والنذیر - تألیف جلال الدین سیوطی. قاهره ۱۹۶۷.
- دیوان ابونواس. قاهره ۱۳۲۲.
- دیوان الحلاج - تصحیح لویی ماسینیون. پاریس ۱۹۵۵.
- دیوان علی بن ابی طالب - بمبئی ۱۳۱۰.
- الرعاية لحقوق الله - تألیف حارث محاسبی. تحقیق عبدالقادر احمد عطا. قاهره ۱۳۹۰.
- زبدة الحقائق - تألیف عین القضاة همدانی. تصحیح عقیف عسیران. تهران ۱۳۴۱.
- شرح أسماء الله الحسنی - تألیف عبدالکریم قشیری. قاهره ۱۹۶۹.
- طبقات الصوفیة - تألیف عبدالرحمن سلمی. تحقیق نوالدین شریبه. قاهره ۱۳۸۹.
- فیض القدير - تألیف عبدالرؤف مناوی. بیروت ۱۹۷۲.
- کشف الخفاء و مزیل الالباس - تألیف اسماعیل عجلونی. بیروت ۱۳۵۱.
- کلمة الله - تألیف سیدحسن شیرازی. بیروت ۱۹۶۹.
- مجمع البحرين و مطلع الثیرین - تألیف فخرالدین طریحی. تهران ۱۲۶۶.

- مدخل السلوك الى منازل الملوك - تأليف محمد غزالي. تحقيق محمدياىض المالح.
دمشق ١٣٨٥.
- مصارع العشاق - تأليف ابومحمد سراج قارى. بيروت ١٩٥٨.
- المعجم المفهرس لألفاظ الحديث النبوى. لينن ١٩٣٦.
- النور من كلمات أبى طيفور - تصحيح عبدالرحمن بدوى. قاهره ١٩٤٩.
- الوافى بالوفيات - تأليف صلاح الدين صفدى، ١٥ جلد. ٩٤-١٣٨١.

آثار مصحح

۱. *مجموعه آثار فارسی احمد غزالی*. انتشارات دانشگاه تهران. چاپ دوم، ۱۳۷۰.
۲. *الهدية السعدية في معان الوجدية* (دو رساله در سماع و فتوت به زبان فارسی) تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات کتابفروشی منوچهری. تهران ۱۳۶۰.
۳. *کدو مطبخ قلندری*. تألیف ادهم خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ. عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ هـ. انتشارات سروش، ۱۳۷۰.
۴. *گلشن راز شبستری*. با کشف الابیات و ارجاع به ده شرح چاپی و فرهنگ گلشن راز. انتشارات ما و منوچهری. تهران ۱۳۷۱.
۵. *لغات مصطلحه عوام*. کتابی از عصر قاجار. انتشارات ما و دهخدا. تهران ۱۳۷۱.
۶. *نواذر*. ترجمه کتاب محاضرات الادباء و محاورات الشعراء و البلغاء. تألیف راغب اصفهانی متوفای ۴۰۱ هـ. ترجمه محمد صالح قزوینی، متوفای ۱۱۱۷ هـ. انتشارات سروش ۱۳۷۲.
۷. *قواعد العرفاء و آداب الشعراء*. (فرهنگ اصطلاحات عارفان و شاعران به زبان فارسی) تألیف نظام الدین ترینی قندهاری پوشنجی. تاریخ تألیف ۱۱۲۱ هـ. انتشارات سروش ۱۳۷۲.
۸. *بوارق الالماع فی الرد علی من یحرم السماع بالاجماع*. تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. با ترجمه‌ای از مصنف و ترجمه‌ای دیگر از عبدالله شطار قادری از عارفان قرن دوازدهم. انتشارات سروش ۱۳۷۲.

شرح سوانح

تأليف:
محمد چشتی

(از قرن ۱۲ هـ ق)

مقدمهٔ مصحح

این شرح در کتابخانهٔ مسجد جامع گوه‌رشاد مشهد ضمن مجموعه‌ای شامل شش رساله به شمارهٔ ۱۱۲۳ که رسالهٔ ششم شرح سوانح می‌باشد و در فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه، جلد سوم صفحه ۱۵۶۴، بدین صورت معرفی شده است:

«نسخه‌ای است بدون آغاز و انجام که شرحی است بر کتاب سوانح العشاق = السوانح فی العشق - تألیف شیخ احمد غزالی - احمد بن محمد متوفای ۵۱۷ هـ ق، برادر حجت الاسلام غزالی. روی نام شارح، آب ریخته شده و به خوبی خوانده نمی‌شود، گویا شارح شیخ محمد چشتی باشد»^(۱)

«از برگ ۱۱۳-۶۲، شرحی است مزجی که ابتدا فصلی یا قسمتی از فصلی را بیان می‌دارد تحت عنوان - قوله- آن گاه آن را شرح می‌کند به نظم و نثر با یاری جستن از اشعار مولوی و شبستری و حکیم سنایی و میرحسینی و خود شارح، به نثری استوار و روان».

شارح یکی از اقطاب و مؤلفان سلسلهٔ چشتیه است، اما به سبب تعدد اسماء «محمد چشتی» صاحب این شرح و زمان آن شناخته نشد.

شارح شاعر هم هست و در بعضی موارد اشعاری با عنوان «لِمَوْلَیْهِ» می‌آورد. در صفحهٔ ۱۸۳ کتاب، بیتی از صائب متوفای ۱۰۸۱ هـ آمده که می‌رساند شارح معاصر صائب و یا بعد از او بوده است.

نسخه به خط نستعلیق روشن و پخته نوشته شده و اشکالی در خواندن پیش نیامد.

نثر شرح روان و نسبتاً ادیبانه است.

نسخه متأسفانه افتادگی‌هایی دارد و ناقص است، اما جز همین یک نسخه در فهرست‌ها نسخه‌ای دیگر معرفی نشده است، و چاپ همین نسخهٔ ناقص مغتنم است تا روزی که نسخهٔ کامل پیدا شود.

(۱). علامت سؤال از فهرست نویس است.

در خاتمه، از عنایت شورای محترم انتشارات دانشگاه تهران نسبت به چاپ این کتاب
ضمن تألیفات امام احمد غزالی عارف نامی، سپاسگزار می‌باشم.

احمد مجاهد

فروردین ۱۳۸۸

تهران، صندوق پستی ۳۳۱-۱۳۱۴۵

[دیباچه]

...^(۱) قَدْ سَأَلَ اللَّهَ سِرَّهُ- که شیخ و مرشد اکابر مشایخ عظام است مثل شیخ الاسلام ضیاء الدین ابوالنجیب سهروردی، و عاشق ربّانی عین القضاة همدانی و غیر هُمَا مِنَ الْكِبَرَاءِ به زبان فارسی در بیان حالات عشق و معشوق و عاشق تصنیف نموده ...^(۲) لهذا در خاطر فاطر این ضعیف نحیف فقیر حقیر شیخ محمد چستی؟^(۳) - عَامَلَهُ اللَّهُ بِالْطُّفَةِ الْخَفِيِّ^(۴) ...

(۱). نسخه در آغاز افتادگی دارد.

(۲). نقطه چین از فهرست نویس است.

(۳). علامت سؤال از فهرست نویس است.

(۴). این دیباچه در میکروفیلمی که کتابخانه برای این جانب فرستاده نیامده است اما در فهرست در جایی که آغاز نسخه را معرفی کرده اند آمده است. معلوم می شود بعد از نوشتن فهرست یک یا چند برگ در صحافی و یا جای دیگر مفقود شده است.

[فصل سیم]

[۶۴] هم سمندر باش هم ماهی که در جیحون عشق

روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

[قوله]: «تا بر آتش بود از او حدیثی نصیب او بود.»؛ زیرا که هنوز در طلب است و به ۵ گفت و گوی منازل در طرب، چنانکه گفته‌اند: «دور چه گوید که بهره ندارد، و نزدیک چه گوید که زهره ندارد.» متوسط در گفت و گو است؛ زیرا که هنوز در جست و جوست. احکام سلطنت عشق از قبض و بسط و اندوه و شادی بر او جاری است؛ زیرا که وجود او باقی است؛ اما: «فَإِنَّ الْفَنَاءَ فِي التَّوْحِيدِ؟».

مثنوی

تا که تو دم می زنی همدم نه‌ای ۱۰ تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای

[قوله]: «اگر قدم پیش نهد غرق شود.» اِلَى آخِرِهِ. یعنی اگر از علم به عین آید و از دید کثرت به نور وحدت درآید و از خودی خود به درآید، غرق بحر وحدت گردد، نه علم ماند نه عالم. عشق ولایت تمام فروگیرد. از وجود عاشق چیزی بر سر نماند تا خبر دهد. چون اسرار در درون رفت، ظاهر علم نقد درون پرده اسرار نتواند یافت؛ پس یافت هست اما از یافت خبر نیست که همین عین کار است. «الْعَجزُ عَنْ دَرْكِ الْإِدْرَاكِ» اشارت به این رمز است.

[قوله]: «حسن تو فزون است ز بینایی من.» یعنی جمال تجلیات غیرمتناهی و کمالات شهودات ذاتی از حد بینایی من فزون است؛ چه غیرمتناهی را در عالم تناهی در نتوان یافت، چون حسن معشوق نامتناهی است شوق عاشق نیز در تزیاید... (۱) وقت است.

[بیت]

شَرِبْتُ الْحُبَّ كَأْسًا بَعْدَ كَأْسٍ وَ مَا نَقَدَ الشَّرَابُ وَ مَا رَوَيْتُ^۳

(۱). کلمه‌ای در اصل خوانده نمی‌شود.

[بیت]

نه حسنش غایتی دارد نه سعدی را سخن پایان بمیرد تشنه مُستَسْقَى و دریا همچنان باقی

[رباعی]

[۶۵]^{۱)} در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثری نماند این عشق ز چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
در این حالت پروانه معشوق نور آید، این جا حقیقت وصل در حوصله عشق بود، امکان
هجران برخیزد. اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنَا بِفَضْلِكَ وَ كَرَمِكَ.^۵

فصل چهارم في المَلَامَةِ

یعنی در بیان اقسام ملامت و موجبات و ثمرات آن که عاشق را از حسیض مجاز به اوج
حقیقت رساند تا از درجه علم به مرتبه شهود ترقی نماید.

بدان که ملامت را اندر طریق عشق و محبت شأنی رفیع و منزلتی بدیع و مکتبی
عظیم است. «اَلْمَلَامَةُ رَوْضَةُ الْعَاشِقِينَ وَ رَاحَةُ الْمُشْتَاقِينَ وَ نُزْهَةُ الْمُحِبِّينَ وَ سُورُ
الْوَاصِلِينَ^۶». قَالَ اَللّٰهُ تَعَالٰی وَ تَقَدَّسَ : «و لَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ، ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ
يَشَاءُ».^۷

نظم

مست عشق اند عاشقان دائم لا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ
[هفت اورنگ]

[شعر]

أَجِدُ الْمَلَامَةَ فِي هَوَاكِ لَذِيذَةً حُبًّا لِذِكْرِكَ فَلْيَلْمَنِي الْيَوْمَ^۸
[ابوالشّیص خزاعی]

[بیت]

ملامت شحنه بازار عشق است ملامت صیقل ز نگار عشق است
«اَلْمَلَامَةُ تَرَكُّ الرَّاحَةِ^۹». راحت و سلامت با عشق و محبت ضَمَّ نشود، و خوشی و
شادی با غم و اندوه به هم نشود.

(۱). از این جا به بعد صفحه ۶۳ و ۶۴ یعنی یک برگ در اصل نسخه افتادگی دارد.

[شعر]

در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست تا زهر هالاهل نکشی فایده نیست
هر چند عاشق را خصومت دینی و دنیوی از خلق منقطع است و با هیچ کسش سر
پیوندی و التفاتی نیست [۶۶] اما سنت عشق چنان است که کشف جلال و شهود جمال
بی تحمل بلا و رفع اغیار میسر نگردد؛ هر چند از غیر گسسته تر به دوست پیوسته تر.
و ملامت اثری قوی است در قطع نظر از اغیار و توجه و اقبال به حضرت جبار.
و عاشق تا از خلق و از خود و از معشوق سیری نجوید بی خوف فراق و طمع وصال، به
حضرت عشق نپوید و پخته عشق نگردد و حقیقت عشق در نیابد. کمال عشق آن است که
بلا دوام عاشق گردد؛ چه دوام شهود در دوام بلاست.

[بیت]

گر آهنگ این بحر داری درست به کام نهنگ است منزل نخست
چنان که فرموده: [قوله]: «کمالش ملامت است و ملامت سه روی دارد: یکی روی
در خلق، و یکی روی در عاشق، و یکی روی در معشوق. این روی که در خلق دارد، صمصام
غیرت معشوق است تا به اغیار بازنگردد؛ و آن روی که در عاشق دارد، خنجر غیرت وقت
است تا به خود بازنگردد؛ و آن روی که در معشوق دارد، صمصام غیرت عشق است تا قوت
هم از عشق خورد [و] بسته طمع نگردد و از بیرون متحیری هیچ در نیابد.

رباعی

چون از تو بجز عشق نخواهم به جهان هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی عشق تو بودنم ندارد سامان خواهی تو وصال جوی و خواهی هجران
و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار؛ زیرا که غیرت آن بود که عاشق غیر
بود [۶۷] و معشوق غیر بود. و این سلطنت تابش عشق بود؛ زیرا که قوت کمال عشق از
اتحاد بود و در او تفاصیل عاشق و معشوق نبود؛ آن گه وصال را فراهم رسیدن داند و از این
حالت خود نه عشق بود، عاشق باید که هر دو را بخورد تا حقیقه الوصال در حوصله عشق بود،
امکان هجران برخیزد - و این، کس فهم نکند. چون وصال انفصال بود انفصال عین وصال
بود، پس انفصال از خود عین اتصال بود به او، این جا قوت وی بی قوتی بود و بود وی نابودی
و یافت وی نایافت و نصیب وی بی نصیبی. این جا هر کسی راه نبرد که مبادی او فوق النهایت
است نهایت او در ساحت علم کی گنجد و در صحرای اندیشه کی درآید؟ و این درّی است در
صدف و صدف در دریا، و علم را راه به ساحل بیش نیست؛ این جا کی رسد؟ اما چون علم غرق
شود، یقین گمان گردد، از علم و از یقین ظنی متواری پردازند تا در لباس تلبیس ظنی به درگاه
تعزّز این حدیث راه یابد: «أَوَلَمْ تُؤْمِنْ؟ قَالَ بَلَىٰ وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي».

اشارت بدین چنین کاری بود؛ «أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي فَالْعَبْدُ مُتَّصِلٌ بِالظَّنِّ وَالظَّنُّ مُتَّصِلٌ بِالرَّبِّ»^{۱۱}. این ظن غواص آن بحر یقین است. مگر آن گوهر به دستش افتد، یا او به دست آن گوهر افتد.

ملامت خلق [۶۸] برای این بود تا اگر کسی یک سر موی از درون و بیرون می‌نگرد یا از بیرون متنقّری دارد یا متعلّقی منقطع شود چنان که غنیمت از درون می‌بود هزیمتش همان جا بود. «أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ»^{۱۲} شیع و جوعش از آن جا بود. «أَجُوعُ يَوْمًا وَ أَشْبَعُ يَوْمَيْنِ»^{۱۳}. بیرون کاری ندارد.

رباعی

این کوی ملامت است و میدان هلاک
مردی باید قلندری دامن چاک
وین راه مُقامران بازنده پاک
تا برگذرد عیار وار و بی باک
بیت دیگر هم در این معنی گفته است:
هَلْ تَابِدَ رَنْدِ پُوسْتِیْنِمْ همه پاک
از بهر تو ای یار عیار و چالاک
در عشق یگانه باش و از خلق چه باک
معشوق تو را و بر سر عالم خاک
پس یک‌بار سلطنت غیرت معشوق بیاید و ملامت بر سلامت او زند. رویش از خود برگرداند. در حق خود ملامتی گردد، «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا»^{۱۴} این جا روی نماید. پس یک بار دیگر غیرت عشق بیاید و رویش از معشوق برگرداند؛ زیرا که به طمع معشوق از خود برخاسته است، دل بر طمع او نهد، نه خلق و نه خود و نه معشوق. تجرید به کمال بر تفرید عشق یابد.

توحید خود هم توحید را بود، در او غیرگی گنجایش نبود. قیام او هم بدو بود و قوت هم از او برد. عاشق و معشوق هم او را غیر بود. چون بی‌گانگان علم از این مقام خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، چنان که عبارتش [۶۹] بدو نرسد، اما اشارت معرفت بدو دلالت کند که معرفت را یک حد و اجزا نیست، نه چون علم که حدود او را عمارت است. این جا طلاطم امواج بحار عشق بود، برخود شکند و بر خود گردد.

رباعی

ای ماه برآمدی و تابان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی
گرد فلک خویش خُرامان گشتی
ناگاه فروشدی و پنهان گشتی
که هم او آفتاب هم او فلک، هم او آسمان [هم او زمین]، هم او عاشق هم او معشوق، هم او عشق که اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است. چون عوارض اشتقاق برخاست کار او بایگانگی حقیقت خود افتاد.

قوله: «کمالش ملامت است.» یعنی کمال عشق و محبت ملامت است؛ چه غذای

عشق و محبت بلا و محنت است. اگر غذای او بازگیری از بقا رو به فنا نهد. محنت به راحت و بلا به عطا بدل شود. عشق نماند و عاشق عاجز و حیران در ماند. پس کمال عشق در ملامت است که آن ترک سلامت و راحت است. یا کمال عاشق در ملامت است؛ چه عاشق به طبع از راحت گریزان و به محنت آویزان است.

۵ بار بلا به قوت و لا می کشد. زهر محنت به لذت محبت می چشد؛ چه بلای دوست عطیه اوست. عطیه او بی مطیه او نتوان برداشت. «لَا يَحْمِلُ عَطَايَاهُمْ إِلَّا مَطَايَاهُمْ.»^{۱۵} و کمال عاشق در کمال عشق است و کمال عشق آن است که بلا دوام عاشق گردد؛ چه عشق [۷۰] به حقیقت بلاست و راحت در او غیر است و عاریت. پس ملامت نباید تا عشق به کمال رسد و عاشق پخته گردد که هر چند سموم بلا وزیدن گیرد آتش عشق افروختن گیرد. جان عاشق سوختن گیرد و عشق او کمال پذیرد و محبت او جمال گیرد. ۱۰

شعر

کمال عاشقی پروانه دارد که غیر از سوختن پروا ندارد
قوله: «و ملامت سه روی دارد.» یعنی تیر ملامت و ناوک بلا و محنت بر جگر خسته و دل شکسته عاشق از سه عالم فرود آید: از عالم آفاق، و از عالم انفس، و از عالم غیب که مرتبه صفات و عالم معشوقی و محبوبی عبارت از آن است تا نظر التفات از هر سه مقام بردارد. نه بر کشف کوئی اعتماد نماید و نه به حضور علمی و شهود غیبی قناعت کند؛ بلکه همت عالی را بر محبوب متعالی صفت که از قید اضافت و اشارت مبرا و مُعَرَّاست بگمارد و متوجه حضرت عشق و مرتبه «لَا كَيْف» گردد، «فَقَرِّوْا إِلَى اللَّهِ»^{۱۶} حال او شود. «أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ»^{۱۷} بر وقت او درست آید. در بحر «حَقَّ الْيَقِين» غرق شود. گوهر مقصود به دست آرد. ۲۰

حق را به حق دریابد، و از مراتب سافله روی برآید. ملامت بر عاشق از این جهت پیش آید تا از غیر عشق روی برآید و به عالم بی جهتی و بی رنگی بشتابد.
قوله: «یکی روی در خلق دارد»، که عالم آفاق و مرتبه کثرت است؛ «و یکی روی در عاشق» که عالم انفس و مرتبه مجاز است؛ «و یکی روی در معشوق»، که عالم صفات و مرتبه محبوبیت است. «این روی که در خلق است صمصام غیرت و معشوق است [۷۱] تا به اغیار باز ننگرد»، یعنی ملامت خلق شمشیر غیرت معشوق است که عاشق را از خلق منقطع سازد و با غیر خود نگذارد تا عاشق از کثرت روی به وحدت آرد و نظر همت بر معشوق بگمارد؛ مدح و ذم خلق هبا و هدر انگارد و خلق را از پیش نظر بردارد. ۲۵

[شعر]

۳۰ التفات خلق بندی محکم است در ره این از بند آهن کی کم است

قوله: «و آن روی که در عاشق دارد خنجر غیرت وقت است تا به خود باز ننگرد.» یعنی ملامت عاشق مر خود را خنجر غیرت وقت است تا عاشق را از خود و از جمیع مرادات خود جدا سازد. نگذارد که در حالِ اِفاقت بر شهود علمی آرام گیرد و سکوت نماید که: «الْسُّكُونُ حَرَامٌ عَلَى قُلُوبِ أَوْلِيَائِهِ»^{۱۸}. «دایم در طلب وقت بی آرام باشد. اگر لحظه‌ای بی قَلَق و اضطراب بماند آن را بر خود ظلم داند و در حق خود لائم گردد، فریاد: «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا»^{۱۹} برلرد و چون نظرش بر مجاز افتد نعره: «يَا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا»^{۲۰} برکشد. «وَجُودَكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهَا ذَنْبٌ»^{۲۱}

[شعر]

گر همه عالم ثواب تو بود تا تو باشی آن عذاب تو بود
پس غیرت وقت تقاضای آن کند که عاشق به خود ننگرد و خودی خود به خنجر غیرت
از میان بردارد و همیشه به درد و سوز در طلب وقت هائم باشد تا معشوق را بی وساطت مجاز
ببیند، بی مزاحمت وجود به کام دل بر بساط شهود نشیند.

رباعی

ای نفس بالای این دل ریش تویی سرمایه محنت آیی بدانندیش تویی
[۱۷] خله‌ی که شوی به کم‌دل هلم دوست با خود منشین که دشمن خویش تویی
قوله: «و آن روی که در معشوق دارد صمصام غیرت عشق است.» یعنی ملامت از معشوق شمشیر غیرت حضرت عشق و مرتبه «لا کَیْف» است که عاشق را از توقف بر مراتب سافله باز دارد که: «الْوَقْفُ عِنْدَ الْخِيَارِ اِشْرَاكٌ»^{۲۲} تا از مرتبه اسماء و صفات ترقی نموده به قبله ذات توجه نماید و عشق عاشق از علل اغراض پاک شود و عاشق مخلص گردد- «کَمَالُ الْاِخْلَاصِ نَقِيُّ الصِّفَاتِ»^{۲۳} سر این است. سَطَوَات ذات بی حجاب صفات تا عاشق این گوید:

رباعی

مندیش از این حدیث و در پوش کفن مردانه دو دست خویش آنگاه بزن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت یه دو من
[عراقی، لمعات]
«هُوَ بِلَا هُوَ، لَا هُوَ إِلَّا هُوَ»^{۲۴} این جا روی نماید.

قوله: «تا قوت هم از عشق خورد، بسته طمع نگردهد.» یعنی حظ و تلذذ از مراتب سافله نگیرد، شهودات جبروتی و کشوفات ملکوتی از او ساقط شود؛ «مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغَى»^{۲۵} حال او گردد. غرق بحر عشق شود. طمع وصول و امید یافت نماند. سردفتر اهل تحقیق ابوبکر صَدِيق - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - از این جا فرمود: «مَنْ ذَاقَ شَيْئًا مِنْ خَالِصِ مَحَبَّةِ اللَّهِ أَلْهِىَ عَمَّا سِوَاهُ،

لَا نَ الْمَحَبَّةَ يَمَحُو مَا سِوَى الْمَحْبُوبِ^{۲۶}؛ «ظهور الحقُّ ثُبُورُ الخلقِ^{۲۷}» سر این است.

قوله: «و از بیرون هیچ متحیری در نیاید.» یعنی هیچ شهود و کشف که سِوای [۷۳] مرتبه عشق است از اسما و صفات او متحیر و مشغول نسازد و هیچ تعین و تمثّل منظور او نماند؛ چه او در بحری غرق است که جمیع تعینات و تمثّلات در آن ناچیز است، و جمیع حظوظ و لذات مراتب سافله در آن مضمحل. «إِذَا جَاءَ نَهْرُ اللَّهِ بَطَلَ نَهْرُ عِيسَى^{۲۸}» سر این است. «ظهور الحقِّ ثُبُورُ الخلقِ^{۲۹}» رمز این. ذوق وصال و آلم فراق از او ساقط شود. لذت شهود و حظّ وجود نماند. مزاحمت وجود عاشق دفع شود. طمع و امید رفع شود.

شعر

تا طَمَع و امید در میان است حظ تو ز عشق بر کران است
«لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ^{۳۰}» کنایه از این حال است.

«قوله:

چون از تو بجز عشق نجویم به جهان هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی عشق تو بودنم ندارد سامان خلهی تو وصال جوی و خلهی هجران
یعنی در مرتبه حضرت عشق که عالم بی کیفی و بی رنگی است تمایز عاشقی و معشوقی برخیزد، امید وصال و بیم فراق نماند؛ چنانچه مصنف - قُدس سرّه - در همین فصل فرمود:
«عاشق باید که هر دو را بخورد تا حقیقة الوصال در حوصلة عشق بود، امکان هجران برخیزد.»
از این جا گفته اند: «عشق آتش است که هر چه در دل یابد بسوزد تا به حدی که صورت معشوق نیز از دل محو کند.» مجنون در این شورش بود که لیلی آمد و گفت: «من لیلی ام.» مجنون سر به گریبان فراغت فرو برد. لیلی گفت: «سر بردار که منم مطلوب تو.» **مصرع:** «آخر بنگر که از که میمانی باز.» [۷۴] مجنون گفت: «إِلَيْكَ عَنِّي فَإِنْ حُبِّكَ قَدْ شَغَلَنِي عَنْكَ.»

شعر

آن شد که به دیدار تویی بودم شاد از عشق تو پروای توأم نیست کنون
[عراقی، لمعات]

قوله: «و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار؛ زیرا که غیرت آن بود که عاشق غیر بود» الی آخره. یعنی هر نوع ملامت صمصام غیرت است؛ چه مقتضای غیرت وحدت حقیقی که: «مَا أَحَدٌ أَغْيَرَ مِنَ اللَّهِ تَعَالَى.»^{۳۱} و قوله - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ -: «وَ اللَّهُ أَغْيَرُ مِنَّا وَ مِنْ غَيْرَتِهِ حَرَمَ الْفَوَاحِشِ^{۳۲}» آن است که هر چه جز نقطة ذات مقدس «لا کِیف» است اغیار و فواحش است، خواه وجود عاشق و خواه شهود معشوق؛ زیرا که موجب اظهار امتیاز و سبب ابراز کثرت است و منافای وحدت حقیقی و غیرت الاهی است. «الْحَقُّ

غَيْرٌ وَ مِنْ غَيْرِهِ لَمْ يَتْرُكْ إِلَيْهِ طَرِيقًا سِوَاهُ. ^{۳۴}»

[مثنوی]

اصل غیرت ها بدانید از اله و آن خَلْقان فرع آن بی اشتباه
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود

[مولوی، مثنوی]

۵

هرچند عاشق در نفی اوصاف خویش کوشیده کسوت اوصاف معشوق بر خود پوشیده، دَم
«أَنَا اللَّهُ ^{۳۵}» و «أَنَا الْحَقُّ ^{۳۶}» زند و در رفع وجود و اِزاله بود خویش جوشیده، شراب اتحاد به
عین ثابتۀ خود نوشیده و به اسم مربی خود واصل شده فریاد: «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي ^{۳۷}» و
نعره: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ ^{۳۸}» برکشد، و سایه مجاز را در نور حقیقت کم بیند؛ اما
تمییز علمی و تمثیل صفاتی هنوز عیان است و آنای ملکوتی و جبروتی در میان است. [۷۵]
از دایره وحدت حقیقی که: «هُوَ بِلَا هُوَ و لَا هُوَ إِلَّا هُوَ ^{۳۹}» خارج است، و از مسلک غیرت
الاهی و وحدت حقیقی که: «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ ^{۴۰}» کنایه انسانی است بیرون؛ چه نبی مرسل
کنایه از وجود شریف است - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ - یعنی مرا با حق - تعالی - حالی است
که وجود من از غیرت وحدت و سَطَوْتُ ذات در آن نگنجد.

۱۰

شعر

رو، زحمت ما ببر که در عالم او کس محرم عشق او نگردد

[مصرع]: کسی سرش نمی داند زبان درکش زبان درکن.

قوله: «و این سلطنت تابش عشق بود»، اِلَى آخِرِهِ. یعنی این سَطَوْتُ غیرت و قهر وحدت
غلبه و استیلای طلّیعه آفتاب عشق است که چون آفتاب توحید خالص شود، وجود ذرات در
اشراق انوار هالک شود، آفتاب یگانه ماند. وجود ذرات در میان نماند. «كَانَ اللَّهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ
شَيْءٌ ^{۴۱}». در آفتاب بجز آفتاب چیزی دیگر آفتابی کند گنجایی ندارد. جای آفتاب آفتاب
گیرد. «الآنَ كَمَا كَانَ ^{۴۲}» سر این است. پس عشق مقدّس - تعالی و تقدّس - انسان برتر
است که تعین عاشقی و تمثیل معشوقی را در آن گنجایی تواند بود.

۱۵

۲۰

[مثنوی]

جناب حضرت حق را دویی نیست در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز

[شبستری، گلشن راز]

۲۵

قوله: «آنکه وصال را فراهم رسیدن داند، این حالت نه عشق بود. عاشق باید که هر دو
را بخورد تا حقیقة الوصال در حوصله عشق بود امکان هجران برخیزد و این را کس فهم

نکند. « یعنی وصال نه فرا رسیدن [۷۶] عاشق است به معشوق و تلذذ گرفتن او از او، چه وصال از خود به رسیدن است نه به خود بدو رسیدن، که این حالت از عشق حقیقی که کامش ناکامی و مرادش نامرادی است بیرون است.

شعر

۵ اگر آیینۀ خود را زُدوده است چو خود را بیند اندر وی چه سود است
[شبیستری، گلشن راز]

«قَائِنَ الْفَنَاءِ فِي التَّوْحِيدِ»^{۴۳}.

«عاشق باید که هر دو را بخورد؛» نه تعین مجازی در میان ماند، نه تمثیل حقیقی، نه بیم فراق، نه امید وصال. تا حقیقت وصال که شهود ذات به ذات است بی ملاحظه اسما و صفات
۱۰ در حوصله عشق بود که کمالش از اتحاد است بی تفاضل و امتیاز عاشقی و معشوقی. نه در حوصله عاشق که نامتناهی در تناهی ننگند، و بحر قدیم در ظرف حادث چه سنجد؛ زیرا که حوصله عاشق از سکر شهود به قطره‌ای در نالش آید که: «سَكْرَتُ مِنْ كَثْرَةِ مَا شَرِبْتُ»^{۴۴}

[شعر]

۱۵ مست از می عشق آنچنانم یک جرعه اگر بیش خورم نیست شوم
[عراقی، لمعات]
و حوصله عشق به دریاها سیر نشود، نعره: «هَلْ مِنْ مَزِيدٍ؟»^{۴۵} برزند

نظم

۲۰ شَرِبْتُ الْحُبَّ كَأَسَا بَعْدَ كَاسٍ و ما نَفَدَ الشَّرَابُ و ما رَوَيْتُ^{۴۶}
تواند که مراد به شرب حب شراب وصل است؛ چه حب به معنی عشق است که عبارت از ذات است نه به معنی محبت. بنابراین نهایت پذیر نیست؛ چنانچه عارفی فرماید:

نظم

آن را که جانش مست شراب محبت است
هشیار گردد او چو ببیند جمال یار
وان را که جانش مست وصال است تا ابد
زان سکر می نگردد آن مست هوشیار
۲۵

در این مقام امکان هجران برخیزد؛ [۷۷] زیرا که حقیقت وصال که شهود به ذات است دست در جانش درآویزد و از مراتب سافله و درجات متقابل باز رهند. این جا قرب و وصل دامن او بگیرد، هجر و فراق کی گردد او گردد؟

شعر

معشوق و عشق و علشق هر سه یکی است این جا

چون وصل درنگتجد هجران چه کار دارد

[عراقی، لمعات]

۵ و این رمز کس فهم نکند؛ چه کس ناکس است، در راز عشق ناکس است و به فهم عقل این را درنیاید، و چون کس نماند، همه او ماند، پس به ذوق عشق آن را داند.

شعر

همه خواهی که باشی آی او باش رو، به نزدیک خویش هیچ مباحث

[سنائی، حدیقه]

۱۰ عاشق بی خود بدو شتابد و او را بدو یابد.

شعر

به خدا ار کسی تواند بود بی خدا از خدای برخوردار

سر عشق سرسری نیست، تا کسی سر نبازد سر نیابد، چون سر را باخت سر را یافت.

سنایی

عشق با سر بریده گوید راز ز آنکه داند که سر بود غماز

۱۵ **قوله:** «چون وصال انفصال بود انفصال عین وصال بود، پس انفصال از خود عین اتصال

بود به او.» یعنی چون پیوستن گسستن است، گسستن عین پیوستن است. پس گسستن از خود عین پیوستن بود به او؛ زیرا که تا تو باشی او نباشد، و چون او باشد تو نباشی. جنید - قُدس سرّه - فرماید: «مُنْذُ عَشْرِينَ سَنَةً أَنَا بَيْنَ وَجْدٍ وَ فَقْدٍ. إِذَا وَجَدْتُ رَبِّي فَقَدْتُ قَلْبِي، وَ إِذَا وَجَدْتُ قَلْبِي، فَقَدْتُ رَبِّي» ۴۷. ابوالحسن نوری - قُدس سرّه - فرماید: «اگر اوست من نی‌ام، [۷۸] و اگر منم او نیست.» حکیم سنایی - قُدس سرّه - فرماید:

بی من است او تا سنایی با من است با سنایی زین قبل درمانده‌ام

پس وصال عاشق فنای اوست در دوست؛ چه فنای او سبب بقای او با اوست. تا فانی

مطلق نگردد باقی به حق نشود.

شعر

بنده جایی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدایی نیست

[عین‌القضات، لواطح]

و می‌توان گفت که چون وصال به شهود سابق و قانع شدن به آن انفصال است از شهود

لاحق، پس انفصال از شهود اولی عین اتصال است به شهود ثانی، مگر طلب همین اتصال و انفصال است که سرور اهل شهود و پیشوای اصحاب یافت و وجود - صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ اٰلِهٖ وَسَلَّمَ - روزی هفتاد مرتبه استغفار می فرمودند، یعنی از شهودی به شهودی انفصال و اتصال می نمودند و در هر آن به شهود آتی ترقی می فرمودند، و بر ماضی قناعت و توقف نمی نمودند که: «الْوَقْفُ عِنْدَ الْاٰخِرِ اَشْرَاکُ». ۴۸ ۵

سنایی

عاشقان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند
چه مبادی او فوق النهايات است، غایت او کی نهایت پذیرد؟ آغاز اوکی انجام پذیرد؟
«هَيَّاهُ! مَنَازِلُ الْوُصُولِ لَا تَنْقَطِعُ أَبَدًا لِأَبَدِينَ». ۴۹

لمؤلفه

حُسن معشوق را نهایت نیست سیری عاشق از کجا باشد
یا توان گفت: چون وصال به عین وقت که عبارت از فنای جهت خلقيت است در جهت حقيّت و مقام جمع اشارت بدان که مقتضای آن استلذاذ در عین وقت است انفصال بود از مرتبه جمع الجمع [۷۹] که مقتضای آن استلذاذ است هم در وقت و هم در افاقت؛ پس انفصال از اول عین اتصال بود به ثانی. و فتح مبین که کریمه: «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا» ۵۰ ۱۵
مُفْصِح از آن است، اشارت بدان است. یعنی گشاده ساختیم بر تو گشادنی ظاهر، که شهود ذات به ذات است، و تساوی وقت و افاقت. «لِيَغْفَرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ» ۵۱
ذنب مقدّم نسبت مجاز در میان دیدن که: «وَجُودَكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهَا ذَنْبٌ». ۵۲

میر حسینی

هی هی به خدا که همچنین است این جا گنه کبیره این است ۲۰
و ذنب مؤخّر قناعت بر مراتب سافله کردن و ترقی بر مراتب اعلا نمودن، و فتح مبین حاصل ناکردن که عبارت از تساوی وقت و افاقت و تلذذ گرفتن از شهود ذات است در هر وقت، و ترقی نمودن به مرتبه کمال که مقام احدیّت جمع و مرتبه «أَوَّادُنِي» ۵۳ است.

نظم

موسی ز هوش رفت به یک پرتو صفات تو عین ذات همی نگری در تبسمی ۲۵
و اصل متکمل را از این مقام نصیبی می باشد.
شیخ ابوالحسن خرقانی - قُلِّسَ سِرٌّ - می فرماید: «جایی که «قُلُوْحِي اِلَى عَبْدِهِ مَا لَوْحِي» ۵۴
رفت، اگر آن جا بوالحسن نرسید چه «شَبَّهَ» ۵۵ و «عَتَبَهُ» ۵۶ و چه بوالحسن. یعنی کافر

اگر آن جا نرسیدم. ۵۷»

پس انفصال کلی و انقطاع تام که فَنای محض و استغراق صِرف در بحر جمع است عین اتصال بود به حضرت عشق و مرتبه [۸۰] «لَا كَيْفَ». این جا فَنای «مَنْ لَمْ يَكُنْ» ۵۸ و بقای «مَنْ لَمْ يَزَلْ» ۵۹ رو نماید. «كَانَ اللَّهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ» ۶۰، «الآنَ كَمَا كَانَ» ۶۱ اشارت به این رمز است. «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ» ۶۲ کنایه از این سر است. این جا خود با خود باز و با غیر نپردازد.

شعر

رَوْ زِ خود گم شو تو، تجرید این بود گم شدن کم کن تو، تفرید این بود
قوله: «این جا قوت وی بی قوتی بود، و بود وی نابود، و یافت وی نیافت» و نصیب وی بی نصیبی. «یعنی در مقام حقیقه الوصال که شهود ذات به ذات است، قوت عاشق - یعنی حظاً و تلذذ او بی قوتی است؛ چه در این جا حظاً و تلذذ مراد راست، و این قوت و غذای اوست؛ چنانچه در جایی او قوت و غذای این است.
ابوالحسن نوری - قُدس سرّه - می فرماید: «هر که خدای را دوست دارد، خدا عیش و غذای او باشد، و هر کس که خدای او را دوست دارد، او عیش و غذای خدا باشد.»
پروانه که در آتش سوخته شود و عین آتش گردد، چه گویی آتش غذای اوست یا او غذای آتش؟ فَافْهَمْ وَ ذَلِكَ سِرٌّ ۶۳

شعر

ای عشق دریا که بیان از تو مُحال است حظّ تو ز خود باشد حظّ از تو محال است
و بود وی نابود؛ چه عدم را بود از کجا باشد؛ چنانچه شیخ شبستری - قُدس سرّه - فرماید:
عدم موجود گردد این مُحال است وجود از روی هستی لا یزال است
«الْأَعْيَانُ مَا شَمَتُ رَايِحَةَ الْوُجُودِ» ۶۴ سرّ این است، و یافت وی نیافت؛ چه: «مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ» ۶۵ حاصل معرفت و یافت اوست؛ «لَا يَعْرِفُ اللَّهَ غَيْرَ اللَّهِ» ۶۶ رمز شناخت اوست. [۸۱] کلام سیدالطایفه - جُنید قُدس سرّه - : «هُوَ الْعَارِفُ وَالْمَعْرُوفُ» ۶۷ مُشعر بدین است.

شعر

جز او معروف و عارف نیست دریا و لیکن خاک می یابد ز خور تاب
[شبستری، گلشن راز]
و نصیب وی بی نصیبی؛ چه نصیب پروانه از آتش بی نصیبی است و یافتش نیافت. اگر چه از او روشنایی یافت اما وجود خود را در او باخت.

سر دفتر اهل تحقیق - ابوبکر صلیق - از این جا فریاد برکشید که: «مَا الْإِيْمَانُ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟»^{۶۸}. و نیز فرمود: «الْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ الْإِدْرَاكِ إِدْرَاكٌ»^{۶۹}؛ زیرا که چون عاشق از سر وجود برخاست و با عدم خود بساخت و برقع «الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ»^{۷۰} بر خود انداخت، از مرتبه صفات در گذشته و در شهود ذات مستغرق گشته و در بی نهایت آن واله و حیران مانده، هر چند عشق در استعدادش بیفزاید در حیرت بروی بیش تر گشاید، چنانکه عارفی فرماید: «مَنْ غَرِقَ فِي بَحَارِ هَوِيَّتِهِ تَحَيَّرَ فِي كُنْهِ عَظَمَتِهِ، فَكَلَّمَا از داد كَشَفًا از داد تَحَيَّرًا»^{۷۱}. هر چند در بحر شهود استغراق بیش تر، حیرتش بیش تر. «يَا دَلِيلَ الْمُتَحَيَّرِينَ زِدْنِي فِيكَ تَحَيَّرًا»^{۷۲}.

قوله: «در اینجا هر کس راه نبرد که مبادی او فوق النهایات است، نهایت او در ساحت علم کی گنجد و در صحرای اندیشه کی در آید؟» یعنی در این واردات که بیان حالات بعضی از دقایق اسرار و حقایق انوار صاحب حق الیقین است، هر کس که به درجه حق الیقین نرسیده و به شرف حقیقه الوصال مشرف نگشته، راه نبرد و اسرار آن را فهم نکند و علم او آن را در نیابد که مبادی این واردات که کشفیات و تجلیات ملکوتی [۸۲] و جبروتی و صفاتی است نامتناهی است و علم او متناهی، نامتناهی در ساحت متناهی کی گنجد و در صحرای اندیشه کی در آید؟

[شعر]

۱۵ کمالش روی هر اندیشه بربست خرد را پشت از این اندیشه بشکست
«الْتَفَكَّرُ فِي ذَاتِ اللَّهِ إِشْرَاكٌ»^{۷۳} انوار قدیم در ادراک علم حادث نگنجد. علم متناهی بحر نامتناهی را چه سنجد؟

[شعر]

۲۰ آن جا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبنمی بکند آشنا در او
قوله: «این دری است در صدف و صدف در دریا و علم را راه به ساحل بیش نیست، اینجا کی رسد؟». یعنی حقیقه الوصال در او خلاصه عین الیقین است که به منزله صدف است در دریای حق الیقین که بحر بی کیف و بی رنگ است و دریای پر خون و پر نهنگ است.

فرد

اگر قصد این بحر دارای درست به کام نهنگ است منزل نخست
و علم که نسبتی است میان عالم و معلوم مُشیرِ کثرت است. او را در دریای وحدت گذر نیست، «نهنگ لا»^{۷۴} که در اول قدم است. جمیع ماسوا را فرو برد.

[شعر]

لا نهنگی است کاینات آشام عرش تا فرش را گرفته به کام

کثرت علم که نسب و اضافات است در این بحر وحدت ساقط است که: «التَّوْحِيدُ إِسْقَاطُ الْأَضَافَاتِ»^{۷۵} پس صاحب علم‌الیقین هر چند به شهود علمی حق را در خلق و حقیقت را در مجاز مشاهده می‌کند اما از شایبه کثرت و بقیه اثبیت خالی نیست و علم او را ادراک شهود در عالی نیست.

مصروع: کی رسد علم و خرد آن جا که اوست.

[۸۳] **قوله:** «اما چون علم غرق شود، یقین به گمان گردد. از علم و یقین ظنی متواری پردازند تا در لباس تلبیس ظنی به درگاه تعزّز این حدیث راه یابد: «أَوَلَمْ تُؤْمِن؟ قَالَ: بَلَى، وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي»^{۷۶}. چاشارت به چنین کاری بود: «أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي، فَأَلْعَبُدُ مُتَّصِلٌ بِالظَّنِّ وَالظَّنُّ مُتَّصِلٌ بِالرَّبِّ»^{۷۷}. این ظن غواص آن بحر یقین است تا مگر آن گوهر به دستش افتد، یا این به دست آن گوهر افتد».

یعنی چون علم صاحب علم‌الیقین از شدت حرارت طلب و سوزش شوق و نایافت مقصود اصلی و عدم قناعت بر شهود علمی غرق بحر حیرت و حیرانی شود، یقین او به رنگ ظن و گمان گردد. اطمینان قلب و سکون نفس از او حاصل نیاید. حکمت بالغه عالم الاهی به موجب رأفت لم‌یزلی و رحمت ازلی: «أَنَّ اللَّهَ رَوْفٌ رَحِيمٌ»^{۷۸} ظنی متواری در دل او پردازد، اگر چه علم و یقین نماند اما به موجب: «إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ»^{۷۹} ظن متواری به حسب جدّ و اجتهاد و شوق و اشتیاق او بماند تا در لباس تلبیس ظنی و حرارت قلبی و شوق و طلب اصلی به درگاه عزّت و جلالت به مضمون این کریمه که: «أَوَلَمْ تُؤْمِن؟ قَالَ: بَلَى، وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي»^{۸۰} راه برد و به رموز بطون این واقف گردد، و از مرتبه ایمان به درجه ایقان رسد، و اشارت حدیث قدسی که: «أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي»^{۸۱} به این ظن است که متصل به حضرت ربّ و موجب اطمینان قلب است و اطمینان قلب جز به حق‌الیقین که: «أَلْيَقِينَ هُوَ اللَّهُ»^{۸۲} عبارت از آن است حاصل نگردد.

شعر

[۸۴] در این ره گر تو ترک جان بگویی یقین گردد تو را کاو تو، تو او بی

[عراقی، لمعات]

پس این ظن غواص آن بحر یقین شاید که طالب آن در ثمین و حقیقه الوصال است تا آن گوهر حقیقه الوصال به دست این افتد، و صاحب آن ابوالوقت و اهل تمکین گردد؛ یا او به دست آن گوهر افتد و صاحبش ابن‌الوقت و اهل تلوین شود.

بدان که در حدیث قدسی اشارتی است لطیف و بشارتی است شریف: «أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي، فَلْيَنْظُرْ مَا بِي يَشَاءُ»^{۸۳} یعنی من نزد گمان بنده خودم که هر چه به من گمان برد، من با او همچنانم. اگر گمان قرب برد، من اقرب از هر قریبم «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»^{۸۴}، و اگر گمان بُعد برد، من از او بعیدم. «مَا لِلثَّرَابِ وَ رَبِّ الْأَرْيَابِ؟»^{۸۵} «أَبَى اللَّهُ أَنْ يَكُونَ لِصَاحِبِ

النَّفْسِ إِلَيْهِ سَبِيلًا^{۸۶}». اگر گمان نیک برد [و] امتثال او امر و اجتناب نواهی نماید [و] همه جا و همه وقت مرا حاضر و ناظر داند، و خود را از ادای حقوق عبودیت قاصر شناسد، و از شرک خفی و جلی خود را خلاص سازد و به کثرت شغل «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ^{۸۷}» آینه دل را از زنگ غیر و غیریت برداید، و مجاز خود را در حقیقت گم سازد، ما نیز به موجب کریمه «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ^{۸۸}» جمال وجه باقی از هر جا عیان سازیم و به خطاب: «فَإِنَّمَا تَوَكَّلُوا فَتَمَّ وَجْهَ اللَّهِ^{۸۹}» مشرف گردانیم و دیده دلش به کحل «بِي يُبْصِرُ^{۹۰}» مکحل کنیم.

شعر

یار ما عین نور دیده ماست لا جرم ما به عین بیناییم
و اگر گمان بد برد [۸۵] و: «ظَنَنْتُمْ بِاللَّهِ ظَنَ السُّوءِ^{۹۱}» و از وعد و وعید رو برتابد و امتثال او امر و اجتناب نواهی ننماید، و از اثبات غیر و غیریت پرهیز ننماید و تأثیرات افعال را حواله به وسایط و اسباب کند، و از دایره شرک خفی بیرون نیاید، به موجب: «كَمَا تَدِينُ تَدَانُ^{۹۲}» در صحرای «أَوَّلِكَ كَأَلَا نَعَامٍ بَلْ هُمْ أَضَلُّ^{۹۳}» سرگردان گذاشته، راهش از پیش و پس مسلود ساخته، و دیده دلش به عما و کوری از جمال حقیقی محبوب گردانیم «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فَهْمَ لَا يَبْصُرُونَ^{۹۴}». «كَأَلَا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ^{۹۵}».

[شعر]

آن کاو ندید رویش کور دو عالم آمد
وان را که دیده واشد بینا بود همیشه
پس این ظن دو جهت و دو سر دارد: یکی مربوط به عبد است و یکی موصول به رب
که بعد از سیر الی الله متصل به عالم صفات و عالم ربوبیت گردد و به عین ثابتة خود متحد می شود. اگر به جانب عبدیت و خلقیت این ظن رفت و هوش و اندیشه بدان طرف مصروف گشت به جهل و شک مسمّا گردد، همه غیر و غیریت در نظر ظاهر شود. حقیقت در مجاز و وحدت در کثرت مخفی ماند، و دیده باطن برمد، غفلت محبوب گردد.

مولوی معنوی

هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تَرّه آن تَرّهات
آب هوش می کشد آن خش گیاه
آب هوش چون رسد سوی آله
آب هوش می برد هر بیخ خار
آب هوش چون رسد سوی ثمار
و جای دیگر می فرماید - قُدْسِ سِرُّهُ -: [۸۶]
ای برادر تو همین اندیشه ای
ما بقی تو استخوان و ریشه ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمة گلخنی
پس تو آن هوشی و بقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

و اگر ظَنّ و اندیشه به جانب حق صرف نمود، به کلیّت خود متوجّه عالم الاهی گردد و جمعیت همّت بر آن بگمارد و از هر چه مُنافی آن است خود را بازدارد، جز حق در نظرش منظور نماند «ما رَأَيْتُ شَيْئاً إِلَّا رَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ»^{۹۶} حال او گردد.

[شعر]

۵ هر لحظه که در شوق جمال تو شوم غرق جز نور رخت در نظرم جلوه‌گری نیست
و این ظَنّ که متصل به عالم ربّ است و هوش و اندیشه بدان جهت متوجّه و مصروف است، به کشف و یقین موصوف است، چنانچه مصنّف -قُدّس سرّه- فرموده: «و این ظَنّ غَوّاص آن بحر یقین است».

شعر

۱۰ تا به چشم و هم و ظَنّ دیدم همه اغیار بود چون که ظَنّم شد یقین اغیار عین یار بود
قوله: «ملاّت خلق برای این بود تا اگر کسی یک سر موی از درون و بیرون می‌نگرد، یا از بیرون متنفّری دارد یا متعلّقی منقطع شود چنان که غنیمت از درون می‌بود هزیمتش هم آن‌جا بود «أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ»^{۹۷} شَبِيع و جوعش از آن‌جا بود «أَشْبَعُ يَوْمًا وَأَجُوعُ يَوْمَيْنِ»^{۹۸} بیرون کاری ندارد. مصنّف -قُدّس سرّه- فضیلت ملامت و فواید آن بر سبیل توضیح از سر نو می‌فرماید
۱۵ که: «ملاّت خلق برای آن است که اگر یک سرموی» به چشم ظاهر و باطن به اغیار می‌نگرد آن را قطع کند؛ چه زخم لسان قاطع‌تر از زخم [۸۷] سنان است.

شعر

جَراح نیزه به گردد به دارو ولی جَرَح زبان را نیست دارو^{۹۹}
چون ملامت را در قطع اغیار تأثیری تام است، عشق عاشق انسان با نظام است. و تا بار ملامت نکشد هنوز کارش خام است و عشقش ناتمام؛ چه عاشق باید که قطع نظر از اغیار نمود. در لحظات چشم و خطرات قلب مراقب و مترصد بود، مُشاهد جمال معشوق باشد و به نظر التفات به هیچ چیز چشم نگشاید تا از مشاهده جمال محبوب محجوب نماند؛ زیرا که:

شعر

حجب دوست اگر اندک است اندک نیست درون دیده اگر نیم موست بسیار است
[صائب]

تا اگر از بیرون متنفّری و متوحّشی و یا از درون متعلّقی و مستأنسی باشد آن را نیز قطع کند، نه به وحشت موحش پردازد و نه با انس مونس بسازد. با معشوق عشق بازد و غیر را در چشم شهود نگذارد. چنان که غنیمت مشاهدات و کشفات از آن‌جا باید. در هزیمت از

تعیّنات و تمثّلات بدان جا شتابد و گوید: «أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ^{۱۰۰}». هر چند جمیع تعیّنات و تمثّلات منوّر نبود، وحدت و خبر اسما و صفات در نظرش نماند. اما در تجلیّات ذاتی از کشفیات صفاتی نیز گذر باید کرد که: «کمالُ الإخلاصِ نَفْيُ الصّفاتِ^{۱۰۱}»

شعر

۵ از تو به تو گر درنگریزم چه کنم پیش که روم قصّه به دست که دهم
شَبْع و جوعش هم از آن جا بود-یعنی: سُر و صَحْو و وقت و اِفاقت و لذّت وجود و طلب
شهود از آن جا بود، بیرون کاری ندارد-یعنی: به وسایط نظر نکند و مجاز در میان نبیند.
[۸۸] جوع و طلب باید که بیش از شَبْع و یافت بود؛ چه آن موجب ترقی است و این باعث
توقّف. «أَشْبَعُ يَوْمًا وَأَجُوعُ يَوْمَيْنِ^{۱۰۲}» کنایه از این سر است. از این جا گفته اند که اگر و اصلا
را شوق باعث نگردد بر طلب اعلی و اولی؛ و بدان قدر که یافتند اقتضار کنند در مقام قصور
۱۰ «ثُمَّ رَدُّوهُمْ إِلَى قُصُورِهِمْ^{۱۰۳}» بمانند، و عاشق دریاکش که پخته عشق است هرگز سیر
نگردد.

[بیت]

گر به روزی هزار بارت بینم در آرزوی بار دگر خواهیم بود
[عراقی، لمعات]

۱۵ **قوله:** «این کوی ملامت است و میدان هلاک.»- یعنی: در راه عشق، اول قدم تیر
ملامت خوردن است، و در دوم قدم زهر هلاهل چشیدن؛ زیرا که تا از غیر منقطع نشوی،
به دوست متصل نگردی. و تا تیر ملامت نخوری از غیر رو برنتابی، و تا زهر هلاهل نجشی
شراب وصل نکشی. پس ملامت را فایده همین است که عاشق امید از خود و از غیر دوست
۲۰ بردارد، و نظر همت بر دوست بگمارد، و از جمیع مرادات رو بدو آرد، تا فایده عشق بردارد.

[شعر]

دوخته بر در، دریده بردوز هر چه داری تا سر موی بسوز
قوله: «تا بر گذرد عیار وارو بی باک.» یعنی: تا در راه عشق بی باک بگذرد. نه از غرامت
ملامت اندیشد و نه از هلاکت غم خورد. نه کفر و اسلام حجاب شود و نه سود و زیان نقاب
۲۵ او گردد. در نقاب کثرت جمال وحدت دریابد و از جمیع ما سوا روبرتابد.

مثنوی

عشق آن شعله است کاو چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
قوله: «بیت دیگر هم در این معنی گفته است:

هَلْ تا بدرند پوستینم همه پاک از بهر تو ای یار عیار چالاک
در عشق یگانه باش از خلق چه باک معشوقه تو را و بر سر عالم خاک
بیت اول خطاب به حضرت معشوق است - یعنی: مرا با خلق بگزار تا به تیر ملامت
پوستین سلامت و جامهٔ راحت بر من بدرند و به تیغ جفا و هلاکت قبیای عافیت بر من پاره
کنند تا پختهٔ عشق و سختهٔ درد شوم، آن گاه قدر وصال و لذت جمال تو دریابم.

شعر

تا بار ملامت نکشی فایده نیست تا زهر هلاهل نچشی فایده نیست
قوله: «و این راه مُقَامِران با زندهٔ پاک.» - یعنی: سلوک راه عشق کار جان بازان است که
بر بساط: «يُحْيِيهِمْ وَيُحْيِيُونَهُ»^{۱۰۴} نقد هستی و سرمایهٔ تعین مجازی در اول بازی باخته و از متاع
دنیا و حاصل عقبا که: «هُمَا حَرَامَانُ عَلَى أَهْلِ اللَّهِ»^{۱۰۵} خود را پرداخته «يُرِيدُونَ وَجْهَهُ»^{۱۰۶} قبله
خود ساخته‌اند.

شعر

ما عشق تو را قبلهٔ جان ساخته‌ایم بر نَطْع غمت هر دو جهان باخته‌ایم
قوله: «مردی باید قلندری دامن چاک.» [۸۹] - یعنی: عاشقی باید قلندروار از قید رسوم
و قیود پاک گشته و از بند علایق و عوایق وارسته، و از ننگ و ناموس گذشته، چاک فنا در
دامن هستی انداخته، و به کثرت شغل «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»^{۱۰۷} از جمیع ما سوا بریده، دوخته [را]
دریده و دریده را سوخته، و چشم همت بر جمال معشوق دوخته.

شعر

عشق تو نظر به هر که افکند از نیک و بدش برید پیوند

[شعر]

ای راحت آن دلی که در عمر یک لحظه به نزد توست بارش
[۹۰] بیت دوم خطاب به نفس است. می‌گوید که در عشق معشوق بی‌گانه باش و با خلق
دیوانه باش و در خود به شغل «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»^{۱۰۸} مستانه باش. خود را از پیش بردار و خلق
را در نظر میار. چشم امید بر جمال معشوق بدار. از رنج ملامت و محنت غرامت باک مدار
که این جا جای جان‌فشانی است نه محل راحت و کامرانی.

[شعر]

جنگ سلطانی است این جا تیرباران چشم‌دار آن عروسیهات که آن جا شکر باران بود

قوله: «پس یک‌بار دیگر سلطنت غیرت معشوق بیاید و ملامت بر سلامت او زند، رویش از خود برگرداند، در حق خود ملامتی گردد، «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا»^{۱۰۹}» این‌جا روی نماید».

مصنّف - قُدْسِ سرّه- در اول این فصل غیرت وقت گفته و این‌جا غیرت معشوق نام گذاشته؛ گویا اشارت به آن است که غیرت وقت تابش غیرت معشوق است و هر دو یکی است؛ ۵ چه مقتضای غیرت معشوق این است که عاشق غیر او را سرّ موی به چشم التفات باز ننگرد. وجود عاشق نیز از جمله اغیار است چه بی‌رفع اغیار کار عشق بی‌نظام و بار معشوق ناتمام است.

شعر

چون هستی توست با تو در پوست هی‌هی نه تو را حکایت اوست
پس یک‌بار دیگر سلطنت غیرت معشوق بیاید و ملامت بر سلامت عاشق زند. راحتش ۱۰ به محنت بدل سازد. رویش از خود نیز برگرداند تا در حق خود لایم و به مراد معشوق قایم شود. اگرچه جمال معشوق در جمیع تعینات و تمثالات مشاهده می‌کند اما چون پخته عشق نیست [۹۱] و بقیه آنیت باقی است معشوق را به مراد خود خواهد نه خود را به مراد او. وصال را دوست‌تر از فراق دارد.

شعر

دل برای دوست خواهد مرد راه تا توانی دوست بهر دل مخواه
پس غیرت معشوق رویش از خودی خود برگرداند و در حق خود لایم گرداند و با خواست و مراد خود نگذارد. معلوم کند که خواست و ارادت در مذهب عشق ظلم و خسران است. فریاد برکشد: «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَ إِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»^{۱۱۰} از ۲۰ آنانیت و خودبینی پناه بدو برد و گوید:

[شعر]

بِیْنِی وَ بَیْنَكَ اَنْیُّ یُنَازِعُنِی فَارْفَعْ بِلُطْفِكَ اَنْتَیَّتِی مِنَ الْبَیْنِ^{۱۱۱}
[حلاج]

از این‌جا گفته‌اند که:

شعر

خواهی که شوی به کام دل همدم دوست با خود منشین که دشمن خویش تویی ۲۵
چون از خواست و ارادت برخیزد و کار به مراد او گذارد هجرت و وصل یکسان شمارد و از قَلَق و اضطراب بیاراید، معشوق را بی وساطت مجاز ببیند و خود را عین معشوق

انگارد، ناچار دَم «أَنَا اللَّهُ^{۱۱۲}» و «أَنَا الْحَقُّ^{۱۱۳}» و «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي^{۱۱۴}» برآرد.

شعر

تا ترک مراد خود نگویی صبار یک‌بار مراد در کنارت ناید

قوله: «پس یک‌بار دیگر غیرت عشق بیاید و رویش از معشوق برگرداند؛ زیرا که به طمع معشوق از خود برخاسته است، دل بر طمع او ننهد - نه خَلْق، نه خود، نه معشوق. تجرید به کمال بر تفرید عشق بیاید. توحید خود هم توحید را بود. در وی غیرتی گنجایش نبود. قیام او هم بدو بود. و قوت او هم از او بود. عاشق [۹۲] و معشوق هم او را غیر بود چون بی‌گانگان» - یعنی: پس غیرت عشق بیاید و ملامتی که موجب ترک سلامتی عاشق و باعث هلاکت جان او و سبب إسقاط جمیع ارادات و مرادات اوست استیلا نماید و رویش از معشوق نیز بگرداند تا از مرتبه جبروت و عالم اسما و صفات و از مقام متحد شدن به عین ثابتۀ خود ترقی کند و متوجه حضرت‌العشق و مرتبه «لا کَیْف» شود و از خواست و ارادت بالکلیه منقطع شود «فَيَكُونُ بِاللَّهِ قَائِمًا وَ بِاللَّهِ وَالْهَاءُ، وَ فِي الْعَشْقِ قُوًيًا، وَ عَنِ النَّظَرِ إِلَى الْأَغْيَارِ بَرِيئًا.^{۱۱۵}»

لمؤلفه

از کل مرادات بهره‌ریزی به با خویش و به معشوق نیامیزی به
جز عشق نبینی و نجویی چیزی با درد و وله به عشق آویزی به
چه او به طمع مشاهده معشوق از خود برخاسته و با لذت آن ساخته. غیرت عشق از آن نیز منقطع سازد و جز با خودش نگذارد. در عشق هایم شود و به عشق قایم شود. «الَيْكَ عَنِّي فَإِنْ حُبِّكَ قَدْ شَغَلَنِي عَنْكَ^{۱۱۶}» اشارت به این مقام است. دل بر طمع مشاهده معشوق هم ننهد. خواست و ارادت در میان ننهد. قبله همّت جز ذات عشق نماند. وجود خلق و تعین خود و مشاهده معشوق از نظر همّت او ساقط شود. هرچند به موجب: «سَتَرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ^{۱۱۷}» مشاهده جمال دوست در خلق می‌کرد و جلوه وحدت بر تعین خود می‌یافت و در عالم جبروت [۹۳] با هم مربی خود متحد گشته مشاهده تجلیات صفاتی می‌نمود اما بر آن قانع نشود و بدان سیر نگردد و طالب و خواهان مرتبه بی‌کیفی و بی‌رنگی گردد. از تعین مجازی و تمثّل معشوقی بگذرد. از خواست و ارادت و اضافت و اشارت بالکلیه محو شود که بعد از ظهور غیرت عشق و استیلاى تربیت او که: «لَا شَيْخَ أَبْلَغُ مِنَ الْعَشْقِ^{۱۱۸}» این اضافات نماند.

«تجرید به کمال بر تفرید عشق یابد». - یعنی: چنانچه حضرت‌العشق در تعین و تمثّل منزّه است و از صورت و معنی مقنّس، عاشق نیز از قید اسم و رسم و نعت و وصف مبرا و از بند خواست و ارادت معرّا شود. در تلاطم امواج عشق محو و متلاشی شود. جز عشق چیزی در نظرش نماند.

نظم

يَا حَبُّ! قَتَلْتَنِي، عَلَى اللَّهِ جَزَاكَ إِنَّ عَشْتُ مَلَكَتْنِي وَإِنْ مِتُّ فِدَاكَ ١١٩

[شعر]

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طیب جملہ علت‌های ما
[مولوی]

۵

قول امیرالمؤمنین و امام المتقین و یعسوب المسلمین - علی مرتضا- صلوات الله علیه و آله - اشارت به این است: «إِنَّمَا يَتَّبِعُ الْحَقُّ عِنْدَ اضْمِحَالِ الرُّسُومِ ١٢٠». «إِنَّ اللَّهَ فَرَدُّ وَ يُحِبُّ الْفَرْدَ وَ كُنْ فَرْدُ الْفَرْدِ ١٢١» کنایه از این است. چون عاشق در وحدت عشق مستغرق و از ما سوا فرد مطلق شود و در نور توحید غرق و مضمحل گردد، توحید عشق مر توحید عشق را بود؛ چه در وحدت حقیقی غیر را گنجایی نبود. سلطنت [۹۴] فردانیت جز در سعت وحدانیت خیمه غیرت نزنند. جمال توحید بی اضمحال رسوم و انطماس علوم جلوه نکند. قول جنید است - قُدْسَ سِرُّهُ -: «التَّوْحِيدُ مَعْنَى يَضْمَحِلُّ فِيهِ الرُّسُومُ وَ يَنْدَرُجُ فِيهِ الْعُلُومُ وَ يَكُونُ اللَّهُ كَمَا لَمْ يَزَلْ ١٢٢» چون عاشق عارف مکاشف عالم توحید و مشاهد حضرت العشق گردد، قیام او هم به عشق بود و شهود او بدو؛ چنانچه قول ابن عطا - قُدْسَ سِرُّهُ -: «التَّوْحِيدُ نِسْيَانُ التَّوْحِيدِ فِي مُشَاهَدَةِ جَمَالِ الْوَاحِدِ حَتَّى يَكُونَ قِيَامُكَ بِالْوَاحِدِ لَا بِالتَّوْحِيدِ ١٢٣». و قوت او هم از او بود.

شیخ اکبر محیی الدین العربی - قُدْسَ سِرُّهُ - می فرماید: «إِذَا شَاءَ إِلَٰهٌ يُرِيدُ رِزْقًا لَهُ فَالْكُونُ غَدَائُهُ، وَ إِنْ شَاءَ الْإِلَٰهُ يُرِيدُ رِزْقًا لَنَا فَهُوَ الْغَدَاءُ كَمَا تَشَاءُ ١٢٤».

[شعر]

از این به ذات و صفت دم به دم غذای منی

۲۰

که من به ذات و صفت دم به دم غذای توأم
خَيْرُ التَّابِعِينَ أَوْيسَ قَرْنَى - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - از این جا می فرماید: «إِذَا تَمَّتِ الْعِبَادِيَّةُ يَكُونُ عَيْشُهُ كَعَيْشِ اللَّهِ ١٢٥» عین و معشوق در این جا غیر بود چون بی گانگان. چه؛ تعیین عاشق و تمثّل معشوق در سطوت معشوق ننگجد و حقیقت این معنی میزان عقول بشری و ملکى نستجد. «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا بَنِي مُرْسَلٌ ١٢٦» کنایه از این حال است؛ اضافت و اشارت در این مقام ساقط است.

[شعر]

نکو گویی نکو گفته است در ذات که التَّوْحِيدُ إسقاطُ الإِضافات
[اسرارنامه و الهی نامه]

و زبان عبارت از بیان این ناقص «مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانُهُ ۱۲۷» [۹۵] بیان این است. از این مقام است آنچه اصلی در غلبات سُکر نزدیک سیدالطایفه جُنید -قُدّس سِرّه- آمد و گفت: «آن معنی که مباین از مُشاکلت اَضداد و مُضاد از مُماثلت اَفراد و اِخبار از او الحاد است چیست؟». جُنید از در شوق جوش آمد و از هیبت سَطَوْتُ آن در خروش آمد، گفت: «هُوَ بِلا هُوَ لَا هُوَ الْا هُوَ ۱۲۸». چه دانی که چه گفت، و «ذَلِك سِرٌّ لَا يُمَكِّنُ كَشْفُهُ ۱۲۹».

مصرع: کسی سرّش نمی‌داند زبان درکش زبان درکش.

قوله: «علم از این مقام خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، اما اشارت معرفت بدو دلالت کند که معرفت را یک حد و اجزا نیست» نه چون علم که حدود او را عمارت است. این جا تلاطم امواج بحار عشق بود، عشق بر خود شکند و بر خود گردد. - یعنی: علم از حقیقت این راز آگاه نیست و عبارت و اشارت او را راه نیست، اما اشارت معرفت راهی به دهی دارد؛ ۱۰ چه دیده معرفت کرشمه جمالش را اندکی بدیده و بویی از نسایم این نفحات بر مشامش وزیده؛ چه علم عبارت است از «ادراکُ شَیْءٍ بِمُقْتَضَائِهِ - اَی: بِلَوَازِمِهِ ۱۳۰». و معرفت عبارت از: «ادراکُ حَقِیقَةِ شَیْءٍ عَلَی مَا هِيَ عَلَیْهِ ۱۳۱» و معرفت را بر تصدیق اطلاق کنند نه بر تصوّر، به خلاف علم. و لِهَذَا قِيلَ: «الذَّاتُ يَشْهَدُ وَلَا يُعْلَمُ، وَالْاِلَهِيَّةُ يُعْلَمُ وَلَا يَشْهَدُ ۱۳۲». پس در معنی علم نقاب جمال حقیقت معلوم است، و معرفت به حقیقت اتحاد عارف به معروف. ۱۵ مولوی معنوی -قُدّس سِرّه- می‌فرماید:

دی گفت در بیابان مردی دهن دریده عارف خدا ندارد کاو نیست آفریده
[۹۶] «الْصُّوْفِيُّ غَيْرُ مَخْلُوقٍ ۱۳۴» سرّ این است.

جُنید -رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُ- فرموده: «هُوَ الْعَارِفُ وَالْمَعْرُوفُ ۱۳۵». شبستری فرماید:

جز او معروف و عارف نیست دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب ۲۰
فَ «المعرفةُ كَشْفٌ وَالْعِلْمُ حِجَابٌ ۱۳۶». و به این اشارت است آنچه مصنف -قُدّس سِرّه- فرمود که: «معرفت را یک حد و اجزا نیست». چون علم که حدود او را عمارت است، چه کشف و شهود را اجزا و حدود نیست که آن بحر سُکران است و مبادی او فوق النهایت است، نهایت او در ساحت علم کی گنجد؟ به خلاف علم که حدود او را عمارت است؛ چه علم ساحل این بحر است و او را راه به ساحل بیش نیست. از وادی خبر است نه از آبادی دید. ۲۵

شعر

دید آید از یقین بی ابتهال آنچنان کز ظن می‌خیزد خیال
شیخ الاسلام عبداللّه انصاری -قُدّس سِرّه- در منازل السائرین در باب معرفت در درجه ثالث فرموده: «المعرفةُ وَهِيَ عَلَى ثَلَاثَةِ اَرْكَانٍ: مُشَاهَدَةُ الْقُرْبِ، وَ الصَّوْدُوعُ عَنِ الْعِلْمِ، وَ مُطَالَعَةُ الْجَمْعِ وَهِيَ مَعْرِفَةُ خَاصَّةِ الْخَاصَّةِ ۱۳۷». و شارح آن در شرح گفته که: ۳۰
«رکن اول: مُشَاهَدَةُ قُرْبٍ بِه مَوَاصِلَتِ مَحْبُوبٍ مَعْلُومٍ اَسْتَ وَ دَرَجَاتِ قُرْبٍ بِه قَدَرِ مَحْوِ رِسْمٍ»

رکن دوم: برآمدن و ترقی کردن از حدود علم که علم از وادی خبر است و «لَیسَ الْخَبَرُ کَالْمُعَایَنَةِ»^{۱۳۸}.

رکن سیوم: وصول به مقام جمع است به فنای جمیع [۹۷] متوهمات در حضرت ذات. و این درجه مخصوص رتبه عالیّه خاصّه الخاصّه است.

پس صاحب علم الیقین از این حال خبر نیابد؛ چه این جا تلاطم امواج بحار عشق بود، بر خود شکند و بر خود گردد. یعنی: این جا ظهور عشق بر عشق است و شهود ذات به ذات و رای انوار صفات؛ چه این جا شاه عشق نرد شهود خود با خود بازد و با غیر نپردازد و ظهور خود بر خود برای خود سازد. شاهد و مشهود و ناظر و منظور جز خود نگذارد. بر خود گردد و بر خود شکند کنایه از این است. «كَانَ اللَّهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ»^{۱۳۹}، «أَلَا نَ كَمَا كَانَ»^{۱۴۰} این جا ظاهر شود.

۱۰

[شعر]

بجز او نیست در سرای وجود به حقیقت کسی دگر موجود
قولہ:

«ای ماه برآمدی و تابان گشتی گرد فلک خویش خُرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی ناگاه فروشدی و پنهان گشتی».

یعنی: ای عشق ماه رخسار و خورشید دیدار و آفتاب کردار، در اشراق انوار از غیب احدیت برآمدی و طلوع و ظهور کردی و به تجلی علمی غیبی تابان گشتی و گرد فلک وحدت گشتی و احاطه جمیع قابلیات و استعدادات و فیوضات که در فلک وحدت مندرج است نمودی؛ چون دانستی و معلوم کردی و در علم درآوردی مرتبه اعیان را که برابر جان است بل که جان جان است به احکام و آثار آن منصب، ناگاه فروشدی و تنزل نمودی در مرتبه واحدیت و پنهان گشتی به تلبس شوؤن و صفات و نور [۹۸] ذات را در پرده احکام صفات پوشیدی که محبت ذات بالصفات در عین ظهور پنهان گشتی و در عین نهان عیان.

۱۵

یا آن که ای ماه عشق از افق وحدت برآمدی و به تجلی وجودی عینی شهادی تابان گشتی و گرد آسمان ظهور که مرتبه اسم الظاهر است از جهت رفعت قدر و اشتمال او بر نجوم تعینات الاهی و کونی گشتی و به فیضان نور وجود احاط نمودی، چون دانستی که با جمیع ذرات تعینات برابر گشتی در قرب و معیت و اتحاد و اتصال، ناگاه فروشدی و ظهور نمودی در حقایق ممکنات، و پنهان شدی در تعینات موجودات، از غایت غیرت غیر را نگذاشتی که تو را ببیند. در عین ظهور پنهان گشتی، «سُبْحَانَ مَنْ احْتَجَبَ بِمَظَاهِرِ نَوْرِهِ وَ ظَهَرَ بِاسْبَالِ مَسْتَوْرِهِ»^{۱۴۱}.

۲۰

۲۵

شعر

نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت از غایت ظهور عیانم پدید نیست
و می تواند بود که خطاب به نفس سالک باشد که: ای ماه و ای سالک راه و محبوب

۳۰

درگاه! از سایه کوه بشریت برآمدی و به انوار مکاشفات تابان گشتی و هر ذره را به نظر کشف به نور وحدت منور یافتی و گرد فلک خویش که مرتبه قلب و عالم ملکوت است خرامان و جلوه کنان و حظ و تلذذگیران گشتی، ظاهر و باطن خود را به انوار ملکوتی منور یافتی و قائل «أَنَا اللَّهُ^{۱۴۲}» و «أَنَا الْحَقُّ^{۱۴۳}» شدی چون دانستی - یعنی: به عالم جبروت مکاشف شدی و به عین ثابتۀ خود که جان عبارت از آن است متحد گشتی و به اسم مربی خود که جان [۹۹] جان است و اصل شدی، به اوصاف محبوب موصوف و به حسن معشوق مزین گشته فریاد: «مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ^{۱۴۴}» برآوردی و دم: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ^{۱۴۵}» برزدی.

مصرع: هرکس که مرا دید عیان حق را دید.
در این حال سایه وجود سالک در نور مشاهده مستغرق گردد و گوید:

شعر

خود از درون و برون جلوه کرد و من ز میان
چو سایه محو شدم کز دوسو چراغ آمد
ناگاه به عالم لاهوت در بحر وحدت فروشدی و در نور ذاتی پنهان و محو و متلاشی
گشتی و در عالم بی‌رنگی و بی‌کیفی حیران فروماندی، فریاد: «مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ^{۱۴۶}»
و «مَا أَلَيَّمَانُ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟^{۱۴۷}» و «أَلْعَجَزُ عَنْ دَرْكِ أَلَا دِرَاكٍ إِدْرَاكٍ^{۱۴۸}» برآوردی.
عارفی فرماید: «مَنْ غَرِقَ فِي بَحَارِ هُوِيَّتِهِ، تَحَيَّرَ فِي بَحَارِ عَظَمَتِهِ فَكَلَّمَا زِدَادَ تَحَيَّرًا^{۱۴۹}».
چون مشهود نامتناهی بود جز حیرت و وله راهی نبود. در این شهود فنای عاشق
از رسوم و قیود و از اخلاص و اوصاف و از ذات و صفات در انوار ذات دست دهد و عدم شعور
به انیت نوریت حاصل گردد.

شعر

رسیدم من به دریایی که موجش آدمی خوار است
نه کشتی اندر آن پیدا نه ملأحی عجب کار است
این وجوه تأویلات محتمل عبارت رباعی است، اما آنچه مطابق کلام مصنف - قدس
سره - این است، واللّٰهُ أَعْلَمُ.
مصنف - علیه الرّحمة و الرّضوان - در چهار مصراع این رباعی شهود چهار عالم که
ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت است، بیان می‌فرماید که:
اول: ای ماه دلنواز [۱۰۰] وای عشق کارساز، ای غیور غیر‌گذازا! از غیب هویت برآمدی
و در عالم شهادت ظهور نمودی و به تجلی شهودی بر عین عاشق در لباس هر ذره تابان
گشتی و جمال با کمال خود به موجب «سُتْرِبِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ^{۱۵۰}» در
کسوت جمیع اشیا بر دیده شهود او جلوه دادی که: «فَإَيْنَمَا تَوَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ^{۱۵۱}» مولوی

معنوی - قُدَسِ سِرِّه - :

بهر دیده روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی کانگردند در ریاض حُسن ربّانی چرند
«مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ»^{۱۵۲} کنایه از این شهود است. شبستری فرماید:

۵

به زیر پرده هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان
دوم: گرد فلک خویش که قلب عاشق است و «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ اللَّهِ»^{۱۵۳} کنایه از آن
است. «مَا وَسَّعَنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَلَكِنْ وَسَّعَنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ»^{۱۵۴} «اشارت بدان؛
خُرامان و جلوه کنان گشتی و جمال خود در ملکوت اعلا و اسفل بر دیده بصیرت او جلوه
دادی و غیر را از نظر او فرو پوشیدی تا دم «هَذَا رَبِّي»^{۱۵۵} و «أَنَا اللَّهُ»^{۱۵۶} و «أَنَا الْحَقُّ»^{۱۵۷} برآوردی.

۱۰

آن لحظه که در آینه تابد خورشید آینه آن الشَّمْسِ نگوید چه کند
سوم: «چون دانستی برابر جان گشتی» - یعنی: خیمه سلطنت عزّت و شهود وحدت در
ایوان جان او زدی و جلوه جمال جبروت بر دیده و قتش عیان ساختی و بر مرکب جان او سوار
گشتی و او را بالکلیه از اختیار خود برآوردی و محکوم و مغلوب خود کردی... (۱)

[فصل پنجم]

۱۵

[۱۰۹] «که رفتم و نرفته باشد» - یعنی: در عشق ملامت به تحقیق ثبت است چنانچه بعد از
ملامت از خود و از خلق و از معشوق خجل و ملوم شود که چرا بر این مراتب سافله بازماندم و بر شهود
آیات انفسی و آفاقی و تجلیات صفاتی قانع گشتم و سمند همت بر صحرای بی کیفی و
بی مثلی نراندم و حقیقت را بی وساطت مجاز درنیافتم و تعین و تمثّل را از پیش برنداشتم.
همچنین «چون عشق به کمال رسد و روی در غیب نهد»، در زوال او متأسف شود و ملوم
گردد که چرا توقّف کردم و از ترقی بازماندم تا سرزنش روپوشی نمی خوردم و درد فراق
نمی یافتم؛ زیرا که:

۲۰

[فصل ششم]

«دردی به خلیفتی در دل عاشق عوض عشق بماند» تا عاشق به داروی درد علاج
روپوشی عشق کند و از رنج نقصان و ادبار باز رهد و از ضیق حوصله برآید و وسعت پیدا کند و دم
«هَلْ مِنْ مَزِيدٍ»^{۱۵۸} برزند و گوید:

۲۵

درد می باید دلم را درد تو درد نی در خورد من در خورد تو
خوشا دردی که درمانش اوست و خوشا درمانی که دردش پاینده بدوست. در حدیث
شریف مگر اشارت به چنین چیز تواند بود که: «لَا بُورْكَ لِي فِي يَوْمٍ لَا أَزَادُ فِيهِ خَيْرًا»^{۱۵۹} و
«مَنْ اسْتَوَى يَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ»^{۱۶۰}.

شعر

- هر که هر روز در ترقی نیست در حقیقت بدان که مغبون است
تا خودکار عاشق به کجا رسد به فقر و مسکنت یا به عز و مَفخَرَت یا به ولّه و حیرت.
سردفتر اهل ملامت و پیشوای اهل مشاهدت ذوالنون مصری - قُدَس سِرّه - فرموده:
«الْمَعْرِفَةُ أَوْلَاهَا التَّحْيِيرُ ثُمَّ الْاِفْتِقَارُ، [۱۱۰] ثُمَّ الْاِفْتِخَارُ، ثُمَّ الْحَيْرَةُ»^{۱۶۱} دیگرى فرموده:
«سَكُوتٌ ثُمَّ قَبْضٌ ثُمَّ بَسْطٌ ثُمَّ بَرٌّ ثُمَّ بَحْرٌ ثُمَّ يُبْسُ»^{۱۶۲}.
سکوت: اشارت به حیرت است در اوان شهود به افنای وجود؛
و قبض: کنایت از مقام افتقار است به دیدار انکسار به قلّت استعداد و عدم اهلّیت وصال
به آن جمال با کمال؛
و بسط: عبارت از حال افتخار است به وصول به مقام شهود و تلذّذ به یافت وجود به قوّت
حقایق شوق و دقایق ذوق؛
و برّ: کنایت است از روپوشی نور در عین ظهور و جدایی عاشق از بساط حضور.
و بحر: اشارت است به لاتناهی مشهود و عدم احاطت نور وجود؛
و بحر بلا ساحل: اشارت بدان است گدازش عاشق و فنای او بالکلیّه در آن است.
و یُس: کنایت از حیرت و ولّه به یافت مقصود بعد از حصول شهود و رجوع از نهایت به بدایت.
چون کارش به حیرت کشد، آن درد نیز رخت بگیرد. سلطان عشق خیمه غیرت در
صحرای حیرت برزند تا کاری تازه شود و عاشق لذّت بی اندازه دریابد و در خلوتخانه ولّه و
حیرت بی زحمت خلقیّت و مزاحمت بشریّت بشتابد.

[شعر]

- حُبٌّ مِّنْ أَهْوَاهُ قَدْ أَذْهَبَنِي لَا خَلَّتِ الدِّهْنُ ذَلِكَ الدَّهْشَةُ^{۱۶۳}
قوله: «و بسیار بود که عشق نیز روی بیوشد از ورق نمایش عشقی» - یعنی: از جلوه
ذاتی خود را در نمودار صفاتی اندازد و در پرده حقیقت نهان شده در کسوت مجاز جلوه
فرماید. عاشق را حیرت بر حیرت افزایش دهد. نه عاشق ماند [۱۱۱] نه بود او. عشق ماند در
وجود او.

مولوی معنوی

- حیرتی آید که رُوبَد فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را
چون عشق از جلوه ذاتی رخ برتابد و از مرتبه احدیّت به مرتبه واحدیّت و عالم اسما و
صفات تنزّل فرماید، در هر رنگی نمودن گیرد و حقیقت در لباس مجاز به ظهور آرد که او
بوقلمون وقت و صبّاغ حکمت است، هر زمانی رنگی دیگر نماید و هر دم جلوه دیگر فرماید،
و در عین بی رنگی صدهزار رنگ پیدا آرد.

نظم

جلوه حُسن تو از شکل مبراست ولی می توانی که به هر شکل کنی جلوه گری

[رباعی]

۵

هر دم ز تو در دیده خیالی بینم در هر دیدن تازه جمالی بینم
چون جلوه تو نیست مکرر حاشا کز دیدن تو به دل ملالی بینم

گاه از روی کرشمه حسن و ناز لایبالی در عین روپوشی و جلالت ذاتی گوید که:
من رفتم و با تو پیوندی ندارم «ما لِلتُّرَابِ وَ رَبِّ الْأَرْبابِ؟»^{۱۶۴} خاک ذلیل را با آسمان
رفیع چه نسبت و ذره ناچیز را با آفتاب عزیز چه امید قربت و وصلت؟ و فی الحقیقه
نرفته باشد که نصیب العین عاشق و مطمحن نظر اوست؛ چه عاشق به همه حال قوت
از او خورد. در وصال به شهود جمال متمتع است و در فراق به قرب خیال متلذذ.
و عاشق پخته که در خُم وحدت یکرنگ گشته، در هر رنگی جلوه بی رنگی مشاهده
کند و در هر صورت معنی بی کیفی و بی مثلی دریابد، اگر چه در بحر جلال غرق
است اما به شهود جمال مستغرق است. اگرچه از کمال استغراق [۱۱۲] از کل
بی شعور است اما در عین حضور است. او کی از این پوشیده شود، و این کی از او
محبوب گردد که دایم الشهود و قایم الوجود است.

۱۵

رباعی

گرچه هر لحظه به خود کسوت اسمی پوشی جلوه ذات دمی از نظرم پنهان نیست
گرچه در انجمن حُسن بتان جلوه گرند دل دیوانه من جز به رخت حیران نیست

۲۰

[فصل پنجاه و هفتم]

[۱۱۳]... (۱) و چه گنجایش حظ و نصیب که هنوز این نبوده که آن بوده «یا مُبْدِی النِّعَمِ
قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا»^{۱۶۵} اشارت به چنین رمز است؛ زیرا که چون عشق لایبالی بهر اظهار کمال
از سُرَادِقِ قَدَمِ بیرون نهاد و نقاب خفا از حسن مخفی به جلوه جمال و جلال بگشاد، اول
به تجلی حُبّی جلوه فرمود و از عاشق و معشوق خبری نبود و از علل و عوارض اثری نه. به
محض سبقت فضل که: «إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ»^{۱۶۶} تلطف نمود که تخم محبت
در ایشان کاشت و لوای عشق برافراشت و نظر بر هیچ سبب و علت نگذاشت. به هر حال
عشق لایبالی از عوارض و اعتلال مقدس و منزّه است، هر جا خواهد سرکشد و هر که را
خواهد دربرکشد «لَيْسَ فِي الْعِشْقِ مَشُورَةٌ»^{۱۶۷}.

۲۵

(۱). در این جا چند صفحه در اصل نسخه افتادگی دارد.

شعر

عشق با مشورت ندارد کار تو فضول خود از میان بردار
اگر در عشق علتی و نصیبی و باعنی و موجبی ظاهر شود آن از ورق حقیقت
عشق بیرون است که آن عارضی است نه اصل و لشکری. - یعنی: از توابع و لوازم
اوست که سنت الله چنین رفته که عطای او اگرچه وهبی است گاهی صدور او به
حسب ظاهر کسی است چنان که گفته اند: «نور تجلی ناگاه آید لیکن بردل آگاه آید».

شعر

گرچه دولت دادنش بی علت است طاعت او کار صاحب دولت است

۱۰

فصل پنجاه و هشتم

«عشق از قدم رود. نقطهٔ «يُحِبُّهُمْ» به تخمی در نقد «يُحِبُّونَهُ»^{۱۶۸} افکند لابل که آن
نقطه در «هم» افکندند تا «يُحِبُّونَهُ» برآمد. چون عبهر عشق برآمد تخم هم رنگ ثمره و
ثمره هم رنگ...»^{۱)}

(۱). نسخه در این جا پایان می پذیرد و افتادگی دارد.

تعليقات

۱. جمله دعایی است، یعنی: خداوند با لطف پنهانی خود با او معامله کند.
۲. رجوع به صفحه ۴۵ و ۱۴۲ همین کتاب شود.
۳. رجوع به صفحه ۵۳ و ۱۴۳ همین کتاب شود. تمثّل العجزُ عن درک الإدراکِ إدراکُ والوقوفُ فی طرقِ الأخیارِ إشراکُ شبستری:
۴. چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراک است عجز از درک ادراک عشق را جام بعد جام نوشیدم/ نه شراب باقی ماند و نه سیراب شدم.
۵. پروردگارا به فضل و کرم تو روزی ما گردان.
۶. ملامت: بستان عاشقان و راحت مشتاقان و خوشی دوستداران و شادی و اصالان است.
۷. قرآن، سورة ۵ (مائده) آیه: ۵۷: و سرزنش سرزنشگری را نترسند، این است فضل خدا که به هر که خواهد دهدش.
۸. ملامت را در عشق تو لذت بخش می‌یابم/ به جهت دوست داشتن یاد تو، پس باید ملامت‌کنندگان مرا بسیار ملامت کنند. بیت از ابوالشّیص خُزاعی (محمد بن علی) شاعر متوفای ۱۹۶ ق و پسر عموی دَعْبِل خُزاعی شاعر است. در بعضی از آثار محققان معاصر بیت را اشتباهاً به مُتَنَبّی نسبت داده اند در حالی که بیت در دیوان مُتَنَبّی نیامده است. و بیت در مصادر زیر از ابوالشّیص خُزاعی آمده است: مُحَاضِرَاتُ الْأَدَبَاءِ، ج ۳ ص ۴۷؛ فَوَاتُ الْوَفَیَّاتِ، ج ۳ ص ۴۰۲؛ طبقات ابنِ مُعْتَزّ، ص ۷۴؛ نکت‌الهمیان، ص ۲۵۸.
۹. ملامت: ترک راحتی است.
۱۰. به صفحه ۷۴ و ۷۵ و ۱۴۴ رجوع شود.
۱۱. به صفحه ۲۲ و ۷۴ و ۷۵ و ۱۳۸ رجوع شود.
۱۲. به صفحه ۷۵ و ۱۴۴ رجوع شود.
۱۳. به صفحه ۷۵ و ۱۴۴ رجوع شود.

۱۴. به صفحه ۶۲ و ۷۵ و ۱۴۴ رجوع شود.
۱۵. بخشش‌های ایشان را حمل نمی‌کند مگر مرکب‌های ایشان. کلام در مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه ص ۱۸ دیده می‌شود.
۱۶. قرآن، سوره ۵۱ (الذاریات) آیه ۵۰: پس به سوی خدا بگریزید.
۱۷. به ذیل شماره ۱۲ رجوع شود.
۱۸. آرامش بر دل اولیای او (خدا) حرام است. سخن عبدالله بن مبارک مروزی زاهد متوفای ۱۸۱ ق است که در کشف‌المحجوبه ص ۱۴۹، دیده می‌شود.
۱۹. به صفحه ۶۲ و ۷۵ و ۱۴۴ همین کتاب رجوع شود.
۲۰. ای کاش پروردگار محمد محمد را خلق نمی‌کرد. این کلام پیامبر در صفحه ۲۰۳ کتاب فیه ما فیه آمده است و مرحوم فروزان‌فر در صفحه ۳۴۰ در بخش تعلیقات می‌نویسد: «از گفته مولانا برمی‌آید حدیث نبوی است ولی تا کنون ماخذ آن را به دست نیاورده‌ام.»
۲۱. مصرعی است که تمام بیت چنین است:
فَقُلْتُ وَ مَا أَذْنَبْتُ قَالَتْ مُجِيبَةً وَجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ
گفتم چه دوزم از تو چه ما را گناه نیست گفتا که هست هستی تو بترین گناه
ترجمه: گفتم مرا گناهی نباشد، جواب گفت: / وجود تو خود گناهی است که هیچ گناهی با آن برابری نکند. بیت در کشف‌المحجوبه ص ۳۸۲ دیده می‌شود.
۲۲. توقف در پیش نیکان (برگزیدگان، اولیا) انبازی است.
۲۳. کمال اخلاص نفی صفات است.
۲۴. او بی او، نیست او جز او. سخن جنید بغدادی است. روز بهان بَقْلَى در شرح شطحیات، ص ۶۱۵ می‌آورد: «آنک گفت: «هُوَ يَلَا هُوَ» اشارت به تفرید توحید کرد.» و در روح‌الارواح سمعانی، ص ۳۰۴، به صورت: «هُوَ هُوَ وَ لَا هُوَ إِلَّا هُوَ» بدون ذکر نام قایل آمده است.
۲۵. قرآن، سوره ۵۳ (النجم) آیه ۱۷: دیده نلغزید و سرکشی نکرد.
۲۶. کسی که چیزی از خالص محبت خدای چشید او را از غیر خدای ترک داد، زیرا محبت آنچه که جز محبوب است محو می‌کند. این سخن ابوبکر در تفسیر خواجه عبدالله انصاری، ج ۹ ص ۸۸، به صورت زیر آمده است: «بوبکر صديق گفت: مَنْ ذَاكَ مِنْ خَالِصٍ مُحِبِّ اللَّهِ - عَزَّوَجَلَّ - ، مَنَعَهُ ذَلِكَ مِنْ طَلَبِ الدُّنْيَا وَ أَوْحَشَهُ مِنْ جَمِيعِ الْبَشَرِ».
۲۷. ظهور حق نابودی خلق است.
۲۸. هرگاه نهر خدای بیاید نهر عیسی باطل می‌شود. مراد از نهر عیسی، عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس است و آن نهر منشعب از فرات است در غرب بغداد که در کنار قصر عیسی بن علی به دجله می‌ریخته است (معجم‌البلدان). از امثال است.
۲۹. به ذیل شماره ۲۷ رجوع شود.

۳۰. حدیث نبوی است که به گونه‌های مختلف آمده است؛ از آن جمله: «لِيَ مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ». (مقاصد الحسنه ص ۳۵۶؛ شرح تعرفه ج ۲ ص ۵۳؛ كشف المحجوبه ص ۳۶۵). و در اللع ص ۱۱۵ به گونه‌ای دیگر. و در رساله قشیری، ص ۴۵ به گونه‌ای دیگر. سخاوی در المقاصد الحسنه ص ۳۵۶، می‌گوید که این حدیث را صوفیه زیاد روایت می‌کنند. ایضاً، رجوع شود به كشف الخفاء ج ۲ ص ۱۷۳.

۳۱. از من دور شو (رهایم کن) پس به درستی که عشق تو به تحقیق مرا از تو باز داشته است.

۳۲ و ۳۳. حدیث نبوی است، یعنی: هیچ کس از خدای تعالا غیورتر نیست، و خدای غیورتر از ماست، و از غیرت اوست که زشتی‌ها را حرام کرده است. حدیث در صحاح سته آمده است. به المعجم المفهرس رجوع شود.

۳۴. حدیث نبوی است که در تمهیدات ص ۳۱۶ و التعرّفه ص ۱۷۸۵، آمده است و معنی آن: حق غیور است و از غیرت اوست که راهی جز از خودش به سویش نگذارد.

۳۵. من خدا هستم. شطحی است که بر زبان بعضی از بزرگان صوفیه جاری شده است.

۳۶. من حق هستم. سخن حلاج است که در همه کتب صوفیه دیده می‌شود.

۳۷. منزّم، چه بزرگ است شأن من. سخن با یزید است که در النور من کلمات ابی طیفور، ص ۱۱۱، آمده است.

۳۸. کسی که خود را شناخت خدا را شناخت. این کلام در مصادر مختلف به اشخاص مختلف نسبت داده شده است.

۳۹. به ذیل شماره ۲۴ رجوع شود.

۴۰. به ذیل شماره ۳۰ رجوع شود.

۴۱. به صفحه ۳۹ و ۱۴۱ همین کتاب رجوع شود.

۴۲. الان هست همان‌طور که بود. جامی:

«كَانَ اللَّهُ وَلَا شَيْءٌ مَعَهُ» گفت یکی وان دیگری «أَلَا نَ كَمَا كَانَ» گفته است

۴۳. به ذیل شماره ۲ رجوع شود.

۴۴. از بسیاری آنچه که نوشیدم مست شدم.

۴۵. قرآن، سوره ۵۰ (ق) آیه ۳۰: آیا بیشی هست؟

۴۶. به ذیل شماره ۴ رجوع شود.

۴۷. مدت بیست سال است که من بین پیدا کردن و گم کردن هستم. هروقت پروردگارم را پیدا کردم قلبم را گم کردم، و هرگاه قلبم را پیدا کردم پروردگارم را گم کردم.

۴۸. به ذیل شماره ۲۲ رجوع شود.

۴۹. دور است، منازل وصول برای همیشه قطع نمی‌شود.

۵۰ و ۵۱. قرآن، سوره ۴۸ (فتح) آیه ۲۱: بر تو گشاده ساختیم گشادنی ظاهر، تا خدا برایت

- بیامرزد آنچه را که از گناهت پیشی گرفت و آنچه را پس آمد.
۵۲. به ذیل شماره ۲۱ رجوع شود.
- ۵۳ و ۵۴. قرآن، سوره ۵۳ (نجم) آیه ۹ و ۱۰: یا نزدیک‌تر، پس به سوی بنده خویش وحی فرستاد آنچه وحی فرستاد.
- ۵۵ و ۵۶. شبیه و عتبه پسران ربیعة بن عبدالشمس، از رؤسای قریش در جاهلیت که اسلام را درک کردند اما اسلام نیاوردند و در جنگ بدر در سال دوم هجری کشته شدند.
۵۷. این کلام ابوالحسن خرقانی در تمهیدات عین القضاة، ص ۱۳۴، دیده می‌شود.
۵۸. کسی که نمی‌باشد.
۵۹. کسی که جاوید است.
۶۰. به ذیل شماره ۴۱ رجوع شود.
۶۱. به ذیل شماره ۴۲ رجوع شود.
۶۲. به ذیل شماره ۳۰ رجوع شود.
۶۳. پس بفهم و این رازی است.
۶۴. اعیان آن چیزی است که رایحه وجود را بوییده است. اصطلاح فلسفی و کلامی و عرفانی است.
۶۵. حدیث نبوی است. یعنی حق شناخت تو را شناختیم. حدیث در کتب صوفیه به کرات دیده می‌شود.
۶۶. خدا را جز خدا نشناسد.
۶۷. او هم عارف است و هم معروف.
۶۸. ای رسول خدا ایمان چیست؟
۶۹. به ذیل شماره ۳ رجوع شود.
۷۰. بی‌نوایی رو سیاهی است.
۷۱. کسی که در دریاهای هویت او (خدا) غرق شد در کُنه عظمت او حیرت کرد، پس هرگاه کشف او زیاده گردد تحیر او زیاده شود.
۷۲. ای راهنمای متحیران تحیر مرا در خودت زیاد کن. کلام شبلی است که در تمهیدات ص ۲۴۱؛ و مرموزات اسدی، ص ۴۷؛ و سایر کتب صوفیه آمده است.
۷۳. اندیشیدن در ذات خدا شرک است. سخن ذوالنون مصری است که در طبقات الصوفیة، ص ۹۵ و نفحات الانس، ص ۳۴، دیده می‌شود.
۷۴. «نهنگ لا». در کتاب قواعدالعرفاء و آداب الشعراء به تصحیح این جانب انتشارات سروش، ص ۱۰۶ حاشیه، درباره «نهنگ لا» چنین آمده است:
- «ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد هو
- تیمم فرض گردد نوح را در وقت توفانش

یعنی چون از دریای شهادت که در آیه کریمه مذکور است که: «شَهِدَ اللَّهُ»، نهنگ «إِنَّهُ لَا إِلَهَ» که نفی ممکن الوجود است، صدای «الْأَهُو» برآرد که اثبات واجب الوجود است، همچون نوح نبی که آدم ثانی است در کشتی از بهر نماز تیمم کند با وجود کثرت آب از خوف توفان که عبارت از قهر اوست. بدان که مراد از «الْأَهُو»، صفات جمال است که لطف و اکرام است، و مراد از «نهنگ لا»، صفات جلال است که قهر و انتقام است. یعنی چون - تَقَدَّسَ و تعالی - به سَطَوَت جلال مستولی گردد، استیلاهی هستی و خودی انبیا و اولیا در فقدان اندازد، و نفی غرور عاشق و اثبات به بی چارگی او نماید، و انتباه به عجز و مسکنت خودش و نسبت به بزرگی و استغناهی معشوق و اعتراف به کلمه «مَا لِلرَّابِّ وَ رَبِّ الْأَرْبَابِ» - یعنی چه نسبت خاک را با عالم پاک؟، اَعْلَمَ وَ أَفْهَمَ. همین بحث در دیوان اشعار و رسائل اسیری لاهیجی، ص ۳۳۲-۳۳۷، آمده است. و جامی نیز شرحی بر این بیت دارد، و بیت از خسرو دهلوی است». مشکول، تالیف ملا بابا قزوینی، ص ۱۰۶-۱۱۰

۷۵. توحید به حذف تمامت اشیاست. شبستری، گلشن راز:

نشانی داده‌اند از خرابات که التَّوْحِيدُ اسْقَاطُ الْأَصْفَاتِ

۷۶. به ذیل شماره ۱۰ رجوع شود.

۷۷. به ذیل شماره ۱۱ رجوع شود.

۷۸. قرآن، سوره ۲۴ (نور) آیه ۲۰: آن که خدا رحمت آورندهٔ مهربان است.

۷۹. قرآن، سوره ۹ (توبه) آیه ۱۲۱: همانا خدا پاداش نکوکاران را تباه نکند.

۸۰. به ذیل شماره ۱۰ رجوع شود.

۸۱. به ذیل شماره ۱۱ رجوع شود.

۸۲. یقین همان خداست.

۸۳. من آن جا هستم که ظن بندهٔ من است، پس بنده هر گونه که خواهد به من نگاه

کند. حدیث قدسی است که با صدر مشترک و ذیل متفاوت به صورتهای مختلف روایت شده

است. برای مصادر این حدیث به صفحه ۱۳۸ کتاب حاضر رجوع شود.

۸۴. قرآن، سوره ۵۰ (ق) آیه ۱۶: ما به او از رگ گردن نزدیکتریم.

۸۵. به صفحه ۱۴۱ همین کتاب رجوع شود.

۸۶. خداوند اِبا دارد از این که صاحب هوای نفس به سوی او راهی بیابد. سخن مشایخ

است که در تمهیدات، ص ۸۲، دیده می‌شود.

۸۷. قرآن، سوره ۳۷ (صافات) آیه ۳۵ و سوره ۴۷ (محمد) آیه ۱۹: نیست خدایی جز خدا.

۸۸. قرآن، سوره ۴۱ (فصلت) آیه ۵۳: زود است آیت‌های خویش را در سراسر گیتی و

در خود ایشان بنمایانیمشان.

۸۹. قرآن، سوره ۲ (بقره)، آیه ۱۱۵: به هر سو که روی آرید همان جا روی خداست.

۹۰. اشاره است به حدیث قدسی که تمامش در صفحه ۵۰ و ۱۴۳ این کتاب آمده است.

۹۱. به خدا گمان بد بردید.
۹۲. چنان که می‌کنی پاداش داده می‌شوی. خَزِينَةُ الْأَمْثَالِ.
۹۳. قرآن، سوره ۷ (اعراف) آیه ۱۷۸: آنان مانند دام‌ها هستند بلکه گمراه‌تر.
۹۴. قرآن، سوره ۳۶ (یس) آیه ۹: و پیش روی آنها سدی گذاردیم، و از پشت سرشان سدی، پس پوشانیدیمشان، پس ایشان نبینند.
۹۵. قرآن، سوره ۸۳ (مطففین) آیه ۱۵: نه چنین است همانا ایشان آن روز از پروردگارشان راندگان هستند.
۹۶. هیچ چیز ندیدم الا که خدای را در آن چیز دیدم. سخن محمد بن واسع است از راویان معتبر حدیث که در کتب صوفیه به صورت‌های مختلف دیده می‌شود. از آن جمله در تذکرة الاولیاء، ذیل همو.
۹۷. حدیث نبوی است که در صفحه ۷۵ و ۱۴۴ همین کتاب آمده است.
۹۸. حدیث نبوی است که در صفحه ۷۵ و ۱۴۴ همین کتاب آمده است.
۹۹. بیت مثل عربی را تداعی می‌کند:
- جَرَّاحَاتُ السِّنَانِ لَهَا الْتِيَامُ وَلَا يَلْتَامُ مَا جَرَحَ اللِّسَانُ
۱۰۰. به صفحه ۷۵ و ۱۴۴ همین کتاب رجوع شود.
۱۰۱. به ذیل شماره ۲۳ رجوع شود.
۱۰۲. به ذیل شماره ۱۳ رجوع شود.
۱۰۳. سپس برگشت داد ایشان را به کاخ‌هاشان.
۱۰۴. قرآن، سوره ۵ (مائده) آیه ۵۷: دوستش دارند و دوستشان دارد.
۱۰۵. آن دو بر اهل خدا حرام هستند.
۱۰۶. قرآن، سوره ۶ (انعام) آیه ۵۲: خواهان روی اویند.
- ۱۰۷ و ۱۰۸. قرآن، سوره ۳۷ (صافات) آیه ۳۵: نیست خدایی جز خدا.
۱۰۹. به ذیل شماره ۱۴ رجوع شود.
۱۱۰. قرآن، سوره ۷ (اعراف) آیه ۲۲: پروردگارا! خویش را ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحم نکنی هر آینه از زیانکاران باشیم.
۱۱۱. بیت از حلاج است که با اختلاف در الفاظ در تمام مصادر این شعر آمده است، از آن جمله، اخبار الحلاج (چاپ ماسینیون و کراوس، ص ۷۰: شرح دیوان الحلاج از کامل مصطفی الشبیبی، ص ۲۹۹). و معنی بیت: بین من و تو آنانیت من با من ستیزه می‌کند/پس به لطف خود آنیت مرا از بین بردار.
۱۱۲. به ذیل شماره ۳۵ رجوع شود.
۱۱۳. به ذیل شماره ۳۶ رجوع شود.
۱۱۴. به ذیل شماره ۳۷ رجوع شود.

۱۱۵. پس قائم به خدا می‌باشد و والۀ او، و در عشق قوی، و از نگاه به بی‌گانه ببری.
۱۱۶. به ذیل شماره ۳۱ رجوع شود.
۱۱۷. به ذیل شماره ۸۸ رجوع شود.
۱۱۸. هیچ شیخی (پیری، راهنمایی) رساتر از عشق نیست. کلام مشایخ است در تمهیدات، ص ۲۸۳، با لفظ: «شیخ ما گفت» آمده است.
۱۱۹. ای عشق! مرا کشتی، جزای (پاداش) تو بر خدا باد/ اگر زنده بمانم مالک منی و اگر مردم فدای تو.
۱۲۰. همانا در وقت اضمحلال رسوم (نشانه‌ها) حق آشکار می‌شود. در ترجمۀ رساله تفسیری، ص ۵۱۴، آمده است: «هم جنید را پرسیدند از توحید، گفت: معنی یی بود که رسوم اندر او نیست گردد، و علم‌ها همه ناچیز گردد، و خدای - تعالی - بر آن حال بود که به ازل بود».
۱۲۱. به درستی که خداوند فرد است و فرد را دوست می‌دارد و تو نیز فرد فرد باش.
۱۲۲. توحید معنی یی است که رسوم در آن مضمحل می‌شود و علوم در آن مندرج است و خداوند می‌باشد همان‌طور که بود. این سخن جنید در طبقات الصوفیه ص ۲۰۸ دیده می‌شود.
۱۲۳. توحید آن است که در مشاهده جمال واحد توحید فراموش شود تا قیام تو به واحد باشد نه به توحید. این سخن ابن عطا در مصباح الهدایه ص ۲۱، دیده می‌شود.
۱۲۴. هر گاه خدا رزقی برای خود خواهد پس جهان غذای اوست، و اگر رزقی برای ما خواهد پس خود او غذاست هر طور که بخواهی.
۱۲۵. هر گاه عبودیت تمام (کامل) شد عیش بنده مانند عیش خداست.
۱۲۶. به ذیل شماره ۳۰ رجوع شود.
۱۲۷. کسی که خدا را شناخت زبان اوست شد. حدیث نبوی است. به صفحه ۱۷۴ کتاب احادیث مثنوی رجوع شود.
۱۲۸. به ذیل شماره ۲۴ رجوع شود.
۱۲۹. این سرّی است که کشف آن ممکن نیست.
۱۳۰. راه به ده داشتن. از امثال است. رجوع شود به امثال و حکم دهخدا، ج ۲ ص ۸۶۱.
۱۳۱. ادراک چیزی به مقتضای آن است - یعنی: به لوازمش.
۱۳۲. ادراک حقیقت چیزی عبارت از آن چیزی است که بر اوست.
۱۳۳. ذات خدا شهادت به وجود خدا می‌دهد اما دانسته نیست که چیست، و ذات درک نمی‌شود، اما الاهیت دانسته می‌شود و لکن مشهود نیست.
۱۳۴. صوفی غیر مخلوق است. این کلام در کشف المحجوب، ص ۱۳۹ و چهل مجلس علاءالدوله سمنانی، ص ۱۳۴، آمده است.
۱۳۵. او هم شناسنده است و هم شناخته شده.

۱۳۶. معرفت کشف است و علم حجاب.
۱۳۷. و آن بر سه پایه است: مشاهدۀ قرب، و صعود از علم، و مطالعۀ جمع که آن معرفت خاص الخاص است.
۱۳۸. از امثال است، یعنی: خبر مانند دیدن نیست (خزینة الامثال)
۱۳۹. به ذیل شماره ۴۱ رجوع شود.
۱۴۰. به ذیل شماره ۴۲ رجوع شود.
۱۴۱. منزّه است کسی که به مظاهر نورش خود را پوشانید و به فرو انداختن پرده‌اش خود را آشکار ساخت.
۱۴۲. به ذیل شماره ۳۵ رجوع شود.
۱۴۳. به ذیل شماره ۳۶ رجوع شود.
۱۴۴. حدیث نبوی است، یعنی: هر که مرا دید حق را دیده است. به کتاب احادیث مثنوی، ص، ۶۳ رجوع شود.
۱۴۵. به ذیل شماره ۳۸ رجوع شود.
۱۴۶. به ذیل شماره ۶۵ رجوع شود.
۱۴۷. به ذیل شماره ۶۸ رجوع شود.
۱۴۸. به ذیل شماره ۳ رجوع شود.
۱۴۹. کسی که در دریاهاى هویت خدا فرو رود، در دریاهاى عظمت خداوندی سرگردان شود، پس هر گاه کشف او زیاد شود سرگستگی او نیز زیاد شود.
۱۵۰. به ذیل شماره ۸۸ رجوع شود.
۱۵۱. به ذیل شماره ۸۹ رجوع شود.
۱۵۲. به ذیل شماره ۹۶ رجوع شود.
۱۵۳. دل مؤمن عرش خداست. حدیث نبوی است اما عجلونی در کشف الخفاء، ج ۲ ص ۱۰۰، از قول صفغانی می‌آورد که این حدیث موضوع است. جامع الاسرار، ص ۵۵۷؛ تمهیدات، ص ۲۴ و ۱۴۷؛ قواعد العرفاء، ص ۱۰۶.
۱۵۴. حدیث قدسی است، یعنی: آسمان و زمین مرا فرا نگیرد، اما قلب بنده مؤمن مرا فرا گیرد. (تمهیدات ص ۲۸۰)
۱۵۵. قرآن، سوره ۶ (انعام) آیه ۷۷.
۱۵۶. به ذیل شماره ۳۵ رجوع شود.
۱۵۷. به ذیل شماره ۳۶ رجوع شود.
۱۵۸. قرآن، سوره ۵۰ (ق) آیه ۳۰.
۱۵۹. حدیث نبوی است، یعنی: روزی بر من مبارک مباد که در آن روز خیری زیاد نشود.
۱۶۰. حدیث نبوی است، یعنی: هر کس که دو روزش یکسان باشد پس او مغبون است.

این حدیث به حسن بن علی و حسن بصری نیز منسوب است. (قوت القلوب ج ۱ ص ۱۷۳). و حدیث در مصادر زیر دیده می‌شود: (احیاء علوم الدین، ج ۴ ص ۲۸۷؛ کشف الخفاء ج ۲ ص ۳۳۳؛ الاسرار المرفوعة، ص ۳۲۷؛ کشف المحجوبه ص ۲۵۷؛ حلیة الاولیاء ج ۸ ص ۳۵). مولوی نیز سروده است:

گفت احمد هر که دو روزش یکی است هست مغبون و گرفتار شکی است

۱۶۱. معرفت، اول آن تحریر است سپس فقیر شدن، سپس افتخار، سپس حیرت.

۱۶۲. سکوت، سپس گرفتگی، سپس انبساط، سپس بیابان، سپس دریا، سپس خشک.

این جمله در لوائح عین القضاة به صورت شعر چنین آمده است:

سکونٌ ثمَّ قبضٌ ثمَّ بسطٌ و بحرٌ ثمَّ نهرٌ ثمَّ یسٌ

۱۶۳. عشق کسی که او را دوست دارم به تحقیق مرا دَهشت زده کرده است/ذهن از این

دَهشت خالی نیست.

۱۶۴. به ذیل شماره ۸۵ رجوع شود.

۱۶۵. ای ابتدا کننده به نعمت‌ها پیش از استحقاق آن‌ها. این سخن در لمعات، ص ۱۰۱

آمده است.

۱۶۶. قرآن، سوره ۲۱ (انبیاء) آیه ۱۰۱: همانا آنان که نکویی از ما برای ایشان سبقت

گرفت.

۱۶۷. در عشق مشورت نیست.

۱۶۸. به ذیل شماره ۱۰۳ رجوع شود.

واژه‌نامه

آنا: کرانه‌ها، وقت‌ها
ابتهال: دعا و زاری
استلذاذ: طلب مزه کردن
افاقت: بهبودی، به هوش آمدن
افتقار: فقیر شدن، درویشی
افنا: نیست کردن
اقتصار: کوتاهی کردن، بسنده کردن
انطماس: ناپدید شدن
تفرید: یگانه خواندن
تلبس: جامه پوشیدن
تلبیس: رنگ آمیختن، پنهان کردن حقیقت، نیرنگ‌سازی
تناهی: به پایان رسیدن، به نهایت رسیدن
ثمر: میوه
حضیض: نشیب، جای پست در پایین کوه
سخته: سخت کرده
سرادق: سرا پرده، خیمه
سطوت: قهر، غلبه، بهت، وقار
سعت: فراخی، وسعت
سکر: مستی
سمندر: جانوری که در آتش نمی‌سوزد
سموم: بادها
سنان: نیزه
صبّاغ: رنگرز

صحو: هوشیاری
 صمصام: شمشیر
 عبهر: نرگس
 عوایق: عوارض، موانع، آفت‌ها
 غماز: سخن‌چین
 فاطر: سست، زبون، کم ادراک، هوش‌کند
 قدید: گوشت پاره کرده
 کون: وجود، هستی
 لائم: ملامت‌کننده
 ماسوا: بجز، بغیر
 مباین: مخالف
 متکمل: تکمیل شده، کامل شده
 متواری: پنهان شونده، پوشیده‌شونده
 مستسقی: آب‌خواه، کسی که آب برای نوشیدن طلبد
 مشاکلت: مشابه شدن، مانند گردیدن
 مشیر: اشارت‌کننده
 مضاد: مخالف، ضدیت
 مطیه: مرکب
 معرّاء: عاری
 مفصح: هر چه واضح و آشکار
 مقامران: قماربازان
 مکحل: میل باریک که به وسیله آن سرمه به چشم کشند
 ممائلت: مانند هم
 منصیغ: رنگین‌شونده، به عمل یا حالتی درآینده
 ناوک: تیر
 نعت: وصف کردن، صفت، خصلت
 ولا: ولایت، محبت
 وهب: بخشیدن
 هائم: سرگشته، حیران
 هبا: گرد و غبار
 یعسوب: پادشاه زنبور عسل

فهرست آیات قرآنی

صفحه

اَنَا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا.....	۱۷۸
اِنَّ الَّذِيْنَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِّنَّا الْحَسَنٰى.....	۱۹۴
اِنَّ اللّٰهَ رَؤُوفٌ رَّحِيْمٌ.....	۱۸۱
اِنَّ اللّٰهَ لَا يَضِيْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِيْنَ.....	۱۸۱
اَوْ اَدْنٰى.....	۱۷۸
اُولٰٓئِكَ كَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ.....	۱۸۲
اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلٰى وَلٰكِنْ لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي.....	۱۷۰، ۱۸۱
رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِيْنَ.....	۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۶
سَنُرِيْهِمْ اٰیٰتِنَا فِی الْاَفَاقِ وَ فِی اَنْفُسِهِمْ.....	۱۸۲، ۱۸۷، ۱۹۱
فَاَوْحٰى اِلٰی عَبْدِهِ مَا اَوْحٰى.....	۱۷۳
فَاَیْنَمَا تَوَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهَ اللّٰهِ.....	۱۸۲، ۱۹۲
فَفَرَّوْا اِلَی اللّٰهِ.....	۱۷۲
کَلَّا اَنْهٰمْ عَنْ رَبِّهِمْ یَوْمَئِذٍ لِّمُحْجُوْبُوْنَ.....	۱۸۲
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ.....	۱۸۲، ۱۸۵
لِیَغْفِرَ لَکَ اللّٰهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَ مَا تَاَخَّرَ.....	۱۷۸
مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغٰى.....	۱۷۳
وَجَعَلْنَا مِنْ بَیْنِ اَیْدِیْهِمْ سَبَآءًا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَبَآءًا فَغَشٰیْنَاهُمْ فَهَمَّ لَا یَبْصُرُوْنَ.....	۱۸۲
و لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةً لَّا تُم لَئِمَّ ذٰلِكَ فَضَلَّ اللّٰهُ یَوْمَئِذٍ عَنْ یَشَآء.....	۱۶۹
و نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ.....	۱۸۱
هٰذَا رَبِّی.....	۱۹۲
هَلْ مِنْ مَّزِیْدٍ.....	۱۷۶، ۱۹۲
یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّوْنَهُ.....	۱۸۵، ۱۹۵
یَرِیْدُوْنَ وَجْهَهُ.....	۱۸۵

فهرست احادیث قدسی

- أنا عند ظنّ عبدي بي فاعبد متّصل بالظنّ و الظنّ متّصل بالرّبّ... ١٧١ ، ١٨١
 بي يبصر..... ١٨٢
 ما وسعني ارضي و لاسمائي و لكن وسعني قلب عبدي المؤمن... ١٩٢

فهرست احادیث نبوی

- أجوع يوما و أشبع يومين..... ١٧١
 أشبع يوما و أجوع يومين..... ١٨٣ ، ١٨٤
 اعوذ بك منك..... ١٧١ ، ١٧٢ ، ١٨٣ ، ١٨٤
 الحقّ غيور و من غیرته لم یترک الیه طریقاً سواه..... ١٧٥
 قلب المؤمن عرش الله..... ١٩٢
 كان الله و لم یکن معه شیء..... ١٧٥ ، ١٧٩ ، ١٩٠
 لا بورک لی فی یوم لا ازداد فیہ خیراً..... ١٩٢
 لا یسعني فیہ ملک مقرب و لا نبی مرسل..... ١٨٨
 لی مع الله وقت..... ١٧٥ ، ١٧٩ ، ١٨٨ ، ١٧٤
 ما أحد أغیر من الله تعالی..... ١٧٤
 ما عرفناک حق معرفتک..... ١٧٩ ، ١٩١
 من استوی یوماه فهو مغبون..... ١٩٢
 من رآني فقد رأى الحق..... ١٩١
 من عرف الله کلّ لسانه..... ١٨٩
 و الله أغیر منا و من غیرته حرّم الفواحش..... ١٧٤
 یا لیت ربّ محمد لا یخلق محمداً..... ١٧٣

سخنان مشایخ

- الآن كما كان..... ١٧٥ ، ١٧٩ ، ١٩٠
 أبی الله أن یكون لصاحب النّفس الیه سیلاً..... ١٨١
 ادراك حقيقة شيء على ما هي عليه..... ١٨٩
 ادراك شيء بمقتضائه - أي : بلوازمه..... ١٨٩
 اذا تمّت العبودیة یكون عیسه کعیس الله. (اویس قرنی)..... ١٨٨

صفحة

إذا شاء الاله يريد رزقاً له فالكون غذائه، و ان شاء الاله يريد	
رزقاً فهو الغذاء كما تشاء (محيى الدين عربى).....	١٨٨
الآعيان ما شمت رايحة الوجود.....	١٧٩
اگر اوست من نى أم و اگر منم او نيست. (ابوالحسن نورى).....	١٧٧
اليك عني فان حبك قد شغلني عنك. (مجنون عامري).....	١٨٧، ١٧٤
انا الله.....	١٩٢، ١٩١، ١٨٦، ١٧٥
انا الحق. (حلاج).....	١٩٢، ١٩١، ١٨٦، ١٧٥
ان الله فرد و يحب الفرد و كن فرد الفرد.....	١٨٨
انما يتبين الحق عند اضمحلال الرسوم. (جنيد) على بن ابي طالب.....	١٨٨
التفكر في ذات الله اشراك. (ذوالنون).....	١٨٠
التوحيد اسقاط الاضافات.....	١٨٨، ١٨١
التوحيد معنى يضمحل فيه الرسوم و يندرج فيه العلوم و يكون	
الله كما لم يزل. (جنيد).....	١٨٨
التوحيد نسيان التوحيد في مشاهدة جمال الواحد حتى يكون	
قيامك بالواحد لا بالتوحيد. (ابن عطا).....	١٨٨
جايي كه فأوحى الى عبده ما أوحى رفت اگر آنجا بوالحسن نرسيد	
چه شيبه و عتبه و چه ابوالحسن - يعنى: كافر م اگر آنجا نرسيدم	
(ابوالحسن خرقانى).....	١٧٨
الذات يشهد و لا يعلم و الالهية يعلم و لا يشهد.....	١٨٩
سبحان من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال مستوره.....	١٩٠
سبحاني ما أعظم شأني. (با يزيد).....	١٨٦، ١٧٥
سر بردار كه منم مطلوب تو. (ليلى عامريه).....	١٧٤
سكرت من كثرة ما شربت.....	١٧٦
سكوت ثم قبض ثم بسط ثم بر ثم بحر ثم ييس.....	١٩٣
السكون حرام على قلوب اوليائه.....	١٧٣
الصوفي غير مخلوق.....	١٨٩
ظننتم بالله ظن السوء.....	١٨٢
ظهور الحق ثبور الخلق.....	١٧٤
العجز عن درك الادراك ادراك. (ابوبكر صليق، علي ابن ابي طالب).....	١٦٨
فأين الفناء في التوحيد. (حلاج).....	١٧٦، ١٦٨
الفقر سواد الوجه.....	١٨٠

صفحه

فيكون بالله قائما و بالله و الهما و في العشق قويا و عن النظر	
الى الاغيار بريئا.....	١٨٧
كمال الاخلاص نفي الصفات.....	١٨٤ ، ١٧٣
لاشيخ ابلغ من العشق.....	١٨٧
لا يعرف الله غير الله.....	١٧٩
ليس في العشق مشورة.....	١٩٤
ما الايمان يا رسول الله (ابوبكر صديق).....	١٩١ ، ١٨٠
ما رأيت شيئا الا رأيت الله فيه. (محمد بن واسع).....	١٩٢، ١٨٣
ما للتراب و رب الارباب. (سخن فرشتگان).....	١٩٤ ، ١٨١
المعرفة اولها التحير ثم الافتقار ثم الافتخار ثم الحيرة. (نوالنون).....	١٩٣
المعرفة كشف والعلم حجاب.....	١٨٩
المعرفة و هي على ثلاثة اركان: مشاهدة القرب، و الصعود عن العلم	
و مطالعة الجمع و هي معرفة خاصة الخاصة. (عبدالله انصاري)	١٨٩
الملامة ترك الراحة.....	١٦٩
الملامة روضة العاشقين و راحة المشتاقين و نزهة المحبين و	
سرور الواصلين.....	١٦٩
من ذاق شيئا من خالص محبة الله ألهى عما سواه لأن	
المحبة يمحو ما سوى المحبوب. (ابوبكر صديق).....	١٧٣
منذ عشرين سنة أنا بين وجد و فقد اذا وجدت ربّي فقدت قلبي و اذا	
وجدت قلبي فقدت ربّي. (جنيد).....	١٧٧
من عرف نفسه فقد عرف ربه.....	١٩١ ، ١٧٥
من غرق في بحر هويته تحير في كنه عظمتة فكلما ازداد كشفه	
ازداد تحيرا.....	١٩١ ، ١٨٠
نور تجلى ناگاه آيد ليكن بر دل آگاه آيد.....	١٩٥
الوقف عند الاختيار اشراك.....	١٩١، ١٨٠، ١٧٨ ، ١٧٣
هر كه خدای را دوست دارد خدا عیش و غذای او باشد، و هر كس كه	
خدای او را دوست دارد او عیش و غذای خدا باشد. (ابوالحسن نوری) ..	١٧٩
هما حرامان على اهل الله.....	١٨٥
هو بلا هو لا هو الا هو. (جنيد).....	١٨٩، ١٧٥، ١٧٣
هو العارف و المعروف. (جنيد).....	١٨٩، ١٧٩
هيئات منازل الوصول لا تنقطع ابداً لآبدین.....	١٧٨

صفحه

یا دلیل المتحیرین زدنی فیک تحیراً. (شیلی).....	۱۸۰
یا مبدئ النعم قبل استحقاقها.....	۱۹۴
الیقین هو الله.....	۱۸۱

جمله های دعایی

اللهم ارزقنا بفضلک و کرمک.....	۱۶۹
رضی الله عنه. (مکرر)	
صلوات الله علیه و آله..... (مکرر)	
صلی الله علیه و آله و سلم..... (مکرر)	
عامله الله بلطفه الخفی.....	۱۶۷
علیه الرحمة و الرضوان..... (مکرر)	
قدس الله سره..... (مکرر)	
قدس سره..... (مکرر)	

اشعار عربی

وجودک ذنب لا یقاس بها ذنب	-----
۱۷۸، ۱۷۳	
لا خلعت الذهن ذلك الدهشة	حب من أهواه قد أدهشني
۱۹۳	
و مانفد الشراب و ما رويت	شربت الحب كأسا بعد كأس
۱۷۶، ۱۶۸	
ان عشت ملکتنی و ان مت فداک	یا حب قتلتنی علی الله جزاک
۱۸۸	
العجز عن در کالا در اکادراک	-----
۱۹۱، ۱۸۰، ۱۷۸، ۱۷۳	
الوقف عند الاخيار اشراک	-----
حباً لذكرک فیلمنی اللوم	أجد الملامة في هواک لذينة
۱۶۹	
فارفع بلطفک انیتي من البين	بیني و بینک أني ینازعني
۱۸۶	

فهرست امثال

اذا جاء نهر الله بطل نهر عيسى.....	۱۷۴
کما تدین تدان.....	۱۸۲
لا يحمل عطا یا هم الا مطایاهم.....	۱۷۳
لیس الخبر کالمعاینة.....	۱۹۰

اشعار فارسی

حیرتی آید که روید فکر را	خورده حیرت فکر را و ذکر را	۱۹۳
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علت‌های ما	۱۸۸
جز او معروف و عارف نیست دریاب	ولیکن خاک می‌یابد زخور تاب	۱۷۹، ۱۸۹
نکوگویی نکو گفته است در ذات	که التوحید اسقاط الاضافات	۱۸۱، ۱۸۸
هوش را توزیع کردی بر جهات	می نیززد تره آن ترهات	۱۸۲
عشق آن شعله است کا و چون برفروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت	۱۸۴
گر چه دولت دادنش بی علت است	طاعت او کار صاحب دولت است	۱۹۵
اگر آیینۀ خود را زدوده ست	چو خود را بیند اندر وی چه سود است	۱۷۶
رسیدم من به دریایی که موجش آدمیخوار است		
نه کشتی اندر آن پیدا نه ملاحی عجب کار است		
۱۹۱		
حجاب دوست اگر اندک است اندک نیست		
درون دیده اگر نیم موست بسیار است		
۱۸۳		

هم سمندر باش هم ماهی که در جیحون عشق

روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

۱۶۸

ملاط شحنة بازار عشق است ملاط صیقل زنگار عشق است

۱۶۹

ای عشق دریغا که بیان از تو محال است

حظاً تو ز خود باشد حظ از تو محال است

۱۷۹

عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لایزال است

۱۷۹

التفات خلق بندی محکم است در ره این از بند آهن کی کم است

۱۷۲

تا طمع و امید در میان است حظاً تو ز عشق برکران است

۱۷۴

هر که هر روز در ترقی نیست در حقیقت بدان که مغبون است

۱۹۳

هی‌هی به خدا که همچنین است این جا گنه کبیره این است

۱۷۸

اگر قصد این بحر داری درست به کام نهنگ است منزل نخست

۱۸۰

گر آهنگ این بحر داری درست به کام نهنگ است منزل نخست

۱۷۰

کمالش روی هر اندیشه بربست خرد را پشت از این اندیشه بشکست

۱۸۰

چون هستی توست با تو در پوست هی‌هی نه تو را حکایت اوست

۱۸۶

کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

۱۸۱

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثری نماند این عشق زچیزست

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

۱۶۹

نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت از غایت ظهور عیانم پدید نیست
۱۹۰

گرچه در انجمن حسن بتان جلوه گرند
دل دیوانه من جز به رخت حیران نیست
گرچه هر لحظه به خود کسوت اسمی پوشی
جلوه ذات دمی از نظرم پنهان نیست
۱۹۴

تا بار ملامت نکشی فایده نیست تا زهر هلاهل نچشی فایده نیست
۱۸۵
در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست تا زهر هلاهل نکشی فایده نیست
۱۷۰

هر لحظه که در شوق جمال تو شوم غرق
جز نور رخت در نظرم جلوه گری نیست
۱۸۳

بنده جایی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدایی نیست
۱۷۷
جناب حضرت حق را دویی نیست در آن حضرت من و ما و تویی نیست
۱۷۵
رو زحمت ما ببر که در عالم او کس محرم عشق او نگردد
۱۷۵

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است این جا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد
۱۷۷

کمال عاشقی پروانه دارد که غیر از سوختن پروا ندارد
۱۷۲

بهر دیده روشنای یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد
۱۹۲

حسن معشوق را نهایت نیست سیری عاشق از کجا باشد
۱۷۸

خود از درون و برون جلوه کرد و من از میان
چو سایه محو شدم کز دو سو چراغ آمد
۱۹۱

تا به هر حیوان و نامی کانگرند	در ریاض حسن ربّانی چرند
۱۹۲	۱۹۲
آن لحظه که در آینه تابد خورشید	آینه انا الشّمس نگوید چه کند
۱۹۲	۱۹۲
عاشقان دردمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند
۱۷۸	۱۷۸
عشق تو نظر به هر که افکند	از نیک و بدش برید پیوند
۱۸۵	۱۸۵
تا به چشم وهم و ظن دیدم همه اغیار بود	
چون که ظنم شد یقین اغیار عین یار بود	
۱۸۳	۱۸۳
بجز او نیست در سرای وجود	به حقیقت کسی دگر . موجود
۱۹۰	۱۹۰
غیرت حق بر مثل گندم بود	گاه خرمن غیرت مردم بود
۱۷۵	۱۷۵
گر به روزی هزار بارت بینم	در آرزوی بار دگر خواهم بود
۱۸۴	۱۸۴
جنگ سلطانی است این جا تیر باران چشم‌دار	
آن عروسیهات که آنجا شکر باران بود	
۱۸۵	۱۸۵
رو ز خود گمشوتو، تجرید این بود	گم شدن کم کن تو، تفرید این بود
۱۷۹	۱۷۹
گر همه عالم ثواب تو بود	تا تو باشی آن عذاب تو بود
۱۷۳	۱۷۳
تا ترک مراد خود نگوئی صلیبار	یک بار مراد در کنارت ناید
۱۸۷	۱۸۷
-----	هر کس که مرادید عیان حق را دید
۱۹۱	۱۹۱
عشق با مشورت ندارد کار	تو فضول خود از میان بردار
۱۹۵	۱۹۵
به خدا ار کسی تواند بود	بی خدا از خدای برخوردار
۱۷۷	۱۷۷

آب هوشست می برد هر پنج خار آب هوشست چون رسد سوی ثمار
۱۸۲

آن را که جاننش مست شراب محبت است
هشیار گردد او چو ببیند جمال یار
وان را که جاننش مست وصال است تا ابد
زان سکر می نگردد آن مست هوشیار
۱۷۶

آخر بنگر که از که می مانی باز -----
۱۷۴

عشق با سر بریده گوید راز زانکه داند که سر بود غماز
۱۷۷

دوخته بر در، دریده بردوز هر چه داری تا سرموی بسوز
۱۸۶

من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز
۱۷۵

همه خواهی که باشی ای او باش رو به نزدیک خویش هیچ مباح
۱۷۷

ای راحت آن دلی که در عمر یک لحظه به نزد توست بارش
۱۸۶

کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش
۱۸۹

پس توان هوشی و باقی هوش پوش خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
۱۸۲

این کوی ملامت است و میلان هلاک وین راه مقامران بازنده پاک
مردی باید قلندری دامن چاک تا برگردد عیار وار و بی باک
۱۷۱، ۱۸۴، ۱۸۵

هل تا بدرند پوستینم همه پاک از بهر توای یار عیار و چالاک
درعشق یگانه باش و از خلق چه باک معشوق تو را و بر سر عالم خاک
۱۷۱، ۱۸۵

دید آید از یقین بی ابتهال آنچنان کز ظن می خیزد خیال
۱۸۹

لا نهنگی است کاینات آشام عرش تا فرش را گرفته به کام
۱۸۰

از این به ذات و صفت دم به دم غذای منی
که من به ذات و صفت دم به دم غذای توام
۱۸۸

بی من است او تا سنایی با من است
با سنایی زین قبل در مانده ام
۱۷۷

مست عشق اند عاشقان دائم لا یخافون لومة لائم
۱۶۹

هر دم ز تو در دیده خیالی بینم در هر دیدن تازه جمالی بینم
چون جلوه تو نیست مکرر حاشا کز دیدن تو به دل ملالی بینم
۱۹۴

مست از می عشق آنچنانم یک جرعه اگر بیش خورم نیست شوم
۱۷۶

از تو به تو گر درنگریزم چه کنم پیش که روم قصه به دست که دهم
۱۸۴

ما عشق تو را قبله جان ساخته ایم بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم
۱۸۵

یار ما عین نور دیده ماست لاجرم ما به عین بیناییم
۱۸۲

چون از تو بجز عشق نخواهم به جهان
هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی عشق تو بودنم ندارد سامان

خواهی تو وصال جوی و خواهی هجران
۱۷۴، ۱۷۰

به زیر پرده هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان
۱۹۲

مندیش از این حدیث و درپوش کفن مردانه دو دست خویش آنگاه بزن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت به دامن
۱۷۳

کسی سرش نمی‌داند زبان درکش زبان درکن

۱۷۵

آن شد که به دیدار تویی بودم شاد از عشق تو پروای توام نیست کنون

۱۷۴

آنجا که بحر نامتناهی است موج‌زن

شاید که شب‌نمی‌بکند آشنا در او

۱۸۰

درد می‌باید دلم را درد تو درد نی در خورد من در خورد تو

۱۹۲

جراح نیزه به گردد به دارو ولی جرح زبان را نیست دارو

۱۸۳

اصل غیرتها بدانید از اله وان خلقان فرع آن بی اشتباه

۱۷۵

آب هوش می‌کشد آن خش گیاه آب هوش چون رسد سوی آله

۱۸۲

دل برای دوست خواهد مرد راه تا توانی دوست بهر دل مخواه

۱۸۶

از کل مرادات بهره‌یزی به با خویش و به معشوق نیامیزی به

جز عشق نبینی و نجویی چیزی با درد و وله به عشق آویزی به

۱۸۷

دی گفت در بیابان مردی دهن دریده

عارف خدا ندارد کاو نیست آفریده

۱۸۹

آن کاو ندید رویش کور دو عالم آمد

وان را که دیده واشد بینا بود همیشه

۱۸۲

ای برادر تو همین اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

۱۸۲

تا که تو دم می‌زنی همدم نه‌ای تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای

۱۶۸

ای ماه برآمدی و تابان گشتی گرد فلک خویش خرامان گشتی

چون دانستی برابر جان گشتی ناگاه فروشدی و پنهان گشتی
۱۷۱، ۱۹۰، ۱۹۲

جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی
می‌توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری
۱۹۴

نه حسنش غایتی دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
۱۶۹

موسی ز هوش رفت به یک پرتو صفات
تو عین ذات همی نگری در تبسمی
۱۷۸

گر گل است اندیشه تو گلشنی و ربود خاری تو هیمة گلخنی
۱۸۲

در این ره گر تو ترک جان بگویی یقین گردد تو را کاو تو، تو اویی
۱۸۱

ای نفس بلای این دل ریش تویی سرمایه محنت ای بداندیش تویی
خواهی که شوی به کام دل همدم دوست
با خود منشین که دشمن خویش تویی
۱۷۳، ۱۸۶

فهرست اعلام

۱۷۸..... عتبه	۱۸۸..... ابن عطا
۱۸۸..... علی بن ابی طالب	۱۷۹، ۱۷۳..... ابوبکر (خلیفه دوم)
۱۶۶..... عین القضات	۱۶۹..... ابوالشیص خزاعی
۱۷۴..... لیلی (عامریه)	۱۸۹..... انصاری هروی (عبدالله)
۱۷۴..... مجنون (عامری)	۱۸۸..... اویس (قرنی)
۱۷۸، ۱۷۵، ۱۷۴..... محمد (پیامبر اسلام)	۱۸۸، ۱۷۹، ۱۷۷..... جنید (ابوالقاسم)
۱۸۸..... محیی الدین عربی	۱۶۷..... چشتی (محمد)
مصنف (احمد غزالی)..... (مکرر)	۱۷۸..... خرقانی (ابوالحسن)
۱۷۸..... موسی (پیامبر)	۱۹۳..... ذوالنون مصری
۱۹۳، ۱۸۹، ۱۸۲..... مولوی (جلال الدین)	۱۶۹..... سعدی (مصلح الدین)
۱۷۸..... میر حسینی (هروی)	۱۷۸، ۱۷۷..... سنائی (شاعر)
نبی مرسل ← محمد (پیامبر)	۱۶۶..... سهروردی (ابونجیب)
۱۷۹، ۱۷۷..... نوری (ابوالحسن)	۱۹۲، ۱۸۹، ۱۷۹..... شبستری (محمود)
۱۷۴..... نهر عیسی	۱۷۸..... شبیه

بحر التّصوّف

(شرح سوانح)

تأليف:

نظام الدّین تہانیسری

(عارف متوفای ۱۰۳۵ھ ق.)

تحقیق:

احمد مجاہد

شرح حال نظام الدین تہانیسری

(شارح رسالہ سوانح)

امین احمد رازی متوفای ۱۰۱۰ ه.ق می‌آورد: «تہانیسر^۱ اگرچه شهری مختصر است اما آبادانی تمام با اوست و نساجانش اقسام تفاریق را نیک تتبع کرده‌اند، و در زمان سابق بتخانہ‌ای بزرگ داشته و در آن بتخانہ بتی بزرگ بوده موسوم به جکرسوم کہ معتقد فیہ اہل ہند بودہ، و چون سلطان محمود شنید کہ در تہانیسر چنین بتخانہ‌ای است بہ عزیمت جہاد در سال چہارصد و دو متوجہ ہند گردید. تروجیال نزد وی پیغام فرستاد کہ اگر سلطان فسخ این عزیمت نماید پنجاہ پیل پیشکش می‌فرستم؛ و سلطان بدان التفات ننمودہ بہ تہانیسر آمد و فرمود تا آنچه یافتند غارت کردند و بتخانہ را ویران ساختند و بت جکرسوم را بہ غزنین بردہ فرش آستان مسجد ساخت؛ چنانچہ عنصری در یکی از قصاید اظہار آن نمودہ گوید:

از آن کہ جایگہ حج ہندوان بودی بہار گنگ بکند و بہار تانیسر^۲
و ایضاً در تہانیسر حوضی است کہ آن را کرکیت می‌گویند و معبد براہمہ است و اہل ہند در روز کسوف و خسوف از اطراف و اکناف جہت غسل بدین حوض می‌آیند و از طلا و نقرہ و زر و جواہر آنچه دست مکنّت‌شان بدان می‌رسد در آن حوض می‌اندازند. مظنہ‌شان این کہ ہر دیناری را حق - جلّ و علا - ہفتاد دینار در دنیا عوض می‌دہد. و از مردمش آنچه قابل ذکر و لایق تحریر باشد شیخ جلال است کہ فاتحہ احوالش ریاضت و مجاہدہ، و خاتمت کارش مکاشفہ و مشاہدہ بودہ، و اہل آن شہر حلقہٴ مریدی او در گوش و غاشیہٴ عقیدش بر دوش دارند.

والحال شیخ نظام بن شیخ عبدالشکور کہ خلیفہ و جانشین وی است بر وسادہٴ خدانشناسی تکیہ زدہ و خواص و عوام بہ خدمتش لوازم حُسن عقیدت و ارادت بہ جای

۱. تہانیسر، تانیسر، تانیشر، یکی از شہرہای مہم ہند کہ بت موسوم بہ چکرسوان در آن بود و نزد ہنود مقدس محسوب می‌شد. در کتاب *مالہند* چکرسوام و جکرسوام آمدہ است. (لغت نامہ).

۲. فرّخی نیز سرودہ است:

بکشت مردم و بتخانہ‌ها بکند و بسوخت چنان کہ بتکدہٴ دارنی و تانیسر

می‌آرند؛ و با آن که تتبع متداولات ننموده و از کتب صوفیه هیچ مطالعه نکرده، چند نسخه در تصوف تصنیف فرموده که جمله پسند اهل عرفان است. و ایضاً تفسیری املا نموده که معانی آن را همه در قالب تصوف بیان کرده». (امین احمد رازی، هفت اقلیم، چاپ جواد فاضل، ج ۱ ص ۱-۳۵۰).

غلام سرور لاهوری متوفای بعد از ۱۲۸۳ و صاحب کتاب خزینة الأصفیاء

می‌نویسد:

«خواجه نظام‌الدین بن شیخ عبدالشکور بلخی تَهانیسری - قُدَس سِرُّهُ - از اعظم اولیای هند، صاحب تصرف ظاهری و باطنی، جامع کمالات صوری و معنوی بودند، مذهب حنفی، مشرب چشتی صابری داشت. نسب آبی کرام وی به فاروق اعظم می‌رسید. برادرزاده و داماد و خلیفه راستین و جانشین و صاحب سجدۀ شیخ جلال‌الدین تَهانیسری بود. اگرچه به ظاهر علوم سَتَقی از استاد نخوانده و دست حق پرست به قلم آشنا نکرد، لیکن غلامُ الغُیوب عِلْم لَدُنْی به وی عطا کرد و اسرار کمالات علوم ظاهری و باطنی بر او منکشف گردانید. و با وجودی که اُمّی بود حقایق بلند و نکات ارجمند گفتی و گوهر معانی در سِلک عبارت سَفْتی و تصانیف وی مثل دو شرح لمعات مکی و مدنی قدیم و جدید، و رساله حقیقت در بیان هفت بطن وجود، و ریاض‌القدس تفسیر دو جزو اخیر قرآن، و شرح سوانح امام غزالی، و رساله بلخی در جواب اعتراضات علمای بلخ، و إباحة سَماع و غیره بسیار است. و وی را در سلسله عالیه چشتیه مشربی خاص است که در سخن تابع هیچ‌کس نیست بل که آنچه خاص بروی مکشوف گردید در کتب و رسائل خویش می‌آرد. و در علم شریعت و طریقت گوی سبقت از علمای دهر برد و سوای از آن در علوم غریب مثل کیمیا و سیمیا و هیمیا و لیمیا بهره وافر داشت. و خزاین غیب و دَقّاین لَازِیب همه بر ذات با برکات وی منکشف بودند.

چون بعد وفات پیر دستگیر خویش بر مَسند ارشاد بنشست شهره کمالات و کراماتش در عالم و عالمیان رفت، و نورالدین محمد جهانگیر - یعنی شهزاده سلیم از معتقدان او شد، و وی برای سلطنت هند بشارتش داد. چون اکبر پادشاه به سال یک هزار و چارده هجری وفات یافت و شهزاده سلیم به خطاب جهانگیر شاه پای بر تخت سلطنت نهاد و پسرش شهزاده خسرو از پدر مخالف شده به اراده فساد از اکبرآباد به سوی پنجاب گریخت، در راه به مقام تَهانیسر به خدمت شیخ آمد و إلتجای دعا نمود. شیخ هر چند به نصایح مَرَبّیانه او را از فساد بازداشت، سخنان شیخ در مغز بی‌مغزش جاپذیر نشدند و به سوی بیاس رفت. در آن وقت شیخ را موقع افترا و بهتان به نسبت شیخ به دست آمد و خلاف واقع به عرض پادشاه رسانیدند که شیخ برای حصول مرام خسرو شاه دعا کرده به سلطنت بشارت داده است. از استماع این معنی، جهانگیر شاه

از شیخ رنجیده‌خاطر گشت و حکم جاری نمود که شیخ از ملک هند برود باز نیاید. چون شیخ را قبل از این اراده سفر بیت‌الله پیش‌نهاد خاطر بود، از هند به سوی کعبه سفر کرد.^۱ اول به مکه رسید و فرض حج به جا آورد، باز به مدینه تشریف برد و چند سال قیام فرمود و شرح‌کلمات تصنیف نمود، و از آن جا به اشارت روحانی سرور عالم - صلی الله علیه و سلم - راهی بلخ شد و در آن جا رفته مقیم گشت و به حُسن تربیتش هفت صد کس طالبان حق به کمال رسیدند. پادشاه بلخ امام قلی خان ازبک نیز در حلقه ارادتش درآمد و خلقی کثیر و جَم غَفیر از سُکنای آن دیار غاشیه ارادت آن جناب بر دوش گرفتند.

نقل است که: به روز اول چون شیخ داخل بلخ گردید در راه حاکم آن جا که از جانب پادشاه به حکومت آن جا مقرر بود پیش آمد. چون او بر اسب مادی (ماده) و فرزند دل بند خواجه شیخ ابوسعید بر اسب نر سوار بود، اسب نر به جانب ماده میل کرد و بر او بیفتاد. حاکم در غضب آمد و تازیانه که در دست داشت بر پشت شیخ ابوسعید زد چنانچه داغ تازیانه بر پشت شیخ آمد و به خدمت پدر رفته نشان تازیانه بنمود. به ملاحظه این حال صفت جلال بر طبع آن اهل کمال غالب آمد و فرمود که: حیف است که گردن آن ظالم تا حال نشکسته باشد. به مجرد این کلمه، حاکم از اسب بر زمین بیفتاد و مهره گردن او بشکست و بمرد.

نقل است که: چون شهره کمالات خواجه در بلخ گردید و پادشاه وقت نیز مرید وی شد. علمای شهر را رگ حسد بجنید و به پادشاه گفتند که شیخ نظام الدین ترک سنت می‌کند و برای ادای نماز جمعه در مسجد جمعه نمی‌آید، در خانقاه خود می‌خواند. حال آن که به موجب حدیث: در یک شهر در دو مقام نماز جمعه جایز نیست. پادشاه در این باب به شیخ التجا آورد که نماز جمعه در جمعه مسجد به اجتماع اهل شهر بخواند. خواجه فرمود که: امام شما رافضی است؛ مرا منظور نیست که به او اقتدا کنم. به استماع این معنی بلوای عظیم در شهر بلخ شد و گفتند که: اگر شیخ نظام الدین رَفُض امام ثابت نکند، او را با پادشاه به قتل رسانیم. پادشاه به استماع این، سراسیمه نزد شیخ آمد و از کیفیت آگهی داد. شیخ اطمینان وی نمود و گفت که: غم مدار، همین وقت معاندان به سزای اعمال خود می‌رسند. هنوز این سخن تمام نشده بود که اهل بلوا به جمعیت دوازده هزار کس بر در خانقاه ظاهر شدند و امام تیغ برهنه در

۱. خود جهانگیر این قضیه را این طور می‌نویسد: «هفدهم ذی حجه... شیخ نظام الدین تهبانگیری که از شیادان مقرر وقت خود است، خسرو را می‌بیند و او را به نویدهای خوشدل ساخته پاره‌ای از راه می‌برد. آمده مرا دید. چون این مقدمات بر گوش خورده بود، خرجی راه به او داده فرمودم که متوجه زیارت خانه مبارک گردد» (جهانگیرنامه - یا - توژک جهانگیری، ص ۳۵).

دست گرفته روبه روی شیخ آمد و زبان درازی آغاز نهاد و گفت که: شما بر من ناحق تهمت رَفْض بسته اید، خون شما بر ما مباح است. شیخ به پادشاه گفت که: همین وقت موزه از پای امام کشیده ته آن بشکافتند که رَفْض این کس ثابت گردد. پادشاه برخاست و موزه از پای امام کشیده ته آن بشکافت. کاغذی برآمد که بر آن نام شَیْخِیْن - رضوانُ اللّٰهِ عَلَیْهُمَا - نوشته بود. چون اهل شهر این کرامت عظمّا بدیدند، امام را به قتل رسانیدند، و به اعتقاد دلی همه مرید شیخ گشتند.

نقل است که: وقتی شیخ به نواحی کوه بلخ رسید که آب در آن جا مفقود بود. چون نماز ظهر رسید، احتیاج به آب افتاد. شیخ عصای دستی بر سنگ زد چشمه آب خوش گوار از ته آن جاری گردید. حکیمی در شهر بلخ بود. چون این ذکر به گوش وی رسید، گفت: وقتی که شیخ عصای خود بر سنگ زد، ستاره های آبی در برج سرطان بودند، از اثر آن آب از زیر سنگ جاری گشت، این معنی دالّ بر کرامت شیخ نیست. شخصی تقریر حکیم به گوش شیخ رسانید. و بعد چند روز شیخ برای سیر به ویرانه بلخ تشریف برد و همان حکیم را همراه گرفت. چون در بیابان بی آبی رسید، به حکیم مخاطب شد و فرمود که: در این وقت ستاره های آبی در برج سرطان هستند یا نی؟ حکیم در علم نجوم غور کرد و گفت که: در این وقت ستاره های آتشی در برج آتشی هستند، اجرای آب از هیچ جا ممکن نیست. شیخ عصا بر زمین زد فی الفور چشمه آب خوش گوار جاری گشت. حکیم متحیر بماند و به صدق دل مرید گردید.

نقل است که: وقتی شخصی چوپان که از علم ظاهری هم بهره نداشت به طلب حق به خدمت شیخ آمد. شیخ توجه به حال وی نمود جامع کمالات ظاهری و باطنی شده اسرار علوم دینی و دنیوی بر وی مکشوف گشتند.

وفات آن جامع الکمالات به قول صاحب سَوَاطِعُ الْأَنْوَارِ هشتم ماه رجب الْمُرْجَب روز جمعه سال یک هزار و سی و شش در بلخ به وقوع آمد و مزار گوهریار وی نیز در بلخ است.

و شیخ را اولاد صالح بسیار بود... و خلفای کاملین شیخ از احاطه شمار بیرون اند. تاریخ وفات از مؤلف:

نظام الدین ولی پاک بلخی چو از دنیا به جنت گشت راهی

وصالش ناظم پاکیزه جُستم^{۱۰۳۶} دوباره شد عیان^{۱۰۳۶} نظم الهی.

(غلام سرور لاهوری، خزینة/الاصفاء، ج ۱ ص ۴۶۳ - ۴۶۶).

دکتر محمد اختر چیمه استاد کالج فیصل آباد، آثار نظام الدین تَهانیسری را به صورت زیر به دست می دهد:

۱. بحرالتصوّف (شرح سوانح غزالی). ۲. تفسیر قرآن.
۳. رساله بلخیه.
۴. رساله حسانیه.
۵. رساله حقیه.
۶. رساله در اسرار الاهیة
۷. رساله وحدت.
۸. رؤیت خدا.
۹. شرح ایبات.
۱۰. شرح ایماکم و آل مردان.
- ۱۱ و ۱۲. شرح کلمات عراقی (مکی و مدنی).
۱۳. شعر شیخ نظام الدین تهمانیسری.
۱۴. مظاهر و مراتب ظهور. (مجله دانش، فصلنامه رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران، شماره ۲۳، پاییز ۱۳۶۹، ص ۲۰۱ - ۲۲۵، مقاله دکتر محمد اختر چیمه، تحت عنوان: شیخ نظام الدین تهمانیسری متوفای ۱۰۳۵ ه.ق).

نقد نسخه شرح سوانح

از این اثر فقط یک نسخه در فهرست‌ها معرفی شده و نسخه دیگری به نظر نرسیده است. اثر در کتابخانه پنجاب لاهور پاکستان تحت شماره ۲۹۷/۶ غزا-نظا با مشخصات زیر ثبت و معرفی شده است:

«نسخه شامل ۱۱۲ برگ، ۱۷ سطری به خط معمولی. کاتب: یحیی بن معین‌الدین بن‌الشیخ حمزه، تاریخ کتابت ۲۶ رمضان ۱۱۴۸ هـ، چاپ نشده و نادر و ارزشمند. نام کتاب بحرالتصوف که شرح سوانح احمد غزالی است».

شارح چند نسخه از سوانح را در اختیار داشته و در مواضعی اختلاف نسخ را ذکر می‌کند. و اصولاً یکی از مزایای این شرح‌ها همین جاست که متن شرح با متن سوانح اختلافاتی دارد و در بعضی موارد روشن‌گر متن هست.

شارح در جاهایی چند شرح بر یک موضوع داده است.

خط نسبتاً خوانا و روشن بود و اشکالی در خواندن پیش نیامد جز این که تمام کتاب موربانه خورده‌گی دارد و این هم درد عمومی است که تمام کتاب‌های شبه قاره (هند و پاکستان و بنگلادش) موربانه خورده است، بنابراین نقطه‌چین‌ها به جای کلمات موربانه خورده است. و کلمات یا جملات داخل گیومه متن سوانح نسخه شارح است که در اصل کتاب بالای آن‌ها خط کشیده است و مشخص نموده است.

نگارنده این اثر را در دنبال تحقیق آثار احمد غزالی به چاپ رساندم تا خوانندگان آثار غزالی مرا متهم به کوتاهی در تحقیق نکرده باشند که فلان شرح سوانح را ندیده‌ای و خبر نداشته‌ای. هر چند خود چندان با این شرح‌ها موافق نیستم چون که روش عارفان شبه قاره بر این است که در این شرح‌ها مطالب و مسایل دنیایی و زمینی را که ساده و قابل درک است تفسیرهای لاهوتی و ملکوتی و سماوی می‌کنند و متن را مشکل‌تر می‌نمایند که چنین است بیش‌تر شروح دیوان حافظ و این کتاب. این نسخه به همت آقایان علی محمد سابق رییس اداره شبه قاره اداره ارتباطات و عباس فامولی مسؤول خانه فرهنگی ایران در شهر لاهور به دست آمد که موجب تقدیر است.

ختماً از عنایت شورای محترم چاپ و انتشارات دانشگاه تهران نسبت به تصویب و چاپ این کتاب سپاسگزار می‌باشم.

احمد مجاهد

مهر ماه ۱۳۸۸

نشانی: تهران، صندوق پستی ۳۳۱-۱۳۱۴۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَبِهِ نَسْتَعِينُ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي شَرَحَ قُلُوبَ الْعَارِفِينَ بِقُيُوضِ أَنْوَارِهِ وَنَوَّرَهَا بِمُطَالَعَةِ أَسْرَارِهِ وَ أَثَرَهُمْ بِإِظْهَارِهِ. وَالصَّلَاةُ عَلَى خَلَاصَةِ الْوُجُودِ وَ خَاصَّةِ الْمَوْجُودِ الَّذِي جَعَلَهُ اللَّهُ وَسِيلَةً لِظُهُورِهِ وَ بَعَثَهُ رَسُولاً مِنْ نَوْرِهِ - هُوَ الْأَحْمَدُ بِلا مِی... وَ هُوَ الْمُحَمَّدُ لِكُلِّ فَخِيمٍ وَ عَظِيمٍ مُحَمَّدٌ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ وَ خُلَفَائِهِ الْرَاشِدِينَ.^۱

بَعْدَ هَذَا - می گوید فقیر حقیر دوستدار عارفان، مُحَبِّ عاشقان؛ اَلشَّائِقُ إِلَى لِقَاءِ الْمُؤَجِّدِينَ^۲ - نظام الدین بن عبد الشکور الْمُعَمَّرِيُّ التَّهَّا نِیسری که:

[دیباجه]

قالَ الشَّيْخُ الْإِمَامُ الْأَجَلُ الْأَوْحَدُ - نَبِيَّةُ اللَّهِ تَعَالَى فِي الْأَرْضِ^۳ - أَحْمَدُ بْنُ مُحَمَّدٍ الْغَزَالِيُّ: [۲]

«چند فصل ثبت افتاد چنان که تعلق به هیچ جانب ندارد». یعنی همگی آن خصوصیت به احوال مبتدی و متوسط و... که آینه معشوق نمای هر عاشق است تا اگر مبتدی در عبارات این کتاب تفکر نماید حال خود را در آن آینه معاینه کند؛ و اگر متوسط تأمل شافی کند واقعه خود را مطابق آن یابد؛ و اگر منتهی به این فصول التفات فرماید از واقعات و واردات در آن نشان یابد و حظی گیرد.

یا آنکه: این فصول نه تخصیص به احوال عاشق دارد و نه تخصیص به احوال

معشوق بل که هم احوال عاشق در او مبین شده و هم اطوار معشوق.
 «در حقایق عشق». مراد از عشق مرتبه ذات است که عبارت است از حقیقتی منزّه
 از تعین و مبرا از تقید و تلبس که آن را حضرت الّا جمال و حقیقت محمدی گویند، و از
 حقایق، مراتب اوست که عبارت است از جبروت و ملکوت و ناسوت که تلبیسات عشق
 ۵ است و تنزّلات اوست.

و چون این کمالات در ذات محقق و اندماج داشت، حقایق ذات توان گفت. و لفظ
 «کنز» که در حدیث: «كُنْتُ كَنْزاً مَحْفِيّاً» واقع است اشاره به این حقایق است.
 «و احوال و أعراض عشق». عبارت است از تجلیات گوناگون او که گاهی در لباس
 صورت جلوه نماید، گاهی در لباس معنی، گاهی وراى صورت و معنی.
 ۱۰ یا احوال عشق عبارت از قبض و بسط و فراق و وصال و قرب و بُعد بود.
 أعراض عشق آن است که قابلیتى که در مرتبه اعیان ثابته نهاده بود [۳] در عالم
 تفصیل به ظهور آرد و خلعت: «كُلُّ مُيَسَّرٍ لِمَا خُلِقَ لَهُ» در برشان کشد تا یکی در تنعم
 و ناز باشد و دیگری در رنج و نیاز بود. منظور یکی جز ماسوای حق نبود، و نظر
 دیگری جز بر جمال لایزال نباشد - و آن نیز به درجات متفاوت بود.
 ۱۵ تا سالکی به مرتبه ملکوت برسد و حق را در خلق ببیند و گوید:

بیت

در هر چه بدیدیم ندیدیم بجز دوست معلوم چنین شد که کسی نیست مگر او
 و قایل: «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» گردد؛ و سالکی به درجه حضرت الجبروت مرتفع
 گردد و به اسم مرتبی خود متحد شود تا گوید: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»؛ و:
 ۲۰ «[رَأَيْتُ] رَبِّي بِرَبِّي»؛ و: «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي».

مصراع:

دیدن روی تو را دیده جان بین باید.

[حافظ]

بیان این درجه است. و سالکی به درجه حضرت الالهوت مشرف گردد و وی از
 ۲۵ میان برخیزد و اضافت وی بالکلیه ساقط گردد و به زبان حال گوید:

مصراع:

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم.

حاصل سخن آنکه هر چه در عالم وقوع دارد همه آن مرادات و أعراض عشق
 است؛ چنانچه از عارفی پرسیدند: ما مراد الحق من الخلق؟ قال: ما هم عليه.
 ۳۰ و می تواند بود که عشق به معنی محبت باشد؛ و مراد از «حقایق او» سکر و

بی‌اختیاری عاشق که عشق عبارت از اوست؛ و از احوال فراق و وصال و از أعراض، مکاشفات و مشاهدات مترتبه بر آن. «به شرط آن که در او هیچ حواله نبوده به خالق و نه به مخلوق». یعنی در این فصول بیان عشق نه از حیثیت خالقیه و [۴] نه مخلوقیه است؛ بل که از حیثیت وحده اوست با مراتبش.

۵ یا آن‌که: در این فصول حواله عشق به خالق و مخلوق نیست بل که بیان مطلق عشق است، خواه مشتاق حق باشد و مُشتاقُ إِلَیْهِ^۱ بنده «یا عبادِی اَشْتَقْتُ إِلَیکُمْ^۱»، خواه عاشق بنده باشد و معشوق حق.

یا آن‌که: آنچه در این فصول مبتن شده همه آن واردات غیبی است که از عالم لارِئِب بر لوح سرّ مصنّف منتقش شده، نه آن‌که به طریق نقل از قرآن و احادیث و اقوال مشایخ در حِیز بیان آمده باشد. ۱۰

«تا چون در مآند بدین فصول رجوع کند». یعنی چون طالبان را به دانستن حقایق عشق و احوال و أعراض او احتیاج افتد به این کتاب رجوع کنند تا مطلوب خود را از او دریابند و به مقصود پی ببرند.

معنی دیگر آن‌که: چون سالکان را از عالم غیب اسرار بگشایند و واقعات و واردات بر دل‌هاشان بنمایند و مالکان در تشخیص آن درمانند که آیا از موهبت عنایت بی‌غایت رحمانی است یا از ابتلا و وقایع شیطانی. پس نقد وقت خود را بر محک این فصول زنند و به واقعات این کتاب برابر سازند تا حقیقت سره از ناسره و قلب از جَدّ امتیاز یابد؛ چنانچه وِیْس قَرْنِی^{۱۲} - رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ - که چون واردات از عالم غیب بر سرّ او واقع می‌شد و در ظاهر مرشدی نداشت که تمییز بداند و نفخه رحمانی [و]

۲۰ اِغْوای شیطانی از او استفسار نماید. و چون از آن سرور - عَلَیْهِ السَّلَام - [۵] بُعْد مسافت صوری در میان بود به استکشاف این معنی دل خود را متوجه آن سرور مختار می‌نمود تا آن حضرت - صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و سَلَّمَ - مَرْدَةُ: «إِنِّی لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ^{۱۳}» می‌فرمود و پیک خوش خرام الهام الاهی این بشارت به گوش هوش او می‌رسانید و خاطر او را از آن دغدغه جمع می‌گردانید. پس مصنّف - عَلَیْهِ الرِّحْمَةُ - می‌گوید که چون سالکان در حلّ عقد مشکلات خود درمانند به این فصول رجوع کنند که این کتاب من نیز مُخْبِر و میزان احوال خواهد بود.

«هر چند که:

شعر:

وَلَوْ دَاوَاكَ كُلُّ طَبِیْبٍ إِنْسٍ بِغَيْرِ كَلَامٍ لَّیْلَى مَا شَفَاكَ^{۱۴}

۳۰ یعنی هر چند که این تشخیص و امتیاز به غیر بیان و اظهار مرشد راه دیده و

شربت لطف و جلال چشیده و نشیب و فراز این بادیه را طی کرده بر وجه تمام و کمال حاصل نشود و به غیر از اشارت با بشارت آن محبوب طالبان که لیلی کنایه از اوست رنج شفا نیابد؛ مع هذا از این کتاب نیز بهره‌ور گردند و نصیبی یابند؛ و هر چند یابند به مطالعه آن کفایت نکنند و چنگ به دامن صدیقی زنند و خاک پای کسی را توتیای بصر خود سازند که صدرنشین «أَقَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ»^{۱۵} گشته باشد و از رشحات فیوض او تربیت گیرند تا به مقصد برسند؛ چه کتاب حکم مرده دارد و این علم در کُتب ننگجد.

بیت

در رفع حُجُب کوش نه در طَى کُتب کز طَى کُتب نمی‌شود رفع حُجُب
 ۱۰ [۶] وجه دیگر آن که: چون سالکان را به سبب نآمدن وقت غلبه انقباض روی نماید و بیاض وصال‌شان به سواد فراق مبدل گردد به جهت تحصیل انشراح خاطر و انبساط باطن بدین کتاب رجوع کنند تا شام خُزن و آلم قبض خود را به صبح راحت بسط مبدل گردانند هر چند که بی‌ظهور آفتاب عین وقت شهود رفع ظلمت قبض صورت نبندد مع هذا از مطالعه مضامین این رساله انبساطی و انشراحی در باطن وی مشتعل گردد. ۱۵

یا آن‌که: چون اهل تلوین را قدری تنزل از مقام خود دست دهد و به جهت عروج نمودن به محرّکی محتاج گردند در این اوراق نظر کنند و طالب وقت باشند تا باشد که باز به حالت اصلی رسند. پس هر چند که این اوراق من طلب‌شان بیفزاید مع هذا شیفای تام ایشان را به غیر از کلام لیلی که عبارت است از عین وقت شهود دست ندهد و روی ننماید. ۲۰

بدان که بعد از بیان مقدمه و دیباچه شروع کرد در بیان حقایق و احوال عشق و گفت:

«رباعی»

عشق از عدم از برای من آمده بود».

یعنی حضرت ذات که خود را به لباس‌های گوناگون متلبّس ساخت و از رتبه بحتیت رخت به صحرای ظهور کشید مقصود از آن انسان بود تا وی تماشاگر این باغ مظاهر گردد و از تفصیل به اجمال رود چنان که: «أَوَّلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ»^{۱۶} مُشیر این معنی است. ۲۵

یا آن‌که: عشق که از استغنای ذاتی خود تنزل نموده در مرایای تعینات به تجلّی شده [۷] خود را ظاهر ساخت از برای انسانی کامل بود تا وی از مشاهدۀ آن حظ برد و ۳۰

حدیث: «لَوْلَاكَ لَمَا أَظْهَرْتُ الرُّبُوبِيَّةَ»^{۱۷} از این حال کنایت تواند بود.

«من بودم عشق را ز عالم مقصود». یعنی غرض عشق از ایجاد عالم و ابراز آن از کثم عدم آن بود که انسان را در میدان ظهور هدف تیر حمل امانت گرداند و او را از سایر مخلوقات در مسند: «يُجِبُّهُمْ وَ يُجِبُّونَهُ»^{۱۸} بنشاند.

۵ یا معنی بیت را چنین گویند که غرض عشق از آن که لباس غیرنمایی بر خود پوشیده و چهره وحدت را به حجاب کثرت مائی و منی مستتر ساخته آن بود تا حُسن وی را خریداری باشد چنان که بزرگی فرماید:

مِصْرَاع:

چون من نباشم حُسن تو با که ناز کند؟

۱۰ «از تو نبرم تا نبرد بوی زعود روز و شب و سال و مه علی رَغَمِ حسود»
یعنی از تو هیچگاه غافل نباشم و قطع نکنم نه در روز و نه در شب و نه در ماه و نه در سال. و این انفکاک خود مُحال است چنانچه انفکاکِ بوی از عود مُحال است. و «حسود» عبارت است از هستی و شعور به خودی که لازمه او به طریق دوام غیر و غیریت است و دویینی و جهان بینی است. قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: «يُجِبُّهُمْ وَ يُجِبُّونَهُ»^{۱۹}
۱۵ دوست می دارد. حق ایشان را و ایشان دوست می دارند حق را. یعنی مَطْمَحِ نظر حضرت عشق انسان است و قبله توجه انسان بارگاه عشق، پس ظاهر است که بر دیدن از هر دو جانب متعذر و مُحال باشد.

«رباعی»

با عشق روان شد از عدم مرکب ما».

۲۰ عدم عبارت است از عالم [۸] کُؤن که وجود متوهم است و آخر رو به فنا دارد، و عشق کنایه از محبت. یعنی مرکب روح ما که در پی قطع بیابان ظلمت که در این میدان درآمده با غلبه محبت و همراهی او قدم زده تا به سرحد وصال رسیده و خود را عین محبوب دیده.

یا آن که: روح ما در هر عالم که نزول نمود و قرار گرفت نهاد محبت و عشق همراه داشت و هیچگاه این نهاد از او جدا و منفک نبود.

۲۵ یا مراد از «مرکب» صفات الله باشد که عبارت است از اعیان ثابته عالم که آن را روح اضافی گویند.

و مراد از «عشق» مرتبه ذات یعنی اعیان ثابته که از مقام خود که «عدم» از آن کنایت است به عالم اثر صفات تنزل فرمود با معیت عشق و مدد آن در این عالم به احکام و آثار موجود گشت.

«روشن ز شراب وصل دایم شب ما».

یعنی شب کثرت و وجود مظهریت ما همیشه منور به انوار شهود است و ظلمتِ جرمان و فراق همواره از ما دور.

یا مراد از «شب» وجود مظهریت باشد که آن را تجلی استتاری نامند. و از «شراب وصل» مدد ذاتی یعنی وجود ما به مدد فیوض تجلیات ذاتی موجود است و قائم به معیت اوست، چنانچه گفت:

مصراع

من به تو قایم چو تو قایم به ذات.

«زان مئی که حرام نیست در مذهب ما تا بار عدم خشک نیابی لب ما».

۱۰ مراد از «مئی» معیت ذاتی است، و از «بار عدم» ارتفاع قید و انعدام تعین بالکلیه. یعنی معیت ذاتی ما را حاصل است و تا آن که قید ما مرتفع نشود [۹] معیت زایل نگردد و ارتفاع قید مُحال است؛ پس زوال معیت هم مُحال باشد.

معنی دیگر آن که: مراد «از عدم» شهود حضرت الذات باشد که در آن جا جمیع تعینات در نظر شهود عارف منعدم و مضمحل است. یعنی تا آن که انکشاف وحدت در ضمن تعین است معیت حاصل است و چون به حضرت الذات اتحاد مکشوف شود معیت نماند؛ زیرا که معیتِ اثنینیت تقاضا کند و در مرتبه ذات به غیر از نور محض از سالک هیچ نمی ماند و عینیت مشهود می شود.

معنی دیگر آن که: «مئی» عبارت است از شهود محبوب در آینه صورت و معنی، یا ورای صورت و معنی. یعنی تا وقت عدم ما را از نشأی آن مئی هشیار نیابی که طینت ما به آن مئی مُحَمَّر شده است. پس انفکاک مُحال باشد و چنانچه تا اَبَدَ لَا بَدِین حُسن او را نهایتی نیست طلب ما را نیز غایتی نه.

بیت

نه حُسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مُسْتَشْقِی و دریا همچنان باقی

شعر ۲۵

شَرِبْتُ الْحُبَّ كَأْسًا بَعْدَ كَأْسٍ فَمَا نَفِذَ الشَّرَابُ وَلَا رَوْنٌ ۲۰

فصل اول

«روح از عدم در وجود آمد، بر سر حد وجود، عشق منتظر مرکب روح بود».

۳۰ یعنی روح اعتباری که به ابدان تعلق دارد که آن را جان نامند. چون از مقام اصلی

خود که حضرت الاعیان است لباس کونی پوشیده در عالم ناسوت عشق او را مرکب خود ساخت، چه عشق در مرتبه ذات که «سرحد وجود» عبارت از آن است منتظر این [۱۰] معنی بود که این مرکب به وجود آید تا به وسیله این مرکب به دیده تفصیل در هر مرتبه از مراتب تجلیات خود به نظر... سیر نماید و به وطن اصلی خود باز رسد.

یا «سرحد وجود» کنایه از مرتبه ناسوت باشد که نهایت مرتبه وجود و اتم المظاهر ۵ است. یعنی روح از کثافت ناسوتی و مخالطت نفس خلاصی یافت و به حصول نظافت ملکی ثانیاً در وجود آمد. «عشق منتظر» این معنی بود تا او را مرکب خود سازد و کمالات خود را به دیده تفصیل مطالعه نماید. و بدین توجیه می‌تواند که عشق به معنی محبت باشد. و قول عیسی - عَلَيْهِ السَّلَام - «لَنْ يَلْجَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مَن لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْنِ»^{۲۱} مُشعر به این معنی است. ۱۰

«در بدو وجود ندانم تا چه مزاج افتاد». یعنی عشق را «در سرحد وجود» با روح انسانی چه نسبت افتاده بود که منتظر این روح بوده و از جمیع خلائق گوناگون که در عرصه آفرینش به معیت ذاتی ظهور یافته به جهت عرفان وی را برگزیده امتیاز فرمود تا بار امانت را که آسمان و زمین از حمل او عاجز گشتند و ایا آوردند وی برداشت.

شعر

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه کار به نام من دیوانه زدند

[حافظ]

«اگر ذات روح آمد عشق صفت ذات». یعنی اگر روح را ذات فرض کنی، حضرت ۲۰ العشق را صفت آن ذات فرض باید کرد؛ چه ظهور عشق به روح است و روح محل تجلی اوست.

یا آن که: محبت را صفت آن ذات باید دانست [۱۱] که قیام حبیب به ذات محیط است.

«عشق آمد خانه خالی یافت جای بگرفت». هرگاه که روح از اختلاط... کثیف تجرد یافت و از صفات نفسانیه مصفا شد و حضرت العشق منتظر این صفا بوده جای ۲۵ بگرفت و خود را بر او ظاهر ساخت و از غایت اختلاط با یکدیگر متحدالوجود گشتند، عشق را از روح و روح را از عشق جدایی صورت نبست تا روح به غلبه این وقت گویای «أَنَا اللَّهُ» و «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي»^{۲۲} گشت.

بیت

کز صفای منی و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مُدام

[عراقی]

یا آن که: محبت در وی ظهور کرد و تصرف خود در او عیان ساخت؛ چه تا آن که سالک به صفای مَلَکی و صفت روحی نرسد محبت حق بر وی مستولی نگردد و حرارت و اضطراب شوق وی را نیفزاید.

«تفاوت در قبله عشق عارضی است اما حقیقت او از جهات منزّه است». یعنی آن که حضرت عشق بی کَیف که در مَرایای تعینات و تمثلات در وقت تجلّی شهودی خود را مقید می نماید و در ضمن تعینات متعین آن عارضی است نه اصلی؛ چه عشق مِنْ حَيْثُ هُوَ^{۲۳} از تقیدات منزّه است و از تعینات مَبَرّا.

بیت

جلوه حُسن تو از شَکل مَبَرّاست ولی می توانی که به هر شَکل کنی جلوه گری
۱۰ یا آن که تفاوت تعلقات در محبت عارضی است نه اصلی؛ چه محبت به هر محبوبی که باشد راجع به حضرت اوست. [۱۲]

شعر

نَقْلُ فُؤَادِكَ حَيْثُ شِئْتَ مِنَ الْهَوَىٰ وَ مَا الْحُبُّ إِلَّا لِلْحَبِيبِ الْأَوَّلِ^{۲۴}
یا آن که: اختلاف احوال اهل سلوک عارضی است هر کس که از مقام خود خبر
۱۵ دهد و نسبت به سالکان دیگر تفاوت و اختلاف داشته باشد این تفاوت عارضی است نه اصلی؛ چه مرکب تا هر جا که دوید راکب از آن جا خبر داد.
و اگر چنانچه رجوع ایشان به حضرت العشق واقع شود تفاوت برخیزد و همه ایشان متفق اللَّفْظِ وَالْمَعْنَى بگویند:

من و تو رفته و خدا مانده.

۲۰ «که او را روی در جهتی نمی باید داشت تا عشق بود». یعنی عشق را به هیچ تعین متعین نباید دانست و به هیچ تقید مقید نه؛ چه عشق مِنْ حَيْثُ هُوَ آن است که در ضمن تعینات نگنجد و در تشکّل و تمثّل نه درآید.
یا آن که: محبت به هر جا که تعلق گیرد باید که مُحَبّ از این علم غافل نباشد که این محبت راجع به حضرت است و به جهتی دیگر نیست تا این عشق و محبت او
۲۵ پسندیده اهل حقیقت و ارباب معنی گردد.

شعر

فَكُلُّ مَلِيحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمَالِهَا مُعَاوِلُهُ بَلْ حُسْنُ كُلِّ مَلِيحَةٍ^{۲۵}
«تا دستکش وقت آب به کدام زمین بَرَد». چون حقیقت عشق را باز نمود که از
جميع تعینات منزّه است، می گوید که:
۳۰ «تصرف وقت ندانم به کدام مرتبه کشد». که حضرت العشق را در ضمن تعینات

- صوری و معنوی عیان گرداند، یا از ورای سراپرده‌های صورت و معنی.
- یا آن که محبت به کدام جانب تعلق گیرد به محبوب مجازی یا به مطلوب حقیقی.
- «و آن نفْس که به رکاب داری بر مرکب [۱۳] برنشیند». یعنی عارفی که به مشاهدهٔ جمیع مراتب توحید فایز گردیده و کمالات ذاتی و صفاتی بر وی عیان گشته،
- در آن هنگام که بر مرکب روح او تجلّی بتعیّن «که رکابدار»، و تابع مرتبهٔ اطلاق است ۵
- ظاهر شود، «نه مرکب از آن او بود». روح او مختص آن تجلّی نگردد و وقوع این تجلّی بر روح، «زیانی ندارد»؛ چه بر عارف حضرتُ الْأَكْبَرُ اگر تجلّی به کَیْف واقع شود خواه در عالم ملکوت خواه در عالم جبروت در عرفان او قصوری نبود و در کمالات او نقصانی نه که باز حضرت العشق بر وی تجلی فرماید و قید مرتبه را از نظر ۱۰
- وی برباید و به کمالات ذاتی باز مشرف گرداند.
- یا مراد از «رکابدار» شعور به هستی و إفاقت از سُکْرِ وقتی باشد. یعنی روح را از وقت شهود إفاقه شود و بر هستی عاریتی تنزّل نماید. نه مرکب روح از آن همان هستی بود؛ چه آمدن وی بر این هستی «زیانی ندارد» که هنگام شعور تازیانهٔ ریاضت در عرصهٔ میدان طلب رَحش همت وی را گرم و تندتر گرداند تا باز درخور سواری ۱۵
- محبوب گردد و هستی خود را بر آن نثار کند.
- این جان عاریه که به حافظ سپرده‌دوست روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم «کَلَامُنَا إِيَّاهُ»^{۲۶}. گاه خَزَفی یا مهره‌ای به دست شاگرد نو آمده دهند». این بیان همان «رکابدار» است. یعنی گاهی بر سالک حرف علم‌الیقین یا مُهره [۱۴] وحدت که عبارت از کشف مجاز باشد داده می‌شود که تا آن شاگرد امتحان شود و بر احوال و ۲۰
- مقامات که در ابتدای طریق سلوک وارد می‌شود اطلاع یابد و وی را دلیل مقامات عالیه سازد.
- «گاه به تعبیه دُرّ ثمین و لَوْلُؤ لالا به دست ناشناس او دهند». و در بعضی اوقات دُرّ ثمین عالم حقیقت یعنی حضرتُ الْأَعْيَان در نظر سالک مبتدی درآرند و وی را به ۲۵
- مشاهدهٔ آن سرافراز سازند.
- «که زهره ندارد دست معرفت استاد که آن را بِیَرماسد». استاد آن کس است که با وجود مطالعه و مشاهدهٔ مراتب صفات به کشف ذات نیز مشرّف گردیده باشد و چون این استاد را قدرت و قوّهٔ آن نباشد که احاطه و ادراک این دُرّ ثمین تواند کرد - یعنی: در عین وقت شهود آن بداند که این مشاهدهٔ صفات است و مشاهدهٔ ذات سَوای اوست. همچنین «ناشناس» که اولاً به آن «دُرّ ثمین» رسیده باشد چه‌گونه احاطه کند. ۳۰
- پس غرض از عطا فرمودن این مراتب آن است تا «به سُفتن رسد». و آن ناشناس

عارف آن مرتبه گردد، پخته روزگار شود. و چون آن سالک بر این مشاهدات قانع نشود و طامع و طالب مرتبه کمال ذاتی گردد، «بوقلمون وقت» که عبارت است از مشاهده ذات جامع‌الکمالات که حضرت العشق منزّه از جهات عبارت از اوست، «عجایب نیرنگ» [یعنی] انواع خوبی‌ها «بر صحیفه انفاس زند» [۱۵] [یعنی] و بر سالک اظهار فرماید. «می پیدا نبود» [یعنی] آن تجلیات که با تعین ظاهر شده بود از نظر ۵ شهود سالک به تمام مضمحل گردد و ناچیز شود، بداند که تعینات نقش بر آب است، «لابل که بر هوا، انفاس هواست» که وجود هوا ضعیف و لطیف‌تر از وجود آب است. پس نقش بر وی معدوم‌تر است به نسبت نقش بر آب.

و می‌تواند بود که مراد از «خَرْف» تعلیم علم‌الیقین باشد، و از «مُهره» تلقین شغل ۱۰ مُفضی به مشاهده حضرت الجبروت یعنی شیخ کامل. و مرتبی وقت این علم را به سالک «نو آمده» تعلیم می‌کند تا آن سالک استاد شود و به مقتضای تعلیم او و به مدد مجالست او باطنی معلوم خود را مشهود خود سازد و به کشف ملکوت رسد و وحدت را در کثرت و خالق را در خلق مشاهده نماید و به مقتضای تلقین شغل مُفضی به حضرت الجبروت باسیمی که مبدأ تعین اوست و مرتبی او واصل گردد و مجاز خود را ۱۵ به عین حقیقت متحد یابد تا آن که اکثر اسمای الاهیة را معاینه نماید.

«و گاه دُرِ ثَمین و لؤلؤ لالا به دست ناشناس او دهند». یعنی طریق کشف حضرت‌العشق را به آن سالک تلقین می‌نماید و حال آن که آن سالک «زهره دست معرفت استاد ندارد». [یعنی] قوه و حوصله او در رنگ قدرت و توانایی شیخ کامل نبود «تا آن گوهر را بپرماسد تا به سُفتن برسد». یعنی به مجرد تلقین حقیقت آن را ادراک ۲۰ و [۱۶] احاطه نتواند کرد مگر آن گاه ادراک کند که چون به سبب مداومت مکاسب جمیله، «بوقلمون وقت» که عبارت است از کشف حضرت‌العشق که نیرنگ‌ها و طلسمات او «عجایب» است و بدایع است، «بر صحیفه» وجود آن سالک «انفاس زند». یعنی تجلی و ظهور فرماید و خود را بر او عیان سازد «همی پیدا نبود». آن‌گاه آن سالک از میان برخیزد و محبوب به جای او نشیند و کم حوصلگی و بی‌قوتی او بتمام برطرف شود و بینای حق گردد و حق را به حق شناسد «عَرَفْتُ رَبِّي بِرَبِّي»^{۲۷} نقد وقت ۲۵ او شود. در این هنگام او نیز شیخ کامل و عارف روزگار و استاد گردد.

فصل دوم

«چون خانه خالی ماند». یعنی هر گاه که وجود سالک از علایق ظاهری و تعلقات ۳۰ صوری مجرد و معطل گردد و جوارح او مشغول به عبادت حق شود «و آینه صافی

باشد». یعنی آینه دل او به سبب مواظبت ذکر الله و ملازمت نفی ما سیوی الله از زنگ کثرت مصفا شود تا حضرت العشق بر او تجلی نماید، «صورت عشق نقاب گیرد»، یعنی در عین وقت مکاشفه توحید ظهور عشق مانع دیدن شود، اشیای متوهمه را در حق حجاب اشیا آید و... را دیدن ندهد.

۵ یا آن که: در وقت إفاقت از سُکر وقتی سالک را صورت عشق نقاب همان عشق شود به این معنی که معلوم و مشهود او گردد که حُجُب و تُنُوق که حقیقت مطلقه به آن مستور و مُحْتَجَب است [۱۷] همه صور عشق است و...

بیت

حجاب روی تو هم روی توست در همه حال

۱۰ نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی

«در هوای صفای روح کمالش این بود». یعنی در محبت حق چون روح مصفا گردد و از قید آب و خاک مجرد شود، «کمال او این است که اگر دیده اشراق روح» - یعنی: چشم او از «كُنْتُ بَصْرُهُ»^{۲۸} اکتحال یافته و به نور حقیقی منور و روشن گشته، «خواهد که خود را ببند» - [یعنی] اصلاً خود را در میان نیابد مگر آن که خود را «پیکر معشوق ببند» - یعنی جلوه حقیقت بر تعین سالک در نظر او آید و خود را عین معشوق یابد و «یا نامش» - یعنی خود را نام معشوق یابد «و این وقتی»... به تجلی اسمائی موصوف گردد و حالتش چنان بود که اگر شخصی به اسمی از اسما خدا را یاد کند و یا خطاب نماید، سالک بی اختیار آن را بر خود حمل و خود را عین مخاطب داند، و این هر دو حالت در عالم ملکوت است.

۲۰ پوشیده نماند که تجلی اسمائی مُدرک به بینایی نیست بل که حصول آن به تبدیل دانائیس که علم سالک مبدل به علم حق می گردد. و چون ادراک این تجلی به سبب تصفیة روح است، و این دانایی حکم بینایی دارد... بر آن داخل دیده اشراق روح ساخت. «و یا صفت عشق»... یعنی: به درجه حضرت الجبروت رسد که مرتبه صفات الاهی است.

۲۵ یا آن که: کنایه باشد از وصول سالک به اسمی که مرتبی اوست و مبدأ تعین او و این [۱۸] در عالم جبروت است.

و مراد از «صفت عشق» انکشاف صفت ذاتی اوست که بی کینگی و بی جهتی و بی نهایتی است. «و این به وقت بگردد» - یعنی گاه گاه تجلیات مذکوره را از پیش نظر سالک بردارند و افاقت و شعور هستی عاریتی بر او گمارند.

۳۰ و یا چنین گویند که: هر یکی از این تجلیات به مقتضای وقت بگردد تا یکی رود و

دیگری به جای وی بیاید.

گاهی سالک به «پیکر معشوق» متجلی گردد، و گاهی «به نامش و گاهی به صفتش حجاب نظر او آید. به خود و دیده اشراق او را فرو گیرد». یعنی حجاب سالک نظر اوست به خود که دیده وقتی او را که: «كُنْتُ بَصْرَةً»^{۲۹} از آن کنایت است و نوشد و هستی اش در نظر آید «تا به جای او خود بود». یعنی چنانچه در این وقت شهود و محبوب را به جای خود دیده بود و خود را عین او می دانست، در این هنگام چون آن نظر نماند خود را به جای او دید و به جای خود او را بیند از روی علم و عقیده، و از این جاست که:

مصراع

«در هر که نگه کنم تویی پندارم».

یعنی در این حال که استتار است و تعینات در نظر محبوب را دیدن نیست بل که پنداشتن است و دوست داشتن؛ چنانچه بزرگی فرماید:

بیت

در کعبه اگر نمی دهد بار در بتکده یار هر صنم باش
به خلاف این وقت که در آن حالت عین محبوب می بیند؛ «زیرا که راهش بی خودی» یعنی بغیر شعور ظاهری «بر عشق است» تا آن که از خود [۱۹] فانی نشود حقیقت منظور نظر او نگردد و بر عشق مطلع نشود «تا بر عشق گذر نکند که بکلی او را فرو گرفته است به خود نتواند رسید».

می تواند بود که: مراد از «عشق مطلق» وحدت باشد. یعنی تا آن که سالک را انکشاف وحدت و تجلی حق بر تعین او و بر تعینات عالم واقع نشود «به خود نتواند فهمید»؛ زیرا که اغیار «و جلالت عشق» که عبارت است از ظهور او در لباس غیرت و بروز او در کسوت کثرت «دیده را گذر ندهد و نگذارد» که نظر سالک بر وحدت افتد چرا که تا سالک از هستی خود برنخیزد و بی خودی از عالم کثرت حاصل نکند در خلوت سرای توحید گذر نیارد و به کوی وحدت راه نبرد.

و می تواند بود که: مراد از «عشق» مرتبه ذات باشد. حاصل المعنی آن که تا سیر سالک به آن مرتبه نرسیده حضرت الذات که به احاطه ذاتی جمیع مراتب وجود را محیط است و در همه جا ساری به عنوان بی رنگی مشهود او نگردد، و «به خود نتواند رسید» - یعنی حقیقت و ماهیت خود را کما حقّه نتواند دریافت؛ چه منتها مراتب عرفان همین مرتبه است و کمال وضوح حقیقت به همان کشف بر این توجیه.

و مراد از «اغیار» و «جلالت عشق» جمیع مراتب تعینات و تمثالات است، چه تا

آن‌گاه وحدت در ضمن تعین و تمثیل مکشوف سالک است او را در سُرادقات عزّت حضرت ذات بی‌کیف محرمیت نیست. در [۲۰] حریم خاص او را بارنه؛ «زیرا که مرد در عشق غیرت دیگران باشد» یعنی تا آن‌گاه خودبینی از نظر سالک مرتفع نشده و وحدت بروی جلوه‌گر نگشته تعینات عالم به نسبت او «اغیار» است. پس این اغیار در این غیرت است که سالکی که در لباس غیریت و بی‌گانگی است بر حقیقت ما اطلاع نیابد مگر آن‌که خود را هلاک کند و فانی گرداند و حقیقت او به حقیقت ما متحد شود آن‌گاه بر حقیقت ما اطلاع یابد و این است معنی «نه غیرت از دیدن خود است خود را».

حاصل‌المعنی آن‌که چون نور او را از وی به عاریه بستانند هر آینه وی را ببیند ۱۰ «عَرَفْتُ رَبِّي بِرَبِّي ۳» به آن این معنی می‌کند.

بیت

«خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد»

هم از اوصاف خود بر من هزاران دیده بان سازد»

یعنی چون محبوب ذات مرا به حُسن خود بیاراید اوصاف خود را بر من نگاهبان سازد تا من غیر او را نبینم و باز به عالم کثرت رجوع نکنم. و در بعضی نُسخ در مصراع ثانی به جای «لفظ خود»، «لفظ من» واقع شده است. پس معنی چنان باشد که اوصاف من که به مقتضای: «كُنْتُ سَمْعُهُ وَ بَصَرُهُ وَ يَدُهُ ۴» عین او گشته است، همان را بر من نگاهبان سازد.

معنی دیگر: هرگاه که محبوب به صفات من تنزّل نماید و به عنوان مظهریت ظاهر شود اوصاف ظاهری مرا بر من نگاهبان سازد تا وحدت را دیدن نتوانم، و چون از صفات خود برخیزم و به صفات محبوب متصف گردم آن‌گاه او را توانم دید. [۲۱]

مصراع

«أَنَا مِنْ أَهْوَى وَ مَنْ أَهْوَى أَنَا».

من کسی‌ام که دوست می‌دارم آن کس را، و کسی را که دوست می‌دارم من آن کس را، منم. ۲۵

این شعر بیان آن عبارت فارسی است که گفت: «به جای او خود بود و به جای خود او را ببند».

نَحْنُ رُوحَانِ حَلَلْنَا بَدَنًا».

ما دو روحیم که در یک بدن فروود آمده‌ایم. یعنی در حالت شعور به خود چیزی دیگریم و در وقت بی‌خودی بغیر از عشق چیزی دیگر نیستیم. پس ظاهر است که در ۳۰

یک وجود دو اعتبار حقیقتاً جاری است که آن هر دو اعتبار تعبیر دو مرتبه حق است و لیس سواه.

فَإِذَا أَبْصَرْتَنِي أَبْصَرْتَهُ وَإِذَا أَبْصَرْتَهُ أَبْصَرْتَنَا

پس وقتی که ببینی تو مرا ببینی تو او را / و وقتی که ببینی تو او را ببینی تو ما را. این بیان همان اتحاد منظور است.

نَحْنُ فِي الْأَجَالِ سَيَانٍ إِذَا وَهَبَتْ مُهَجَّتُهُ مُتً أَنْا^{۳۱}

ما هر دو در آخر اجل برابریم وقتی که / ببخشد محبوبه جان خود را بمیرم من. یعنی اگر به سبب آمدن تجلی قاهره حضرت الجبروت که ظهور حقیقت است بی‌وساطت مجاز تجلی ملکوتی جان خود را ببخشد و زایل و آفل گردد، آینه مجازی نماند و بمیرد.

حاصل المعنی آن که شهود حضرت الجبروت هر دو را بردارد نه تجلی ماند و نه محل آن تجلی.

معنی دیگر آن که: ما و محبوب در اجل برابریم وقتی که ببخشد محبوبه جان خود را بمیرم من. به این معنی که اگر محبوب صورت خود را که لباس مُحَبِّی است [۲۲] از خود بردارد و این که مقید شده و خود را به صورت من ظاهر ساخته آن تقیید را از خود برگیرد و خود را باز مطلق سازد، من نیز بمیرم و زایل گردم و معدوم شوم؛ زیرا که مردن عبارت از همین است که آن قید برطرف شود و من من نمانم «اشاره هم بدین معنی بود». و اگرچه قایل شعر به نظر ظاهر از بیان وحدت «دور افتاد در دوم مصراع که: «نَحْنُ رُوحَانِ خَلَلْنَا بَدَنًا؛ زیرا که قدم از یکی» یعنی یگانگی و وحدت «در دویی نهاده است. اما اول مصراع قریب‌تر است» در اظهار وحدت میان عاشق و معشوق که: «أَنَا مِنْ أَهْوَى وَ مَنْ أَهْوَى أَنَا» لفظ «قریب‌تر» ظاهراً اشاره است به آن که مصراع دومی نیز قریب است، چنانچه توجیه آن در ترجمه شعر مذکور شد.

«این جا بود که این معنی درست آید». یعنی تناسب بیان وحدت این بیت است که گفته است:

«بیت»

گفتم صنما نگر که جانان منی اکنون که همی نگه کنم جان منی
این جا که در تمامی بیت گفته است:

مرتد گردم گر تو ز من برگردی ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی
مگر می‌بایست گفت که: بی جان گردم گر تو ز من برگردی».

لفظ «مرتد» مُشعر به آن است که چون محبوب برگردد مُحَب بر وجود خود بماند.

و مصَنّف - رح - می‌فرماید که بعد از برگشتن محبوب محب اصلاً موجود نمی‌ماند. «ولیکن چون گفتار شاعر بود [۲۳] در نظم و قافیه نگاه داشتن باید. گفتار عاشقان دگر است و گفتار شاعران دیگر. حدّ ایشان بیش از تزیین نظم و ترتیب قافیه نیست»؛ چنانچه گفت:

بیت

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

فصل سیوم

«گاه روح» سالک به سبب امثال اوامرالاهی و اجتناب از معاصی و ملاهی به ۱۰ قدری تجرد از آب و گل حاصل کند آن گاه «عشق را چون زمین بود» که قابلیت و استعداد آن دارد تا به مدد تربیت مربی کامل و فیوض سحایب ریاضات و اشغال باطنی «شجرةالعشق» که عبارت است از تجلی وحدت «از او بروید» و بدان روح ظاهر گردد. «گاه همان روح چون ذات بود مرصفت را» یعنی عشق تا ابد... بدو قایم شود، و این وقتی بود که تجلی پس پرده اشیا ظاهر شود. تعینات عالم در نظر سالک متور به نور وحدت گردد تا خالق را در خلق مشاهده نماید. پس از این ممز که تجلی مقید به ۱۵ قید صنع است صنع را به منزله ذات و عشق را به مثابه صفت می‌توان گفت. در این مقام بدیهتاً نظر سالک بر نقاش افتد و صنع در میان نه. «ما رَأَيْتُ شَيْئاً إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ قَبْلَهُ»^{۳۳} کنایه از این وقت است.

«گاه روح چون انباز» و شریک بود در دکان وجود... [۲۴] در خانه دل «تا در قیام ۲۰ او نیز نوبت دارد» که گاهی عشق در دل سالک متصرف شود تا ما سواى را مطلقاً از نظر شهود وی براندازد. و گاهی روح در وجود او ظهور نماید تا سالک از غنای وقتی مُنزَل گردد و شهود هستی خودش آید.

یا آن که: مراد از دکان آفاق باشد وقتی که به موجب «سُرِّيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ»^{۳۴} تجلی بر تعینات عالم واقع شود.

و مراد از خانه وجود سالک که به موجب «وَفِي أَنْفُسِهِمْ»^{۳۵} تجلی بر ذات خود یابد. ۲۵ «گاه او» یعنی عاشق «ذات بود و روح صفت او تا قیام روح بدو بود». و آن، چنان است که عارفی که به کشف حضرت الجبروت مشرف گردیده است و... از خود را در حقیقت گم ساخته به عین ثابته خود متحد گشته چون از اوج کشف تنزل نماید و بر إفاقت و شعور در آید به مقتضای دوام شهود اثر حقیقت را در عالم مجاز مشاهده نماید ۳۰ در این وقت مشاهده خالق در خلق کند بر وجهی که نه شهود حق مانع دیدن خلق

باشد و نه شهود خلق مانع دیدن حق باشد. و این حالت را نزد کُمَل عرفا دوام شهود نامند. و چون سالک عارف در این حال از خاک و آب مجرد است به لطافت [۲۵] روحی و مَلکی متصف، بنابراین لفظ روح که در زمین واقع شده بر او اطلاق یافته.

پس چون عارف در این حال عالم را اثر حقیقت و صفت او بیند و قیام او بدو داند،

۵ ناچار گوید که: «عشق ذات است و روح صفت او اما هیچ کس این صفت بودن را فهم نکند»؛ زیرا که فهم کردن این معنی از آثار مکاشفه و مشاهده عالم صفات است که «اثبات دوم است» و آن عبارت است از وصول سالک به اسمی که عین ثابتۀ اوست و مبدأ تعین او و به سایر اسمای الاهیة، و تحقق این کشف در عالم جبروت است که عالم اسما و صفات است که «بعدالمحو بود» یعنی حصول این مکاشفت «اثبات دوم»

۱۰ سالک را وقتی است که به فنای... هویت تمام... و تعین مجازی اصلاً در نظر شهود او نماند و چون از این کشف... و به عالم شعور تنزل نماید فهم این معنی بر وی گشاید به خلاف سالکی که به نوعی از فنا فانی است و کشف وی در ضمن تعینات کونی که او خالق در خلق می بیند و تعین مجازی از پیش نظرش برنخاسته و محویت تمام بر وی نتافته فهم این معنی بر وی دشوار آید و گران نماید؛ زیرا که وی روی محبوب را کما هو ندیده است و بی وساطت آینه صورت به جمال او مشرف نگردیده، آنچه وی دیده تجلی اوست که بر مَرایا و تعینات ظهور یافته «و اصل^{۱)} اثبات» یعنی اثبات اصلی که عبارت [۲۶] از همین «اثبات دوم است». «قبل المحو» یعنی سالکی را که هنوز به محویت تام نرسیده است. «کوثر^{۲)} نماید» یعنی در نظر او بسیار آید و مستبعد نماید.

معنی دیگر آن که: مراد از «اصل اثبات» مرتبۀ مظهریت باشد که عبارت است از وجود کونی و هستی متوهم یعنی این مرتبۀ وجود را که هنوز محو و فنا ندیده است

۲۰ «کوثر» گویند که عبارت است از کثرت و غیریت.

«گاه عشق آسمان بود و روح زمین» - یعنی آن که بر سالک تجلی ملکوتی واقع شود اگر مرتبۀ «اثبات دوم» را استبعاد نماید پس عشق را به منزله «آسمان» در کمال علو و ارتفاع پندارد و خود را در دَرَک زمین در غایت پستی و بُعد انگارد. «تا وقت چه

۲۵ تقاضا کند که چه بارد». تا این استبعاد او را چه پیش آرد. بیش تر... دهد یا مدتی در این وقت دارد.

معنی دیگر آن که: «عشق آسمان بود» - یعنی سالکی که به شهود حق در مرتبۀ

(۱) سوانح: اهل.

(۲) سوانح: کَر، کج، کوژ، کور. حاشیۀ نسخه شرح: کوثر از کثرت اشتقاق دارد، بر وزن فوعَل.

ملکوت فایز گردد، چون نقد وقت از دستش برابند و در چشم او عالم کثرت نمایند، او همیشه نگران و خواهان خود باشد و از اِتیان و احضار وقت عاجز بود. این سالک را در اصطلاح صوفیه ابن الوقت گویند که چنانچه رضیع محتاج و متوقع به رضاعت مادر است همچنان این سالک نیز منتظر وقت است «تا وقت چه تقاضا کند» - یعنی آسمان عشق فیض همان وقت سابق بر «زمین روح او» بریزد و تجلی کند، یا وقت دیگر موهبت نماید، یا بر خاک تنزل بدارد [۲۷].

«و گاه عشق تخم بود و روح زمین تا خود چه بروید» - یعنی اگر چنانچه بعد از تجلی ملکوتی نعره «لَا أَحِبُّ إِلَّا فِیْلَیْنِ»^{۳۶} زند و خواهان ترقی گردد و در طلب «اثبات دوم» قدم زند، پس عشق به منزله تخم بود که در نهاد او جا گرفته و نهال این طلب را از زمین او برآورده.

و می‌تواند بود که فقره «گاه عشق آسمان بود و روح زمین» - بیان حال آن جماعت باشد که در قسمت ازلی‌شان مقرر شد که جام هستی کونی ایشان به باده شهود پُر گردد اما چون در این عالم آثار طلب و جدّ و جهد از ایشان در ظهور نمی‌آید، بنابر آن روح ایشان مانند زمین افتاده است. پس چون آسمان عشق به مقتضای قسمت از باران فیوض: «ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ»^{۳۷} از سحاب عنایت بی‌غایت ناگاه بر زمین استعدادشان بفرستد و ایشان چون خانه دل خود را به جاروب ریاضات تصفیه نداده‌اند و... برداشت آن پیدا نکرده ناچار آن تجلیات ایشان را در جذبه درآرد و نامحرم ایشان را از جهت بی‌استعدادی آن زایل گرداند.

مصراع

یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست.

اما جذبه به انواع است «تا وقت چه تقاضا کند که چه بارد» و کدام جذبه موهبت شود آیا جذبه طلب و شوق یا جذبه وجدان و ذوق. «گاه عشق تخم بود و روح زمین». چون آن جماعت که سعادت شهود در پله قسمت ایشان آمده است در طلب آرند به اشغال و مجاهدت خواهان ظهور آن سعادت شوند پس عشق به منزله [۲۸] تخم است که در نهاد ایشان جا گرفته و ایشان به کوشش در تربیت آن تخم شده‌اند «تا خود چه بروید» و وحدت کدام مرتبه به سبب تربیت آن ظاهر گردد که وحدت را مراتب متفاوت است.

«گاه عشق گوهر کانی بود و روح کان» - می‌تواند بود که این فقره بیان حال صوفی ابوالوقت باشد؛ و آن، چنان است که هرگاه بر سالک تجلی جبروتی واقع شد و عالم اسما و صفات را مطالعه و مشاهده کرده به عین ثابت خود متحد گشته پس حالت

سالک در وقت إفاقت آن است که هرگاه که خواهد وقت آمده خود را حاضر کند و به لطافت آن وقت خود را متصف گرداند و این سالک ابوالوقت است. پس عشق گوهری است که در کان روح او جا گرفته و مستقر گشته است، چون مراقب شود آن گوهر را ظاهر تواند کرد.

۵ معنی دیگر آن که: گاه باشد که جمال حضرت العشق در کان روح سالک همچو گوهرکانی موجود و مهیا بود چنانچه گوهر در وجود به هیچ امری از خارج محتاج نیست، همچنان ثبوت آن معنی در باطن سالک به هیچ مجاهده و ریاضت محتاج نبود بل که محض نظر صاحب نظر باید که آن معنی از بطون در ظهور آید و در دیده سالک جلوه نماید تا سالک کامل و مکمل گردد، چنانچه از بعضی اولیا - قَدْ سَ اللَّهُ سِرُّهُمْ - منقول است که بعضی طالبان و سالکان را به یک نظر به خدا رسانیده‌اند. ۱۰ پس همه ارباب [۲۹] طلب را باید که به عرفای کرام و اولیای عظام تعلق نمایند و إلتجا آرند تا بود گاهی نظر کیمیا اثر خود را بر ایشان اندازند و ایشان را به مراد ایشان بنوازند. «یا لَیْتَنِي كُنْتُ مَعَهُمْ فَأَفُوزُ فَوْزاً عَظِيماً»^{۳۸}.

«تا خود چه گوهر است و چه کان است». این تعجب و ابهام مدح و تعظیم است یا ۱۵ استفهام به جهت تعیین مرتبه گوهر وحدت است و کان. آن گاه طالب را در اثنای ریاضت حضرت عشق به صورت تعینی که در رنگ تعین آفتاب و ماهتاب و ستاره و مشعل بود در وقت لطافت آسمان روح ظاهر می‌شود و این را در اصطلاح صوفیه نور مشرق گویند و چون ظهور آن آفتاب به طرق متکثره است و موجب ثمرها و نتیجه‌های مختلفه و متعدده، مصنف - علیه الرِّحْمَةُ - فرموده که: «تا آن آفتاب چون ۲۰ تابد» - یعنی... تمام قرص آفتاب در نظر سالک لامع گردد یا چیزی و پاره‌ای از آن بر او تابش نماید. و نیز اشراق آن آفتاب در حد کمال باشد یا ناقص التور بود.

معنی دیگر آن که: گاه باشد تجلی ذاتی لاهوتی که در رنگ آفتاب است بر آسمان روح اضافی طلعت نماید و ظرف حقیقه او را به نور سبحانی منور سازد چنانچه عارفی از این مقام خبر دهد که یکی از یخ کوزه ساخته، چون آفتاب بر او بتافت کوزه خود را ۲۵ عین آب پنداشت. و این را نور محرق گویند.

«تا چون تابد» - یعنی خود را [۳۰] عین آفتاب پندارد تا به زبان حال گوید: «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي»^{۳۹} یا به همه تن آفتاب را ببیند تا گوید:

بیت

همه تن چشم شود چون نرگس تا به هر دیده‌ای دوست دیده شود
۳۰ «گاه ظهور عشق در رنگ شهاب» - یعنی شعله آتش «بود در هوای روح تا چه

سوزد». به این معنی که خس و خاشاکِ محبت مقاصدِ شتی را از ساحت دل او بسوزد. یا آن که: آتش طلب و شوق خدایی را در دل او برافروزد و صبر و آرام بریابد، و این را نیز نور مشرق گویند.

معنی دیگر آن که: ظهور نور حضرت ذات بی‌کیف در رنگ شعله بی‌تعین و بی‌تقید بود که بر روح اضافی سالک عیان گردد تا ظهور آن نور هستی و اضافت او را بالکلیه از نظر شهود سالک بردارد تا سالک به تجلی ذاتی عشقی مشرف گردد. ۵
یا آن که: علم و شعور وقتی را از سالک بسوزد تا عارف به مرتبه غیب الغیب مُستصعد گردد و این را نیز نور محرق خوانند.

و می‌تواند بود که از «هوای روح» شوق و طلب روح مراد باشد - یعنی چون بعد کشف حضرت الجبروت سالک را آتش طلب حضرت الذات شعله زند که: «الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ»^{۴۰} عبارت از آن طلب است. «شهابی» - یعنی شعله‌ای از نور ذاتی بر آن سالک ظاهر گردد و سالک خود را بی‌کیف ببیند و در آن نور مضمحل و متلاشی [۳۱] یابد و این است معنی: «كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا»^{۴۱} - یعنی اگر به دیده ظاهر مکشوف شود پس تعین ظاهری را بی‌کیف گرداند و این کشفی است که نه هرکس بدین مقام فایز گردد. و اگر به دیده باطن مشاهده شود پس تعین باطنی او را که حقیقت سالک و عین ثابتۀ اوست در نور حضرت الذات مضمحل و متلاشی گرداند. ۱۵
و گاه عشق به صورت طلب و محبت ظهور نموده در رنگ «زین بود بر مرکب روح»؛ چنانچه زین مرکب را می‌آراید و قابل سواری می‌گرداند، همچنین عشق و محبت روح را می‌آراید و مزین می‌گرداند تا بر این زین «که برنشیند».

گاه باشد که سلطان شهود بر آن مرکب سواری کند و سالک را به مقصد حقیقی رساند. ۲۰

و گاه بود که سالک را محض کشف کون روی نماید و مغیبات در نظر او آید تا خوارق و کرامات از او به ظهور پیوندد. در این جا سالک را باید که بدین‌ها اکتفا نکند و افتخار و مباهات ننماید که هر خارق که بی‌شهود حضرت حق - جَلَّ و عَلا - به ظهور آید خوف آن دارد که به استدراج کشد تا شیطان بر آن مرکب سواری کند و گمراه ابد گرداند. ۲۵

بزرگان دین و پیشوایان اهل یقین به بودن شهود در کتمان کرامات کوشیده‌اند و بی‌مصلحتی دینی اصلاً به ظهور ناورده‌اند و در ظهور آن از حق - تعالا - خائف بوده‌اند که مبادا به نامرضی حق کشد - وَالْعِيَادُ بِاللَّهِ مِنْهُ^{۴۲}.

۳۰ [۳۲] «گاه لُگام بود بر سرکشی روح تا خود به کدام جانب بگرداند.

[۳۳] «گاه سلاسل قهر و کرشمه بود در بند روح.

[۳۴] «گاه زهرناب بود در کام قهر وقت تا که را آید و که را هلاک کند. [۳۵] چنان

که گفته است:

گفتم که نهان مکن ز من چهره خویش [۳۶] تا بردارم ز حُسن تو بهره خویش
۵ گفتا که بترس بر دل و زهره خویش کین فتنه عشق برکشد دهره خویش». [۳۷]
این همه نمایش وقت بود تابش علم که حدّ او ساحل است [۳۸] او را به
لُجّه کار و مقصود راه نیست» - یعنی ارباب علم‌الیقین را به مجرد علم در دایره شهود
معنی اصلاً گذر نیست، چنانچه می‌گوید:

بیت

۱۰ تحقیق معانی از عبارات مجوی بی‌رفع قیود و اعتبارات مجوی
«اما جلالت او» که عبارت است از ظهور حقیقت عشق «از حدّ و صفت و بیان و
ادراک علم دور است». یعنی به علم هر چند به ساحل معرفت عشق برسد اما بزرگی و
کمالات ذاتی عشقی در ادراک صاحب علم ننگند چنان که گفت:
«عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عیان».

۱۵ یعنی کسی به چشم علم او را عیان ندیده است و به میزان علم نسنجیده.
پس:

«لاف‌های بی‌هده تا کی زنند این عاشقان».

که هنوز در مرتبه علم‌اند.

«هرکس از پندار خود در عشق لافی می‌زند

عشق از پندار خالی از چنین و از چنان» ۲۰

چون از سر پندار و هستی خبر از عشق می‌دهند آن خبر لافی بیش نبود.

مصراع

تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای.

۲۵ «هستی ذره و ظهور وجود او در هوا محسوس است» که طلعت آفتاب او را از
ظلمت اختفا و احتجاب در میدان ظهور آورده است، «و نیافتش معلوم». یعنی آن که
آن ذره از طلعت آفتاب چه قدر یافته و از نور او چه مقدار بر او تافته نیز معلوم و منظور
هر احدی است «اما هر دو به تابش آفتاب گرو است». یعنی محسوسیت ذره به سبب
طلعت آفتاب است که اگر از چشمه آفتاب لمعه‌ای بر وی تابد او را در هوا اصلاً ظهوری
نباشد، چنان که گفت که [۳۹] هیچ ذره نیست که خورشید بر او نتافت اما که گوید که
۳۰ ذره خورشید را بیافت.

همچنین معلوم و محسوس همگنان است که صاحب علم‌الیقین که ذره وار در هوای عشق سرگردان و پریشان است تجلی علمی از حضرت‌العشق او را حاصل است و چون از کمالات کشفیه واقف نیست نیافتش نیز ظاهر است که از کمالات عشقیه بغیر از علم هیچ چیز معلوم و مشهود نشده.

۵ «که نه همه دست نادانی» - یعنی صاحب علم‌الیقین را کمالات ذاتی بتمام و کمال حاصل ناشدن محض از بزرگی او - تعالا - بود که ذات او - عَزَّ وَ جَلَّ - لا حدَّ لَهُ وَ لا نِهَایَةَ لَهُ فَكَيْفَ يُحِيطُونَ^{۳۳}، بل که معرفت حضرت حق - سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى - بروجه تمام و کمال «دست نادان» از جهت کمال «لطافت او - تعالا - هم بود» که او - تعالا - در اوج تقدس و تنزه و این مشتی خاک در حضيض تسفل و تدنس. پس دست کسی که از قید هستی خود نه بر آمده باشد و در علم مقید مانده به دامن کبریاى ۱۰ او چه گونه رسد.

«و نیز در دست نادان» معرفت از جهت «قَرَطُ الْقَرَبِ او - تعالا - هم بود». یعنی از جهت شدت ظهور او - جَلَّ جَلَالُهُ - بِصُورِ التَّعِينَاتِ كُلِّهَا چنان حُجُب و تُتُق استتاریه بر چهره زیبای او مسدول گشته که قوه دزاکه اصلاً به حقیقت او پی نتواند ۱۵ برد الا به وساطت پرده ملکوت؛ چنانچه گفته‌اند:

رباعی

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
[۴۰] مادام که در کمال اشراق بود سرچشمه افتاب دیدن نتوان
نهایت مرتبه‌ای که علم سالک [را] به این جا رساند مشاهده علمی است بر ۲۰
تعیینات عالم کون که آن «ساحل عشق است»، پس او کجا و عمق دریا کجا؟

مصراع

بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا. [حافظ].
و اگر همت سالک منحصر بر همین «ساحل بود از او حدیثی نصیب او بود» که سخن عشق بر زبان راند و از آن فی‌الجملة حظی و بهره‌ای بردارد و «فَأَيْنَ الْقَنَاءُ فِي التَّوْحِيدِ^{۳۴}؟». و حدیث او نیز بر قدر دانش او خواهد بود. اما بیت:
آن جا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبی نمی نکند قصد آشنا
پیک‌نیک رو حدیث قدم نتواند زد. و اگر صاحب علم‌الیقین «قدم پیش نهد» و همین عالم را عین دو وجود مطلق هوهُو گوید و ظهور ذات به وساطت صفات نداند. «غرقه» بحر ضلالت «شود». چه ذات مِّنْ حَيْثُ هُوَهُو از لوث این تعینات مبرا است و ۳۰ از وِشْمَت این تقیدات مُعْزَا. «تَعَالَى اللَّهُ عَنِ ذَلِكَ غُلُوًّا كَبِيرًا^{۳۵}»

«آن گاه که خبر یابد و که خبر دهد، و غرقه شده را کی علم بود؟». یعنی اگر در ضلالت افتد که قال بی حال است او را صاحب علم یقین نباید گفتن که فردا... و بال است و حفظ مراتب از دست دهد و انواع بدعت‌ها از او سر برزند و نهایت کار او به ضلالت و کفر کشد. پاکان از این جا فریاد کنند «وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ»^{۴۶}.

۵ معنی دیگر آن که: اگر سالک از دایره علم برخاسته [۴۱] در میدان کشف و شهود قدم پیش نهد غرقه دریای وحدت شود، «آن گاه خبر که یابد»؛ زیرا که او از خود رفته بود و از خود رفته را علم و خبرکی ماند که او از حد هستی خود متجاوز شده و به مقتضای: «الشيء إذا جاوز حده انعكس ضده»^{۴۷} عکس شاهد حقیقت در میراث وجود او ظاهر گشته پس در آن وقت هستی او مغلوب هستی حق شده.

بیت

۱۰ هستی که به حق دوام دارد او نیست ولیک نام دارد
حال اوست پس اوست که اوست و جزا و نه نکوست. «وَمَنْ بَدَعَ مَعَ اللَّهِ لَهَا آخِرُ
لَابِرْهَانَ لَهُ»^{۴۸}.

«رباعی»

۱۵ حُسن تو فزون است ز بینایی من راز تو برون است ز دانایی من
یعنی بینایی و دانایی صاحب علم یقین را کجا استطاعت و توانایی است جمال
محبوب را بی حجاب ببیند و تواند دانست تا آن که نوری و بینایی از محبوب کسب
نکند، نظاره آن نتواند کرد که او را جز بدو نتوان دید «لَا يَحْمِلُ عَطَايَاهُمْ إِلَّا
مَطَايَاهُمْ»^{۴۹}.

۲۰ «در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی تا آن که سالک در مرتبه علم یقین است در تنهایی است، و هرگاه در عشق
قدم نهاده عشق بر او استیلا یافت و او را از او بر بود معیت و اتحاد به محبوب حاصل
گردید و از تنهایی رهایی یافت.

«در وصف تو عجز است توانایی من».

۲۵ زیرا که آنچه توانایی من تواند گفت همه به مقتضای حوصله و استعداد خود خواهد
بود. «لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ»^{۵۰}. یعنی دیده‌های ما او را نتوانند ادراک
کرد بل که او احاطه دارد [۴۲] به نور خود دیده‌های ما را. یعنی هرگاه ابصار ما را به
نور خود تنویر کند آن گاه او را بینیم و ما جز آلت در میان نباشیم. «عَرَفْتُ رَبِّي بِرَبِّي»^{۵۱}
سر این رمز است.

بیت

۳۰ یار ما عین نور دیده ماست لاجرم ما به عین بیناییم

معنی دیگر آن که:

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی تنهایی من و بی‌نویی من در عشق معشوق به کمال رسیده و به‌نهایت انجامیده و محبوب هیچ‌گاه به نظر وصال ندیده و توجه مرحمت نفرموده.

«در وصف تو عجز است توانایی من».

۵

یعنی چرا چنین نباشد که در اوصاف تو مرا بغیر از عجز هیچ چاره نیست؛ زیرا که تو در کمال تنزه و لطافت و من در نهایت تقید و کثافت. پس مرا به اوصاف من در حضرت تو کی یاد باشد، چنان که گفت:

بیت

ای دل نشست یار با تو سلطان به گدا کجا نشیند
معنی دیگر:

۱۰

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی منم که در سایر موجودات در عشق تو منتهی شده‌ام و یگانه زمانه گشته‌ام، به خلاف سایر موجودات که آن‌ها در عشق تو قدم نتوانستند زد چه جای آن که به انتها رسانند، چنان که در این کریمه بیان این معنی است: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ^{۵۲}».

۱۵

«در وصف تو عجز است توانایی من».

یعنی هر چند که قدم در این میدان نهادم و عشق تو را قبول کردم اما تجلیات تو را نتوانستم تاب آورد [۴۳] و بار مشاهده نتوانستم برداشت، چه هر تجلی که از طرف تو آمد خار هستی من شد و مرا از میان برداشت و قول حضرت - رَبِّ الْعَزَّةَ - «إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا^{۵۳}» از این معنی کنایه تواند بود؛ زیرا که ظلم که تجاوز از حد است آن که زیادت بر طاعت خود کار کند و «الْشَّيْءُ إِذَا جَاوَزَ حَدَّهُ انْعَكَسَ ضِدُّهُ^{۵۴}» یعنی از عبودیت تجاوز کرد رُبُوبیت در او منعکس شد.

معنی دیگر:

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

۲۵

یعنی نهایت کار من در عشق تو آن است که از جمیع تقیدات و اضافات تنها شوم تا آن که از قید اسمی که مبدأ تعین و مربی سالک است نیز مجرد گردم و در عالم بی‌نهایتی و بی‌رنگی مستغرق شوم چنان که گفت:

بیت

او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت.

۳۰

«لا بل علم پروانه عشق است». چنانچه پروانه از دور به نور شمع پی برد و در اطراف او طواف می‌کند و از حقیقت شمع آگاهی ندارد و به او متحد نیست، همچنان صاحب علم‌الیقین از بطون کار اطلاع ندارد و محرم اسرار نهانخانه کشف نیست «علمش برون کار است» - یعنی علم‌الیقین امری خارجی است و مقصود اصلی نیست پس به مجرد حصول علم‌الیقین نباید که کسی قانع شود و او را مقصد اصلی پندارد. ۵

یا آن که: علم‌الیقین امری است او را در خارج کاری و دخلی هست اما چون در درون خلوت برای کشف قدم بنهد آن‌جا علم را کار نماند پس چون «اندر او علم اول [۴۴] بسوزد آن‌گاه از او خبرکی بیرون آرد». یعنی خبری که از سر علم باشد و نداند او بر علم بودگی دهد، و اگر خبر دهد آن خبر به علم حق خواهد بود نه به علم خود. ۱۰

«فصل چهارم فی الملامة»

در بیان انواع ملامت و موجبات آن. یعنی به چه جهت معشوق عاشق خود را ملامت می‌کند.

«کمالش ملامت است». یعین محبوب اگر خواهد که عاشق را به کمال رساند ۱۵

ملامت‌های خود بروی متوجه گرداند.

معنی دیگر آن که: کمال محبت و طلب آن است که سالک خود را به جایی رساند که مستوجب ملامت گردد چه تا آن که سالک به مرتبه علم‌الیقین نرسیده است هیچ مرتبه طی نکرده و مستحق ملامت نیست و بعد از آن که به علم‌الیقین رسید ملامت بر وی متوجه گردید که چرا بر این مرتبه قانع شده‌ای و به چشم شهود جمال حقیقت نمی‌نگری. ۲۰

بیت

که جهان صورت است و معنی دوست و به معنی نظر کنی همه اوست
«و ملامت سه روی دارد». یعنی از سه جهت معشوق عشق خود را ملامت می‌کند. یکی از آن سه نوع «روی در خلق است»، و آن ملامتی است به جهت تمکّن ۲۵

عاشق در خلق - یعنی چون عاشق خود را خلق بیند و به علم‌الیقین بداند که ظهور خالق است و صورت اوست پس معشوق ملامت می‌کند که چرا بر علم قناعت کرده‌ای و به حقیقت خود پی نمی‌بری و خالق را به نظر کشف در خلق مشاهده نمی‌کنی و گوید:

بیت

از هر طرفی جمال مطلق تابان ای بی‌خبر از حُسن مقید چه کنی ۳۰

[۴۶] «و یکی روی در عاشق». و نوع دیگر ملامتی است که بر عاشق متوجه می‌شود از جهت قناعت کردن عاشق در این مرتبه عاشقی و مقام محبتی. پس محبوب خطاب کند که چرا بر ظهور وحدت بر تعین مجاز قانع شده‌ای و به سوی گلشن معنی که از خار مجاز خالی است نمی‌آیی و آن را نظاره نمی‌کنی، و گوید:

بیت

صورت پرستِ غافل معنی چه داند آخر گو با جمال جانان پنهان چه کار دارد
«و یکی روی در معشوق». و نوع سیومی ملامتی است که بر عاشق می‌آید از جهت تعلق گرفتن و چنگ زدن آن عاشق در دامن معشوق - یعنی چرا بر قید مقید شده‌ای و از بند یکرنگی خود را آزاد نمی‌کنی، و تحریر فرماید که:

بیت

بس بی‌رنگ است یارِ دلخواه‌ای دل قانع نشوی به رنگ ناگاه‌ای دل
اصل همه رنگ‌ها از آن بی‌رنگ است مَنْ أَحْسَنُ صِبْغَةً مِنَ اللَّهِ^{۵۵} ای دل
«این» نوع ملامتی که از «روی» توجه ناکردن عاشق به سوی ظهور معشوق «که در خلق دارد» این ملامت «صمصام غیرت معشوق است تا به اغیار باز ننگرد». یعنی شمشیر غیرت معشوق می‌خواهد که عاشق بر علم وحدت قناعت نکند و غیرینی از پیش نظر خود براندازد.

و آن نوع ملامت که بر عاشق می‌آید از «روی» تعلق و توجه عاشق «که در عاشق دارد» - یعنی این که جلوه حقیقت را بر مجاز دیده و بر همین مقید گشته و قناعت گزیده «خنجر غیرت وقت است». عبارت است از انکشاف [۴۶] عالم حقیقت و اسما و صفات که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ^{۵۶}» اشارت از آن است، و «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا بَنِي مُرْسَلٌ^{۵۷}» خبر از آن وقت است. پس این وقت خواهان آن است که عاشق را به طرف خود بکشد و بر جلوه این وقت که عبارت است از جلوه حضرت‌الاعیان بر عالم کون عاشق را نگذارد که مقید شود، و این معنی او را حاصل نشود تا آن که به خود و به تعین مجازی «باز ننگرد» و پای‌بند کشف مجاز نگردد و بر این مستغنی نشود بل که جمال معشوق را بی‌وساطت مجاز مشاهده نماید.

و «آن» ملامت که بر عاشق است از «روی» تمکن عاشق بر مشاهده وحدت و کمالاتی که حضرت‌العشق «در عالم معشوق دارد صمصام غیرت عشق است». یعنی حضرت حقیقه‌الحقایق که عشق عبارت از اوست خواست که از نظاره جمیع مراتب سافله که سیوای ذات است عاشق را باز دارد، وی را از وی پالکیه بردارد تا عاشق «قوت هم از» مشاهده حضرت «عشق خورزد» و در آن وقت خود را عین عشق یابد «و

بسته طمع» حضاها و لذتها که در مراتب سافله بود «نگردد»؛ زیرا که تا اضافت باقی است از طمع خالی نیست.

مصراع

تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای.

۵ و گوید:

بیت

مندیش از این حدیث و در پوش کفن مردانه دو دست خوش آن گاه بزن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت به دو تن
[۴۷] إذا جاء نهرُ الله بطلَ نهرُ عیسیٰ^{۴۸}.

۱۰ معنی دیگر آن که: بعد شهود حضرت العشق، عارف را طمع و امید یافت نمی‌ماند، هر چند بیاید نایافته پندار یافت روی نماید با آن که بعد وصول به این منتهی المراتب سالک را توقع و انتظار مرتبه دیگر نمی‌ماند. نهایت وصول انبیا و کمال بلوغ اولیا به همین درجه است و تخلّق به اخلاق الله به تمام و کمال در همین متحقق است «و از بیرون متحیری» - یعنی عارفی که به تحیر معرفت ذاتی متحیر است خارج از مرتبه عشق و ورای آن هیچ شهودی و وقتی که او را در حظ آرد و متلذذ گرداند «در نیابد». ۱۵ حاصل المعنی آن که عارف ذاتی لذت هیچ شهود را برابر شهود ذاتی نداند؛ زیرا که عارف در عین وقت شهود این مرتبه خود را به آن ذات بی‌کیف بی‌نهایت متحد می‌یابد و در إفاقت جمله تعینات را رنگ آن بی‌رنگ می‌بیند و احاطه و سریان ذاتی در این‌ها مشاهده می‌نماید، و چون در سایر مراتب توحید این حالت وی را دست نمی‌دهد پس ظاهر است که لذت مراتب دیگر را به این مرتبه برابر ندارد و گوید:

بیت

خمار عشق تو اندر دماغ از آن باقی است

که صورت لَمَنِ الْمُلْكُ هر زمان ساقی است
یعنی هر چند که شراب شهود صورت هر زمان می‌رسد اما با آن که کاسات وحدت
۲۵ صرف که شهود حضرت العشق است نوش نکند - [۴۸] یعنی و مدهوشی بآفراید و خار زایل نگردد.

یا آن که از بیرون متحیری هیچ در آید - یعنی در اوقات شهود که قبل از کشف ذات بود تعین و تمثیل مرتبه در عین وقت شهود منظور عارف می‌بود، اما عارفی که به حیرت ذاتی متحیر است هیچ تعین و تمثیل در این وقت او را منظور نیست بل که تعیناً ۳۰ این جا مضمحل و متلاشی است.

یا آن که: آنچه در وقت مشاهده ذات بر عارف متحیر مکشوف شده است آن را از بیرون خود ندیده است، درون خود یافته بل که خود را دیده و آن مشهود عین روح علوی همان عارف است که به صفت بی‌کفیی و بی‌نهایتی بر وی عیان گشته است.

«رباعی»

۵ چون از تو بجز عشق نخواهم به جهان هجران و وصال تو مرا شد یکسان». یعنی چون کار به شهود مرتبه حضرت‌العشق رسیده پس هجران و وصال آن مرتبه مرا یکسان است چه مقتضای شهود این مرتبه آن است که در وقت هجران نیز چنان مهجور نگردد که آن را آن کشف باقی نماید بل که هر تعینی که او را پیش آید جز رنگ بی‌رنگی دیگر ننماید و عشق را در همه جا ساری یابد.

۱۰ یا آن که: هجران عبارت است از کشف مجاز چرا که در تنزل او غیر و غیریت منظور می‌گردد و این فراق است، و وصال اشارت است به کشف حقیقت - یعنی مطلوب من به غیر از مرتبه ذات هیچ نیست و مراتب دیگر را شدن و ناشدن نزد من مساوی است.

«بی‌عشق تو بودم ندار سامان [۴۹]

۱۵ خواهی تو وصال جو و خواهی هجران» یعنی قوام و آرام من بی‌عشق نیست اما تو هر حالت و هر وقت و شهود که می‌خواهی عطا فرما.^{۱)}

و این «هر سه» نوع ملامت که مذکور شد «صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار؛ زیرا که» چنان که مرتبه دویینی و چهاربینی لازم ناسوت است به نسبت وحدت و خدایینی اغیار است، همچنان وحدت هر مرتبه سافله به نسبت مرتبه‌ای که فوق اوست اغیار است، «زیرا که» آن «غیرت» که در این مقام معتبر است «آن بود که» عاشق در نهایت کار شهود خود «به جایی رسد» و چنان وحدت را مشاهده نماید که به نسبت آن وحدت عاشق که از خود رفته و به حق پیوسته بود و «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» گفته و جلوه حقیقت را در مجاز دیده و در صنغ صانع را مشاهده نموده و خود را عین حق پنداشته. «غیر بود»؛ زیرا که هر چند چنین است اما شرکت و معیت مجاز از نظر او برنخاسته و محبوب را بی‌واسطه صورت نیافته.

۱). حاشیه نسخه: معنی دیگر: خواهی تو وقت وصال... کن که ظهور حقیقت است بی‌وساطت مجاز. خواه تو به وقت هجران موهبت نمای که آن ظهور وحدت توست بر عالم کون، اما من به جایی رسیده‌ام که در نظر من به غیر از سریان همان ذات مطلق هیچ نیست و در همه جا همو را می‌بینم. مِنْهُ مَدُّ ظِلِّهِ.

و نیز به نسبت آن وحدت «معشوق غیر بود» - یعنی آن وحدت که عاشق در مقام معشوقی دیده بود و به عین ثابتۀ خود اتحاد یافته تا آن که اکثر اسمای الاهیة را مشاهده نموده آن وحدت را نیز غیر داند؛ زیرا که هر چند که وحدت است اما به قید مقید است و به اتحاد عاشق است با معشوق، و تعین صفاتی و تمیز علمی در میان است. ۵

و این چنین وحدت که به سبب [۵۰] ظهور او «عاشق و معشوق غیر نماید. سلطنت تابش عشق بود». یعنی در طلعت آفتاب حضرت الذات، این معنی عیان شود و در غیر آن نه؛ «زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد بود». یعنی ظهور حضرت العشق را مقتضای آن اتحاد است که در آن اصلاً تعین عاشق و تمثیل معشوق در میان نباشد و به غیر از نور بی‌کیف بی‌جهت بی‌تعین و تمثیل در دیدۀ وقت او مشهود «و در او تفصیل» و امتیاز تعین عاشق و تمثیل معشوق نیز نبود؛ زیرا که این همه آن جا مضمحل و متلاشی است و محو مطلق حکم لاشیء دارد، الا «آن که وصال را فراهم رسیدن داند»^(۱). یعنی عارفی که اتحاد مجاز را با حقیقت وصال پندارد و از این حالت و مرتبه «قوت خورد» و مکاشف این وقت بود «نه عشق بود». یعنی این عارف نه مکاشف مرتبۀ حضرت العشق و حضرت الذات بود و نه به «حقیقت الوصال» رسیده، بل که به حقیقت خود رسیده، و از عین ثابتۀ خود خبر داده «فَأَيْنَ التَّوْحِيدُ الصَّرْفُ»^(۲). «عاشق باید که هر دو را بخورد.» و از تعین مجازی و تمثیل حقیقی بگذرد تا مشاهده «حقیقت الوصال» که عبارت است از کشف ذات. «در حوصلۀ عشق بود». یعنی در دل آن عاشق که به عشق رسیده و به عین عشق متحد گشته راه یابد، چنان که گفت:

بیت

۲۰

کافر نشوی عشق خریدار تو نیست مرتد نشوی قلندری کار تو نیست
[۵۱] حاصل المعنی آن که تابعین مجازی و حقیقی سالک مستور در نور مطلق نشود. عشق که مرتبۀ ذات است او را خریداری نکند و او را در خود جای ندهد تا آن که از سُکر شهود صفات او را به عالم إفاقت و شعور تنزل نشود؛ قلندری که طلب شهود ذات است کار او نبود. بعدۀ «امکان هجران برخیزد». یعنی بعد این کشف مفارقت تام میان حق و آن عارف ممکن نبود بر وجهی که حجاب تام حاصل شود و ماسوا منظور او گردد. «و این» معنی را «کس فهم نکند. چون وصال انفصال بود».

(۱). حاشیۀ نسخه: آن که وصال را فراهم رسیدن داند - یعنی عاشقی که اتحاد خود را به حقیقت که وصال عبارت از اوست مقصود پندارد و رسیدن به این مرتبه منتهای مطالب داند. توجیه دیگر.

می‌تواند بود که مراد از وصال وصول سالک باشد به عین ثابتۀ خود که مبدء تعین وی است. یعنی هر گاه که سالک شهود این مرتبه را عین جدایی و اتصال پندارد و بر این مشاهده قناعت نکند و از اسیری بر این روی ننماید و حرارت طلب دامن او را نگذارد و مرتبه‌ای را که فوق اوست خواهان گردد «پس انفصال عین وصال بود». ۵
یعنی جدایی از این شهود عین اتصال به حضرت‌العشق بود چه درنهایت کار این طلب و حرارت او را به حضرت الالهوت برساند و از جمله تعینات و تمثلات برهاند و این است معنی: «كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا» - یعنی قریب است که این احتیاج و طلب و بی‌آرامی که بعد از شهود صفات روی دهد باعث استتار عاشق و سبب اضمحلال هستی او گردد در نور ذات بی‌کیف بی‌جهت بی‌نهایت.

۱۰ و می‌تواند بود که مراد از وصال شهود حضرت‌الذات بود. یعنی چون [۵۲] او عین وقت شهود حقیقه الوصال عارف را جدایی شود و به عالم إفاقت و شعور به خود نزول نماید. در این انفصال و جدایی نیز در «عین وصال بود»؛ زیرا که چون از آن بی‌رنگی به این عالم پُر نیرنگ بهر تکمیل ناقصان مراجعت فرماید، هر تعینی که او را روی نماید جز رنگ همان بی‌رنگی دیگر ننماید و وحدت صرف پیش آید، «وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ» ۱۵ او را هیچ وقتی مهمل نگذارد و از خطور توهم شرکت و اثنینیت دل او را باز دارد.

«پس انفصال» از تعین مجازی و حقیقی خود «عین اتصال بود» به مرتبه حضرت حقیقت الوصال و حقیقت الحقایق. یعنی هرگاه که جمیع مراتب اثر صفات و صفات را طی کند آن‌گاه به این درجه غلبه برسد و سُکر و صَحْوَا و به این طریق یکسان شود. ۲۰ «این جا» در شهود حضرت‌العشق «قوت وی بی‌قوتی بود». یعنی همان نور ذاتی که در وقت شهود باعث حیات ابدی و سرمدی است سبب بی‌قوتی شود و چنان حرارت طلب بیفزاید که هر چند غرقه دریای وحدت بود مع هذا هیچ وقتی فریاد: «هَلْ مِنْ مَزِيدٍ» ۲۲ از او کم نشود «و بود وی نابود بود». یعنی تعین آن عارف بعد از مشرف شدن به این شهود همان بی‌تعین است؛ زیرا که عارف را دلی است منزّه از تعین.

۲۵ یا آن که: بقای آن عارف از همان مرتبه‌ای است که تابودست در نظر خارج «و یافت و نیافت»؛ زیرا که چون مشهود خود را نیافت پندارد «و نصیب وی [۵۳] بی‌نصیبی» است، چه کمالات آن مرتبه را حدی و نهایی نیست. پس به مقتضای بیت:

نست کس را از حقیقت آگهی جمله می‌میرند با دست تهی

۳۰ هر چند یابد نیافته پندارد و گوید:

مصراع

معلوم شد که هیچ معلوم نشد.

چرا که راه گُنه مسدود است و «این جا هر کسی راه نبرد»؛ زیرا که «مبادی او فوق التَّهایه است» یعنی آنچه در آغاز این شهود ذاتی است که مشاهده عالم صفات و اثر صفات است چون او را نهایت نباشد پس این مرتبه را چه گونه نهایت بود. «نهایت او در ساحت علم کی گنجد». یعنی عارفی که در مرتبه علم الیقین باشد و به علم خود خواهد که بی نهایتی او را معلوم کند نتواند؛ زیرا که این سالک از پوست در نگذشته و به مغز نرسیده پس حضرت العشق که مغز مغز است کجا و علم این سالک کجا؟
ببین تفاوت ره زکجاست تا به کجا.

[حافظ]

۱۰

«و در صحرای اندیشه کی آید». یعنی در فکر کسی در نیاید. «این دُری است در صدف و صدف در دریا». یعنی حضرت العشق بی کَیف دُری است در دو صدف جبروت و ملکوت مندرج است و همان بی رنگی است که در این دو عالم بی رنگی تنزل نموده است و تمثالات این دو مرتبه در دریای شهادت در ضمن تعینات کَوْنی اندماج و استتار دارد و به احکام و آثار آن ها متلبس است. پس حقیقتی که چندین حُجُب و تَشَقُّق را لباس خود ساخته اختفا پذیرد، صاحب [۵۴] علم الیقین آن را چه گونه ادراک کند.
معنی دیگر آن که: این انسان کامل که با صفات و مجاهدات خود را به شهود ذاتی رسانیده «دُری است» یعنی صاحب لطافتی است که مجاز خود را در صدف دریای نیستی یافته است. «و علم را راه به ساحل نیست، این جا کی رسد؟ اما چون علم غرق شود [۵۵] به یقین گمان گردد. از علم و از یقین ظَنّی متواری پردازند تا در لباس تلبیس ظَنّی به درگاه تعزّز «این حدیث». [۵۶].

بزرگی «این حدیث» - یعنی به مقصود اصلی این آیت و آنچه این آیت از برای آن ایراد یافته راه یابد و به کشف آن مقصود مشرف گردد و آن آیت این است: «أَوَلَمْ تُؤْمِن؟ قَالِ بَلَى، وَ لَكِنْ لِّتَطْمَئِنَّ قُلُوبِي^{۶۳}». یعنی خطاب از طرف محبوب شود که آیا ایمان کشفی تو را حاصل نشده است و وحدت را مشاهده نکرده ای که این ظَنّ را به خود راه می دهی. بگوید سالک: بلی ایمان شهودی آورده ام و خالق را در خلق مشاهده نموده ام، اما چون در وقت إفاقت شعور اثر کشف باقی نمی ماند و کثرت موهومه در نظر در نمی آید... یقین مرا ناخن رَیْب می خراشد؛ پس می خواهم که به مرتبه ای برسم و آنچنان اطمینان قلب حاصل کنم که حالت سُکر و صَخو من یکسان گردد چنان که در عین وقت مکاشفه توحید وحدت منظور نظر می گردد در وقت إفاقت نیز نظر بر

غیریت نافتد و عالم حجاب حق نبود و رَیْب در میان نماند.

پس چون سالک در حالت کشف مَجاز لباس این ظن را بیوشد و جامهٔ ازدیاد طلب دائماً در بر او باشد کشف عالم صفات که وحدت حقیقت است و اتحاد به اسم مرتبی به دیدهٔ باطن بر وی عیان گردد ناچار اطمینان قلب او را روی نماید؛ زیرا که مقتضای شهود آن مرتبه [۵۷] آن است که چون از عین وقت مکاشفه او را اِفَاقَت شود تعینات عالم کَوْن را منوّر به نور انعکاس آن حقیقت یابد که آن را دوام شهود نامند و داند که این تعینات همان اعیان است که به احکام و آثار متلبّس به صفت کَوْن ظاهر شده است. «اشارت بدین چنین کاری بود».

این حدیث قدسی که: «أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي^۴». «أَنَا» در این جا عبارت است از حضرت الجبروت یعنی من نزدیک ظنّ بندهٔ خودم که آن به من دارد. یعنی کسی که از بند مَجاز وارسته و به جلوهٔ وحدت بندهٔ خاص من گشته چون «ظنّ متواری» - یعنی طلب ترقی در دلش راه یابد. من که نزدیک آن ظنّم و متعاقب آن ظنّ خود را بر وی عیان گردانم و ترقی از حال و مقام او را عطا فرمایم «فَالْعَبْدُ مُتَّصِلٌ بِالظَّنِّ^۵»؛ زیرا که این بنده که از بند غیریت خلاصی یافته و به بندگی وحدت اولی مشرّف شده پیوسته است به ظنّ طلب ترقی «وَالظَّنُّ مُتَّصِلٌ بِالرَّبِّ^۶». و این ظنّ متصل است به مرتبهٔ رُبُوبیت که اثبات دوم است و اشارت است از مقام جبروت - یعنی چون بعد کشف مَجاز آتش این طلب بر سالک شعله زند کشف عالم صفات وی را روی نماید. این ظنّ و طلب که بعد کشف مَجاز روی می‌نماید. «غَوَاصُ آن بحر یقین است» - و بحر یقین همان حضرت الجبروت است، و این ظنّ و طلب از آن می‌کند تا «مگر آن گوهر» - یعنی مشاهدهٔ حضرت الجبروت «به دستش افتد» و نقد [۵۸] وقت سالک گردد. «یا او» - یعنی عارف «به دست آن گوهر افتد» تا به وزیدن ریاح مشاهدات پی در پی دل او را غرقهٔ دریای جذبه گرداند. و گوهر به دست عارف افتادن کنایت است از حال تمکین او که وقت در قید تصرف آن عارف باشد، و آن عارف ابوالوقت بود.

«ملامت خلق برای این بود». باز از سر بیان هر سه نوع ملامت شروع کرد. یعنی ملامتی که معشوق بر عاشق صاحب علم‌الیقین می‌کند از جهت قناعت‌کردن او به علم وحدت در خلق و نادیدن او ظهور انوار وحدت را بر خلق از جهت آن است «تا اگر کسی یک سر موی از درون و بیرون می‌نگرد» - یعنی صاحب علم‌الیقین که گاهی خود را درون وحدت علمی می‌بیند و گاهی که از آن فتوری روی می‌دهد او را فراموش می‌سازد.

معنی دیگر: تا آن که سالک سرمویی تفرقه دارد که اشیا را به اعتبار نقشِ ظاهر

بیرون می‌بیند و به اعتبار ملاحظه علم وحدت درون می‌داند.

یا آن که: «از بیرون» - یعنی در مرتبه محض مجاز «متنفسی دارد» که از جهت حُسن به او علاقه محبت مجازی می‌کند. «یا متعلق»، یعنی واسطه و رابطه دل سالک به او تعلق دارد. همه آن غفلت و آن علاقه و نسبت بالکلیه «منقطع شود» و وحدت در کثرت ظاهر گردد تا باز او را رجوع به غیر و غیریت نماند؛ چه در عین وقت شهود بر... جلوه‌گر بیند و در وقت إفاقت علم‌الیقین از او زایل نشود. «چنان که غنیمت او از درون» مشاهدۀ [۵۹] وحدت می‌بود، «هزیمتش» - یعنی تنزلش نیز «همان‌جا» - یعنی در شهود علمی «بود». یعنی در إفاقت و وقت از وحدت خارج نبود در عین وقت کشفاً و در افاقت علماً.

۱۰ در این حال اگر این سالک از تنزل استعاده و پناه طلبد بگوید: «أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ»^{۶۷} - یعنی پناه می‌طلبم به شهود تو از مرتبه مظهریت تو که به مجرد علم باشد. به خلاف سالکی که در مرتبه علم‌الیقین باشد که او را اگر در علم فتوری شود جز غیر در دیده او درنیاید. پس اگر او استعاده از غیربینی و جهان‌بینی خواهد - گوید: «أَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ»^{۶۸}. تجلی استتاری و غیریت را سَخَط و غضب گفتن از ممر آن است که هستی او و وجود او در نظر درمی‌آید و خودبینی عین معصیت و شرک سالکان است. چنان که گفت:

وَجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ.^{۶۹}

«شُبُع و جوعش از آن جا بود». سیری آن سالک که عبارت است از غَنای وقتی و متخلق شدن او به اخلاق الله از شهود این مرتبه آن سالک را حاصل شود، و گرسنگی که عبارت است از طلب ترقی نیز از همان وقت پیدا آید؛ زیرا که کسی را که سیر و عروج او به مقامات علیا خواسته‌اند چون او را از این وقت إفاقت شود و شعور آید حرارت طلب بیش‌تر گردد و آتش شوق مشتعل شود.

یا آن که: شُبُع عبارت از وقت باشد، و جوع از إفاقت. یعنی اگر سالک در عین شهود است در سیری است و اگر در إفاقت است در گرسنگی است [۶۰] و طالب همان قوت است. «أَشْبَعُ يَوْمًا»^{۷۰} سیر می‌شوم یک روز و «أَجُوعُ يَوْمَيْنِ»^{۷۱} و گرسنه می‌باشم دو روز. یعنی در این حال که سالک را جلوه وحدت بر تعینات است و مشاهدۀ خالق در خلق، حالتش چنان باید که سیری او کم‌تر از گرسنگی باشد. یعنی عین وقت شهود کم از وقت افاقت باشد و الاً اگر در اکثر احوال وقت بر او غالب بود و در همین مقام متمکن گردد، پس در راه توحید بود نه در درگاه آن. عارف که در این وقت جان داد محققان از احوال او چنین خبر می‌دهند که اگرچه شهید گشت مسلمان نمی‌رود.

«بیرون کاری ندارد». یعنی بعد این مکاشفه سالک را به عالم محض کثرت که از وحدت خارج بود کار نماند علماً و کشفاً. مایوسا از نظر او برخیزد.

«رباعی»

این کوی ملامت است». یعنی آنچه مذکور شد کوی ملامت همین است «و میدان ۵ هلاک» نیز همین است که سالک غیریت و خودبینی را این جا هلاک ساخته است.

«و این راه مُقامیران بازنده پاک»

یعنی این راه کسانی است که نقد هستی به گِرو باخته‌اند و تعین خود را قِمار انداخته و هستی ایشان که امانت معشوق بود به حکم «لَنْ اللّٰهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا ۱۰ الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا»^{۲۲} باز به معشوق گذاشته‌اند.

«مردی باید قلندری دامن چاک».

یعنی از همه کار گذشته و از همه دریده و بریده و چُست و چالاک در کار و بار جانبازی درآمده.

«تا بر گذرد عیاروار و بی‌باک».

تا از بذل هستی [۶۱] باک نکند و سرفرازی و حظ خود در آن داند و از غیریت ۱۵ بگذرد و به وحدت خود را برساند. بیت دیگر هم در این معنی گفته‌اند:

«بیت»

هَلْ تا بدرند^{۱)} پوستینم همه پاک از بهر تو ای یار عیار و چالاک
در عشق یگانه باش^{۲)} و از خلق چه باک معشوقه تو را و بر سر عالم خاک»

این رباعی نیز بیان آن می‌کند که از کثرت به وحدت شو و پیراهن هستی را از خود ۲۰ بِذَر. «پس یک بار دیگر سلطنت غیرت عشق بیاید». در اول این فصل همین غیرت را غیرت وقتی گفته است. پس مراد از هر دو یکی است - یعنی معشوق که عبارت است از حضرت‌الاعیان و عالم صفات بر عاشق غیرت کند که چرا بر جلوه وحدت که به شرکت مجاز است قانع گشته و بر دیدن صانع در مصنوعات توقف کرده‌ای و به سوی عالم حقیقت که بر دامن وحدت او گرد مجاز ننشسته است رجوع نمی‌کنی و

۱). حاشیه نسخه: هل تا بدرند - یعنی بگذار تا هستی مرا از پیش نظر من بردارند و از بهر مشاهده معشوق مرا مجرد سازند. مِنْهُ مُذْطَلُّهُ.

۲). حاشیه نسخه: در عشق یگانه باش - یعنی در مشاهده دوست از هستی خود مجرد شو و از این که تعینات خلق در نظر باشد باک مکن زیرا که معشوقه تو را - یعنی تو خالق را در خلق مشاهده می‌کنی و بر سر عالم خاک است - یعنی صنعت خلقیه از نظر تو مستور است. مِنْهُ مُذْطَلُّهُ.

بی‌وساطت خلق خالق را نمی‌نگری.

«و ملامت باز بر سلامت او زند» - یعنی هر چندان سالک را سلامتی از کثرت و غیریت و قیام به بقای حق حاصل شده و به مرتبه «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» رسیده مَعَ هَذَا بر این سلامتی او ملامت کند و گوید که: چرا بر نقش مجاز قانع شده‌ای و از قید صنع آزاد نمی‌شوی و وحدت را بی‌وساطت آینه صورت نمی‌نگری. «رویش» از جلوه وحدتی که بر ظاهر تعینات عالم و بر تعین [۶۲] ظاهری خود دیده بود «برگرداند» و طالب ترقی کند و به عالم باطن برساند.

و سالک چون اسب همت را در میدان صفات جَوَلَان دهد و به مشاهده آن مستعد در حق خود ملامتی گردد، گوید که: چرا از این حظ بیش از این غافل بودم و بر مرتبه «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» قناعت گزیدم و نعره: «يَا حَسْرَتِي عَلَى مَا فَرَطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ^۳» برآرد. یعنی با وجود کمال قرب به این مرتبه چه تقصیرها در طلب او کردم و چرا قبل از این طالب این معنی نگشتم تا از این لطافت در ایام سابقه نیز محروم نمی‌ماندم «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا^۴» «این جا روی نماید». یعنی ظلم کردیم که قناعت بر مجاز کردیم و طالب حقیقت نشدیم.

یا ظلم کردن به آن اعتبار باشد که چرا در شرکت مجاز دعوی «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» کردم و تعین مجازی را حقیقت گفتم، و حال آن که لایق الوهیت و سزاوار این دعوی مرتبه مراتب معشوقی است نه مرتبه عاشقی.

«پس یک بار دیگر غیرت عشق بیاید» و عاشق را ملامت کند و گوید که: چرا بر تعین صفات مقید گشته‌ای و بر شاخ وحدت صرف ترنم‌های گوناگون نمی‌کنی. «و رویش از معشوق برگرداند» تا از مشاهده معشوقی و اتحاد به عین ثابت او را سیری حاصل نشود و صبح طلب حضرت‌العشق از افق استعدادش متنفس گردد؛ زیرا که عاشق «به طمع معشوق از هستی خود برخاسته است». یعنی عاشق که از خود روی گردانیده معشوق طمع او کرده بود و او را پیش خود [۶۳] طلبیده. پس حضرت‌العشق خواهان او شود و بدو غیرت کند تا از معشوق نیز بگذراند و به خود واصل گرداند.

معنی دیگر آن که: در مرتبه کشف مجاز که عاشق طالب ترقی شده بود آتش طلب معشوق در دلش شعله زده بود، پس ملامت عشق آتش طلب معشوق را از دل او فرو نشاند «دل بر طمع او نهد» و عاشق و شیفته حضرت‌العشق شود نه دل بر طمع «خلق» نهد. یعنی آن که در خلق به علم‌الیقین جمال دوست می‌دانست طالب آن نیز نشود «و نه» دل در طمع جلوه وحدتی که بر تعین «خود» دیده بود بندد. یعنی آن که در خلق خالق را می‌دید از آن نیز او را سیری نشود «و نه» دست طمع در دامن

«معشوق» زند. یعنی آن که اسما و صفات را مشاهده می‌کرد و خود را در عالم جبروت به اسم مرتبی خود متحد می‌یافت خواهان آن مرتبه نیز نشود.

یا آن که در وقت مشاهده حضرت‌العشق تعینات خلق در نظر او ماند نه تعین خودش و نه تمثل معشوق بل که منظور او عین بی‌رنگی و هستی صرف بود بلا تمثل و تعین.

۵ «تجريد به کمال بر تفريد عشق يابد». یعنی عاشق تجريد به کمال آن گاه باید که حضرت‌العشق را مفرد گرداند از جميع تعینات و مُعَرَّاز جميع تشکل و تمثل مشاهده نماید و بیرون از آینه صورت و معنی ببیند.

توجیه دیگر: عاشق را تجريد کامل آن گاه حاصل شود که چون بر فردا نیت عشق مُکاشف [۶۴] و مطلع گردد و خود را فرد مطلق یابد «توحيد خود» یعنی یگانه گردانیدن سالک خود را «هم توحيد را بود»، برای یگانه دیدن حق را بود. حاصل آن که هرگاه که یگانگی سالک به کمال رسد به کمال یگانگی حق متحد گردد و وحدت صرف را مکاشف شود.

یا آن که: «توحيد برای توحيد بود» یعنی عارف چون به مرتبه توحيد رسید ظهور توحيد بر توحيد بود. «در او غیري را گنج نبود». یعنی در وقت شهود آن عارف غیر از معشوق چیزی دیگر را گنجایش نبود. «قیام او هم بدو بود». قیام این عارف از همان مرتبه عشق بود «و قوت او هم از او بود. عاشق و معشوق هم او را غیر بود چون بی‌گانگان»؛ زیرا که سیر او از تعینات و تمثالات پیش رفته و به مرتبه بی‌تعینی رسیده و خود را در عین دریا غرق گردانیده تا جز دریا هیچ نمانده. عارفی از این حال و از این کمال خبر می‌دهد:

بیت

نزد مردان نیست کامل هر که دریا عین اوست
عین دریا هر که شد می‌دان که مرد کامل است
صاحب علم‌الیقین «از این مقام خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد چنان که عبارتش بدو نرسد».

و می‌تواند بود که از این علم علم ظاهر مراد باشد.

بیت

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
[سعدی]
۳۰ «اما اشارت اهل معرفت بدو دلالت کند» و صاحب عرفان تواند از مشهود خود به

قدری خبر داد؛ زیرا که «معرفت را یک حدّ و اجزای» معینّه نیست بل که بی حدّ [۶۵] و بی نهایت است، و اجزا و اقسام معرفت نیز بسیار است. پس اگر از تمام اقسام معرفت خبر نتواند داد از بعضی اقسام خبر تواند داد.

«نه چون علم که حدود او عمارت است». یعنی نهایت است، چه مدار علم الیقین بر صنع است و صنع نهایت پذیر است. «این جا». یعنی مقام معرفت عشق؛ «تلاطم امواج بحر عشق بود، بر خود شکند و هم بر خود گردند». یعنی ظهور تجلیات عشق بر عشق است؛ زیرا که عاشق که به این مرتبه رسید متخلّق به اخلاق الله بر وجه کمال گشت و از تعین مجازی و حقیقی برخاست و خود را عین عشق یافت تا به زبان حال گفت:

بیت

۱۰

ما خود نه ایم اوست حقیقت چو بنگری عَنقا مگر آمده به صورت دُباب
و چون بحر ازل که عشق است تا بحر ابد که عاشق است بیامیزد و ساحل آن دریا
عین قعر گردد لابد از حال خود خبر دهد و گوید: من همان ازلم که به صورت ابد
برآمده‌ام. پس خبر عارف عین خبر معروف باشد «عَرَفْتُ رَبِّي بِرَبِّي»^{۷۵}.

رباعی

۱۵

ای ماه برآمدی و تابان گشتی گرد فلک خویش خُرامان گشتی.
سالک به نفس خود خطاب می‌کند که اولاً به تجلی وجودی برآمدی بعد از آن به
تجلی شهودی تابان گشتی و بر گرد حقیقت خود سیر کردی.
«چون دانستی بر ابر جان گشتی».

۲۰ چون این معین بر تو واضح شد پس تو عین محبوب گشتی.
«ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی».

یعنی قید اسم برطرف شد و تعین تو در نور ذاتی محو و تلاشی گشت و چون به
این مرتبه [۶۶] نیز واقع شد در وقت إفاقت معلوم و مکشوف گشت که: «هم او آفتاب
و هم او فلک و هم او آسمان و هم او زمین و هم او عاشق و هم او معشوق». این
۲۵ بیان وقت إفاقت و شعور است - یعنی چون امواج عشق بر عاشق خورد و عاشق عین
عشق گردد ناچار آفتاب فلک و زمین و عرش و فرش همه را از عشق ببند و غیر از
سریان عشق در نظر او هیچ نیاید، چرا که «اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است» -
یعنی اصل و مخرج این تعینات همان بی تعین است پس «چون عوارض اشتقاق
برخاست» - یعنی چیزهایی که باعث وحدانیت و اثنینیت بود که تعین عاشقی و
۳۰ معشوقی است.

هرگاه که از نظر سالک برطرف شد کار او و شهود او «با بی‌گانگی حقیقت خود افتاد». یعنی با عشق افتاد که اصل و حقیقت الحقایق است ناچار همه رنگ‌های مختلفه را از آن بی‌رنگ باید چنانچه عارفی فرماید:

بیت

۵ اصل همه رنگ‌ها از آن بی‌رنگ است مَنْ أَحْسَنُ صِبْغَةً مِنَ اللَّهِ^۶ ای دل
یعنی به نظر حقیقت و به نور بطون خود اشیا را دید و به نظر حق غیر از حق نتوان دید.

فصل پنجم

۱۰ «ملامت در عشق عاشق». یعنی ملامتی که عاشق را کنند به سبب دوست داشتن او مرتبه عاشقی و مقام محبتی را و قناعت گزیدن وی بر آن و به سبب دوست داشتن و تمکن کردن او بر مشاهده «معشوق» و بر سبب تمکن او بر خلق. «گیرم که همه کس در آن [۶۷] راه برد». و معنی این سخن را بفهمد.

یا آن که: «راه رفتن» به معنی رسیدن عارفان است به این مراتب و منکشف شدن این مقامات بر آن‌ها، اما «این جا» - یعنی در مقام کشف حضرت عشق.

۱۵ یا در انواع ملامت یک نوع... دقیقه‌ای است «مشکل». وجه اشکال او آن است که نه هرکس بدین مرتبه برسد، از هزار یکی بل که از صد هزار یک کس باشد که بدین درجه باریابد و از مکاشفه حضرت‌العشق خبر دهد، چه جای آن کس که در این مکاشفه او را ملامت کنند و در کمالات حضرت‌الذات او را ترقیات دهند. «و آن ملامت در» مشاهده حضرت «عشق» است. یعنی از حضرت الاحدیت خطاب در رسد که: چرا در این مرتبه متوقف می‌شوی و بر یک نوع مشاهده حقیقت... و روح علوی که آن حقیقت اجمالی توست قانع می‌شوی و کمالات این مرتبه که بی‌منتها است آن را طلب نمی‌کنی؛ زیرا که یکی از کمالات این کشف آن است «که چون عشق به کمال رسد» عاشق «روی در غیب» الغیب «نهد».

۲۵ بدان که تجلی ذاتی عشقی آن است که عارف را بعد از إفاقت از مشاهده حضرت الالکئیف شعور به غنای وقتی یاد آید و بداند که چه بحری بود من به آن بحر متحد گشته بودم و به اوصاف آن متصف. اما در ادراک آن عاجز و حیران باشد.

و تجلی غیب‌الغیب آن است که در وقت إفاقت آن شعور به غنای وقتی یاد ناید اما تلذذ و التذاذ چندان بود که در [۶۸] تجلی اول وی را نبوده است. «و ظاهر علم را وداع کند». و مراد به ظاهر علم همان شعور به غنای وقتی است که در تجلی ذاتی عشقی

بود آن علم و شعور را در این تجلی غیب‌الغیب «وَداع کند. او پندارد که رفت و وَداع کرد». یعنی عارف را چنان گمان افتد که آن شعور از من رفت و مرا وَداع کرد. و سبب وَداع علم آن بود که در عین وقت شهود آن، چنان لطافت بروی مستولی شود که عارف را حوصله شعور و دانش او نماند و در وقت إفاقت آن که اشاره و ایما نیز نتواند کرد. اما فی‌الحقیقت آن علم از وی زایل نشده است و نرفته بل که «او خود در درون خانه» و دل او «متمکن نشسته است». فاما مغلوب... «و این از عجایب احوال است. وَداع در رفتن بود». یعنی کسی اگر به جایی برود و از جای خود انتقال نماید آن را وَداع گویند نه آن که «وَداع بر رفتن بود». یعنی اگر به بالا برود و ترقیات کسب کند آن را وَداع نمی‌گویند. پس این رفتن از جهت کسب کمالات است نه از جهت زوال.

معنی دیگر آن که: «وَداع در رفتن بود». یعنی آن علم را وَداع شده است از این که در رود و به کُنه معشوق خود برسد و آن را ادراک و احاطه کند نه وَداع بر رفتن. و آن که به آن مرتبه فایز گردد و مُکاشف و مُشاهد شود از این معنی آن علم را وَداع نشده. پس به آن دریا برسد و مشرف گردد اما مُدرک و محیط نشود «و این از مشکلات این حدیث است». یعنی فهمیدن [۶۹] این معنی در غایت إشکال است.

یا آن که این مقام غیب‌الغیب از مشکلات حدیث عرفان است «و کمال کمال است» - چه کمال آن است که به مرتبه عشق برسد و کمال تجلیات عشق آن است که به این تجلی غیرمستعد گردد و «هر کسی را بدو راه نبود» إِلَّا بِعِنَايَتِهِ تعالی و کَرَمِهِ. مگر «اشارات بدین معنی بود که گفته‌اند:

بیت

ولیکن هَوٰی چون بغایت رسد شود دوستی سر بسر دشمنی.» ۲۰
چه نهایت دشمنی آن است که دشمن را به تمام از میان برداند و نقد وقت سالک در این تجلی همین معنی است.

یا آن که: دوستی آن بود که هر چند قُرب بیش بود یافت نیز بیش بود. و چون در این تجلی علم به غَنایِ وقتی نماند پس نیافت بیش شد و همین است دشمنی که یافت به نیافت مبذل شود. ۲۵

معنی این فصل بر طریق دیگر آن که: این جا دقیقه‌ای است مشکل و آن دقیقه ملامت است که متوجه شود بر عاشق از جهت مجذوب ماندن او در مرتبه عشق، چه تا آن که این سالک به عالم إفاقت و شعور نیاید تکمیل دیگران ننماید و رهبری را کماهو نشاید؛ زیرا که چون عشق به کمال رسد روی در غیب نهد - یعنی آن شهود وقتی از پیش دیده سالک مستور شود و کمال تمکین و مرتبه نُبوت روی نماید و ۳۰

ظاهر علم را وداع کند - یعنی علمی که قبل از این کشف عارف در مرتبه کشف صفات داشت آن علم او برطرف شود و زایل گردد؛ زیرا که در آن وقت اشیا را [۷۰] آثار اعیان می دانست و چون به مرتبه ذات رسید آن علم برطرف شد و جمیع اشیا را از موجودات عینی و اعیان رنگ بی رنگی دانست. او پندارد که آن وقت شهود را نیز رفت و وداع کرد - یعنی عارف را چنان تمکین روی نماید و مرتبه نبوت مستولی گردد که در این وَهْم افتد که مگر عین وقت ولایت باز نخواهند عطا فرمود و از انجمن فرق به خلوت خانه جمع بار نخواهند داد و این از ممر آن است که چون سیر عرفا به حضرت اللّاکَیْف می رسد عین شهود حضرت الذات گاه گاه موهبت می شود و وقت دیر دیر می آید.

بنابر آن عارف را این گمان در خاطر خطوط می کند چنانچه سلطان الانبیاء در وقت تمکین و وقت نبوت خبر دهد: «إِنَّهُ لَيُعَانُ عَلَى قَلْبِي فَاسْتَغْفِرُ اللَّهَ كُلَّ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ سَبْعِينَ مَرَّةً»^{۷۷}. چه ایشان را در آن تمکین هر چند تجلی صفاتی روی می دهد و وحدت در صورت عیان می گردد اما از این شراب دُردی ایشان را مستی نشود و طالب مرتبه ولایت شهود ذات بی کَیْف باشند چنان که بزرگی از این حالت خبر دهد:

بیت

خمار عشق تو اندر دماغ زان باقی است

که صورت لَمَنِ الْمُلْكُ هر زمان ساقی است

یعنی تا آن که صورت باقی است خمار برطرف نمی شود و خمار همان زمان [۷۱] مرتفع گردد که مرتبه به یک رنگی ساقی شود. او خود در درون خانه متمکن نشسته است. یعنی آن وقت مشهود از آن عارف... ننموده است بل که نصیب عین اوست...
 حین و زمان و این از عجایب احوال است. «وداع در رفتن بود نه وداع بر رفتن». یعنی باعث دیر آمدن وقت آن نیست که وقت را از او برگرفته اند و وداع کرده اند. بل که نصیب عارف در این تمکین بر رفتن است. یعنی بر اسرار الهی و حقایق نامتناهی که در عالم کثرت اندراج دارد اطلاع می دهند و ترقیات و کمالات نصیب او گردد...

ولیکن هَوای چون بغایت رسد شود دوستی سر بسر دشمنی

چه قبل از این دوستی آن بود که از کثرت بردارند و اسرار وحدت مکشوف سازند و در این وقت چهره وحدت صیرف از نظر عارف مستور می سازند و اسرار کثرت را اظهار می فرمایند.

فصل ششم»

«یک نوع «ملاط به تحقیق» در مرتبه «عشق هم بود» که چون عارف به شهود مرتبه عشق رسد و بعد از آن که در عالم إفاقت و شعور می آید او را دو حالت روی نماید. یکی آن که «خجل شود» آن عاشق از طلب تجلی که او را بر تعین «خود» شده بود و از تجلی علمی که بر «خلق» شده بود از طلب [۷۲] شهود مرتبه «معشوق». ۵
یعنی چون عارف از کشف ذاتی حظی تام و بهره ای تمام برداشت؛ در تنزل آن وقت همان محبوب متعالی صفت خواهد و دست طلب خود را به دامن محبوبی نزنند مقید بود به قید تعین، یا متشکل بود به شکل تمثیل. یا آن که خجل شود آن عاشق از این که بر مراتب سافله قناعت کرده بود و بر شهود آن تمکن نموده آن مراتب را منتهی المطالب دانسته بود. ۱۰

دوم آن که: «در زوال عشق متأسف بود». یعنی از دارالملک لاتعین او را شهودی برحسب مراد موهبت نشود که از محنت و درد فراق نجات یابد و نه او راطلبی و لذتی از مشاهدات دیگر سیری حاصل کند، و این حزن و افسوس در دل او متمکن بود؛ زیرا که حضرت العشق که رفت در وی که مذکور شد به «خلیفتی» او به جای او بماند آن جا. ۱۵
یعین در دل عاشق بدل عشق تا مدتی که آن محبوب مطلق خواسته و قلم حکمتش بر آن جاری شده «تا خود» کار آن عارف از ممر آن درد «به کجا رسد». چه کمالات وی را روی نماید تا گاه باشد که نسیم عنایت بوزد و «آن درد نیز رخت خود برگیرد تا کاری تازه شود». و سلطان عشق خیمه ظهور در صحرای دل آن عارف باز زند.
یا آن که از مرتبه اول ترقی شود و تجلی غیب الغیب روی نماید «و بسیار بود نیز» ۲۰
که آن درد چون رخت بر بندد و حضرت عشق از آن عارف روی خود بپوشد «از ورق نمایش عشقی» - یعنی از نمودار ذاتی روی بپوشد «و در هر رنگی» و به هر صفتی نمودن گیرد. [۷۳] گاه در عالم مجاز وحدت خود ظاهر کند، گاه در عالم حقیقت که او - یعنی حضرت العشق «بوقلمون است». صَبَاغ حکمت بالغه او به هر رنگی که خواهد خود را ظاهر گرداند.

بیت

۲۵

جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی می توانی که به هر شکل کنی جلوه گری
«هر زمان» و اگر خواهد «رنگی دیگر برآورد» و صفتی دیگر ببذیرد. گاه از نمایش ذاتی روی بپوشد و به صفتی ظاهر شود و «گوید که من رفتم» و فی الحقیقت «نرفته باشد» که همه نمایش بی رنگی است، چه:

بیت

۳۰

هر چه بینی ذات پاک حق ببین این چنین دیدن تو را نیکو بود

فصل هفتم

«عشق را اقبالی هست» که از سرادقات عزّت قَدَم التفات در صحرای ظهور نهد و مجرد آن کارخانه اشتیاق را به تشریف مشاهده خود سرافراز گرداند، «وادیاری» نیز «هست» چنان که سیمرغ عنایتش از قلّه استغنا نزول نفرماید و عاشق^(۱) را به جانب خود جذب نکند. و این اقبال وادبار به حسب تفاوت استعداد و درجات سالکان است «و زیادتى و نقصانى و کمالی» نیز دارد.

توجیه دیگر آن که: «مراد از اقبال و ادبار وقت شهود و تنزل در کشف و ملکوت باشد و از زیادتى و نقصان شهود و إفاقت کشف جبروت و از کمالی مشاهده حضرت لاهوت. «و عاشق را در او احوال» مختلف «است. در ابتدای» حال که هنوز به مرتبه علم‌الیقین نرسیده است [۷۴] «منکر» وحدت‌الوجود «بود» و نداند که مسجود ملایک شدن چه سبب و باعث حمل امانت «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ^{۲۸}» «آن‌گاه» که بدرقه توفیق راهبر گردد و به تلقین مرشد «تن» به وحدت «در دهد» و هستی خود را هستی حضرت‌العشق داند «آن‌گاه ممکن بود که» به سبب غلبه طلب و شوق «مُبَرِّم^(۲)» و مشوّش خود شود و هیچ وقتی خود را آرام و قرار ندهد و پای طلب کوتاه نکند و یا مُصَدِّع حضرت محبوب بود در این که خود را بر آن عاشق ظاهر سازد و تجلی فرماید. ۱۵ و اگر لفظ مُبرّم به صیغه اسم مفعول باشد پس معنی چنان بود که آن سالک را ممکن بود که از هستی خود مقطوع گردد «و دیگر بار» که هنوز اساس طلب در دل او استحکام پذیرفته نباشد راه «انکار» به آن «رفتن گیرد» و منکر آن علم شود و «این احوال» - یعنی منکرشدن و تن در دادن و مُبرّم شدن «به اشخاص و اوقات بگردد». ۲۰ یعنی بعضی طالبان را بعضی اوقات این احوال پیش آید چنان‌که بعضی را گاهی هم در راه طلب‌شان نیفتد. و بعضی را صد کوه پیش آید.

«گاه عشق در زیادت بود و عاشق بدو منکر» گردد. و این چنان است که عاشق خود را در انکسار اندازد و گوید که من نه شایان آن درگاهم.

مصراع

[۷۵] لب سعدی و دهانش ز کجا تا به کجا.

و همین انکار و انکسار او دلالت بر آن دارد که عشق او در زیادتى است. «و گاه او» - یعنی عشق «در نقصان بود و خداوندش بر نقصان منکر». خداوند عشق عبارت

(۱). حاشیه نسخه: و این عاشق مصطلح است که عبارت است از ممکن. مِنْهُ.
(۲). حاشیه نسخه: الابرار: سخت تافتن وَالنَّعْتُ مِنْهُ مُبرّم و برّیم و به ستوه آوردن. تاج. در سوانح این کلمه متبرّم آمده است.

است از سالک آن گاه که بر ریاضات خود نظر اندازد و چنان پندارد که من در طلب شغلی و کاری می‌کنم. پس این معنی فی‌الحقیقت نقصان است اما آن شخص بر این نقصان مطلع نیست.

یا آن که: «عشق در زیادت بود»، به این معنی که تجلی ذاتی عشقی بی‌کیف و بی‌جهت بر آن عارف عیان نشود و چون آن عارف از ادراک آن درماند و احاطه کردن نتواند ناچار انکار پیش آرد و گوید «مَا إِلَّايْمَانُ يَا رَسُولَ اللَّهِ^۶» و تلذذ این مقام را کم از لذات تجلیات دیگر داند. و گاه حضرت‌العشق در ضمن تعینات و تمثلات جلوه نماید و این تجلی هر چند که به نسبت آن بی‌تعین نقصان دارد اما چون لذت و حظ بسیار دارد صاحب آن عرفان این نقصان را منکر بود که «عشق قلعه‌ی عاشق در خویشتن‌داری می‌باید گشاد». یعنی حضرت‌العشق که قلعه‌ی هستی سالک را در تحت تصرف آورده و از آن خود ساخته برای آن است تا خویشتن را در آن هستی جا کند تا کار عاشق تمام شود و عاشقی او مبدل به معشوقی گردد «و تن در دهد» و هستی خود را به حکم: «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا^۷» صرف و نثار محبوب حقیقی [۷۶] سازد و گویای «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» گردد.

معنی دیگر آن که: عشق را کار و تصرف این است که قلعه‌ای که عاشق برای خویشتن‌داری کرده است آن را بگشاید و در ضبط خود درآرد تا عاشق تمام معشوق شود و تن در دهد.

توجیه دیگر برای تمام فصل آن که: «عشق را اقبالی و ادباری هست».

مراد از عشق ظهور وحدت است مطلقاً در هر مرتبه‌ای که باشد.

و اقبال او آن است که خود را بر سالک عیان گرداند.

و ادبار آن که از او رو بپوشد و از نظر او مستور گردد.

«و زیادتی و کمالی و نقصانی».

تجلی زیادتی آن است که ظهور حقیقت اعیانی که عالم صفات است به عین مجازی سالک را به اسم مربی او اتحاد بخشد.

و نقصان آن است که به سبب ظهور پرتو حقیقت در تعین مجاز و شهود خالق در خلق تعینات عالم را محبوب ببند.

و کمال آن است که به مرتبه حضرت‌الذات که بی‌کیف و بی‌جهت و بی‌تعین و تقید است واصل شود و مکاشف گردد.

«و عاشق را در او احوال است». یعنی عاشق بعد کشف وحدت اطوار مختلفه طاری

می‌شود چنان‌که در ابتدای حال که پرتو حقیقت بر مجاز در نظر او جلوه‌گر شود و به

سبب غلبه وقت دعوی «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» کند و إحيای مؤثی نماید، هر چند که به او بگویند که این مرتبه اذنی است و پوست را دوست دیدن است و مرتبه صفات از این بالاتر است، قبول نکند و پیش رفتن را «منکر بود» و بعد از چندگاه [۷۷] که آن سُکر وقتی نشیند «آن‌گاه تن در دهد» و نعره «لَا أُحِبُّ إِلَّا قِلِينَ^۸» زند و طالب ترقی شود. ۵

«آن‌گاه ممکن بود که مُبرّم شود». یعنی چون آتش طلب صفات از درون او شعله زند و سرگردان شهود حضرت الأعیان گردد امکان دارد که تعین مجازی او با تمثیل حقیقتش تافته شود و معیت به آن مرتبه حاصل آید تا آن که دیگر اسمای إلهیه را نیز مشاهده نماید.

۱۰ «و دیگر بار راه انکار در رفتن گیرد». یعنی بعد آن که شهود عالم حقیقت بر او استیلا نماید و وقت... شهود دامن‌گیر او شود ناچار سالک در این حال پندارد که واصل شد و به منتهای مطالب رسید. اگر از مرتبه‌ای که فوق آن است به او خبر دهند منکر شود و اصلاً قبول نکند و اصحاب ری گردد و گوید که:

بیت

۱۵ مست از مَی عشق آن چنانم که اگر یک جرعه از او بیش خورم نیست شوم
«این احوال به اشخاص و اوقات بگردد». یعنی بعضی طالبان را این نوع سیری و غنا بر مرتبه خود و انکار از مرتبه آینده روی نماید، و بعضی را اصلاً مراتب سافله قناعت نشود و تسلی نماید.

۲۰ «گاه عشق در زیادت بود و عاشق بدو منکر». یعنی هر چند که تجلی جبروتی در نظر عاشق عیان باشد مع‌هذا چون سالک را شوق حضرت‌الذات پیش آمد طالب ترقی شود، انکار مرتبه خود کند و به حقیقت خود مقید نگردد و گوید: عشق نه آن است که مقید به قید بود و متشکل به شکل بل که عشق به حقیقت آن است که بی‌کیف [۷۸] و بی‌جهت و بی‌نهایت باشد.

۲۵ «و گاه او در نقصان بود و خداوش بر نقصان منکر». یعنی چون تجلی ملکوتی دامنگیر سالک شود هر چند که مرتبه نقصان است اما چون مرتبه شهود است و به غیر از حق در نظر سالک هیچ نیست؛ پس سالک نقصان او را منکر شود «که عشق را قلعه عاشق در خویشتن‌داری می‌باید گشاد». یعنی حضرت‌العشق که سالک را از هستی او برداشته بود مطمئن نظر آن داشت که خود را به جای او سازد و قید او را از نظر او براندازد و مضمحل و متلاشی گرداند نه آن‌که سالک وحدت را در تعین خود مشاهده نماید و دعوی «أَنَا الْحَقُّ» و «سُبْحانی» زند «تا تمام شود و تن در دهد». ۳۰

یعنی تمامی کار سالک وقتی است که حضرت‌العشق بر او استیلا نماید و از جمیع تعینات و تمثالات مرتبه او را رهایی بخشد و اگر نه تا آن گه مجاز خود را منور به نور وحدت مشاهده نموده بود یا واصل حقیقت گشته بود یا مُکاشف مرتبه سبحانی بود کارش تمام نبود.

بیت

نزد مردان نیست کامل هر که دریا عین اوست

عین دریا هر که شد می‌دان که مرد کامل است

«رباعی»

با دل گفتم که راز با یار مگوی زین بیش حدیث عشق زنهار مگوی.
۱۰ یعنی تن و هستی به زبان حال به او گوید که: راز طلب و حدیث محبت و شیفتگی خود را با یار اظهار مکن؛ زیرا که معشوق تو را از تو براندازد و خود را به جای تو [۷۹] سازد.

«دل گفت مرا که این دگر بار مگوی تن را به بلا سپار و بسیار مگوی.»
دل با تن گوید که ناگفتن راز و اظهار ناله کردن دیگر با من مگو؛ چه حظ در همین
۱۵ است که عاشق از خود برخیزد و به معشوق پیوندد و «جاء الحق و زهق الباطل»^{۸۲} نقد وقت او شود. «ان الباطل کان زهوقاً»^{۸۳}.

فصل هشتم

«خاص آدمی این نه بس است که محبوبیش پیش از محبتی بود؛ زیرا که او هنوز
۲۰ از عدم به جود نامده بود که آوازه: «فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ»^{۸۴} در بر او کرده بود به خلاف محبت آدمی موقوف است بر این که به وجود کونی مقرون گردد.

یا آن‌که: محبوبی او پیش از محبتی از ممر آن است که اولاً حضرت حق - سُبْحَانَهُ و تَعَالَى - «يُحِبُّهُمْ» فرموده بَعْدَهُ «يُحِبُّونَهُ». «این اندک منقبتی بود». این استفهام انکار است - یعنی اندک نیست بل که بزرگی عظیم است. «يُحِبُّهُمْ» چندان نزول
۲۵ افکنده بود - یعنی دوست داشتن حضرت حق - سُبْحَانَهُ و تَعَالَى - این مفلسان را که آن نَزْل «پیش از آمدن ایشان بود» در روز ازل آن مقدار عطیات جزیه و استعداد مشاهدات جمیله موهبت فرموده بود که «تا ابدالآباد» زلال مشاهدات را «نوش می‌کنند» و جام هستی‌شان در هیچ وقتی از اوقات از مَمی وحدت تهی نیست - از آثار همان نَزْل و عطاست. «هنوز» آن تجلیات اِلَى مَالِئِهَا لَه «باقی بود» و تمام نشود و
۳۰ انقطاع نپذیرد؛ زیرا که نوش کردن آن نَزْل عبارت است از ظهور آن استعداد و انکشاف

[۸۰] معانی مُنْذَمَجَه در عارف، و چون آن معانی را انتها نیست، پس نُزُل نیز منتفی نباشد.

«جوانمردان را نُزلی» - یعنی فُیوض و انواری «که در» روز «ازل» بر خوان استعدادشان افکندند و بر قدر قابلیت‌شان قسمت نمودند «جز در ابد چون استیفا تواند کرد». ۵ یعنی استیفای آن نُزُل جز در ابد نشود. و چون ابد انتها و انقطاع ندارد لا جرم آن نُزُل نیز منتهی نگردد و مستوفی نشود.

و در بعضی نُسخ «چون در ابد» واقع شده - یعنی چون در ابد مثل آن در عالم کَوْن بر وفق استعداد تجلیات برایشان ظاهر گردانیدند، «چون استیفا تواند کرد؟»؛ چه ظهور انوار بر قدرت قابلیت است. پس چون قابلیت در ازل بر وجه اَتَم و اکمل موهبت شده باشد ظهور فُیوض به حسب آن خواهد بود. نه آن را انقطاعی و نه این را انقراضی. ۱۰

یا آن که: سبب آن عطا دوست حضرت حق - سُبْحَانَهُ و تَعَالَى - است ایشان را. و ظاهر است که محبت حق تا ابدالآباد انقطاع نپذیرد. پس انوار و تجلیات که به مقتضای آن حُب برایشان نازل شود آن نیز تمام نگردد.

یا آن که: چون عطاهاى سابقه را استحقاق و مکاسب ایشان باعث نشده بود بل که «مُبْدِئُ التَّعَمِّ قَبْلَ اِسْتِحْقَاقِهَا»... به فضل و کرم خواهان این معنی گشته، پس تا ابد نه آن فضل را تمامی و نه آن عطا را نقصانی. «فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ»^{۸۶} - نمی‌داند هیچ نفسی آنچه پنهان داشته شده است برای ایشان از روشنی [۸۱] چشم‌ها» - یعنی چیزی که بدان چشم‌ها روشن گردد. ۱۵

«جوانمرد! ازل این جا رسید». یعنی آنچه در ازل انوار و فُیوض برایشان در قسمت رسیده بود آثار آن این جا به ظهور پیوست و تجلیات بر قدر آن ظاهر شدن گرفت. اما «ابد هرگز به نهایت نتواند رسید» - چنانچه مذکور شد. ۲۰

یا آن که: مراد از ازل همان تمثالات اعیانیه است. یعنی آن ازل در این عالم به صور ممکنات متشکل گشت و به احکام و آثار موجود شد. بعد از آن که موجود شد این تعینات تا ابدالآباد باقی بماند و فانی نگردد. ۲۵

یا آن که: ابد به عروج عین ازل شده، پس منتهی چه گونه شود. پس «نُزُل هرگز تمام استیفا نیوفتد». و تجلیات و اسرارالاهی بر تعینات عرفا به نهایت نرسد و تمام نشود. و «اگر به سَرِ وقت بیناگردی» - یعنی اگر دیده بصیرت را به کُحْلِ «كُنْتُ بَصْرُهُ»^{۸۷} تنویر نموده بر حقیقت خود اطلاع یابی، آن‌گاه «بدانی که تاب آفتاب ازل و ابد دل توست». ۳۰

همان دل عارف است که برزخ است میان ازل و ابد. چون حجابِ اثنینیت از میان برخیزد اول به رنگ آخر برآید و آخر رنگ اول گیرد. «و وقت نوست». که به این دو حالت متصف است که وقتی صفت ازلیت گیرد و آنی دیگر رنگ ابدیت پذیرد.

فصل نهم

۵

«سرّ آن که عشق تمام روی به کس ننماید». یعنی از سر حدّ عرش تا نقطهٔ ثریّ به غیر از عشق چیزی دیگر موجود نیست اما هیچ کس نمی داند [۸۲] و کسی را علم به این معنی نیست. و از نهایت بی ادراکی آن گاه وحدت الوجود کرده اند؛ «آن است که او مرغ ازل است». یعنی مقام اصلی او مرتبهٔ ازل است که عبارت است از مرتبهٔ ذات و صفات. و در آن مرتبه همیشه وحدت است «این جا که آمده است مسافران آمده است». یعنی آن مرغ در مرتبهٔ کون به تغییر لباس ظاهر شده و به طریق غیرنمایی آمده، پس در این لباس حقیقت اصلی او چه گونه نمایان شود. «این جا روی به دیدهٔ حدّثان ننماید». یعنی در ناسوت به بصرِ ظاهر منظور و مشهود نمی شود «که نه هر خانه او را شاید». یعنی خانهٔ غیر و غیریت شایان آن نیست که آن محبوب در این جا به صرافت اصلی نزول نماید و بدین نظر بر سالک عیان شود که «آشیان از جلالت ازل داشته است» - یعنی جای ظهور وحدت او همان مرتبهٔ ازل است. چون سالک به آن مقام رسد همیشه وحدت در نظرش باشد.

«گاه گاه در ازل پرد» و در مقام «تعزّز خود شود». یعنی گاهی عارف را به آن مقام اصلی می برد و وحدت خود را با وی نماید.

توجیه دیگر آن که: «سرّ آن که هرگز عشق تمام روی به کس ننماید» - یعنی چون بر عالم کون حضرت الاعیان تجلی فرماید پرتو او بر عالم ظاهر شود و عالم عین اعیان نگردد و لطافت اعیانی بتمام و کمال در این جا به ظهور نپیوندد؛ «آن است که او» یعنی عشق متلبّس به لباس حضرت الاعیان «مرغ ازل است» و جای او و مقام اصلی او همان مرتبهٔ صفات است [۸۳]؛ «این جا که آمده است» و بر عالم کون که تجلی انداخته و ظهور فرموده است «مسافران آمده است». مقام اصلی خود را گذاشته منزل جای دیگر بر سبیل عدم استقرار نزول فرموده است. پس حقیقت او این جا کی معلوم شود.

و نیز مرتبهٔ حضرت الاعیان «این جا» - یعنی در عالم کون «روی به دیدهٔ حدّثان ننماید». هر چند که دیدهٔ حادث به نور قدیم منور گردد. مع هذا حضرت الاعیان را به صرافت نتواند دید بل که شهود او به دیدهٔ باطن است که فوآد عبارت از آن توان

داشت؛ «که نه هر خانه او را شاید» و نه او در هر مرتبه ناسوت به جمیع لطافت خود ظهور فرماید که «آشیان از جلالت ازل داشته است». و ظهور تمام او در خانه بزرگی و جلالت اوست.

۵ «گاه‌گاه» در ازل پرد» و نظر شهود عارف به آن جا برد تا حقیقت آن مقام با لطافت تمام منظور و مشهود وی گرداند «و در» مقام «تعزّز» و غلبه خود ظاهر شود و «هرگز روی جمال» به کمال خود را «به دیده علم» الیقین «نموده است و ننماید» برای «این سر که تا اگر نقدِ وقتی امانت او را می‌بیند»، یعنی آن معنی که در نهاد آن سالک به طریق امانت نهاده شده است وقتی که آن معنی منظور وی می‌شود «در آن وقت بود که علایق و عوایق این جایی» که عبارت است از شعور به هستی و نظر دوبینی [۸۴] ۱۰ و جهان‌بینی «وا رهد، و از پندار علم و هندسه و هم و فیلسوفی خیال و جاسوسی رسته باشد». و این همه علم و خیال و طبیعت در آن وقت فانی می‌شود. پس به این وسایل چه‌گونه روی جمال با کمال او را تواند دید که:

«رستم را هم رخش رستم کشد».

۱۵ یعنی مُحِب علمی و خیالی و نوری به طریق عاریت از محبوب بستاند و به آن علم او را بداند و به نور او را ببیند. به نور او جمال او تواند دید که «ایشان هر دو آن جایی‌اند نه این جایی». یعنی مُشاهد و مشهود اتحاد پیدا می‌کنند، آن‌گاه شهود میان ایشان منعقد می‌شود.

فصل دهم

۲۰ «او مرغ خود است». اولی آن است که لفظ مرغ و آنچه به جای او واقع می‌شود بغیر اضافت به طرف لفظ خود خوانده شود.

«و آشیان خود» هم نیز هم او خود است. و «ذات» نیز «خود» است. و «صفات» هم «خود» است. و «پَر خود» است. و «بال خود» است و «هوا خود» است، و «پرواز خود» است.

۲۵ لفظ «پرواز» بر آن دلالت دارد که در این الفاظ اضافت نباشد. و «صید» نیز «خود» است؛ «و شکار خود» است؛ و «قبله خود» است؛ و «طالب خود» است؛ «و مطلوب خود» است؛ و «اول خود» است؛ «و آخر خود» است؛ و «سلطان خود» است؛ «و رعیت خود» است؛ [۸۵] و «صمصام خود» است؛ «و نیام خود» است. «هم باغ است و هم درخت و هم ثمره و هم آشیان و هم مرغ».

۳۰ و این پنج فقره نیز بر عدم اضافت دال است. و مقصود از این فقرات تلقین یا بیان

مرتبه حضرت الجبروت که در آن جا جمیع تمثلات مذکوره و غیر آن عین وحدت است و کثرت در آن مرتبه اعتباری است و وحدت حقیقی.

«رباعی»

ما در غم عشق غمگسار خویشیم.

یعنی ما خود عاشقیم و خود معشوق. ۵

«شوریده و سرگشته کار خویشیم».

و چون ما معشوق خود خود باشیم پس سرگستگی در کار معشوق عین سرگستگی در کار خود باشد.

«محنت زدگان روزگار خویشیم صیادانیم و هم شکار خویشیم».

این بیت نیز بیان همان اتحاد و وحدت می‌کند. ۱۰

فصل یازدهم^{۱)}

«کرشمه حُسن» که استغنا و بی‌نیازی است آثار او «دیگر» است، «و کرشمه معشوقی» که عبارت است از اظهار حُسن و سلطنت آثار آن «دیگر» است؛ زیرا که «کرشمه حُسن را روی در غیر نیست»، یعنی استغنائی صاحب حُسن را به نفس حُسن خود است نه از ممز چیزی واری آن «و از بیرون» آن استغنائی ذاتی را «پیوندی» مطلوب نیست. «اما کرشمه معشوقی و غنْج و دلال و ناز این معنی» معشوقی «از عاشق» امید «مددی دارد» بلکه به عاشق محتاج تمام است؛ چرا که «بی‌او» - یعنی به غیر عاشق معشوقی معشوق اصلاً «راست نیاید» و صورت نبندد «لاجرم این جا بود که معشوق را عاشق دربیاید». که نسبت معشوقی [۸۶] به نسبت عاشقی قیام دارد. ۲۰ اما «حُسن و نیکویی دیگر است». این را تعلق در کار نیست بلکه صاحب حسن به ذات حسن مستغنی است. «و معشوقی دیگر» چه او را رابطه به عاشق از بیرون هست.

«حکایت»

آن مَلِک که گلخن تابِی بروی عاشق بود، وزیر با او گفت که: «این گدا شایان نیست که در مُلک خوبی و عرصه محبوبي تو بارگاه مُحَبِّی بر پا کند و خرگاه عاشقی زند». «او» - یعنی آن «مَلِک خواست که او را» - یعنی گلخن تاب را «سیاست کند». وزیر معدلت‌پذیر زمین خدمت ببوسید و «گفت تو که» به صفات انصاف موصوفی و ۲۵

۱). فصل یازدهم برابر است با فصل دوازدهم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

«به عدل معروفی این لایق» عدالت و جهان بانی «نبود که سیاست کنی» کسی را بر کاری که در آن صاحبش را «اختیاری نبود. و از اتفاق راه آن ملک بر گلخن آن گدا بود. و او هر روزی به راه آن ملک منتظر نشسته بودی تا ملک به آن راه برگردد» و این گدا از نظاره آن شاه حظی برگیرد. و ملک چون این معنی را دانسته بود، هرگاه «که آن جا رسیدی» از بهر صیدکردن مرغ دل آن گدا «کرشمه معشوقی را» که اظهار حُسن خود است پیش دل شیفته عاشق «پیوند کرشمه حُسن و جمال» خود «کردی». یعنی در عین استغنا اشتیاق می نمود.

«تا روزی ملک می آمد و او» - یعنی گدا «نشسته نبود و ملک کرشمه معشوقی» به مقتضای عادت مألوف در حُسن جمال خود «پیوسته بود». چون «کرشمه معشوقی را نظاره نیاز عاشقی در می بایست». و چون آن گدا [۸۷] در جای خود حاضر «نبود»، «او» - یعنی کرشمه معشوقی «برهنه بماند که محل نیافت» که اظهار در آن محل به ظهور پیوندد. «تغیری در وی» - یعنی در «ملک ظاهر شد». «وزیر نیک زیرک بود» به فراست آن تغیر ملک را «دریافت. خدمتی» و زمین بوسی پیش آن ملک «بکرد و گفت که: ما نگفتیم که او را سیاست کردن هیچ معنی ندارد که از او زبانی نیست. اکنون خود بدانستیم» و از این تغیر نفهمیدیم «که ناز» سلطنت و معشوقی را «نیاز او در می باید».

«جوانمرد! کرشمه معشوقی در حُسن» و در کرشمه حُسن «همچو نمک در دیگ بباید». چه تا آن که صاحب حُسن، حُسن به جهت اظهار آرایش ندهد، در حُسنش لطافت نآفزاید.

یا آن که: صفت التفات که کرشمه معشوقی است از برای معشوق لازم است تا حُسن او را و «کرشمه حُسن» او را که عبارت است از استغنا زینت دهد و شوق عاشق را بآفزاید.

معنی دیگر: «کرشمه معشوق» - یعنی التفات، و «کرشمه حُسن» - یعنی استغنا معشوق را لازم است تا اگر این هر دو صفت در حُسن او نباشد پس «دیگ بی نمک بود» تا به سبب کرشمه معشوقی «کمال ملاحظت به کمال حُسن پیوندد. چه گویی اگر با ملک گفتندی که او» - یعنی گدا «از تو فارغ شد، ندانم تا هیچ غیرتی از درون او سر بر زدی یا نه».

«بیت»

هر چه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر». مراد از دوست عاشق است. معشوق می فرماید که: تعلق قلبی به کسی دیگر مکن.

«کان گهی بس نشود با تو مرا کار دگر».

[۸۸] یعنی آن گاه که تو تعلق به دیگری گرفتی و به یاری دیگر مشغول گشتی،

کارها و خدمت‌های تو که مرا می‌کنی کفایت نکند و تو را نفع نرساند.

«عشق واسطه» و سبب «پیوند است، تعلق به هر دو جانب دارد». یعنی همچنان

۵ که معشوق خواهان عاشق است - چنانچه از اول فصل تا این جا مذکور شد، همچنین

باید که عاشق نیز از جمیع تعلقات دل خود را محض برای تعلق محبوب خالی کند.

«اگر نسبت او» - یعنی عاشق در حدیث عاشق درست شود و عاشق از همه بگسلد و

به او پیوندد، «پیوند ضرورت شود از هر دو جانب». چه کرشمه معشوقی خواهان

عاشق بود. چون عاشق را در عشق صادق یافت خود را به معشوقی به سوی او

۱۰ انداخت «که او» - یعنی عشق «مقدمه یکی» - یعنی یگانگی و اتحاد است.

فصل دوازدهم^(۱)

«سروری» کردن و افتخار نمودن «هر چیزی» به ذات خود و دیگری را بر بساط

مساوات در جنب خود جان دادن و در کبریایی و بلندقدری خود غیر خود را برابر

۱۵ نپنداشتن «نقطه پیوند اوست» دلیلی روشن و حجتی واضح است بر آن که او را به

اصل خویش ارتباط تمام است. و ارتباط تام به غیر وحدت تمام و یگانگی کمال

صورت نبندد اگرچه صاحب ارتباط نداند. پس هر کبریایی که در اشیا ظاهر است اثر آن

معنی است که به صورت همان آشناست.^(۲)

بیت

۲۰ که جهان صورت است و معنی دوست و بر به معنی نظر کنی همه اوست

و نیز آنانیت و طلب رفعت مصنوعات دلیل است بر «آیتی» و معنی یی [۸۹] «که

در صنع متواری^(۳)» و پوشیده «است».

و مشاهده نمودن عارف «حُسن» حقیقی را «نشان» معرفت حقیقت «صنع

است». چه عارف چون به شهود نور ذاتی مشرف شود حقیقت و ماهیت جمیع تعینات

(۱). فصل دوازدهم برابر است با فصل سیزدهم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

(۲). حاشیه نسخه: تقریر دیگر: بزرگی و رفعت قدر هر شیء عبارت است از اتحاد آن شیء با حقیقت خود. یعنی چون تعینات و موجودات صورت معشوق باشد، پس ظاهر است که رفیع المقدار باشد. مِنْهُ مُدْ ظِلُّهُ.

(۳). حاشیه نسخه: «و آیتی در صنع متواری است». تقریر دیگر: یعنی آنانیت و سروری هر چیزی دلیل وحدت است که در هر تعین متواری و متعین است. مِنْهُ مُدْ ظِلُّهُ.

آن زمان کماحقه معلوم وی گردد.

یا آن که: مراد از «حُسن» ظاهر آن مصنوعات باشد.

حاصل آن که: ظاهر و صورت اشیا صُنْع و مخلوق است و باطن وی عین صانع و خالق. و «سروری» آن مصنوعات «در اوست که روی» توجه قبله مشاهده خود «در او دارد» و به غیر آن معنی منظور نظر او چیزی نبود. و چون آن معنی مشهود وی گردد ۵
آن زمان دعوی افتخار وی را سزد «و تا» عارفان «آن سروری نبینند» و در مسند شهود جانگزینند «هرگز» معنی «آیتی» و حقیقت «صُنعی» و ماهیت «حُسنی نبینند» و اصل آیت‌ها را ندانند؛ زیرا که جمیع مصنوعات و کل کاینات «از روی جمال» یعنی از حیثیت حقیقت و بَطُونِ «وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ»^{۸۸} است. چنانچه بزرگی از زبان محبوب ۱۰
گوید:

بیت

چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم^{۸۹}
یا آن جمال نیز ظاهر اشیا و صورت آن‌ها مراد باشد. یعنی هر چند که بَطُون موجودات و حقیقت آن همان وجود واحد است اما صورت نیز وجه رب است که بقا ۱۵
صفت اوست.

«دیگر خود روی نیست» و غیر او را اصلاً و قطعاً ظهوری و نوری نه که: «كُلُّ مَنْ عَلَيْهِ فَايٍ»^{۹۰}. [۹۰] هر چه آن جمال را سائر شده و در احتجاب آورده است آن همه فانی است. چه «آن روی» عدم محض و «هیچ» بل که کم از «هیچ است». و وَهْم ۲۰
توست. این همه را برای آن اظهار کردم تا بدانی که حقیقت کار این چنین است.

توجیه دیگر برای تمام فصل: «سروری» همه «چیزی نقطه پیوند اوست». یعنی ۲۰
بزرگی و کمال سالک ذره پیوند و اتحاد اوست به بَطُون خود که آن معنی است. و اگر چنانچه بالکلیه به محبوب ارتباط افتد و پیوند کامل حاصل تا جمیع مراتب توحید را مُکاشِف گردد و در هیچ وقت از آن خالی نباشد - فَهُوَ نَهَايَةُ الْكَمَالِ، «ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ»^{۹۱} و إِلَّا لَمَحْه‌ای یَسیر از آن نیز کافی است که: «رِضْوَانُ مِنَ اللَّهِ أَكْبَرُ»^{۹۲}. «و آیتی که در صُنْع متواری است» - یعنی حصول این پیوند چرا موجب ۲۵
سروری نشود و حال آن که آن معنی و «آیت» در بَطُون سالک مستور و مُندَمَج است. پس اگر ظاهر سالک تابع باطن شود به مقتضای: «يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَ السَّمَوَاتُ»^{۹۳} کثرت او مبدل به وحدت گردد.

«سروری» که صفت معشوق است عاشق را حاصل آید، «حُسن نشان صُنْع ۳۰
است». حُسن کنایت از شهود همان معنی است. یعنی چون وحدت در نظر سالک

جلوه‌گر گردد و پیوند مشهود او شود از حقیقت صُنْع نشان دهد که صُنْع چیست. «و سروری آن در اوست که روی در او دارد». [۹۱] یعنی سروری سالک در این است که توجه به آن حُسن دارد و دیده بَطون خود را بر او دوخته است «و تا آن سروری نبیند هرگز آیتی و صُنعی و حُسنی نبیند». یعنی تا آن که سالک را آن پیوند حاصل نشود و وقت شهود روی ندهد، آیت را و حُسن را که بَطون صنعت نداند که چیست، «آن روی جمال وَ يَنْفَى وَجْهَهُ رَبِّكَ^{۹۴} است». یعنی جمیع مصنوعات از دوری بَطون وجه عشق است و ذات اوست و آن وجه باقی است و فانی نیست.

«دیگر خود روی نیست که: كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَا^{۹۵}». یعنی آنچه و رای آن جمال است که آن صفت غیرنمایی است و شعور به هستی آن فانی است چه تا این صفت زایل نگردد و آن وَهُمْ منتفی نشود پیوند راست نافتد و درست ناید و این معنی «آن روی هیچ است تا بدانی» چنان‌که:

بیت

چیزی که وجود او به خود نیست هستیش نهادن از خرد نیست

فصل سیزدهم^{۱)}

۱۵

معشوق «دیده حُسن از جمال خود بر دوخته است». یعنی از خوبی خود به ذات خود حظّی نمی‌تواند گرفت چرا «که کمال حُسن» لطافت و خوبی «خود را در نتواند یافت». آن‌گاه که حُسن «در آینه» دل عاشق طلعت نماید و آتش عشق و نار طلب عاشق را برافروزد و چنان مضطرب و بی‌قرار گرداند که عاشق را یک لحظه به غیر از زُلال وصال تسکینی و تسلی نبود و معشوق از شیفتگی او بفهمد که حُسن من در لطافت [۹۲] و خوبی به سرحدّی است که عاشق را در چنین حال دارد.

یا آن‌که: حُسن از کمال لطافت خود آن زمان متلذذ گردد که در آینه تعین عاشق که به مضقّله عشق و طلب تصفیه یافته است پرتو اندازد و جمیع اسما و صفات عاشق را احاطه کند و عین خود گرداند و عاشق چون از شهود این معنی حظ برد همان حظ قوت معشوق خواهد بود. «لاجرم از این روی» که نهال عشق و طولی معشوق را ۲۵ زمین دل عاشق یابد تا بار آرد، ناز «جمال» معشوقی را نیاز «عاشقی دریابد تا معشوق از حُسن و جمال خویش در آینه» دل عاشق که به مضقّله «عشق و طلب» تصفیه یافته است پرتو اندازد تا در عاشق انواع آثار پیدا آید و معشوق از آن «قوت تواند

۱). فصل سیزدهم برابر است با فصل چهاردهم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

خورد» و حظی تواند برد، «واین» دیدن معشوق خود را به چشم عاشق و حظ بردن معشوق از حُسن خود در ضمن آینه عاشق «سری عظیم است و مفتاح کنوز اسرار است». چه معشوق را عاشق می‌گرداند و عاشق را معشوق.

این جا بدان که تو کیستی و بعد از آن که آن حُسن در آینه عاشق طلعت نماید و ۵ خیمه اتحاد در ساحت دل عاشق زند در آن هنگام عین معشوق شود و عرش را به فرش زند و فرش را به عرش رساند و اسرار عالم غیب را در صفحه شهادت ظاهر گرداند و گم‌گشتگان بادیه ضلالت و دوری را به منزلگاه حضوری رساند و مایل «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» گردد.

«رباعی»

مستی فزودنم ز رُخش بی سبب نبود.

۱۰

[۹۳] یعنی این که ما را در وجود آورد و به مطالعه جمال خود مست و شیفته خود که به غیر سبب باعث نبود بل که باعث بر این محبوب خود بود؛ زیرا که: «مَی بود» آن محبوب بود «و جای بود» یعنی حُسن هم بود «و حریف طرب» - یعنی عاشقی که از این‌ها بهره بردارد «نبود». پس این «حریف» را در وجود آورد، حکایت عشق در میان ۱۵ نهاد.

«مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده‌ای».

که اول طلب این معنی شده بود:

«او بود در طلب که مرا این طلب نبود».

یعنی آن زمان که معشوق در این طلب بود که «از حُسن خود قوت خورد» مرا ۲۰ اصلاً وجود نبود. پس چه‌گونه بود. «پس خود عاشق به حُسن معشوق از معشوق نزدیک‌تر است»، چه عاشق از آن حُسن به ذات خود محفوظ است به غیر وساطت دیگری. و معشوق از آن حُسن به وساطت عاشق متلذذ است که «به واسطه او» - یعنی عاشق «قوت می‌خورد از حُسن و جمال خود»، ناچار عاشق به حُسن «اقرب» باشد از معشوق. «لاجرم عاشق معشوق را از خودی خود» - یعنی از خودی معشوق ۲۵ «خود نزدیک‌تر است»؛ زیرا که معشوق خودی عاشق را از خودی خود دوست‌تر دارد به سبب مطالعه کردن حُسن خود در عاشق. پس خودی عاشق نزدیک‌تر بود.

یا آن که: معشوق از حُسن خود به خودی خود حظی نمی‌تواند برد بل که به واسطه خودی و هستی عاشق حظ می‌برد. پس معشوق خودی عاشق را از خودی خود دوست‌تر [۹۴] دارد. «برای این است که» چون غرض عشق از عشق مطالعه حُسن ۳۰ خود است معشوق «بر او» یعنی بر عاشق «از دیده او» یعنی دیده عاشق «غیرت برد»

و بگوید که غرض من این بود که عاشق مرا به صرافت و لطافت حقیقی من ببیند نه آن که جلوهٔ ماکه بر هستی او تافته و او را از میان برانداخته همان مقصد اصلی پندارد و محبوب حقیقی داند. و اندر این معنی عاشقی گفته است:

«بیت»

۵ یارب بستان داد من از جان سکندر کو آینه را ساخت که در وی نگری تو». ای بار خدایا! داد مرا از نفس من بستان که به ریاضات و مجاهدات و به ملازمت اشغال خود را تصفیه داده آینهٔ معشوق نما ساخته تا آن که محبوب در وی نظر کرد و پرتو خود را در وی انداخت ناچار آینهٔ خود را آفتاب پنداشت تا محبوب حقیقی بر او غیرت برد، چنان که بزرگی فرماید:

بیت

۱۰ «آن لحظه که در آینه تابد خورشید آینه اَنَا الشَّمْسُ نگوید چه کند^(۱)». یا آن که: معشوق بر عاشق از دیدهٔ عاشق غیرت برد به این معنی که نگذارد عاشق را تا حُسْن معشوق به چشم خود ببیند بل که به حکم «كُنْتُ بَصْرُهُ»^(۲) معشوق نور بصر او آید تا عاشق همه به نور او حال او را ببیند و خود در میان نماند. و معنی بیت فریاد از دست نفس خود است که چرا به سبب ریاضات به نوعی مصفاً گشته که نورپذیر گردیده و آن نور را آلت مشاهدهٔ خود ساخته.

۱۵ [۹۵] معنی دیگر: «یارب بستان داد من» - یعنی ای حضرت‌العشق! داد مرا از حضرت‌الآعیان بستان که مرا آینهٔ خود ساخت و آلت خود کرد و به چشم من جمال وحدت خود را در کثرت مطالعه نمود.

۲۰ و دادگرفتن آن است که او را آینهٔ من گردان تا من او را آلت خود سازم و جمال خود را در او مشاهده نمایم. «این جا که عاشق معشوق را از او اوتر بود» - یعنی عاشق از معشوق معشوق‌تر بود، چه عاشق سرمایهٔ عیش معشوق و واسطهٔ قوت اوست. «عجائب» بوالعجبی‌های عشق بود. «علاقی» پیوندها میان عاشق و معشوق «تمهید افتد» که گاهی از اوج کبریا و استغنا در کاشانهٔ سالک نزول فرماید و به جلیهٔ حُسْن و جمال خودش بیاراید تا عاشق هستی خود را همه هستی حق ببیند و زبان به دعوی «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» بگشاید، و «لَوْ أَنَّ الْمَاءَ لَوْنٌ إِنَّهُ»^(۳) بیان این سر است. و گاهی عارف را از حُب و تَتَّقِ تعینات مجازیه بالکلیه برهاند و در سراپردهٔ حرم خاص خود

(۱) حاشیهٔ نسخه: معنی دیگر: فریاد عاشق است از دست معشوق که چرا او مرا آینهٔ خود ساخته نفس خود را خود دید و مرا در میان بی‌دخل ساخت. مِنْهُ مُدْظَلُّهُ.

جا دهد تا مُحَبِّ مَجَاز خود را عین حقیقت ببیند و از حَضِیضِ مُحَبِّیَّت در مَسندِ محبوبیَّت جا گزیند و نعره «سُبْحَانِی مَا أَعْظَمَ شَأْنِی»^{۹۸} برآرد.

«وگاه» امواج تعینات و تمثالات را در طوفان محیط ذات... ببیند و به غیر از محبوبِ متعالی از قید علم و خیالِ محبوبی دیگر نگزیند تا به زبان حال گوید:

بیت

جلوهٔ حُسن تو از شکلِ مبراست ولی می‌توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری
[۹۶] این همه ارتباط و پیوند است که در میان عاشق و معشوق جلوه‌گری می‌کند.

بیت

این همه رنگ‌های پُر نیرنگ خُم وحدت کند همه یک‌رنگ
و همه طلسمات و عجایبات عشق است.

مصراع

در عشق چنین بُوالعجبی‌ها باشد

اما این ارتباط و اختلاط معشوق با عاشق «به شرط بی‌پیوندی عاشق است» با خود، چه تا آن که از خود نگسلد به دوست نپیوندد.

و در بعضی نُسخ «به شرط پیوندی عاشق» واقع است - یعنی این «علایق» وقتی «تمهید افتد» که عاشق را پیوند تام و امتزاج تمام به معشوق حاصل شود «تا خود» از آن ارتباط و پیوند کار عاشق «به جایی رسد که اعتقاد» جازم قطعی یقینی کند عاشق بر این که «معشوق خود اوست»؛ زیرا چه در وقت شهود به چشم یقین خود را معشوق یافته است. «و اگر» چنانچه به مقتضای «إِنَّ اللَّهَ لَنَنْبِئُكَ عَنِ الْعَالَمِینَ»^{۹۹} محبوب بارگاه غنا را بر پا می‌کند و آفتاب جمال خود را از چشم شهود عاشق محتجب و مستور گرداند و از عین وقت تنزل دهد تا آن که عاشق خود را در غیرت... در غیر تو را ببیند «و داند که» آن غیر و غیریت عبارت است از «فراق» و جدایی مُحَب از محبوب، «و ناخواست بود» از طرف محبوب مر مُحَب را و عطا نافرمودن او مشاهده را. مَعَ هَذَا چون عاشق را شور لذت شهود در سَرَش مستولی بود «پندارد که ناگذار است» - یعنی محبوب را از او گذشتن و رفتن نیست بل که معشوق خود اوست.

یا آن که: عاشق پندارد که او را [۹۷] از محبوب گذر و چاره نیست هر چند در فراق است مَعَ هَذَا او را از «معشوق» جدایی نیست و عین معشوق است.

و در بعضی نُسخ عبارت «ناگذران است»، پس معنی وی چنان باشد که عاشق پندارد که این فراق گذران است چنانچه قبل از این فراق عاشق در وقت شهود و وحدت معشوق بود، همچنان الحال نیز عین معشوق است.

«بیت»

چندان ناز است ز عشق تو در سر من تا در غلطم که عاشقی تو بر من».

این بیت بیان همان نثر مذکور است.

«یا خیمه زند وصال تو در بر من»

۵ یعنی لباس محبوبی و معشوقی را در بر من کند چنانچه قبل از این ما را معشوق
نموده بودند.

«یا در سر این غلط شود این سر من»

یا در پی همان شهود این جان من برود.

«فصل چهاردهم»^{۱)}

۱۰

معشوق» به حکم «إِنِّي لَأَشَدُّ إِلَيْهِمْ شَوْقًا»^{۱۰۰} «عاشق را گفت: بیا تو من گرد اگر نه
من تو گردم». یعنی لباس مظهریت را از بر خود دور کن و تشریف معشوقی را درپوش
که: «إِنِّي وَ حَقِّي لَكَ مُجِبٌ»^{۱۰۱}. «اگر من تو گردم آن گاه» که «معشوق» در مسند اشتیاق
نشیند و عاشق را در جوار حُسن آثار خود بطلبد پس عاشق را «معشوق دریايد» و در
این هنگام در دل عاشق درد طلب و اشتیاق «بیفزاید» و آتش عشق شعله زند. «نیاز
۱۵ عاشق و در بایست». یعنی خواهش او مرمعشوق را «زیادت شود» که معشوق به
خطاب مستطاب: «أَلَا طَالَ شَوْقُ الْأَبْرَارِ [۹۸] إِلَى لِقَائِي»^{۱۰۲} «او را مشرف گرداند، «و
چون تو من گردی» و لباس مُجَبِّت و مظهریت را از بر خود برآورده در خلوت سرای
معشوق محرم گشتی، عکس معشوق که در هستی عاشق افتد هستی «معشوق
۲۰ افزایش» و به اعتبار عکس و معکوس معشوق را دو چندان گرداند تا «همه» عاشق
«معشوق بود». و از «عاشق» هیچ صفت باقی نماند.

و نیز عاشق همه به صفت «ناز» که لازمه معشوق است متّصف بود و صفت
«نیاز» که لازمه عاشق است در وی هیچ نماند. چه هرگاه که محبتی به محبوبی بدل
گشت ناچار اوصاف و لوازم محبتی به محبوبی متبدل شد. همه «یافت» معشوق «بود»
۲۵ «و در بایست» و احتیاج از عاشق «نه همه توانگری بود و فقر نه همه چاره بود و
بی چارگی نه»؛ زیرا که عاشق در این حال بدین ترانه مترنم است:

بیت

رفت او ز میان همین خدا ماند خدا الْفَقْرُ إِذَا تَمَّ هُوَ اللَّهُ^{۱۰۳} این است

۱). فصل چهاردهم برابر است با فصل یازدهم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل پانزدهم

«این کار» عاشقی و معشوقی «به جایی رسد» که عاشق چون جلوه وحدت در خویش نبیند و از لُجَه شهود به ساحل شعور و إفاقت افتد از جهت کمال اشتیاق مشاهده محبوب عاشق بر هستی خود «غیرت آید» و فریاد برآرد:

بیت

ای کاش نبودمی عراقی کز توست همه فساد باقی
و حدیث: «یا لَیْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا»^{۱۰۴} نیز مُشعر بر همین معنی است.
«و بر دیده خودش [۹۹] غیرت برد» که چرا دیده غیربین و جهان بین است، و چرا به کُحْلِ «کُنْتُ بَصْرُهُ»^{۱۰۵} اکتحال ندارد و خار غیربینی از پا نمی برآرد و گوید:

بیت

دیده را فایده این است که دلبر ببیند و در نبیند چه بود فایده بینایی را^{۱)}
معنی دیگر آن که: این کار به جایی رسد که عاشق در خویش غیرت برد که چرا جلوه حقیقت بر تعین مجازی خود می بینم و آفتاب حقیقت از مطلع معنی طلوع نمی نماید، و بر دیده خودش غیرت برد و این دیده ظاهر غیربین است و غیربین خدا...
گوید: ۱۵

بیت

دیدن روی تو را دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
[حافظ]

هم اندر این معنی گفته است: ۲۰

«ای دوست تو را به خویشتن دوست نهادم».

یعنی بر آن دوستی راضی نهادم که در وقت شهود در مسند وحدت نشینم و در تنزل او در حسیض غیریت افتم و بر خویشتن آیم بل که خواهان آن مرتبه‌ام که در عین وقت و تنزل او از تو در حجاب بشوم و بگویم که:

مصراع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم.

یا آن که: به خویشتن دوست نهادم - به این معنی که من هم باشم و تو هم باشی

(۱). حاشیه نسخه: معنی دیگر آن که: «در خویش غیرت برد» - یعنی از این که وحدت را در ضمن قید مجاز و حقیقت خود ببیند غیرت کند که چرا به جایی نمی رسیم که در آن جا اضافه من در میان نباشد. مِنْهُ مُدْ ظِلُّهُ.

باید که به جایی رسم که نیست مطلق شوم و از مجاز من نشانی نماند، چنانچه بزرگی گوید:

بیت

بنده جایی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدایی نیست
«وز رشک تو با دیده خود دوست نهام».

۵

معنی این مصراع از تقریر سابق مفهوم گردد.

«غمگینی از آن که با تو اندر کویم غمگینم از آن که با تو در پوست نهام»

[۱۰۰] یعنی غمگینی محبوب از این ممز است که من در کوی وحدت او درآمده‌ام و جلوه حقیقت را بر مجاز دیده‌ام و از این ممنون نیستم، و من که عاشقم از این ممز غمگین هستم که چرا به محبوب در یک پوست نیستم و مجاز خود را در عین حقیقت گم نمی‌کنم.

۱۰

یا آن که: غمگینی محبوب از ممز آن است که چرا عاشق در کوی اتحاد من درآمده است و او را چه یارای آن که دم از یگانگی زند که: «ما لیلُثرابِ وَ رَبِّ الْأَزْبَابِ»^{۱۰۶}.

۱۵

یا آن که: غمگینی محبوب از این ممز است که چرا عاشق از عاشقی می‌برآید و در معشوقی می‌درآید و رشته محکومیت را از گردن خود دور می‌کند، چه تا عاشق عاشق است در قید محکومیت معشوق است و بعد از آن که به معشوق متحد شد از جمیع تکلیفات در عین وقت معاف است. پس معشوق غمگین است که چرا از محکومیت من خود را خارج می‌کند.

۲۰

«و آن لفظ به جایی رسد وقت و وقت» - یعنی گاه‌گاه این قصه غمگینی عاشق با غیرت او به حدی ازدیاد پذیرد «که اگر روزی معشوق» در مظهری که «با جمال تر بود» ظهور فرماید به تجلی وجودی یا شهودی، او «رنجورتر شود». غمگینی عاشق زیادت‌تر گردد، چه عاشق را طلب حسن عالم معنی چنان حیران و سرگردان دارد که از جمال صوری نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود شناسد. «و خشم آیدش» - یعنی آن عاشق را خشم آید بر خود که چرا طی بیابان فراق کرده [۱۰۱] به منزلگاه استعداد عالم معنی نمی‌رسم.

۲۵

یا خشم آید بر معشوق تا چرا صبح ظهور عالم معنی از افق استعداد متنفس نمی‌گرداند.^{۱)} و این معنی یعنی غمگینی عاشق از محبوب با جمال تا کسی را ذوق و طلب مرتبه کمال نبود به دشواری فهم شود.

۱). حاشیه نسخه: و به ظهور مظاهر حسنه جمیله دامنگیری وقت او می‌کند و نمی‌گذارد که پیشتر برود. مِنْهُ مُدْ ظَلُّهُ.

فصل شانزدهم

«عشق» - یعین محبت و دوست داشتن عاشق معشوق را به «حقیقت بلاست» - یعنی اصل عشق و حقیقت او رنج و جفاست «و راحت در او غریب و عاریت». راحت در عشق عبارت است از مشاهده نمودن عاشق معشوق خود را و التفات کردن معشوق به جانب آن عاشق و حصول این راحت در عشق عجیب و نادر است و به طریق عاریت است، چه عاشق معشوق را به خودی خود نمی‌تواند دید بل که نوری از معشوق به عاریت می‌ستاند و به روشنی آن نور معشوق را می‌بیند.

مصراع

تا بدان نور آن جمال بدید.
«لَا يَخْمَلُ عَطَايَاهُمْ إِلَّا مَطَايَاهُمْ»^{۱۰۷} ۱۰

و در بعضی نسخ به جای لفظ غریب، لفظ غیر است واقع شده، و معنی وی چنان می‌تواند بود که راحت در عشق صفتی است که قیام وی به عاشق نیست بل که قیام او به معشوق است. و شک نیست که صفت معشوق غیر صفت عاشق است؛ «زیرا که فراق به حقیقت در عشق» عبارت از «دویی است» - یعنی مشتق شدن عاشق از حضرت‌العشق و ظهور نمودن آن حقیقت به صورت عاشق و معشوق در حالت عدم که هنوز لباس [۱۰۲] وجود نپوشیده بودند در مرتبه حضرت‌العشق اندماج داشته‌اند و به اتحاد و اتصال به آن مرتبه آسوده بودند بعد از آن که از خواب عدم برخاستند و به وجود و نمود از آن مرتبه ممتاز گشتند، لقب اغیاری و صفت فراق و جدایی شعاریشان گشت.

«وصال به تحقیق» عبارت از همان یکی و یگانگی محض است که عاشق و معشوق را پیش از قید وجود گرفتن در مرتبه ازل بوده است. «باقی همه» انواع اتحاد که در زمان تجلیات مختلفه منظور عارف می‌گردد آن «پندار وصال است نه حقیقت وصال»؛ زیرا که عارف در وقت شهود خود را متحد می‌بیند نه آن که در نَفْسُ الْأَمَر متحد می‌گردد. و قید تعین که داغ عبودیت عبارت از اوست برطرف می‌شود، چنانچه عارفی فرماید: ۲۵

بیت

خیال کج مبر این جا و بشناس هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست
حاصل سخن آن که عشق سر بسر رنج و جفاست، چرا که عشق باعث جدایی عاشق از معشوق گشته و این داغ جدایی نقد وقت عاشق نهاد که تا ابدالآباد از او منفک نگردد، و آن چنان وصال که در ازل بود ممکن الحُصول نه، پس برابر عشق ۳۰

رنجی نمی‌باشد که از آن نعمت اتخاذ نوعی جدا گردانید که دیگر به آن جا رجوع نشود. معنی دیگر آن که: «فراق به حقیقت در عشق دویی است» - یعنی فراق چُست بر هستی خود آمدن و از بحر شهود وحدت به ساحل شعور کثرت افتادن. و شک نیست که این حالت در عشق اکثر طاری می‌شود.

۵ [۱۰۳] «و وصال به تحقیق یکی است» - یعنی وصال آن است که به مقتضای «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ^{۱۰۸}» متخلق به اخلاق الله شده و بر بحر مکاشفه توحید مستغرق گردد و این موهبت که گاه‌گاه در این جا بار است «باقی همه پندار وصال است نه حقیقت وصال» - یعنی حالتی که وقتِ إفاقت و تنزل سالک را پیش می‌آید در رنگ دوام شهود یا استیلای علم‌الیقین آن «پندار وصال است» نه عین وصال. «و برای این» معنی که در این دلیل مذکور شد بزرگان گفته‌اند:

«بیت

بلاست عشق و من آن کز بلا نپرهیزم چو عشق خفته شود شوز من برانگیزم»
یعنی تا آن که عشق بر من مستولی است به سُکر او مستم، و اگر چنانچه از مستی طلب به قدر غفلت روی دهد در حسرت آن شور برانگیزم و فریاد برآرم که چرا از من طلب رفت. ۱۵

یا آن که: خفته شدن عشق کنایه از إفاقت باشد - یعنی چون از وقت شهود تنزل شود شور کثرت و غیربینی از من ظاهر گردد.

«بیت

مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز».

۲۰ یعنی نفس و شیطان و خلق ما را می‌گویند که چون عشق بتمام رنج و محنت است پس پرهیز بکن از عشق.

«بلا دل است من از دل چه گونه پرهیزم».

یعنی عشق کار دل من است و پرهیزکردن از او در اختیار من نیست.

«بیت

۲۵ اگرچه عشق خوش است و وفا خوش آمد عشق

مرا خوش است که هر دو به هم برآمیزم^(۱).

یعنی هم بلاکشم هم وفا کنم که اگرچه عشق مرا بگذارد من دنبال او را هرگز

(۱). حاشیه نسخه:

چو آب بایدش از دیدگان فرو ریزم.

درخت عشق همی پرورم میانه دل

نگذارم و از او دست باز ندارم چه وفای عاشق^{۱)} معشوق را بسیار خوش می‌آید و پسندیده [۱۰۴] می‌نماید.

فصل هفدهم

۵ «بدان که اگرچه «عشق بلاست» و عِنا و أصل او سر بسر رنج است و جفا، اما «قوت او در عالم از» آن «جفاست» که بر عاشق «معشوق می‌کند»، یعنی تا آن که عاشق در عالم است و بر تعیین مجازی خود مقید است و جلوه وحدت بر خود و بر اشیا می‌بیند، قوت عشق آن است که او را در جفا دارد که گاهی ظلمت مجازیه را به نور عکس حقیقت منور کند و وحدت بر او جلوه‌گر گرداند. و گاهی آن نور را از نظر شهود او برگیرد و شعور به هستی خودش دهد و غیریت در پیش نظر آرد و عاشق را بدین بلا ۱۰ دارد تا عاشق را به تمام و کمال بخورد و فرو برد.

و هرگاه عاشق آن جا رسد که تعیین مجازی او و تعیینات مجازیه عالم آن جا موجود و منظور نبود و مشهود وی به غیر از تمثالات حقایق اعیانیه چیزی دیگر نباشد، پس خود حقیقت قوتش از شهود آن یکی و یگانگی بود که به سبب طلوع آفتاب ۱۵ حضرت‌الاعیان مجاز عالم را به محض حقیقت رساند و وحدت حقیقی بر دیده جان بین عاشق ظاهر گرداند. و این قوت چنان قوتی است که دائماً بالانفکاک و انفصال به عاشق می‌رسد و خلّو وقت عاشق از این قوت صورت ندارد؛ چه عاشق بعد این کشف از دو حال خالی نیست.

یا آن که حُجُب و تُتُق بر چهره انکشاف معشوق مسدود بود و مانع آید عاشق را از ۲۰ شهود وقتی. پس قوت عشق در این حالت از دوام شهود بود که لازمه مشاهده [۱۰۵] معشوقی است. یعنی جلوه جمیل معنی در آینه ممکنات از دیده ظاهر عاشق مستور نگردد، در عین پرده عشق عاشق قوت و حظ بردارد. «و یا پیوندی» و اتحادی که حصول آن ضرورت است و لازمه وقت شهود است در نظر عاشق آید که: «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي مَلِكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ»^{۱۰۹} عبارت از همان وقت است. پس خود ۲۵ قوت حقیقی عشق عاشق از همان است.

حاصل آن که: چون عاشق به شهود مرتبه معشوقی مشرف شد چنانچه در عین وقت شهود قوت او از یگانگی است، همان رنگ در تنزل آن وقت نیز از آن قوت

۱). حاشیه نسخه: وفا با عشق عبارت است از نصب عین کردن وقت. حاصل المعنی آن که اگرچه در عین وقت بودن خوش است اما در إفاقت با او وفاکردن... خوش است، پس لازم است که من در وقت و إفاقت از او خالی نباشم. مِنْهُ مُدْ ظِلُّهُ.

خالی نیست.

«جنگی به اختیار دوست دوست‌تر از ده هزار آشتی دارد». جنگ عبارت است از همان حالتی که معشوق بر تعین مجازی عاشق می‌کند که گاهی وحدت بر او جلوه‌گر گرداند و گاهی در تنزل وقت آورده غیر و غیریت در پیش نظر آرد - چنانچه مذکور شد. ۵

پس این جنگ که به مرضی محبوب باشد عاشق این جنگ را از ده هزار آشتی دوست‌تر دارد. چه آشتی‌یی که در آن عاشق را طلب معشوق نباشد و معشوق را به او کار نباشد چه کار آید؛ زیرا که این جنگ مورث آن است که عاشق تمام معشوق گردد. معنی دیگر: فراقی که محبوب بر دل عاشق تجلی فرماید و در آن فراق عاشق را شیفتگی و سوختگی پیدا آید و حرارت طلب بیفزاید بهتر و خوب‌تر است از آن وصال ۱۰ که به سبب آن عاشق اصحاب رزی گردد و مستغنی شود و طالب [۱۰۶] ترقی نماید. «ابتدای عشق» عاشق از همین «عتاب و جنگ» که مذکور شد «در پیوندد» و مستحکم شود؛ زیرا که «دل» را که یک بار وحدت منظور شود و بار دیگر از نظرش پوشیده گردد «پاس انفاس او داشتن گیرد» و نخواهد که یک نفس به غیر حرارت طلب دارد و چنان خواهان مشهود خود گردد که از «هیچ چیز مَواسا»^{۱)} نتواند کرد» و او را موافقت و آشتی هیچ چیز نماند به غیر از همان؛ چه دیده است او را هیچ چیز خوش ناید. «پس در میان جنگ» - یعنی وقت دادن و مُلک هستی عاشق در تصرف خود آوردن و «صلح» - یعنی تعلق ناگرفتن معشوق با عاشق و او را به طور او گذاشتن - یعنی تنزل دادن از وقت، «و ناز» - یعنی جنگ، «و عتاب» - یعنی صلح، «و آشتی و کرشمه این حدیث» عشق «محکم شود» و عاشق از مرتبه محبتی به عالم محبوبی ۲۰ رسد.

فصل هژدهم

«خود را به خود» - یعنی به هستی خود «بودن» و قناعت بر آن کردن و جدایی از ۲۵ خود ناگزیدن «دیگر است، و خود را به معشوق خود بودن» - یعنی هستی خود را صرف و نثار معشوق کردن و به بقای او باقی گشتن و از خود گسستن و به دوست پیوستن «دیگر»؛ زیرا که «خود را به خودی خود بودن خامی بدایت عشق است»؛ چه در ابتدای عشق که مرتبه علم‌الیقین است هر چند عاشق وجود خود را صورت و لباس

۱). حاشیه نسخه: مَواسا، بآفتح: کسی را با خود برابری دادن در قدر و مرتبه. تحفة السعادة.

معشوق دانسته است اما چون آفتاب وحدت از مطلع نظر آن عاشق ظهور [۱۰۷] ننموده و ظلمت کثرت را از ساحت دیده او دور نساخته پس آن عاشق به خودی خود موجود است نه به خودی معشوق. و چون عاشق در راه مکاشفه توحید قدم نهد و در طلب «پختگی» که به کشف حاصل می‌گردد «خود را نبود و از خود» فانی گردد و از هستی خود... و قطع کند، آن‌گاه «او را بدو فرا رسد» و محبوب را به محبوب ببیند، چه:

مصراع

به نور او جمال او توان دید.
«لَا يَخْمِلُ عَطَايَاهُمْ إِلَّا مَطَايَاهُمْ»^{۱۱۰}.

و همین معنی که «این‌جا» مذکور شد که تا از خود نگسلد به دوست نپیوندد، سبب ۱۰ و باعث «بود» بدانکه «فنا» عاشق «قبلة بقای» آن عاشق «آید». یعنی بقا به معشوق بر عاشق وقتی طلعت نماید که عاشق خود را از زیر حُجب صفات بشریت و عاشقیت برآرد و مجرد گرداند، «و مرد محرم» خلوت‌سرای علم‌الیقین که طالب محرمت سرپرده معشوقی است باید که چنان جانباز و جهان‌تاز باشد که اگر فی‌المثل کوهی در پیش راه او افکنند در رنگ‌گاه از پیش براندازد و پروانه‌وار «از سر حد بقایی» ۱۵ که در حالت بشریت و عاشقیت است «به فنا پیوندد» و خود را از صفات بشریت برآرد. و بیان این معنی در مرتبة علم‌الیقین «نگنجد»، چه علم مشاهده نور عقل نیاید «الا از راه مثالی. و این بیت» دومی از این رباعی «که من گفته‌ام بر این معنی دلالت کند» که فنا قبلة بقاست.

بیت

تا جام جهان نمای در دست من است». ۲۰
که عبارت است از ظهور وحدت.

[۱۰۸] «از روی خرد چرخ برین پست من است».
یعنی عقل ظاهری نیز به بانگ بلند می‌گوید که: فلک به این رفعت در پیش مرتبة من پست است.

۲۵ «تا کعبه نیست قبلة هست من است».
تا وجود بشری من متوجه نیستی خود است. یا آن‌که: از آن‌گاه که فنا قبلة بقا آمده است.

«هشیارترین خلق جهان مست من است».
آن‌که... یا به فنا و بقا مست است هر آینه هشیارترین خلق عالم اوست. ۳۰ «هَذَا رَبِّي» گفتن و «أَنَا الْحَق» و «سُبْحَانِي» بر زبان راند، «همه بوقلمون» و

رنگ‌ریزی‌های «این نمونه» بقا است. یا نمونهٔ مستی است.

و هر چند که ظهور این کلمات از آثار بقا و مستی است اما چون اشعار به ابتدای حال دارد «از تمکّن» و رسیدن به منتهای مراتب «دور است». چه نهایت درجات کمال آن است که به مرتبه‌ای رسند که در آن جا... حیرت راه نبود و از این کلمات آگاه نبود. «و السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ»^{۱۲}.

توجیه دیگر برای تمام این فصل آن که: عاشق را به اثبات تعیین خود بودن و مجاز خود را منور به نور وحدت دیدن دیگر است، و عاشق را به هستی معشوق هست بودن و جلوهٔ وحدت را بر تعینات عالم و بر یقین مجازی خود دیدن اگرچه از جمله مقامات علیه و مکاشفات جلیّه حضرت‌العشق است اما هنوز خامی دارد، چرا که تعیین مجازی پالکلیه از پیش نظر وی نرفته است و آنچه حقیقت توحید است بر وی چهره نگشاده است.

[فصل نوزدهم]^{۱)}

«چون عاشق قدم جهد در راه [۱۰۹] تعیین مجازی خود بگذارد و به تمثیل حقیقی برسد، این «احکام فراق و وصال» و غیر آن در آن شهود «محو افتد و این اضداد» از پیش وی «برخیزد»؛ زیرا که در حالت شهود وقتی به مقتضای «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ»^{۱۳} خود را که حقیقت و عین ثابتۀ اوست ربّ شناخته و به فحواي: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^{۱۴} متصف گشته است. و چون از عین شهود تنزل نماید و از سُکر وقتی در ایفاقت درآید، مرایای تعینات عالم مجاز را به جلوهٔ نورانیت انعکاس آن تمثالات منور یابد، هم خلق را بیند هم خالق را و هیچ یکی مانع دیگری نبود و داند که خلق از خالق است. و چون در عین جمع نیست پس همین مقدار تفرقه بود و دوام شهود عبارت از همین حالت است.

اما در کشف ملکوت چون عکس حقیقت را در مجاز دیده بود بعد از آن که از عین وقت شهود تنزل شود و آن عکس رخت خود را از ظهور به بطون کشد محض آینه در نظر ماند و اندوه و شادی بروی ظاهر گردد؛ «زیرا که مجلس طمع و علت است» - یعنی جریان اضداد در محل طمع و علت است، هر جا که طمع متحقق است اضداد همان جا جاری است؛ چه سالک در کشف ملکوت چون محبوب را پس پردهٔ اشیا

(۱). عنوان فصل نوزدهم در شرح نیست و شارح فصل نوزدهم را دنبال فصل هجدهم آورده است. و چنین است در بعضی نسخ سوانح.

می‌بیند و اشیا علت شهود اوست، پس چون اشیا را در وقت تنزل از جلوه وحدت خالی بیند ناچار به مقتضای قبض و اندوه و فراق نظر طمع محکم بندد و طالب آن گردد که باز به همان بسط و شادی [۱۱۰] و وصال برسد و اشیا را به همان رنگ بیند.

«و چون از او» - یعنی از جهت شهود محبوب در تعین حقیقی «خود» که عبارت است از تمثیل اعیانی «و از خود» - یعنی بر تعین مجازی «خود آید» - بعد از تنزل «راه او به خود» یعنی به تعین مجازی خود «از او بود و بر او بود» - یعنی تعین مجازی خود را از آثار و احکام آن حقیقت داند «و بدو بود». و قیام او را بدو داند و بدو بیند. «چون راهش به خود از او بود» - یعنی هستی خود را از او داند «و بر او» در عین تنزل به دوام شهود مُکاشف «شود» و مشاهده بود «این احکام بر وی نرود»؛ زیرا که چنانچه در سُکرِ وقتی مُکاشف و مُشاهد دوست خود است همچنان در صَحْو در مطالعه حال اوست. پس در هیچ وقتی فراق بر وی گذر ندارد. و چون گرسنگی فراق را نچشد سیری وصال چه گونه روی نماید. «احکام فراق و وصال این جا چه کند؟ قبول و ردّ او را دامن کی گیرد و قبض و بسط، اندوه و شادی گرد سراپرده دولت او کی گردد؟ چنانچه این بیت گفته است:

بیت

دیدیم نهان گیتی» - یعنی حقیقت او را که در مرتبه حضرت الجبروت است. «و اصل جهان»، هم، هم اوست. و از عیب جهان بینی و غیربینی و «عوار» - یعنی احولیتی که در مرتبه ملکوت بود که مجاز به معیت حقیقت مشهود می‌گشت «برگذشتیم آسان». و به حقیقت کار رسیدیم. «و آن نور سیاه» که عبارت است از حقایق و تمثالات حضرت الجبروت چنانچه در حدیث [۱۱۱] واقع شده است: «فی عَمَاءٍ لَافُوقَهُ هَوَاءٌ وَ لَا تَحْتَهُ هَوَاءٌ»^{۱۱۵} - یعنی در ابری سیاه که حقایق عالم و صور معلوم است. «زِ لَا نُقْطَ بَرْتَرْدَان» - یعنی نور وحدت عالم جبروت از نفس تعین برتر است و در تعینات آن عالم نفی را گنجایش نیست، چرا که در آن عالم هر چند که کثرت هست اما صفت غیرنمایی نیست تا آن را نفی کرده شود؛ چنانچه در تعینات عالم کَوْن که ظاهر او به صفت غیریت متصف احتیاج به نفی دارد و باطن او عین معنی است.

«زان نیز گذشتیم نه این ماند نه آن».

یعنی هر دو را معلوم کردیم و غیر معلوم نگذاشتیم.

پس نسبت این و آن از پیش ما برخاست و به غیر از وحدت در پیش نماند. «این جا» که مشاهده حضرت الجبروت است «او خداوند وقت بود» - یعنی سالک این

مرتبه ابوالوقت است که بر احضار حالت ما مَضی قادر است اما طلوع آفتاب وقت جدید از مواهب الاهی و فیض نامتناهی اوست، از قبضه تصرف انبیا و اولیا بیرون است. همانا که فریاد: «يَا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا»^{۱۶} از این جاست.

«چون» از شکر شهود به عالم صَحُوْ آید «و به آسمان دنیا تنزل کند، بر وقت درآید» - یعنی چون از اوج این... متنزل گردد و بر إفاقت و شعور آید در عین شعور وقتی بهره و نصیبی از مشاهده داشته باشد؛ چه مقتضای کشف صفات آن است که در وقت تنزل محض کثرت و غیریت منظور سالک نگردد بل که به دوام [۱۱۲] شهود وحدت را در کثرت مطالعه نماید.

«نه وقت بر او درآید». یعنی هر چند که بعد از تنزل بر او وقت دیگر آید به غلبه تمام نه آید؛ چه غلبه وقت آن زمان باشد که سالک در تنزل به اوصاف بشریت به تمام و کمال متصف شود در تنزل این وقت هر چند که به اوصاف خلقیه متصف هست اما... خالقیّت او را چنان مشغول دارد که او از وقت فارغ بود بل که «وجودش» در وقت تنزل در نظر او «از او بود و بدو بود» چنانچه مذکور شد. «و این کلّ فراق حال بود و... بود»؛ زیرا که خالی از مشاهده نیست «و فنایش از او بود و در او بود و این» کشف را «إختفا در کُنه إلا گویند». مراد از إلا، اثبات است. یعنی نهایت اثبات وجود این است که به این مرتبه برسد.

«و گاه» این کشف را «موی شدن در زلف معشوق خوانند»، چنان که گفته است:

«رباعی»

از بس که کشیدیم ز زلف تو ستم.

۲۰ یعنی طلب بسیار کردیم و بعد از آن به مرتبه‌ای رسیدیم که:

«مویی گشتیم از آن دو زلف تو به خَم».

معنی دیگر: هستی خود را در تجلیات وحدت تا به حدی صرف و نثار محبوب ساختیم که در رنگ مویی از زلف او گشتیم - یعنی به عین ثابت و به حقیقت خود گشته از جمله اسمای الاهی شدیم.

۲۵ و مراد از زُلْفَیْن: کشف ملکوت و جبروت است.

«این بس نه شگفت اگر بوم با تو به هم».

یعنی این عجب نیست که بعد این کشف دائماً به تو همراه باشیم.

«و زلف تو یک موی چه افزون و چه کم».

یعنی من که به سبب کشف به آن جا رسیده‌ام و [۱۱۳] خود را عین

۳۰ حقیقت دیده‌ام، پس در زلف تو چه زیادتى است و در من چه کمى است، بل که همان لطافت که در تمام زلف است همان لطافت بی‌کمى و زیادتى در من است.

فصل بیستم^{۱)}

«چون این حقیقت معلوم شد» که در کشف حضرت‌الآعیان فراق و وصال و ردّ و قبول دامن سالک را نمی‌گیرد، پس بدان که «بلا و جفا» که معشوق عاشق را کند «قلعه‌گشادن» است تا قلعه هستی عاشق در تحت تصرف خود در آورد و مجاز او را به عین حقیقت رساند.

و نیز این بلا و جفا «منجنیق اوست» - یعنی منجنیق عاشق است یا منجنیق معشوق است تا عاشق را که در «پستی تویی» افتاده است برآرد و بر قلعه کوه وحدت اندازد «تا تو او باشی» - یعنی کثرت عاشق به وحدت معشوق مبدل گردد و عاشقی او به زیور معشوقی آراسته شود و این بلا و جفا و فراق و وصال تا آن‌گاه عاشق در قلعه هستی در بند بود بر وی متوجه است؛ زیرا که «تیری» از بلا و جفا «که از کمان ارادت معشوق رود» و متوجه هدفی گردد «چون قبله» آن معشوق «تویی» - یعنی هستی عاشق است ناچار آن تیر «بر» همان هستی «تو آید گو خواه تیر جفای» فراق «باش خواه تیر وفای» وصال «که صرف» کردن تیراندازی در «علت» عاشقی «بود»؛ چه تا آن‌گاه عاشق در قلعه هستی در بند است به نعت عاشقی منعت است. تیرهای بلا و جفا بر وی متوجه است و چون تویی عاشق به اویی معشوق مبدل گردد و از حسیض [۱۱۴] مُحَبّی به اوج محبوبی جاگیرد نه اندوه داند نه بیم، نه نعیم شناسد نه جحیم. تا «تیر» اندازی را «نظر» و توجه تیرانداز «باید» که اولاً متوجه شود و طرفی برای تیراندازی معین کند تا بدان طرف تیر باندازد. «و» نیز تیرانداز را «هدف باید» تا او را نشانه تیراندازی خود سازد؛ چه معشوق هر چند که به کمال حُسن و ملاحظت متجلی است اما نمی‌خواهد که بر همه کس خود را اظهار نماید.

مصراع

تا دوست که را خواهد و میلش به کدام است.

و آن «هدف قبله وقت» - یعنی حالت عاشق «بود» که اگر حالت او تقاضای ناوک جفای ریاضت کند چنان فرماید، و اگر وقت او خواهان تیر وفای مشاهده باشد آن چنان موهبت کند «و تا همگی او» - یعنی معشوق «روی» ارادت و توجه خود را «در تو نیارد» و به جانب عاشق که هدف اوست التفات نکند «چون تواند تیر انداختن در تو علی التّعیّن» و چه‌گونه تو را از ماعدای تو ممتاز تواند ساختن «لابد از تو حسابی‌باید» - یعنی چون نظر باید و هدف باید و روی توجه باید، پس عاشق این‌جا

۱). برابر فصل بیست و یکم سوانح چاپ این جانب.

به «حسابی» درمی‌آید، چنانچه بزرگی فرماید:

مصراع

چون من نباشم حُسن تو با که ناز کند.

دیگری گوید:

بیت

۵

تشریف دست سلطان چوگان برد ولیکن بی‌گوی روز میدان چوگان چه کار آید
«این چنین پیوند» که مذکور شد «چون کفایت نبود» در برانداختن هستی سالک و
حال آن که «یکی از این جمله» پیوندها «خود بسنده بود» و کثرت عاشق را به وحدت
[۱۱۵] رساند «این جا بود که گفته است»:

رباعی

۱۰

یک تیر به نام من ز ترکش برکش».

یعنی یکی از پیوندها عنایت کن.

«آن گه به کمان سخت خویش اندرکش».

یعنی آن تیر را از سر التفات و کمال عنایت بر من بفرست.

۱۵ یا آن که: یک تیر برکش - یعنی مرا از جمله عاشقان خود بشمار آن‌گاه به هر
محنت و سختی که خواهی بیازمای.

«ور هیچ نشانه خواهی اینک دل و جان».

یعنی دل و جان من هر چند که شایان هدفی تیر تو ندارند مع‌هذا از تو فرستادن و

از ما برداشتن.

«از تو زدنی سخت و ز من آهی خوش».

۲۰

فصل بیست و یکم^{۱)}

«بدایت عشق آن است که تخم حال» - یعنی ذوق و وجد که از سماع بعضی

معانی مقرون به اصوات حسنه صوفیان را روی می‌نماید، چه صوت حَسَن را حکم دَلُو

۲۵ است که هر چه از سبب مشاهده در سینه آن صوفی جا گرفته باشد آن را بیرون اندازد

و ظاهر سازد از دست مشاهده «در زمین خلوت دل افکند» - یعنی چون آفتاب

مکاشفه توحید از مطلع دل سالک طلوع نماید حرارت حال در وجود او ساری گردد

و خواهان تواجد باشد «اما تربیت او را» - یعنی به جهت غالب آوردن آن حال «تابش

(۱). برابر فصل بیست و دوم رساله سوانح چاپ نگارنده.

نظر» معشوق «بُود» بر عاشق که هر چند معشوق او را به نظر التفات بنگرد و در پیشگاه قرب خود جا دهد آن حال بر وی مستولی تر گردد.

یا مراد از «تابش نظر» نظر عاشق باشد که هر چه که نظر عاشق بر معشوق [۱۱۶] افتد و پخته گردد آن حال نیز قوی تر بود و زیادت شود «اما» این تخم حال و تربیت او بر همه مزارعان مزرعه عشق یکسان و «یک رنگ» شود. چه گاه باشد که بعضی از سالکان را که قبل المشاهده زمین دل ایشان از خاشاک کثافت تصفیه یافته باشد «افکندن تخم» حال «و بگرفتن» آن تخم «یکی بود» - یعنی... مشاهده آن حال به تمام و کمال بر وی غلبه نماید و صاحب وجد گرداند. و بعضی دیگر را هر چند که آینه دل شان صیقل تمام نیافته و از زنگ کدورات بشریت صاف نگشته اما چون مشاهده و مکاشف معشوق اند حال و وجد در نهاد ایشان چون عکس در آینه نمایان شده است. و چون آن آینه به مضقه ریاضات مصفا گردد و به تدریج مشاهدات معشوق بر وی عیان گردد و هر آینه آن حال به ظهور پیوندد و صاحب حال گرداند، «برای این گفته اند» که حال بعد از مشاهده روی نماید.

«رباعی»

اصل همه عاشقی ز دیدار آید.

یعنی بعد از آن که عاشق معشوق را ببیند عاشقی اصلی از آن جا پیدا می شود.

«چون دیده بدید آنگهی کار آید».

یعنی کار عاشق و طلب بعد از دیدن پیش می آید، چنانچه گفته اند:

بیت

همه چیزی را تا نجویی نیایی جز این دوست را تا نیایی نجویی
«در دام» عشق و طلب «به دانه مرغ بسیار آید». اکثر اوقات مرغ بعد از دیدن دانه در دام می افتد، همچنان عاشق را بعد شهود حُسن معشوق [۱۱۷] آتش عشق بسوزد و نار طلب شعله زند و برافروزد.

«پروانه به طمع نور در نار آید».

یعنی پروانه اولاً نور را می بیند تا در آتش خود را می اندازد.

«حقیقتش قرار بود میان دو دل» - یعنی عشق فی الحقیقت در هر دو دل عاشق و معشوق مستقر و متمکن است «اما» حقیقت «عشق عاشق بر معشوق» و طریق آن «دیگر است و» حقیقت «عشق معشوق بر عاشق دیگر»؛ زیرا که «عشق عاشق حقیقت» و اصل است «و عشق معشوق عکس تابش عشق عاشق است در آینه او» - یعنی حرارت طلب و عشق عاشق در دل معشوق پرتو انداخته و معشوق را بر عاشق

مایل ساخته است. «از آن راه» - یعنی از آن سبب «که» عاشق را «در مشاهده» معشوق خود «قرار» و آرام «بوده است» و به غیر از جمال وصال دیده او را نوری نه «عشق عاشق همه ناگزیرانی» و بی چارگی عاشق «اقتضا می کند. چه چاره عاشق همان شهود است و «ذلت و خواری و اختیار» جمیع کلفت ها و رنج ها «و تسلیم» بر همه مشقت ها و آلم ها که «در همه کارها» آن عاشق را پیش آید بار همه را بردارد و هیچ عذر نآرد تا قوتی از مشاهده جمال با کمال حضرت محبوب تواند گرفت. و «عشق معشوق» همه «جباری و قهاری» - یعنی شکستن و کشتن عاشق «و کبریایی» و بزرگی خود و حقارت عاشق و «تعزز» - یعنی ارجمندی خود و ذل عاشق اقتضا می کند.

«بیت»

۱۰

زان جا که جمال حُسن این دلبر ماست ما در خورا و نه ایم.

پس چرا تعزز [۱۱۸] و کبریایی و جباری بر ما نکند «او در خور ماست» - یعنی ما به مقتضای طلب خود می خواهیم که او را از آن خود سازیم. پس چرا ذل و محنت نکشیم. «اما ندانم تا عاشق کدام است و معشوق کدام». یعنی این مقدمات که گفته شد بیان مطلق عشق بود اما در میدان وحدت بالجزم و الیقین حکم نمی توان کرد که عاشقی از طرف این مشتی خاک باشد و معشوقی از جانب آن ذات پاک خارج از سرحد ادراک یا برعکس آن.

«و این» معنی را شناختن در غایت صعوبت است که «این سرّی بزرگ است؛ زیرا که ممکن بود که» جان فشانی طالبان و سربازی عاشقان را «اول کشش او» - یعنی جذب معشوق باعث «بود» که اولاً او خواهان شده تا ما خواهان او گشته ایم «آن گاه» که اول کشش از طرف معشوق بود «انجامیدن» و اتمام «این» کار عاشقی از طرف عاشق بود «و این جا حقایق به عکس گردد»؛ چه اول کشش اگر از طرف حضرت حق - سُبْحَانَهُ و تَعَالَى - باشد پس عشق بنده عکس آن خواهد بود. «و» قول حضرت حق - سُبْحَانَهُ و تَعَالَى - : «مَا تَشَاوُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ^{۱۱۷}» نیز دالّ است بر این که ۲۵. مشیت ایشان مسبوق به مشیت او - تَعَالَى - است.

«و» نیز لفظ «يُجِبُهُمْ» که در آیه قرآنی «پیش از» لفظ «يُجِبُونَهُ» واقع شده است این را نیز دلالت تام «بود» بر تقدیم حُب حق - تَعَالَى - بر حُب بنده. «لَا بُدَّ بَايَزِدِ گفت - رحمه الله عليه - به چندین گاه پنداشتم که من او را می خواهم، اما به نظر تحقیق معلوم شد که خود اول مرا او خواسته بود^{۱۱۸}».

مستی فزودنم ز رُخش بی سبب نبود مئی بود و جای بود و حریف طرب نبود
مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده‌ای او بود در طلب که مرا این طلب نبود.

فصل بیست و دوم^{۱)}

«اگرچه در ابتدای» عشق عاشق را حال این است که «دوست را» - یعنی دوست و مُحَبِّ معشوق را «دوست بود». هر که نام معشوق بر زبان راند و به تعظیم تام ذکر او کند عاشق خود را بر وی فدا سازد و به دل و جان به او پردازد «و دشمن او را دشمن» - یعنی آن کس را که در بند غفلت از یاد معشوق بیند به او عداوت گزیند و دامن از صحبت او فراچیند «و چون کار» عشق و طلب «به کمال رسد» و عاشق جان و تن خود را در راه معشوق باختن گیرد حالت او «به عکس» حالت سابقه مبدل «گردد» - یعنی «از» جهت «غیرت دوست او را دشمن گیرد تا» آن که این غیرت او به جایی رسد «که دشمن او را» که نام او نمی‌گیرد و طالب مشاهده جمال او نیست «دوست گیرد»؛ زیرا که «برنامش غیرت برد» که چرا ورای او کسی دیگر نام او بگیرد «فضلاً مینه» چه جای آن که تشنه زلال وصال او گردد. «نخواهد» عاشق که «کسی در نظرگاه او شرکت دارد، چنان که گفته:

«رباعی:

ن‌توانم دید باد بر تو گذرد وز خلق جهان کسی به تو در نگرد
خاکی که کف پای تو آن را سپرد این بنده بر آن خاک همی رشک برد.

فصل بیست و سوم^{۲)}

«تا» آن که عاشق «در بدایت عشق بود [۱۲۰] هر جا که نشانه آن حدیث بیند» - یعنی هر چیزی را که مُشاکِل محبوب خود یابد یا ظهور احکام و آثار محبوب در آن مطالعه نماید، آن «همه» را «دوست گیرد».

مناسب این معنی منقول است که: «مجنون به چندین روز طعام نخورده بود». روزی به قصد شکار برآمد «آهویی در دامش افتاد. اکرامش کرد و... و گفت: از او چیزی به لیلی ماند. جفاکردن» بر چیزی که شبه لیلی بود شرط و نشان عاشقی «نیست. اما

۱). برابر است با فصل بیست و سوم رساله سوانح چاپ این جانب.

۲). برابر فصل بیست و چهارم رساله سوانح چاپ این جانب.

این «اکرام و جفاناکردن عاشق شیه محبوب خود را «هنوز بدایت عشق بود»، اما «چون عشق به کمال رسد، «کمال» حُسن و خوبی معشوق خود «را داند و از اغیار» در رنگ آهو و سر و «او را» - یعنی عاشق را «شبهتی نیاید» - یعنی شبهت دوستی آن اغیار در دل عاشق متصور نشود چه جای آن که او را دوست گیرد.

۵ یا آن که مشابهت اغیار به معشوق در خاطر عاشق خطور نکند و فی الحقیقت آن عاشق دوستی در اغیار یا مشابهت در او «نتواند یافت. اُنسش» - یعنی میل و محبت آن عاشق «از اغیار» مشابه محبوب «منقطع گردد».

مصراع

جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را.

۱۰ «الّا آنچه بدو تعلق دارد. چون سگ کوی دوست و خاک راهش و آنچه بدین ماند». چون خیمه و خرگاهش. «و چون» آن عاشق «کامل» تر «گردد» و به معشوق اتحاد تام پیدا کند «این سلّوت» و آرام «نیز از» عاشق «برخیزد» [۱۲۱] و از متعلقات معشوق نیز حظی نگیرد؛ زیرا که «سلّوت» و آرام از متعلقات معشوق «در عشق نقصان بود، و جُدش» در طلب عین معشوق «زیادت شود» و از طلب متعلقات محبوب دست‌افشانند «و هر اشتیاقی که وصال» عاشق به معشوق «از او» - یعنی از اشتیاق «چیزی کم تواند کرد» - یعنی بعد از آن که وصال شود اشتیاق نقصان پذیرد «و آن» اشتیاق یا آن که آن وصال «معلول» - یعنی به علل «و مدخول» - یعنی معیوب به عیوب «بود وصال باید که هیزم آتش شوق آید» که هر چند یافت بیش تر طلب بیش. «و این» زیادت شدن اشتیاق از زیادتی وصال «آن قدم است که» عاشق «معشوق» خود را صاحب «کمال داند» و کمالات دیگر گردد و یَوْماً قَیْوُماً این طلب او در تزیاید باشد تا آن که عاشق «اتحاد» خود به معشوق جامع‌الکمالات «طلب کند» تا عاشق نیز مُستَجِمِع کمالات شهودیه گردد، «و هر چه بیرون» و سوای «این» اتحاد تام «بود از او سیری نکند» - یعنی از مشاهده آن مستغنی نگردد و از این وجود خود زحمت بیند که چرا به معشوق متحد نمی‌شود، چنان که گفت:

«بیت»

در عشق تو انتهاست تنهایی من».

یعنی نهایت عشق آن است که تنهایی سالک - یعنی وجود او که به صفت فردانیت متصف است منتهی شود و از نظر شهود او به تمام و کمال برخیزد و به معشوق پیوندد. [۱۲۲]

۳۰ «در وصف تو عجز است توانایی من».

یعنی به آن مرتبه معشوق برسد که از آن مرتبه توصیف و بیان ممکن نیست.

فصل بیست و چهارم^{۱)}

«در ابتدای» عشق عاشق را «بانگ و خروش» بسیار «و زاری» و گریه بی‌شمار «بود» چرا که «هنوز شهنشاه عشق ولایت» وجود عاشق را «تمام نگرفته» و همه را در ضبط خود نه در آورده «است. چون کار عاشق به کمال رسد و سلطان عشق ولایت» هستی او را به تمام «بگیرد حدیث» عاشق «در باقی افتد» - یعنی تمام شود و عاشق عاشق نماند بل که معشوق گردد و آن ناله «و زاری» که در طلب «نظاره» قبل از این عاشق داشت از او او را «بیزاری» حاصل «گردد که آلودگی» هستی او «به پالودگی»^{۲)} بدل افتاده است» و هستی او به تمام از میان برآمده رفته «چنان که» بیان حالت ابتدا و انتها را در این رباعی گفت:

«رباعی»

ز اول که مرا عشق نگارم نو بود همسایه من ز ناله من نغُود». ۱۰
زیرا که بانگ و خروش عاشق کجا کسی را خواب کردن دهد.
«اکنون کم شد ناله و عشقم بفزود آتش چو هوا گرفت کم گردد دود». ۱۵
یعنی چون عشق به تمام و کمال محیط عاشق شود و عاشق را در رنگ چوب از طراوت هستیش خشک گرداند آتش او را چنان درگیرد که غوغایی که در رنگ دود صعود نموده از او به ظهور می‌پیوست آن نماند و برطرف شود.

فصل بیست و پنجم^{۳)}

«چون عاشق معشوق» خود «را [۱۲۳] بیند، اضطراب» و حرارت طلب «در وی» زیادت از پیش «پیدا شود؛ زیرا که» بعد از مشاهده عاشق را به جزم و یقین مشهود و متیقن گردد که «هستی او» از آن او نیست بلکه صورت و لباس معشوق است و معشوق به طریق «عاریت» به عاشق داده «است» و به وی نسبت کرده و با وجود این که... نسبت عارضی است «روی در قبله فنا دارد». یعنی در وقتی شهود این نسبت برطرف می‌شود و فانی می‌گردد. پس «وجود وی» - یعنی عاشق که «در وجد» - ۲۰
یعنی در وقت یافت معشوق «مضطرب شود» به جهت آن که تا آن عاشق «از او حقیقت کار خود بیند» و اصلاً و قطعاً جدایی از او گزیند و این اضطراب بر جدایی ازممّر آن است «که» عاشق «هنوز تمام پخته نیست». هستی خود را به تمام صرف و ۲۵

۱). برابر فصل بیست و پنجم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

۲). حاشیه نسخه: پالودن: از هم پاشیدن.

۳). برابر فصل بیست و ششم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

نثار محبوب نساخته است. «چون تمام پخته شود» و به مرتبه‌ای رسد که اضافه‌ای او اصلاً نماند «در التفات از» هستی «خود غایب شود» و دیگر بار هستی او در نظرش نیاید چنان که گفته‌اند:

مصراع

آن را که خبر شد خبرش باز نیامد.

۵

[سعدی]

«زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق» - و به منت‌های مراتب شهود فایز گردید «و عشق نهاد او را» به تمام «بگشاد» در این حالت چون «طلیعه وصال پیدا شود» و آثار صولت معشوق بر عاشق ظاهر گردد، «وجود او» - یعنی عاشق بتمام «رخت برگیرد به قدر پختگی او در کار». و چون پختگی عاشق را بتمام و کمال حاصل است پس هستی و اضافه [۱۲۴] او نیز بالکلیه ساقط گردد و حقیقت کار بر وی عیان گردد.

حکایت

مناسب این معنی که تا آن که پختگی در عاشق کم‌تر اضطراب در او بیش‌تر، «آورده‌اند که اهل قبیله مجنون گرد آمدند» و جمع شده به اتفاق «به قوم لیلی گفتند که این مرد» - یعنی مجنون «از عشق» لیلی «هلاک شد، چه زبانی دارد» لیلی را که «اگر یک بار دستوری» از طرف شما «باشد تا او لیلی را ببیند» و یک دم به کام دل بنشیند. حقیقت شناسان قوم لیلی در جواب او «گفتند که «ما را از این معنی هیچ بخیلی نیست ولیکن خود مجنون تاب دیدن دیدار او ندارد و حالی» یعنی در آن هنگام که «در خرگاه لیلی برگرفتند» تا رخ همچو ماه تابان از آن جا طالع گردد «هنوز سایه لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را جنون در بایست بر خاک در نشیب شد». همان جماعت قوم لیلی بعد از آن که این حال مجنون را معاینه کردند استشهاد مدّعی دانسته «گفتند» که: «ما» اول به شما «گفتیم که او طاقت دیدار او ندارد. مگر مجنون» را شور عشق لیلی چنان مستولی گشته بود که پروای لیلی او را نمانده بود «و با خاک سر کوی لیلی» چنان «کاری داشت» که به همان او را کفایت شد و گفت:

بیت

۲۵

گر می ندهد هجر به وصلت بارم.

یعنی اگرچه سلاسل هجر مرا چنان مقید و خار فراق در دامن من به نوعی آویخته که به وصل تو بار نمی‌دهد، باری:

«با خاک سر کوی تو کاری دارم».

۳۰ و از همان بهره برمی‌دارم.

پس از این حکایت چنان مفهوم شد که تا آن که عاشق حقیقت کار ندیده است و پخته روزگار [۱۲۵] نگشته در شهود و اضطراب است؛ «زیرا که از او» - یعنی از عین معشوق «قوت توان خورد». با آن که عاشق «در هستی» خود به صفت «علم» متصف است «اما» اگر عاشق از هستی خود برخیزد آن زمان «از حقیقت وصال قوت بتوان خورد که او را» - یعنی عاشق را «او» - یعنی معشوق «به نماند»... زمان وصال معشوق اولاً نظر و استعداد از خود عطا می‌فرماید بعد از آن حُسن روی خود را به او می‌نماید.

فصل بیست و ششم^{۱)}

۱۰ «گریز عاشق از معشوق» و متألّم شدن او به شداید و آلام که در حالت طلب روی می‌نماید «برای آن است که» عاشق حقیقت و ماهیت «وصال را نداند که» چه «کاری» عظیم «است» که بنده را از صفات نقصان برآورده به نُعوت سُبْحان متصف می‌گرداند و از حُضیض بُعد بشریت به اوج قرب ألوهیت برساند و حقیقت وصال این چنین است که در این عبارت خود فرموده - یعنی «چنان که عاشق را» در محنت ریاضت و شدت مجاهدت مطمح نظر آن است که «تن» خود را به معشوق «می‌باید داد» و هستی خود را به بقای حق باقی باید گردانید «تا او او نبُود» - یعنی عاشق عاشق نبُود و از صفات عاشقیه مطلقاً مجرد شود همچنان حضرت «معشوق را» رابطه ازلّی که در بدو وجود به انسان ظَلوم جهول افتاده است «نیز» مقتضی این معنی است که «تن می‌باید داد» - یعنی از مقام فردانیت [۱۲۶] ذاتی نزول نموده دل عاشق را خیمه‌گاه سلطنت و کبریایی خود باید ساخت و در ساحِ وجود عاشق بارگاه عظمت و جلال خود برپا باید کرد «تا عاشق» به مقتضای:

مِصرَاع

آن جا که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را.

خود را عین معشوق یابد و متصف به صفات «او بُود».

۲۵ و اگر این معنی بر عاشق در اوان طلب واضح شود عاشق در هیچ وقتی از طلب معشوق گریزان نبُود هر چند که حوادث ایام او را نشانهٔ سهام بلا و جفا سازد. و این گریزان بودن عاشق از معشوق دایماً نیست بل که «تا» آن که «درون او» - یعنی بَطون عاشق که عبارت است از وحدت ظاهر «او را» - یعنی صورت عاشق را «تمام نه

۱) برابر فصل بیست و هفتم رسالهٔ سوانح چاپ نگارنده.

بخورد» و ظاهر او را متصف به صفات باطن او نگرداند.

و نیز گریزان بودن عاشق تا آن زمان است که معشوق او را «از» قبیله «خودش
نشمارد» و صفات خود را به او عطا نفرماید.

«و» نیز تا آن که معشوق «بکلی قبولش نکند او» - یعنی عاشق «از او» - یعنی از
معشوق «گریزان بود» اما چون معشوق عاشق را تمام بخورد و از خودش بشمارد و
بکلی او را قبول بکند و عاشق عاشق را نماند، بعد از آن عاشق هرگز از معشوق گریزان
نبود، «که اگرچه او» - یعنی عاشق «این حقیقت و ماهیت وصال را «نداند در ظاهر
علم» که متعلق به هستی اوست «اما» چون عاشق از هستی خلاصی یابد و به مرتبه
روحی و قلبی رسد آن هنگام «دل و جان او» که مَهبط انوار اتحاد است «داند که
نهیگ عشق که در نهاد عاشق است از او چه» ابواب واقعات و واردات «می‌گشاید» و
چه انواع اتحاد عاشق [۱۲۷] به معشوق بر آن را عیان می‌گرداند «تا بر او چه
می‌فرستد» غنای همان مرتبه می‌فرستد و صاحب ری می‌گرداند، یا طلب بیش و
اضطراب کمال در او به ظهور می‌آورد تا خواهان مکاشفه ذات بی‌کیف و بی‌جهت
می‌گردد.

۱۵ آن گاه که عشق این ابواب بر دل عاشق بگشاید و اتحاد عاشق به معشوق پیدا آرد.
پس آن «اتحاد انواع بود. گاه او» - یعنی معشوق به منزله «شمشیر آید و این» - یعنی
عاشق به منزله «نیام» که از معشوق مقید بود به قید شکل مجازی عاشق و وجود
کونی سالک را منزلگاه خود سازد و آینه خود کند و در پرتو اندازد «و گاه به عکس
باشد» - یعنی عاشق شمشیر آید و معشوق نیام او که عاشق مجاز خود را به حقیقت
رساند و در آن جاگم شود و به اسم مربی خود متحد گردد و محبوب را آینه خود سازد.
۲۰ «گاه» چنان اتحاد منظور نظر عارف شود که «حساب حبیب در او راه نبود» و نه
آن جا عاشق باشد نه معشوق بل که به مرتبه عشق رسد و غیر از عشق هیچ نماند.
«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَ هُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»^{۱۱۹}.

و معنی این فصل را به نوعی دیگر نیز تقریر توان کرد آن که: عاشق را که جلوه
معشوق بر تعینات عالم کون و بر تعین خودش منظور نظر است، گاه از معشوق خود
که همان ظهور وحدت است بر تعین مجازی و گریزان بود؛ زیرا که چون حقیقت را به
معیت مجازی می‌بیند او را بر این وحدت تسلی نبود و نداند که این شهود هم کاری
است. [۱۲۸] طلب شهود حقیقت مجرده از مجاز عاشق را چنان سرگردان دارد که
کشف مجاز را در نظرش قدر نبود و از کمال شدت طلب بگوید که چنان که عاشق تن
خود را فدا و نثار راه معشوق می‌کند تا آن که عاشق عاشق نمی‌ماند و از خود فانی
۳۰

می‌گردد همچنان باید که معشوق نیز تن خود نوعی عطا فرماید که عین حقیقت مشهود عاشق شود تا آن که عاشق عین آن معشوق گردد و این گریزان بودن عاشق از برای آن است تا معشوق عاشق را تمام بخورد و تعین مجازی او را مطلقاً از نظر شهود او بردارد و تا معشوق او را از خود شمارد - یعنی تعین مجازی او را عین تمثیل حقیقی کند. ۵

نفس در حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ^{۱۲۰}» کنایت از آن تمثیل است و تا بکلی او را قبول کند و اگرچه شهود این حقیقت در ظاهر عالم جلوه نمی‌کند بل که به دیده دل و جان عالم باطن را بر عاشق عیان می‌گرداند.

اما بعد این کشف عاشق را عیان می‌گردد که چه واقعات و واردات بروی می‌کشایند ۱۰ به خلاف آن مرتبه معشوق که عاشق از او گریزان است که ظهور آن بر ظاهر عالم است به تنویر بصیر ظاهر عاشق. و آن گاه که عاشق به شهود این حقیقت مشرف گردد اتحادی که مشهود عارف بود آن به انواع است، چنانچه در توجیه سابق مذکور شد.

فصل بیست و هفتم^{۱)}

۱۵ «از این معنی» که مذکور شد که گریز عاشق از معشوق یا از این انواع اتحاد بعدالکشف «معلوم شود که [۱۲۹] «اگر فراق» عاشق از معشوق «به اختیار معشوق بود» که اگر خواهد به خلعت وصال بنوازد و اگر خواهد در بوته فراق بگذارد، پس «از» ممر «آن است که» عاشق برگ و ساز آن «یکی» و یگانگی «ندارد» که هیچ‌گاه از نظر شهود او غایب نشود. «و اگر» جدایی معشوق از عاشق «به اختیار عاشق بود» پس از ۲۰ ممر آن است که عاشق «هنوز ولایت» وجود خود را به والی معشوق «نسپرده است» و خود را بتمام و کمال در زیر تصرف او نه در آورده. آهوی دل او «تمام رام عشق نشده است» - یعنی عشق و طلب بر وی غالب مطلق نیست بل که گاه‌گاه غفلت نیز روی می‌نماید که آن را در عرف این طایفه کشاکش گویند.

۲۵ «و» نیز گاهی فراق آنچنان «بود که از هر دو جانب تسلیم و رضا بود» - یعنی چنانچه معشوق آن تقاضا کند که عاشق در حُجَب و تُتُق فراق مُحْتَجَب بود همچنان عاشق نیز بر آن راضی گردد از آن که او را در فراق دوام شهود بود یا سکر وقتی او را در تلذذ دارد، یا آن که طلب ترقی او را چنان دامن گرفته باشد که فراق را از جهت کسب و سوز و درد خوش‌تر از وصال داند.

۱). برابر فصل بیست و هشتم رساله سوانح چاپ این جانب.

پس محبوب خواهد که او را در آتش فراق دارد تا کمالات خود را بیش تر نماید و عاشق لذت بیش تر یابد و سواد اعظم عبارت از این فراق است، چنان که گفت:

بیت

- در مذهب ما سواد اعظم این است که لباس فقر پوشند
- ۵ «اما فراق حکم وقت بود» - یعنی هر چند که طالب در فراق است اما چون به مقتضای دوام شهود در کثرت وحدت [۱۳۰] می بیند پس گویا که در عین وقت است. معنی دیگر آن که: این هر سه فراق که مذکور شد حکم و سلطنت سلطان وقت بود بر ملک وجود سالک - یعنی سالک را در آن اختیار نیست، و هر چند که این عاشق در فراق مبتلاست مع هذا «یگانه روزگار بود» نه در رنگ سایر عوام باشد که ۱۰ گم گشتگان بادیۀ بعد و هجران اند و از طلب مشاهدۀ او دور مانده اند.
- و این فراق بر عاشقان چرا مستولی است؛ زیرا که «بیرون از اختیار ایشان کارهاست» - یعنی در این فراق ایشان را هیچ اختیاری نیست، کسی نگوید. که بالا مذکور شد که اگر فراق به اختیار عاشق بود. و در این جا گفت که هر سه فراق به اختیار او نیست، زیرا که آن اختیار که در صدر مقرر گشته. و نیز عاشق به غیر اختیار است و ۱۵ در اختیار او هیچ کاری نیست «الاکاری که بیرون از» علم و حدیث در تصور «او هیچ چیزی» هرگز «نبود».

«فصل بیست و هشتم»^{۱)}

- فراق بالای وصال است به درجه ای»، چه درجه اول در عشق وصال است و درجه ۲۰ دوم فراق. پس فراق بعد اوست؛ «زیرا که» تا عاشق را «وصال» به معشوق «نبود، فراق» از او هرگز متصور «نبود که بر ایشان پیوند است». و وجود فراق مترتب بر وصال است و مرتبط به اوست.
- «و وصال به تحقیق» محققان طایفه صوفیه عبارت از «فراق» و جدایی از هستی موهوم و تعین «خود است» تا از خود نگسلد به دوست نیبوندند «چنان که فراق به ۲۵ تحقیق» این طایفه «وصال» عاشق به تعین «خود است» [۱۳۱] و آمدن او بر شعور بر هستی خود و خود را خود دیدن و از محیط وحدت به ساحل کثرت افتادن «الّا» آن فراق که بر عاشق رود «در عشق معلول» و سقیم که این فراق بالای وصال نیست؛ زیرا که سقم در عشق همان است که عاشق به شهود نرسیده است و معشوق را

۱). برابر فصل بیست و نهم رسالۀ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

ندیده «که هنوز عاشق تمام پخته روزگار نگشته باشد» و بیابان طلب را طی ناکرده و در درگاه معشوق قدم ننهاده که فراق او فراقی دیگر است «و آن خطایی»، و فراقی «که بر عاشق رود» و عاشق را به سبب آن فراق شعور به هستی خودش آید «در» عین «قهر» و استیلاي عشق» و تجلی نمودن او بر سالک «آن» بهر «هلاک کردن» آن «خود» را بتمام و کمال طریان آن خطا بر عاشق از ممز آن است که عاشق «طلب فراق» از خودی «خود می کند» و تعین خود را بالکلیه از میان برمی دارد «که وصال» عاشق به معشوق «بدو کرده است» و بر همان جدایی از هستی و شعور به خودی مترتب است، چنانچه گفت:

بیت

- ۱۰ چون حُسن تویی شرکت من گشت عیان تو دیر پزی که من برفتم ز میان
«و بود نیز که» فراق عاشق از معشوق «از» ممز «نایافت» عاشق «بود از قهر» و ناکامی عاشق در «کار» و بار طلب خود.
- «یا» آن که فراق عاشق از ممز «غلبات غیرت» معشوق نیز تواند بود که معشوق از جهت عظمت و کبریایی خود عاشق را در جوار سراپرده قرب خود جا ندهد و به لطافت وحدت «متصف نگرداند» ۱۵

فصل بیست و نهم^{۱)}

- «تا» عاشق در «بدایت عشق بود» [۱۳۲] که عبارت است از کشف وحدت بر عالم مجاز «در فراق». و تنزل آن وقت «قوت» عاشق «از» سفره «خیال» و خوان تصور ۲۰ «او بود» مرصورت نورانیة عالم را که در عین وقت جلوۀ وحدت بر او ظاهر شده بود. «و این» تصورکردن عاشق آن صورت و لطافت را که در تعینات عالم دیده بود بعینه «مطالعه دیده» علم الیقین «است» - یعنی همان نظر و بصارت که در مرتبه علم الیقین بود در تنزل این وقت نیز بصر همان است و هیچ فرقی نیست میان این دو حالت «مگر» آن که در این تنزل تصور می کند «صورتی را که در درون» آن عاشق به سبب مشاهده «مثبت» گشته «است» و منظور نظر وی شده به خلاف آن تصور که در ۲۵ مرتبه علم الیقین بود که در آن جا مشهود او هیچ چیز نبود. «اما چون کار» سلوک و شهود عاشق «بکمال» (شود، رسد) و آن صورت» مکشوفه که عبارت است از تمثالات اعیانیه بغیر مشارکت مجاز «در درون» سراپرده «دل» آن عاشق مُشاهد

۱). برابر فصل سی ام رسالۀ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

- «شود» و به دیده باطن مشهود او گردد. پس در تنزل این وقت «نیز» عاشق به خیال و «علم» آن تمثلات «از او قوت بتواند خورد» و آن را تعقل می‌تواند کرد؛ «زیرا که مُدرک خیال و مکشوف در عین وقت شهود «هم محل خیال است» و خیال و تصور را در او گنجایش هست، چه معشوق مقید است به صور حقایق و تا کشف به صورت است علم و ادراک را به او تعلق هست. «اما» چون سَطُوت ذاتی معشوق رَخت [۱۳۳]
- ۵ صورت و معنی را از صحرای دل عاشق براندازد و از ورای صورت و معنی بر وی جلوه نماید ادراک و تصور و خیال در آن جا مجال بود. و چون در تنزل این وقت جلوه جمیل معنی در تعینات عالم از نظر سالک غیبت نمی‌نماید پس دیده عاشق در تنزل این وقت همچون دیده علم‌الیقین نیست بل که به نور مشاهده دوام شهود منور است
- ۱۰ «تا» آن که او - یعنی معشوق حقیقی «تمام جای» عاشق نگرفته است و او را در نور ذاتی که منزّه است از قید تعین و مبرّاست از کیفیت تقید غرق نساخته «از او» - یعنی از عاشق «چیزی فارغ است» و تعین و تمثّل او باقی است «که» عاشق «از او» - یعنی از معشوق «خبر وامی‌دهد» و از مشهود و مکشوف خود حظ می‌برد.
- «و یا» در تنزل آن وقت «از ظاهر علم» و تصور آن وقت «خبر می‌یابد اما ولایت» وجود عاشق «را چون» حضرت‌العشق «تمام فرو گرفت» و خود به جای عاشق نشست و تعین مجازی و تمثّل حقیقی او را از نظر شهودش مضمحل و متلاشی گردانید «از او چیزی بر سر نیست» از عاشق هیچ باقی نماند «تا از او خبر یابد» و مشهود خود را ادراک کند «یا قوت خورد» و از مکشوف خود متلذذ گردد.
- ۲۰ «و نیز چون» سیر دل عاشق در درون وحدت صرف «رفت» و منزّه از یقین گشت در وقت و شعور ظاهری «علم نقد درون پرده اسرار» را که عبارت است از همان نور بی‌کیف و بی‌جهت [۱۳۴] «نتواند یافت» و آن را ادراک نتواند کرد. «پس» در این شهود «یافت» و کمال یقین «هست اما از یافت خبر نیست»؛ زیرا «که همه» وجود عاشق «عین کار است» و وحدت صرف گشته است. نه از او اسم مانده نه رسم نه حقیقت نه مجاز.
- ۲۵ یا این که: هر چند که از یافت خبر نیست اما خبر نابودن کار اعلیٰ مطلب اَقْضی است. «و مگر الْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ الْأَدْرَاكِ إِدْرَاكٌ^{۱۲۱} اشارت هم به چیزی بود از این جنس». و کنایه باشد از این شهود و رسیدن به مرتبه ذات بَحث.

فصل سیام^{۱)}

«عشق نه» مقید «در وجود بیرون است» و به تقید و تعین موجودات کونیّه مقید نگشته و متعین نشده و وجود کونی او را احاطت نکرده «تا آن که آن» حضرت‌العشق با وجود تعینات «بر دوام از» مرتبه اطلاق «خود خبر دارد» و گرد تقید بر دامن استغنائی ذاتی ننشسته و «الآن کماکان» بر صرافت اطلاق به حال خود است، «إِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ»^{۱۳۲} کنایه از آن مرتبه است. «این وجود بیرونی» و کلّ کاینات خارجی «نظاره گاه» آن عشق «است» و محل نظر اوست.

یا آن که: نظر کردن حق - سبحانه - مراتب خود را به وجود خارجی است چه مرتبه ذات دایماً خود را به خود می‌دید خواست که جمال با کمال خود را به دیده تفصیل ببیند مظاهر خارجیّه را در ظهور آورد و به دیده او کمالات مراتب خود را به نظر شهود مطالعه فرمود. و آن [۱۳۵] نظاره به انواع است: «گاه» آن نظاره چنان «بود که» حضرت‌العشق نقد درون که عبارت است از مرتبه حضرت‌اللاکئف «از» تعین «وی» ظاهر کند و «بدو نماید. گاه» چنان «بود که» نقد درون را به سالک «نماید» و وجود مظهریت را در پیش دیده جهان بین او نگاه دارد. «و گاه» آن نظاره چنان «بود که» حضرت‌العشق «نقد» مرتبه اطلاق «خویش» بی‌آن که از سالک ریاضت و مجاهده شود «بر او عرضه کند و ظاهر گرداند تا در جذبۀ درآرد و مغلوب الحال سازد. یا آن که نقد درون را از وی بدو نمودن کنایه از احوال سالکان عاشقان، و نقد خویش بر او عرضه کردن اشارت از مرتبه معشوقی بود.

یا آن که از وی بدو نمودن اشارت از مقاماتی باشد که در آن جا اضافت سالک باقی است، و نقد عرضه کردن کنایت از کشفی که در آن جا اضافت اصلاً باقی نیست. «و گاه بود که نکند» - یعنی از وقت إفاقت دهد. «علم‌های درونی» و کمالات ذاتی «را بدین آسانی» بغیر ریاضات شاقّه و مجاهدت کثیره «در نتواند یافت و چنان آسان نیست» که بی‌فیض الاهی و بی‌مدد مربی کامل دست به دامن شهود او در نتوان زد، «بل که این جا آستار است و حُجب» - یعنی پوشش‌ها و حجاب‌ها که مانع شهود است. پس تا آن گه به تصفیۀ باطن از آن آستار نگذرد و حُجب را از پیش خود نه براندازد در درون سُرّادقات محرمیت راه نیابد «و» در عالم باطن «جز این است و عجایب است» [۱۳۶] که آن جواهر و لآلی کمالات ذاتی است که دست همه کس به این جا نرسد «اما این مقام» کتاب «احتمال بیان» و تفصیل «آن» آستار و خزاین «نکند» و در این کتاب انکشاف آن کما هوَ نَکَنُجِد.

۱). فصل سیام برابر است با فصل سی و یکم چاپ نگارنده.

فصل سی و یکم^{۱)}

«اگر» عاشق معشوق یا شاغل واسطه را اکثر «در خواب بیند سبب آن است که او»
 - یعنی عاشق و شاغل «روی» و توجه به سوی معشوق و واسطه «در» باطن «خود»
 اکثر احوال و اغلب اوقات «دارد» و غفلت و غُطَلت از تصور و ملاحظه او هیچ‌گاه بر
 خود تجویز نمی‌کند. «همه دیده روی گشته است» - یعنی تمام دیده دل او توجه شده
 و «در معشوق آورده» - یعنی عاشق توجه خود را به معشوق بسته و تمام متوجه او
 شده و قوه متخیله محض برای خیال او خالی ساخته لا جرم صورت واسطه در خواب
 مَرئی او می‌شود.

معنی دیگر: او روی در خود دارد - یعنی در وقت نَوْم سالک متوجه به سوی بَطون
 خود است و حواس ظاهری او مطلقاً معطل شده و از کار مانده. همه دیده روی گشته
 است در معشوق آورده - یعنی بَطون تمام توجه شده به صورت معشوق تعلق گرفته
 است. پس چون تعلقات ظاهری سالک منقطع شود و حواس باطن در کار آید، آنچه در
 باطن بود همان به ظهور پیوندد، بالضرورت آن صورت منظور او شود.
 یا آن که خود را به آن صورت مصور یابد.

یا سبب آن این است که عاشق توجه خود را «در صورت» معشوق [۱۳۷] دارد. آن
 صورت او «که بر هستی او» - یعنی عاشق «نقش افتاده است» و به سبب آن نقش
 افتادن عاشق را فنای فی الشیخ حاصل شده است ناچار در خواب بل که در بیداری نیز
 خود را به صورت شیخ می‌بیند. پس چون قبله توجه او در ظاهر همان نقش معشوق
 است، به باطن در خواب نیز هم او منظور نظر او بود.

معنی دیگر: اگر حضرت معشوق - جَلُّ شَأْنُهُ - را در خواب بیند، پس او به حقیقت
 خود را (؟)؛ زیرا که عاشق صورت معشوق است، «اما این جا» - یعنی در سبب دوم
 «سَرّی» و اتحادی «بزرگ است و آن آن است که آنچه جدّ عاشق است لازم معشوق
 است» - یعنی عاشق به کوشش تام و به جهد تمام خود را به صورت معشوق یافته
 است، «و بُعد» و غیریت که قبل از نقش افتادن در نظر عاشق بود و عاشق را در
 احتجاب داشت بعد از نقش افتادن «خود» آن غیریت «او را حجاب نکند که خود بُعد»
 و غیریت «آن جا» که ظهور آن نقش شود «نرسد. طلب این نقطه» ظهور نقش بر
 هستی عاشق «دیگر است» و بهتر، «و طلب ظاهر» که عبارت است از دیدن واسطه
 به دیده ظاهر یا از ظهور آن... بر سایر موجودات «دیگر» است و از آن کم‌تر. «اما

۱). فصل سی و یکم برابر فصل سی و دوم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران می‌باشد.

چون» آن واسطه را بر ظاهر خود منتقش نیابد و محض «در خواب ببند» و بس «آن بود که از روی دل چیزی دیده بود و آگاهی فراعلم» و دانش خود «دهد» - یعنی ثمره تصور است و در خارج هیچ ظهور ندارد «تا خبر از درون حُجب بیرون آرد و چیزی [۱۳۸] که در پس پرده مستور است از آن خبر می‌دهد و هنوز بر وی مکشوف نگشته است و وضوح تمام نگرفته. ۵

فصل سی و دوم^{۱)}

«عاشق را» در بعضی احوال «ریایی» و خودنمایی بی «هست» که آنچنان کاری کند که خود را بر خود می‌نماید، یا بر خلق و آن حال بودن عاشق است «با» هستی ۱۰ «خود و با» هستی «خلق» و بودن مجاز آن عاشق «با» معیت «معشوق اما ریای او و نمودن آن عاشق خود را در آن حال که «با خلق» است «و با خود است» و هستی خلق و هستی خود از نظرش نه برخاسته است، «بدان» طریق «بدانی که به دروغی که خود بگوید» و آن آن است که به مقتضای علم وحدت خود را عارف پندارد و به همان ظن و خیال بداند که او واصل است و او را اتحاد به معشوق حاصل تا دعوی «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» کند. و چون این مضمون مطابق واقع و موافق نفس الامر است ناچار از گفتن ۱۵ او «شاد شود اگرچه» آن عاشق در آن حال که از سر هستی علم فرود می‌آید «می‌داند که» این گفتن او محض از سر زبان است و چشم او در رنگ اهل مکاشفه به او موافقت نکرده است، به نسبت آن‌ها «دروغ می‌گوید» که هیچ چیز منظور نظر او نشده است. «و سبب» در این که این معنی دروغ است «آن است که چون» عاشق «حدیث وصال» خود با معشوق «و» حدیث «قبول» کردن معشوق او را بیان «کند» اگر «در حضور معشوق و بعد کشف وحدت بکند «درست» است «در خیال» [۱۳۹] آن عاشق «و» در «ذهن» او؛ زیرا که آن عاشق «با وصال» معشوق و با نصیب یافتن از کشف وحدت «به هم» آمده است و مقارن شده و چون انکشاف وحدت رو نمود «لا جرم در وقت» شهود از دعوی اتحاد و «أَنَا الْحَقُّ از او قوت بخورد»، و از ملاحظه و تصور ۲۵ معشوق متلذذ گردد و در دعوی خود صادق باشد. «و تا مادام که» عاشق «خود را خود بود» و هستی او برای او باشد نه برای معشوق و به دعوی مذکور مدعی گردد، او «از ریا خالی نبود و هنوز» او «از ملامت» خود و ملامت خلق «ترسان بود»، زیرا که چون معلوم او مشهود او نگشته است پس در گفتن تمام بی‌دغدغه نشده است و خوف

۱). فصل سی و دوم برابر است با فصل سی و سوم رساله سوانح چاپ نگارنده.

ملاطمت دارد اما سیلاب تجلی بادیۀ وجود او را فراگیرد و هرگز خایف نبود و گوید:

بیت

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
[حافظ]

۵ و این است معنی قول مصنف که «چون» عاشق رام و مطیع معشوق «شود» و مغلوب تجلی توحید گردد از دعوی... «باک ندارد و از انواع ریا برهد» و از خودنمایی برخیزد. «و» سبب «ریایی» و خودنمایی عاشق در آن حال که «با» مکاشفه و مشاهده «معشوق» همراه است «آن بود که» عاشق معشوق را «در دوئیش» - یعنی در دویی و تعیین مجازی خود «یابد» و در عین وقت شهود وحدت تعین مجازی [۱۴۰] از پیش‌بصرش مرتفع نگشته باشد. و این معیت مجرد «تا به حدی» بود «که مدتی پنهان دارد. حضرت «عشق» معشوق را از نظر عاشق و تجلی خود را بر او اظهار نفرماید - یعنی تا آن زمان که مرتبه حقایق مکشوف عاشق نشده است معیت مجاز در نظر او بود.

۱۵ یا آن که: این معیت تا آن مدت بود که پنهان دارد عاشق عشق و محبت معشوق را و عاشق بر عشق غالب بود اما چون عشق مستولی گردد و آتش طلب شعله زند مجاز را پالکلیه از نظرش بسوزد و معشوق حقیقی را بی‌شرکت مجاز بر وی عیان گرداند. یا آن که: این معیت تا آن زمان بود که عاشق عشق همان کشف مجاز را در درون خود پنهان نگاه دارد اما چون حُب آن مرتبه از دل او رخت بیرون کشد و طالب ترقی گردد آن معیت نماند و حضرت‌الاعیان گردد. و همین است معنی این قول «اما چون غفلت» از طلب مشاهده حقیقت «برخیزد» و عاشق بتمام و کمال «تسلیم» معشوق «اوفتد».

۲۵ یا آن که: از غفلت متلذذ شدن عاشق و مغرور گشتن او بر کشف مجاز مراد باشد و چون این غفلت و تلذذ از او برود و خود را بتمام و کمال تسلیم طلب مشاهده حقیقت گرداند نیز در «دوئیش» اصلاً «نباشد» و به مجاز خود او را کار نماند. و لفظ «نیز» مُشعر است به آن که در مرتبه اول نیز دویی و غیریت از سالک رفته بود اما معیت مجاز باقی بود، و در این مرتبه [۱۴۱] مطلقاً دویی از عاشق رفت و کار او به حقیقت پیوست «که همگی» مجاز «خود را در باخته است، حالت» او در عین وقت شهود و تنزل او «یکی بود» و از محبوب او را جدایی نباشد. «چه جای دویی بایستن بود» - یعنی مجاز او را در این کشف اصلاً کار نیست که کار او به حقیقت رسید ۳۰ و محبوب را از ورای صورت مجازیه دید.

فصل سی و سوم^{۱)}

«بارگاه» و محل تصرف و جای ظهور سلطنت حضرت سلطان «عشق ایوان جان» و روح عاشق «است» که بر روح او نزول اجلال فرموده و او را پای تخت خود ساخته تصرف در مُلک وجود او کند. نه همه ارواح شایان این نزول است و نه کل اَشباح لایق این تصرف؛ بل که منزلگاه او آن ارواح است «که در» روز میثاق بعد از آن که «داغ» سؤال «آلستُ بِرَبِّکُمْ»^{۱۳۳} بر جبین شان هویدا شده و مژده این خطاب مستطاب به ایشان در رسید و رَبّ خود را مشاهده نمودند و خرم و شادان جواب بلی برگزیدند.

حضرت عشق «آن جا بار بنهاده است» و اثر آن مشاهده در ایشان باقی گذاشته و از تخته روح شان آن... را حک نکرده تا چون در عالم شهادت موجود گشتند تخم... و محبت که در نهادشان جا گرفته بود باز سر بر آورد و نهال تجلی در باغ جان شان سرسبز گردید.

«و این» بارگاه ساختن حضرت [۱۴۲] عشق جان را وقتی است «اگر پرده ها شفاف آید» - یعنی غلاف جان آن عاشق که عبارت است از قلب صنوبری «نیز از درون حُجب» نفسانی و کثافت جسمانی یا از حجاب کثرت و غیرت «بتابد» و از علایق جهان بینی مجرد شود آن گاه حضرت عشق جان عاشق را ایوان خود سازد. و لفظ «نیز» اشارت است به آن که تجلی روز آلست که بر روح شده بود روح را تجرد از کثافت جسمانی حاصل بود، در این ولا اگر روح از قید آب و گل مجرد شود همان نوع تجلی بر روح بار دیگر ظاهر گردد، چنان که گفت:

بیت

چون نماند در دل از اغیار نام پرده از محبوب برخیزد تمام
«و این جا نیز سزای بزرگ است» که دالّ است بر این که عشق و محبت سالکان این راه اثر آن تجلی است که در روز «آلست» برایشان ظهور فرموده بود و آن آن است «که عشق این حدیث» که حضرت عشق جان او را بارگاه خود سازد «از درون بیرون آید».

اولاً این آتش در درون سرپرده دل او مشتعل می گردد و آرام جان او را برمی دارد بعد از آن بر وجود ظاهری او استیلا می یابد و فرار از او می رباید.
یا آن که همان نهال که در روز «آلست» در بطون او مُندَمَج است سر می برآرد.

۱). فصل سی و سوم برابر است با فصل سی و چهارم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

«و» اما شروع «عشق خلق» که محبت مجازی است و از تفصیل به تفصیل ظهور او، اولاً «از بیرون» شود که چشم ببیند بعد از آن در درون دل آن عاشق رود و جاگیرد و هر چند که محبت محبوب مجازی در درون رود «اما پیداست» که «تا کجا تواند رفت»، جان را و روح را [۱۴۳] در تحت تصرف خود نمی‌تواند آورد، بلکه «نهایت» کار «او تا شغاف است» که در همان دل صنوبری و بر وجود ظاهری عاشق متصرف گردد، چنان «که قرآن در حق زلیخا» که فریفته و شیفته جمال یوسف و تشنه زلال وصال او بود «بیان کرد که: «فَذْ شَغَفَهَا حُبًّا^{۱۲۴}» تحقیق رسید. دوستی یوسف به غلاف جان زلیخا - یعنی دل صنوبری او را در تحت تصرف خود آورد. «شغاف پرده بیرون دل است». از این دل جان و روح مراد است، و پرده بیرون او همان مُضَغِه است «و دل» عاشق و جان او «وسط»، و بهترین «ولایت» وجود «اوست، و تنزل و اشراق» تجلیات حضرت عشق و تصرف او «تا بدو بود» که از شغاف در گذرد و جان او را در تحت تصرف خود درآورد. به خلاف حُب محض مجاز که دست او تا این جا نرسد.

و نیز عشق حقیقی را تصرفی است که عشق مجاز ندارد و آن آن است که «اگر تمام حُجُب» غیریت و اِثْنِینِیت از پیش بصر و بصیرت عاشق «برخیزد نفس» آن عاشق «نیز در کار آید» و وسیله معرفت او گردد که همین وجود کَوْنی و تعین ظاهری را به تنویر بصر ظاهری خود عین معشوق یابد و حق ببیند تا دعوی «أَنَا الْحَقُّ» کند. یا آن که: حقیقت و عین ثابته خود را متشکل به شکل همان نفس ظاهری خود ببیند و داند که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ^{۱۲۵}» چه معنی دارد.

یا آن که: مراد از حُجُب جمیع تمثالات و تعینات باشد - یعنی اگر تمثل و تعین از نظر شهود [۱۴۴] عارف در آن هنگام نفس ظاهری را نیز به دیده وقت بی‌کیف ببیند «اما عمری نباید در این حدیث» - یعنی در عشق حقیقی «تا نفس» آن سالک «در راه عشق آید» و وسیله معرفت او گردد. «مَحَال دنیا» و جای فرود آمدن حُب او و جای فرود آمدن «خلق و شهوات و» آمال «و آمانی» - یعنی آرزوها «در پرده‌های بیرونی دل است» که عبارت است از همان مُضَغِه «نادره بود» که حُب این چیزها از شغاف بگذرد و در درون رود و «به دل رسد». و به دل رسیدن او آن چنان است که مرشد وقت در همان محبوب ظاهری چیزی تلقین فرماید و از همان راه به عالم باطن رساند و «خود» البته به آن جا «نرسد» که از محل خاصه منظرگاه حق است و حریم اوست. دیگری را در حریم او راه نیست.

یا آن که: کسی را که این نوع محبت غلبه می‌کند اکثر چنان است که شیطان بر اودست می‌یابد و از راه می‌برد و نمی‌گذارد که او طالب حقیقت بماند.

فصل سی و چهارم^{۱)}

عاشق را در «ابتدای عشق» که عبارت است از مرتبه علم‌الیقین و مرتبه طلب حال «چنان بود که» آن «عاشق معشوق را از بهر» نفع «خود خواهد» تا از مشاهده او حظی بگیرد و در سرپرده محرمیت او بار یابد. «و این» نوع «کس» که منافع خود از قرب حضرت معشوق خواهد عاشق معشوق از جهت حسن معشوق نیست بل که «عاشق» ۵ منافع و اغراض «خود است» که محصول آن منافع «به واسطه» قرب «معشوق» است. «ولیکن نمی‌داند» آن عاشق [۱۴۵] «که می‌خواهد» معشوق برای آن که «او را در راه ارادت خود به کار برد» و اغراض خود را از او حاصل کند و هر چه بخواهد از معشوق فایده بکند، و این خود غلط است؛ زیرا که معشوق را برای آن می‌باید خواست تا او را از ما حظ برد و ما خود را در تحت ارادت او تسلیم نماییم «چنان که» این مذاکره ۱۰ را در این رباعی گفت:

«گفتم صَما مگر که جان را وطنی».

این مصراع از جانب عاشق است.

«گفتا که حدیث جان مکن گر ز منی».

جواب از طرف محبوب آن که تا جام جان را بگیرد و چنان مگو که صنم وطن ۱۵ جان است و جان را به خود نسبت مکن بل بگو که جان من تویی و زندگی من به توست.

«گفتم که به تیغ حَجم چند زنی».

یعنی تا چند مرا مغلوب خود خواهی.

«گفتا که هنوز عاشق خویشتنی».

۲۰

که مغلوبی بر خود نمی‌پسندی.

معنی دیگر آن که: تا چند این نوع اعتراضات بر من بکنی که حدیث جان مکن. محبوب گفت که: تا آن زمان که تو عاشق خودی و جان به خود نسبت می‌کنی.

«کمال عشق» که عبارت است از تجلی وحدت «چون» بر عاشق «بتابد کم‌ترین

۲۵ کارش این بود که خود را برای او خواهد»، و تعیین خود را برای آن دوست دارد که جلوه‌گاه محبوب است «و در راه رضای او» عاشق «جان دادن بازی داند» و بسیار آسان‌پندارد. عشق عبارت «از این» معنی «بود و باقی» انواع عشق «بازی و علت بود» نه عشق باشد.

۱). فصل سی و چهارم برابر است با فصل سی و پنجم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل سی و پنجم^{۱)}

«عشق» که عبارت است از تجلی وحدت [۱۴۶] «مردم خوار است» که چون صولت وحدت ظهور نماید بشریت را از عاشق برباید. «او مردمی» و بشریت و انسانیت عاشق بتمام «بخورد و هیچ» چیز از بشریت او در نظر او نگذارد. «و چون» ظهور عشق «مردمی» عاشق را «بخورد، او» - یعنی عشق «صاحب» و متصرف در «ولایت» وجود عاشق «شود؛ حکم» و تصرف و وجود در هستی سالک «او را بود» - یعنی همان معشوق را باشد. «اگر» خورشید «جمال با کمال» حضرت‌العشق و عاشق «بتابد» و به عظمت تام ظهور یابد «بی‌گانگی معشوق» را «نیز» تمام «بخورد» و تعین معشوقی را نیز از نظر شهود او بردارد، «ولیکن» حصول «این سخن» و رسیدن بدین مقام «دیرتر بود» و به آسانی میسر نگردد. ۱۰

فصل سی و ششم^{۲)}

«هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود» چنانچه دلیل این را پیش‌تر خود در همین فصل بیان خواهد کرد، «و در آن وقت که» عاشق «خود را بدو» متحد بیند و مجاز خود را عین حقیقت یابد. «و» یا «او را به» آینه و تعین مجازی «خود» مقید یابد و ظهور پرتو معشوق در «آن مطالعه» نماید، اگرچه به مقتضای این دو کشف عشق را گمان افتد که معشوق را بخورد در عین وقت شهود آشناتر و «نزدیک‌تر داند»، اما نه آنچنان بود که او پندارد، چه در آن وقت عاشق از معشوق «دورتر بود» و محو مطلق «باشد». و اصلاً عاشق عاشق نبود چه عاشق در وقت شهود عین معشوق می‌گردد. پس آشنایی چه‌گونه متحقق گردد که آشنایی را [۱۴۷] دو وجود شرط است و در دیده شهود بجز یک موجود بیش نیست؛ «زیرا که» در آن وقت که خود را بدو و او را به خود متحد می‌داند. در آن وقت «سلطنت» در مُلک عاشق برای معشوق است و تصرف در ولایت وجود او «او راست و اَلْسلطانُ لا صَدِیقُ لَهُ^{۱۲۶}» و پادشاه را دوستی در تصرف مِلکی نمی‌باشد. پس معشوق هرگز آشنا نباشد؛ زیرا که تحقق و حصول «حقیقت آشنایی در هم مرتبتی بود که» هر دو آشنا در مرتبه وجود برابر باشند. «و این» مساوات و هم مرتبتی «محال است میان عاشق و معشوق» و اصلاً صورت نبندد؛ «زیرا که» وجود «عاشق» مجازی است و وجود معشوق حقیقی و تا آن‌گاه عاشق

۱) فصل سی و پنجم برابر است با فصل سی و ششم رساله سوانح چاپ این جانب.

۲) فصل سی و ششم برابر است با فصل سی و هفتم رساله سوانح چاپ این جانب.

عاشق است «همه» در حضيض «زمین مذلت» مجازیه افتاده «بُود و معشوق همه» بر اوج آسمان تعزّز حقیقت مرتفع.

مِصرَاع

بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا. [حافظ]

۵ پس خود مساوات میان ایشان هرگز واقع نشود. و چون آفتاب حقیقت طلوع نماید ظلمت مجازیه مرتفع گردد و مستور شود و معشوق به سلطنت وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ^{۱۲۷} در میدان ظهور خیمه زند. پس کیست که در آن وقت دم مساوات زند و هم مرتبه او باشد.

مِصرَاع

۱۰ چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا [حافظ]

«اگر تو را در وقت شهود معشوق چون متخلق به اخلاق الله شده آن تعزّز و هم مرتبتی به معشوق حاصل بود؛ چون آن تعزّز به سبب «حکم» و مقتضای «نفس وقت» تو تو را حاصل شده است پس آن همه [۱۴۸] «عاریت بود» که از معشوق گرفته‌ای نه از آن توست.

«رباعی»

۱۵ همسنگ زمین و آسمان غم خوردم نی سیر شدم نه یار دیگر کردم
آهو به مثل رام شود با مردم تو می‌نشوی هزار حیلت کردم.
یعنی هر چند که محنت بی حد و مشقت بی عَدّ در این کار کشیدم اما آشنایی ما و تو صورت نیست.

بیت

۲۰ آه ز استغنائی دلبر آه آه کز تعظّم بست بر کَوْنِین راه
«جباری» که صفت ذاتی و لازمه «معشوقی» است «با ذلت» که وصف ذاتی و لازم «عاشقی» است که او را گاهی از او انفکاک نیست «کی فراهم آید» و چه گونه مجتمع گردد و به چه رنگ از یک ذات هردو صفت مغایر به ظهور پیوندد که مستلزم اجتماع ضِدّین است وَ الضِّدَّانُ لَا يَجْتَمِعَانِ قَطُّ^{۱۲۸}. «ناز» معشوقی که از ممر «مطلوبی» اوست «با نیاز» و عجز عاشق که شعار «طالبی» است «کی فراهم اوفتد. او» که معشوق است «چاره این» عاشق است «و این» که عاشق است «بی چاره او» - یعنی معشوق او را هیچ تدبیر زندگانی نه. «او» - یعنی معشوق «بیمار» خود «را» که عاشق است «دارو ضرورت است اما دارو را بیمار هیچ ضرورت نیست»، چنان که در ۳۰ شعرگفته‌اند و اظهار استغنا و بی‌نیازی او کرده‌اند.

مصراع

«نی حُسن تو را شرف ز بازار من است».

اگرچه این مصراع را بعضی آعِزّه در بعضی مَحال حمل بر معنی استفهامیه نیز کرده‌اند و شرف حُسن معشوق از بازار عاشق شمرده‌اند اما در این مقام ارادت کردن این معنی [۱۴۹] خلاف مقصود است و غیرمحمود، بلکه این جا همان نفی صریح ۵ مراد است - یعنی تو آن ذاتی که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک و از ظهور این عالم و بروز این مستی خاک اولاد آدم تو را هیچ زیادتى نشده و حُسن تو را نه افزوده و مرتبه ذات تو را پروای این‌ها اصلاً و قطعاً... و نبود، چه

رباعی

۱۰ «عاشق چه کند که دل به دستش نبود مفلس چه عطا دهد که هستش نبود
نی حُسن تو را شرف ز بازار من است بت را چه زیان که بت پرستش نبود».

فصل سی و هفتم^{۱)}

«حقیقت عشق» که عبارت است از ذات بی‌کیف و بی‌جهتِ بلاّتین و تکتّر «جز بر ۱۵ مرکب جان سوار نیاید» و ظهور او و تجلی او بر غیر روح اضافی واقع نشود «اما دل» عارف «محل» ظهور «صفات او» تعالی «است».

صفات عبارت است از حضرت اعیان ثابته که آن را حقایق اشیا نیز گویند. چون شهود آن به دیده دل است پس محل ظهور آن هم اوست. «و او» تعالی «خود به» سبب «حُجب» و تُتَّقِ «عِزّ» و کبریایی «خود» و بزرگی ذاتی که منشأ استغنای اوست ۲۰ «متعزّز» و بلندتر «است» از این که «کسی را ذات و صفات او» به دیده احاطه و ادراک مشهود و معلوم گردد جز «یک نقطه از نَهْمَت» و آرزوی «او» که همان وحدت اجمالیه است - یعنی آنچه سالک را قبل از کشف آرزو بود که از کثرت و اِثْنِیّت به درآید و به وحدت متصف گردد در کشف و صفات نیز همان معنی در علم و احاطه او می‌گنجد که مجرد [۱۵۰] وحدت مشهود و منظور او می‌شود و به غنای اتصاف وحدت مستغنی ۲۵ می‌گردد، نه آن که کیفیت و کمیت ذات و صفات مرآن سالک را «روی به دیده علم» و احاطه او «نماید» و در قید ادراک او درآید.

معنی دیگر آن که: او خود به حُجب عِزّ متعزّز است از این که به دیده علم‌الیقین از ذات و صفات او چیزی معلوم شود به غیر از آرزوی آن مرتبه که آن محرّک عروج

۱). برابر با فصل سی و هشتم رساله سوانح چاپ این جانب.

است. «از روی لوح دل» و به مقتضای دانش علمی و کشفی «بیش از این» بیان کردن و زیادت بر این اظهارنمودن حقیقت و خصوصیت مشاهدات و مکاشفات و صفات را هیچ عارفی را ممکن نیست که از او - یعنی از شهود «بیانی و نشانی تواند داد» - یعنی آنچه در تحت بیان می‌گنجد همین مقدار است که ظهور ذات بر روح است و ظهور صفات بر دل و این هر دو از قید احاطه خارج است و بیرون. زیاده بر این از روی علم و عقل در حَیْز بیان نمی‌توان آورد. «اما در عالم خیال» سالک هرگاه که «ناز» معشوق جلوه‌گر گردد و کرشمه ذاتی و صفاتی «وی چون فرا نماید» آن لذات و ذوقیات که بر سالک از ممزّ مشاهده آن روی می‌نماید و او را متلذذ می‌گرداند «گاه بود که سالک آن لذات و ذوقیات فی‌الجمله به طریق رمز و ایما بیان تواند کرد که «نشانی دارد علی‌التعین» که از بیان او تعین آن مقام شود نزد سامعان صادق. ۱۰

و در بعضی نسخ به جای علی‌التعین، علی‌الیقین واقع شده - یعنی بیانی که بر وجه یقین باشد. «و گاه بود که» آن ذوقیات مشاهده امکان بیان «ندارد».

۱۵۱] فصل سی و هشتم^{۱)}

۱۵ «حقیقت عشق» که عبارت است از انکشاف وحدت «چون» بر تعین عاشق «پیدا شود» و تجلی وجودی به تجلی شهودی مبدل گردد و عاشق خود را معشوق ببیند.

مصراع

در دیده شهود نماند بجز خدا.

۲۰ «عاشق قوت معشوق» و در تحت تصرف او «آید» و مغلوب معشوق شود؛ زیرا که وجود «عاشق» چون عاریت بود و فرع وجود معشوق «پس در حوصله معشوق تواند گنجید» و به اصل خود باز تواند رسید، «اما» وجود «معشوق» از آن جا که صولت کبریایی و عظمت اوست «در حوصله عاشق نگنجد» بر وجهی که معشوق بر عاشق تجلی فرماید و عاشق عاشق باشد؛ زیرا که وجود معشوق حقیقی است و اصلی و وجود عاشق مجازی و اعتباری. و چون اصل آید فرع نماند. إِذَا جَاءَ الْحَقُّ زَهَقَ الْبَاطِلُ^{۱۲۹}.

۲۵ کار عاشق آن است که او به جای «یک موی تواند آمد در زلف معشوق» و صفاتی از صفات او تواند شد، «اما همگی عاشق» مادام که بر هستی و صفت عاشقی خود مستقر است «یک موی» از تجلی شهودی «معشوق را بر نتابد» و طاقت برداشت

۱). فصل سی و هشتم برابر است با فصل سی و نهم و چهلم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

- آن ندارد، چرا که او را خود بودی نبود تا در حین تجلی عاشق تواند بود.
- سالکی که طالب معشوق خود است و سرگردان در وصال او در رنگ «پروانه که عاشق آتش آید» چنان که «قوت او در دوری» آتش «اشراق» آن آتش «است» همچنان قوت آن سالک نیز در دوری معشوق حقیقی از ظهور پرتو و بروز عکس اوست در مرایایی تعینات کونیه که آن تجلی وحدت است بر عالم مجاز [۱۵۲] و این ۵ ظهور عکس حقیقت در مجاز که در رنگ «اشراق» آتش است.
- آن سالک از خوان وحدت بهره و نصیبی می‌بخشد و چنان که آن اشراق «او را» - یعنی پروانه را «میزبانی می‌کند» و سالک را چون این چاشنی در کام طلبش رسیده است و حیران و سرگردان در طلب معشوق حقیقی است، چنان که «او» - یعنی پروانه ۱۰ «نیز» بعد یافت اشراق «به همت خود در هوای طلب او» - یعنی آتش «پرواز می‌کند اما» سعی و طلب سالک و «پرش» پروانه «چندان باید که بدو رسد»، و چون سالک به معشوق حقیقی رسید از تعین مجازی وارسته در قید تمثیل حقیقت و اعیان بسته می‌گردد و وجود مجازی او اصلاً در نظر شهود او نمی‌ماند، همچنان «چون» پروانه «بدو رسید» و به آتش متحد گردید نیز «او را روشنی» بلک وجودی «نبود و روشنی» ۱۵ بتمام و کمال همان «آتش را بود». اما این قدر هست که ظهور آن آتش «در او» و در هستی پروانه است. «و این» ظهور وحدت حقیقی در سالک و ظهور آتش در پروانه «بزرگ سزی است»؛ زیرا که «در یک نفس» و طَرْفَةُ الْعَيْن «او معشوق خود گردد» و نَعْرَةً: لَيْسَ فِي جُبَّتِي سِوَى اللَّهِ^{۱۳۰} از او برآید، و خود «کمال او» نیز «این است» که به این جا رسد و پروانه عین آتش گردد و آتش عین پروانه.
- ۲۰ «و این همه» سرگردانی و حیرانی سالک و «پرواز و» طواف «گرد او» - یعنی پروانه «برای این نفس» و این لمحّه «است تا» حصول این سعادت [۱۵۳] و وصول به این درجه «کی بود، و» کدام شهباز بلند پرواز باشد «که» مسکن و مأوایش «این» سِدْرَةُ الْمُنتَهَى «بود و پیش از این» در همین فصل بیان کردیم.
- ۲۵ «حقیقت وصال این است» که «یک ساعت صفت آتش او را میزبانی کند» و تجلی صفاتی عاشق را از مجاز بالکلیه بستاند و به حقیقت رساند «و به درجهٔ خاکسترش رساند، پس بیرون کند» - یعنی معشوق عاشق را هر چند که در سرادقات عزت فردانیت خود بطلبد و جا دهد اما در آن جا او را به درجهٔ خاکستر که عالم شعور و إفاقت است رد کند چنان که گفته‌اند هر وحدانیتی که از اتحاد دوگانگی حاصل آید فردانیتش نگذارد که گرد سراپردهٔ احدیت گردد.
- ۳۰ یا آن که: به همراهی مرتبهٔ خاکستری او را از آن مقام بیرون کند - یعنی از آن

مقام چون تنزل دهد و بر هستی آرد عاشق خود را خاکستر بل که معدوم تر پندارد و نظر بر خود و بر هستی نیارد.

بیت

در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
این معنی دارد. «ساز»^{۱)} هم چندان می‌باید تا بدو رسد و خود» دیدن عکس
معشوق «در صفات» مجازی خود و سمع و بصر ظاهری خود را به نور او یافتن «ساز
راه» معشوق «است» نه عین او. و قول محقق: «أَفْنَيْتَ عُمْرَكَ فِي عِمَارَةِ الْبَاطِنِ
فَأَيْنَ الْفَنَاءِ فِي التَّوْحِيدِ»^{۱۳)} بیان «این» معنی «بود». فانی گردانیدی تو عمر خود را در
آبادان کردن باطن و منور گردانیدن [۱۵۴] حواس خود را به نور جلوه وحدت، پس
کجاست فنا در توحید حقیقی که در آن جا اصلاً حواس نماند و عین معشوق به غیر
شرکت مجاز ظاهر گردد. ۱۰

«از آنچه عاشق را تواند بود» و هر تجلی که متعلق به هستی مجازی عاشق باشد
«هیچ چیز نیست که ساز» و آلت «وصل» به معشوق حقیقی «تواند بود»؛ چه در وصل
معشوق حقیقی مجاز مطلق معدوم است. «ساز وصل معشوق را تواند بود». سبب و
آلت وصال به معشوق آن تجلی است که عاشق در آن عین معشوق گردد و مجاز او
حقیقت شود «و این همه» تفاوت که در تجلی مجازی و حقیقی مذکور شد «سری
بزرگ است»؛ زیرا «که وصال» رسیدن و متحد گردیدن عاشق و گم شدن «در مرتبه
معشوق است. فراق است که مرتبه عاشق است و حق اوست». تا آن که عاشق بر
تئین مجازی خود مقید است هر چند که جلوه وحدت بر او می‌بیند اما هنوز از معشوق
او را فراق است «لا جرم وجود» مجازی «عاشق ساز» و آلت «فراق است»؛ زیرا که تا
بر تعین مجازی خود است معشوق متحد نیست «و وجود معشوق ساز» و آلت
«وصال» است؛ چه عاشق چون به آن مرتبه رسید و مجاز خود را در حقیقت گم کرد و
به حقیقت وصال متصف گردید. اما حضرت «عشق» در سُرَادِقَاتِ عِزِّ «خود» نظر به
«ذات خود از این علایق» و پیوند «و علل» و اسباب که در مرتبه عاشقی و معشوقی
مذکور شد «دور است». چه در این مرتبه [۱۵۵] نه عاشقی باقی ماند نه معشوق، بلکه
هر دو در سَطَوَاتِ وحدت او مضمحل است و متلاشی؛ زیرا که حضرت «عشق را
از وصال و فراق هیچ صفت نیست این». وصال و فراق «صفات عاشقی و معشوق

۱). حاشیه نسخه: ساز: شکل و ساختگی و نفع و سازنده به معنی فاعل و راست کننده و
آلتی که بدان چیز بسازند. فرهنگ تحفة السعادة.

است، پس وصال مرتبه تعزّز و کبریایی معشوق است و فراق مرتبه تذلل و افتقار عاشق، لاجرم ساز» و ساختگی «وصال معشوق را تواند بود، و ساز» و ساختگی «فراق عاشق را، و وجود عاشق یکی از ساز فراق است».

مصراع

«در عشق تو انتهاست تنهایی من».

۵

یعنی وجود من در مرتبه معشوقی منتهی می شود و فانی می گردد. «آن» عاشق را «که وجودش» سبب «زحمت بود و ساز فراق او بود» از معشوق «او را ساز وصال از کجا آید».

در حکایت^{۱)} «آوردند که روزی سلطان محمود» که ملک دل در زیر تصرف عشق
۱۰ آیار داشت «نشسته بود در بارگاه». او «مردی» گدایی «بیامد طبقی نمک بر دست» گرفت «و در میان حلقه بارگاه محمود» آن طبق را از دست «نهاد و بانگ می کرد که:» این «نمک را که می خرد؟ محمود هرگز آن» شخص گدا را «ندیده بود». به این طور واقعه را ندیده بود که در بارگاه او نمک فروشی کنند. «بفرمود» که «تا او را» که بانگ نمک فروشی زده بود «بگرفتند. چون» سلطان محمود «به خلوت» گاه خود «نشست
۱۵ [۱۵۶] او را» طلبید. خادمان درگاه او را «بیاوردند» و سلطان محمود «گفت که: این چه جسارت است» و دلیری «که تو کردی. بارگاه ما» که جای تدبیر ممالک است و مجلس نیک اندیشان دیار و مشهد مبارزان روزگار «چه جای منادی کردن نمک است؟». آن شخص «گفت که: «ای امیر!» آتش گرسنگی «دل مرا با» خوان الوان وصال «آیار کاری است و نمک بهانه است». سلطان محمود «گفت: ای گدا! تو که
۲۰ باشی که با محمود دست در کاسه» وصال «آیار کنی. مرا که هفت صد پیل بود و جهانی ملک و ولایت» تصرفگاه «بود، و تو را یک شبه نانی نه»، چه گونه به من در عشق آیار دم مساوات می زنی. گدا «گفت» که: «قصه» اظهار سلطنت خود را «دراز مکن. این همه» اسباب سلطنت «که تو داری و بردادی» اگر همه را در راه معشوق بذل و نثار کنی پس «این همه ساز» و سبب «وصال است» که آیار... است. آری «نه»
۲۵ آن که این همه اسباب سلطنت که تو بیان کردی «ساز عشق» است؛ چه عشق بر این چیزها هرگز موقوف نیست، بلکه «ساز» و سبب «عشق دل بریان است و آن ما را بکمال است و به شرط کار است» - یعنی اگر شرط عشق که دل سوزان است مرا هست. پس کار عشق ما را مسلم و حاصل است.

۱). از این جا برابر است با فصل چهلّم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

- و نیز گفت گدا: «لا بَل، یا محمود!» این همه پیل و مُلک و ولایت که تو گفتی [۱۵۷] همه آن علت تفرقه است، چه یک دل را به حساب و تدبیر ولایت مشغول می‌کنی، یا به جهت خیال معشوق نگاه می‌داری، «ما را» که گداییم «دلی خالی است» از یاد غیر. و آن چنان مملو است به خیال دوست «که در او» تصور «هفت صد پیل» ۵
چه بلک پَر پشه را «جایگاه نمی‌ماند و با حساب و تدبیر چندین ولایت» آن دل را اصلاً «کار نیست، بل» مرا «دلی است» که «سوخته» آتش «عشق آياز» است.
- و نیز گفت گدا: «یا محمود! سَر این نمک» فروشی که من در بارگاه تو کردم «دانی چیست. در دیگ عشق تو نمک تجرید» از جمیع فکرها بغیر از فکر دوست و «ذلت» فقر «درمی‌باید» تا کار عشق به سر آید. و اگر عشق به اسباب سلطنت و جهانداری ۱۰
حاصل می‌شدی «پس جباری» و بزرگواری «مَلَأَ اَعْلٰی را دان» که نسبت به بزرگواری تو به چه مثابه است «که» تشریف: و «نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ»^{۳۲} بر قامت زیبای‌شان دوخته‌اند. «و شش صد پَر طاووسی دارند که در زیبایی دولت خود می‌نازند». و چون این همه بزرگواری آن‌ها در عشق هیچ فایده نکرد و سبب وصال ۱۵
نگشت پس بزرگواری تو چه‌گونه سبب وصال گردد. و عشق چون خواهان ذلت و خواری است و آن را در مشتی خاک که داغ ظُلومی و جَهولی بر سیمای خود کرده بود یافت. سکه خلافت به نام وی زد و مسجود ملایکه وی را ساخت «و بر تو خزان فراق هیچ‌گاه گذر نکرد که قدر بهار» وصال «دانی».
- و نیز گفت گدا که: «تجریدی و ذلت که شرط «این کار» عشق «است، شما را» ای سلطان محمود «درمی‌باید، و چون» شما در مَسند [۱۵۸] عَزَّ و سلطنت باشید و ذلت ۲۰
که شرط کار عاشقی است شما را آن حاصل «نبود»، پس «شما آن گاه نه» عاشق «این» معشوق «باشید. و شما را برگ آن نبود که به ترک خود بگویید» و بر تجرید راضی شوید. با آن که چون شما از پیل و مُلک نتوانید تجرید گرفتن پس به ترک خود و تجرید از خود چه‌گونه توانید راضی شدن.
- و نیز گدا گفت: یا محمود! این همه پیل و ولایت «که تو بردادی» نهایت کار آن ۲۵
آن است که این‌ها «ساز وصال است» اما «عشق» را حقیقتی و ماهیتی است که «در وصال هیچ صفت نیست». چه وصال صفتی زایده است، در ماهیت عشق او را هیچ دخل نیست. چون «نوبت وصال معشوق راست شود آياز را خود ساز وصال بکمال است». چه وجود معشوق سبب وصل است.
- و نیز گدا گفت: «یا محمود! این هفت صد پیل و ولایت سِند و هند و خراسان ۳۰
بی» وصال «آياز هیچ ارزد، یا به جای یک موی از زلف او قیام کند؟». سلطان محمود

«گفت: نه». باز گدا «گفت با او» - یعنی با آياز: «ای امير! در گلخنی یا در خانهٔ تاريک بهشت عَدْن بود و وصال بکمال بود؟». امير «گفت: آری» بهشت عَدْن بود. «پس» گدا گفت: «این همه» اسباب سلطنت «که تو بردادی، ساز وصال هم نیست»، زیرا که آشنایی که «عاشق را» بود و به عاشق تعلق داشته باشد آن همه علت تفرقه و جدایی است، پس «از وصال» اصلاً «نتواند بود»؛ بل که ساز وصال آن آشناست که «معشوق را تواند بود و» یکی از «آن» آشنا که اسباب وصال است «زیادت حُسن است» که باعث است بر این که حُسن را خریداری باشد تا از او بهره بردارد.

«از این جا بدانستی که عشق صفتی است در عشق که «از فراق و [۱۵۹] وصال» آن «عشق را هیچ چیز معلوم نیست». و از این ها در تحقق عشق هیچ چیز در کار نیست، «و» خود این فراق وصال در عشق در کار «نتواند بود. و ساز وصال» فی الحقیقت «وجود معشوق است» که مشتمل بر زیادت حُسن است «و ساز فراق وجود عاشق». چه تا آن گه عاشق متلبس به وجود خارجی نشده بود معیت ذاتی با معشوق داشت. و آن جا که: *كَانَ اللَّهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ*^{۱۳} خوش آسوده بود، همین وجود خارجی او را سبب جدایی گشت و بلای جان او شد. «و اگر» باز «سعادت وقت مساعدت کند این وجود عاشق فدای آن وجود» معشوق «آید» و *فَنَای فِي اللَّهِ* رو نماید. «این است حقیقت «وصال و عشق بکمال».

«رباعی»

عشقی بکمال و دل ربایی بکمال دل پُر سخن و زبان ز گفتن شده لال.
مصنّف - علیه الرّحمَةُ - در این رباعی بیان حال خود می کند که عشق و محبوب هر دو بکمال است. و کمال عشق آن بود که عاشق در عین وصال باشد. پس دل پر از تجلیات است اما زبان از بیان عاجز است.
«زین نادرتر کجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من بسی آب زلال.»
یعنی با وجود آن که ظهور تجلیات بی نهایت است اما تشنگی طلب نیز بی نهایت است.

۲۵

فصل سی و نهم^{۱)}

«اگر ممکن بودی که عاشق» با هستی و شعور به خودی «از معشوق قوتی توانستی خورد» و از مشاهده [۱۶۰] آن حظی توانستی برد به هیچ نوع میسر نمی آمد

۱). فصل سی و نهم برابر است با فصل چهل و ششم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

۵ «مگر در حوصله دل» عاشق ممکن «بودی» که دل او از او بهره‌ور می‌گشت، «و» در آن حال که «عاشق» را با معشوق مقابله افتد در آن وقت «بی‌دل بود، پس» چون او را دل نباشد «بی‌دل قوت از کجا خورد» و به کدام چنین قوت خورد. چه قوت خوردن عاشق به دل است و عاشق را دل نی؛ زیرا که قاعده شهود آن که اولاً معشوق «دلش بریاید» و او را از شعور خود فانی گرداند «و» بعد فانی شدن «قوت» مشاهده خود بروی «می‌فرستد»، تا آن که آن معشوق «با خورده» - یعنی با همان قوت آتش طلب و اشتیهای زیادت از اول «می‌زند» و هر چند قوت می‌خوراند اشتها و طلب زیاده می‌گرداند. «و قوت آن معشوق می‌گویم» - یعنی آن قوت که بر عاشق می‌فرستد عین معشوق است، «و این» که عاشق است «دور گذشت از قوت» خوردن. و حقیقت این را که قوت خورنده معشوق است. «می‌پندار از حدیث بی یَسْمَعُ و از جمال بی یُبْصِر»^{۱۳} ۱۰ - یعنی چنان که در وقت شهود شنیدن عاشق و دیدن او به معشوق است، همچنان قوت خوردن و متلذذ شدن او نیز به معشوق است. «آن» مشاهده و قوت «نمی‌خواهم که» عبارت «از وصال است» و کشف عین حقیقت، «آن» کشف «در این ورق» و در این فصل مذکور «نیست که نگرندگان با جمال آفتاب» که در این فصل [۱۶۱] مذکور شد که عبارت است از ظهور حقیقت در عالم مجاز. «بسیار آند اما کس را به تحقیق از ۱۵ او هیچ قرب نیست» - یعنی صاحبان این کشف مجاز را به عین وصال قرب نیست. و در بعضی نسخ به جای قرب، قوت واقع شده - یعنی صاحب کشف مجاز را از حقیقت قوت نیست، چه قرب و قوت از حقیقت همان زمان میسر شود که به آن کشف برسد.

۲۰ یا آن که: در این فصل بیان مرتبه حال نمی‌خواهم بل که از آن بلندتر که کشف ذات است می‌گویم که نگرندگان با جمال - یعنی مکاشفات حقیقت بسیار آند اما هیچ کس را از آن‌ها به مرتبه ذات قربی و قوتی نیست.

فصل چهارم^{۱)}

در ترجیح حال اهل تمکین بر اهل تلوین

۲۵

«از آن جا که حقیقت کار» و اصالت ذاتی از برای معشوق «است»، پس «معشوق را از غیرت» کردن بر این که «عشق عاشق» او به دیگری تعلق نگیرد بل که بر او منحصر باشد «نه سودی است» آن معشوق را «و نه زیان». چه استغنائی ذاتی کجا

۱). فصل چهارم برابر است با فصل چهل و یکم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

پروای آن دارد که کسی را وجود باشد تا عشق بر او منحصر باشد. «ولیکن از آن جا که سنت کرم عشق است» از اوج استغنا نزول فرماید و «او عاشق را از معشوق نبرد» و پیوند او را از خود قطع نکند تا آن که خود را در لباس معشوقی به عاشق بنماید و عاشق را از صفت عاشقی برباید.

۵ و نیز به مقتضای کرم او این است که «عاشق به همه حال نظرگاه معشوق آید» و بودن عاشق نظرگاه معشوق «از راه پیوند عشق» است. [۱۶۲] - یعنی ارتباط عاشق به معشوق به سبب عشق و محبت اوست.

یا آن که: مشاطگی حضرت‌العشق مقتضی این پیوند است تا در میان عاشق و معشوق ارتباط صورت بندد و جدایی متعذر گردد. «این جا بود که فراق به اختیار معشوق وصال تر» و محبوب تر «بود از وصال به اختیار عاشق» - یعنی چون عاشق از جهت پیوند نظرگاه معشوق گشت پس این چنین عاشق را اگر معشوق بعد از وصال فراق دادن آن فراق خوش تر است از این که عاشق به خواهش خود دائماً در وصال بود؛ «زیرا که در اختیار» کردن «معشوق فراق عاشق را، عاشق نظرگاه آید دل معشوق را» - یعنی دل معشوق متوجه باشد به این که عاشق کی آید تا حُسن مرا ببیند.

۱۵ یا آن که: معشوق خواهان این معنی است تا هر لحظه خود را در نظر عاشق زیباتر نماید بنا بر آن او را در فراق می‌اندازد و فراق را از وصال دوست تر دارد. «و» عاشق در تحت «مراد» معشوق «و اختیار او» بود اما در «راه اختیار» کردن و راضی شدن «عاشق در وصال» معشوق «عاشق نظرگاه» رضا و مراد «معشوق نیست»؛ بل که بر مراد خود است و به قدر حوصله خود از وصال محبوب فیضی می‌برد. اما اگر در مراد معشوق رود معشوق او را به اندازه خود عطایی عنایت فرماید تا اضافت او را بتمام از میان براندازد. ۲۰ و چنانچه خود بی‌کیف بی‌نهایت است به همان صفت عاشق را موصوف [۱۶۳] گرداند تا عاشق در میان نماند. «و او را» - یعنی معشوق را «از او» - یعنی از عاشق «هیچ حساب نیست» و این عاشق در پیش معشوق قدر ندارد و در حیث اعتبار نیست. «و این» فراق که به رضا و اختیار معشوق بود «مرتبه‌ای بزرگ است در معرفت» ۲۵ حضرت معشوق «اما هیچ کس کمال آن را فهم نتواند کرد» که از این فراق چه بار می‌آرد و چه درها می‌گشاید.

«پس» این «نظر» که بعد از فراق معشوق بر عاشق کند چون از ممر محبت «عشق معشوق به عاشق» خود می‌کند آن نظر میزان و «ترازوی» احوال عاشق «است در تمییز درجات» آن عاشق، چه هر عاشق که به این نظر منظور گردد درجه او عالی تر است از کسی که به این جا نرسد. ۳۰

یا آن که: کسی که در این فراق دائماً نگران به محبوب باشد و آتش طلب و حرارت شوق او در ازدیاد آید درجه او عالی تر خواهد بود از آن که مستغنی شود و حرارتش نقصان پذیرد.

۵ «و» نیز آن نظر ترازو است در تمییز «صفات عشق» عاشق، چه این معشوق بر عاشق دلیل واضح است بر این که عشق آن عاشق «در کمال» است و «زیادت» است «و» آن که نه محل این نظر است عشق او در «نقصان» است و در کمی.

فصل چهل و یکم^{۱)}

از صفات «هر چه» از جنس «عزّ و جباری است» و از جنس «استغنا و کبریایی است» در وقت «قسمت» کردن حضرت «عشق» صفات را میان عاشق و معشوق این هم که مذکور شد «صفات معشوق آید» و هر چه از قبیل دُلّ و افتقار و [۱۶۴] عجز است که خلاف صفات معشوق است «و اضدادش» همه «صفات عاشق آید» و عشق که مشاطه رنگ‌آمیز است چون خواهد که عاشق را با معشوق متحد گرداند «لاجرم قوت عشق» و تصرفگاه او همان «صفات عاشق آید» تا بعد از خلع لباس عاشقی ۱۵ تشریف صفات معشوقی در برش کند؛ زیرا که «عشق خداوند روزگار» و صاحب تصرف بر احوال «عاشق است» و چون متصرف عشق باشد هر صفتی که مخالف صفات معشوق داند به حکم *ثُمَّ قَبَضْنَاهُ إِلَيْنَا قَبْضًا يَسِيرًا*^{۱۳۵} آن را دور گرداند و عاشق را تابع و مغلوب معشوق کند «نه» آن که بر عاشق «روزگارش» و وقتش متصرف است تا صفات او را باقی گذارد و معشوق را تابع او کند.

۲۰ می‌تواند بود که شین ضمیر راجع به معشوق باشد - یعنی عشق بر عاشق متصرف است بر معشوق متصرف نیست. پس بالضرورت صفات عاشق قوت او تواند شد نه صفات معشوق. «اما صفات معشوق در ظهور نیاید الا به ظهور اضدادش بر عاشق» - یعنی تا آن که عاشق در وقت مشاهده معشوق به صفت کبریایی و استغنا متصف نگردد حال افتقار و مذلت او که در وقت عاشقی داشت بر وی ظاهر نشود.

۲۵

فصل چهل و دوم^{۲)}

«لاجرم چون چنین باشد» که عزّ و جباری صفت معشوق بود و مذلت و افتقار

۱. فصل چهل و یکم برابر است با فصل چهل و دوم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲. فصل چهل و دوم برابر است با فصل چهل و سوم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

صفت عاشق [۱۶۵] پس «عاشق و معشوق» نظر به صفات ایشان «ضدین باشند». و چون ضد یکدیگر باشند «لاجرم» عاشق و معشوق «فراهم نیابند» و مجتمع نگردند «الّا به شرط فنای ضدّ». و دور شدن صفت عاشقی از عاشق «از برای این» که با وجود ضدّین اجتماع ممکن نیست. «گفته‌اند»

رباعی

«چون رویم زرد دید» - یعنی مرا به صفات عاشقی متصف دید، «آن شیرین کار؛
گفتا که دگر به و سلم امید مدار

زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار». یعنی صفت تو عاشقی است و صفت من معشوقی و با وجود صفت خود از من طمع وصل ممکن. ۱۰

فصل چهل و سیوم^{۱)}

«معشوق خود به همه حال معشوق است»، چه در حال احتجاب در سُرّادقات عزّت ذاتی، چه در حالت انکشاف و تجلی کردن بر عاشق. «پس استغنا صفت» لازمه «اوست» که احتمال انفکاک ندارد. «و عاشق» که به نعت عاشقی مَنعوت است «به همه حال عاشق است» هم در حالت تجلی وجودی و هم در تجلی شهودی. «پس افتقار» همیشه «صفت اوست»؛ زیرا که «عاشق را همیشه معشوق در باید» و از او گذر و چاره ندارد. «پس افتقار همیشه صفت او» چرا نه «بُود و معشوق را هیچ چیز در نمی‌باید که همیشه خود را» متصف به صفت معشوقی «دارد» و او را از محبوبی و معشوقی خود اصلاً نیست. «لاجرم استغنا صفت او بود» و از او انفکاک [۱۶۶] نپذیرد. ۲۰

«بیت»

تو با تویی ای نگار از آن با طربی تو بی تو ندانی که شبی چون باشد. یعنی تو که محبوبی را داری مستغنی به خودی اگر تو را از محبوبی انفصالی واقع شود آن زمان بدانی که شب عاشقی چه گونه می‌گذرد و شب معشوقی چون.^{۲)} ۲۵
«و اگر تو را این غلط» در خاطر «افتد که» گاهی آنچنان «بُود که عاشق» به مقتضای تجلی که بر وی واقع شود «مالک» و متحد به معشوق «بُود» تا نعره انا الله و انا الحق زند «و معشوق» به فحوای لَوْنُ الْمَاءِ لَوْنُ إِنَائِيه^{۳)} «بندۀ او» و مقید بدو «تا»

۱). فصل چهل و سوم برابر است با فصل چهل و چهارم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). از این جا تا آخر این فصل در نسخه سوانح چاپ دانشگاه تهران تحت عنوان فصل چهل و پنجم آمده است، و چنین است در بعضی نسخ سوانح.

آن که در وقت «وصال او» - یعنی معشوق «در کنار عاشق بود» و تابع تعیین مجازی او باشد.

۵ «آن» مالک پنداشتن عاشق را و بنده پنداشتن معشوق را «غلطی بزرگ بود که حقیقت عشق» که بالین استغنا در زیر سر معشوق می‌نهد و خشت افتقار و انکسار بر سر عاشق می‌زند، هرگز «طوق» افتقار «برگردن معشوق می‌نهد» استفهام انکار است - یعنی ننهد؛ «و» هرگز معشوق «حلقه بندگی از» گردن «عاشق بردارد» - یعنی نبردارد و قبول نکند.

۱۰ «و» هر چند که معشوق تابع و مقید به عاشق گردد اما هرگز «معشوق ملک» عاشق «نتواند آمدن» و بتمام و کمال در تصرف او نگنجد، و «برای این» معنی «است» که افتقار صفت عاشق است «که آن‌ها که دم (فقر، نقد) زنند» و طالب مشاهده [۱۶۷] وحدت شوند «جان» خود را «و دل» خود را «در بازند و دین و دنیا و روزگار در میان نهند» - یعنی از همه مقاصد دینی و دنیاوی بگذرند و جمله آن را صرف و نثار راه معشوق سازند تا بر وجه تمام حاصل کنند. «و همه کاری بکنند» - یعنی بر ریاضات شاقه خود را قرار دهند «و از چیز برخیزند» - یعنی از هیچ چیز لذت نگیرند و حظ نیابند «و پا بر کوثین سپرند، اما چون کار» طلب‌شان «به نقد» حضرت «عشق رسد» و خواهان مشاهده ذات شوند «هرگز» کشف مرتبه «معشوق را در میان نتوانند نهاد» و نثار نتوانند کرد؛ «زیرا که ملک بود که در میان تواند بود نه مالک» را در میان توان آورد و نثار توان کرد. «معشوق مالک» عاشق «بود»، پس عاشق دست خود را از مالک خود چه‌گونه باز تواند داشت؛ چه عاشق در قید معشوق و عشق است.

۲۰ معنی دیگر: «اما چون کار به نقد عشق رسد» - یعنی معشوق بر عاشق تجلی فرماید و مستولی شود و هستی او را از نظر او برداشته هستی خود را در بدل آن عطا فرماید «هرگز معشوق را در میان نتواند نهاد» چرا که در راه محبت او چندین چیزها را گذاشته از جمیع مقاصد برخاسته بود، بعد از آن که به چندین محنت به محبوب برسد او را چه‌گونه تواند داد؛ «زیرا که ملک بود که در میان تواند بود نه مالک، معشوق [۱۶۸] مالک بود» - یعنی در وقت تجلی معشوق بر عاشق چندان استیلا می‌کند که عاشق را بتمام از میان برمی‌دارد، پس عاشق آن را چه‌گونه تواند داد. «و دست آزادی بر دامن عشق و عاشقی نرسد» و عاشق خود را از عشق آن معشوق نتواند آزاد کرد.

۳۰ معنی دیگر: کسی که در قید عاشقی درآمد و لباس عاشقی را پوشید آزادی را بروی هیچ تصرف نیست و آزاد نمی‌تواند بود، چنان که گفته‌اند:

بیت

آزادی و عشق چون نمی‌آید راست بنده شدم و نه‌ادم از یکسو خواست
زیرا که عشق و عاشقی صفتی است که در اختیار عاشق نیست و عاشق را به غیر
اختیار جبراً و قهرماً در زیر تصرف خود دارد؛ پس عاشق آزاد چه‌گونه تواند بود.

۵ «چنان‌که همه بندها آن جا‌گشاده شود - یعنی در آزادی» که عبارت است از طلب
شهود مقام معشوقی همه بندها و قیده‌ها که مذکور شد از جان و دل و دین و دنیا
برطرف شود و عاشق از قید رقیبت ما سیوی الله آزاد گردد و عبدالله همچنان. «نقد
همه گشاده این جا بند شود - آغنی در بندگی» - یعنی چون عبدالله آن همه قیده‌ها
که گشاده شده بود باز بند شود و وحدت در او جلوه‌گر گردد.

۱۰ معنی دیگر: چون عاشق در آزادی باشد و مقید به معشوق نبود همه بندها - یعنی
ابواب محنت و کلفت بروی مفتوح بود و در هیچ لحظه خود را از هموم و غموم
ظاهری خالی نیابد، و اگر عاشق در بند معشوق باشد پس همه گشاده‌ها - یعنی
محنت‌ها و کلفت‌ها بروی مسدود است. [۱۶۹] «چون این حقایق معلوم» و مکشوف
«شود جلالت» و ظهور سلطنت حضرت «عشق مگر پیدا شود که عاشق را به وجود
۱۵ زیان کند» تا آن که وجود او را بتمام مضمحل و متلاشی گرداند «تا از علل برخیزد و از
سود و زیان برهد».

فصل چهل و چهارم^{۱)}

«قدمی» و یک نوعی «هست» در راه معرفت عشق و مشاهده معشوق «که» آن
۲۰ «مرد» عاشق لذت از «مشاهد نفس خود می‌آید و لذت می‌گیرد» و ثبوت وحدت بر
نفس خود کند و مراقب مکشوف خود می‌باشد و از ملاحظه آن ذوق می‌برد؛ «زیرا که
نفس آینده و شونده» است در این راه. و گاه همان نفس «مرکب معشوق می‌آید». تا
معشوق بروی تجلی می‌فرماید «از آن روی که دل «عاشق» «مسکن» و تجلی معشوق
است و جای ظهور «اوست و نفس» عاشق «بود که» در وقت مراقبه در زمان احضار
۲۵ حالت کشفی «از دل بوی او گیرد و رنگ» معشوق بپذیرد.

و این لذت از بوی و رنگ گرفتن «تا به حدی بود که اگر» عین «معشوق بیاید» -
یعنی وقت جدید از سر موهبت الاهی از پس حجب و تئق بر عاشق ظهور فرماید «او
را» - یعنی عاشق را «از» جهت آن که «نفس» او در وقت مراقبه بوی او می‌گیرد و

۱). فصل چهل و چهارم برابر است با فصل پنجاه و یکم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

عاشق را متلذذ می‌گرداند «پروای آن» معشوق «نبود» و به سبب ملاحظه و تصور معشوق مستغنی از عین او گردد. «و این» متلذذ شدن عاشق و قناعت بر ملاحظه آن کردن «در درون [۱۷۰] چون قوت پیدا شود» و عین معشوق بر وی ظاهر گردد «مسامحتی^{۱)} دارد». [یعنی] و بسیار سهولت است و بر سهل چیز قانع شدن است که با وجود آن که او را قوت از عین معشوق باشد و بعد طلب وقت جدید موهبت شود بر تصور آن قناعت کند.

۵ «اما» باعث بر این قناعت آن است که «بار ناز معشوق کشیدن» و بار غنای او برداشتن «دشوار است».

«رباعی»

۱۰ زان من به در سرای تو کم گذرم.

یعنی از من همین مقدار است که در مراقبه و احضار این حالت باشم، و در سرای تو رفتن و به وقت جدید رسیدن در تحت قدرت من نیست.

«کز بیم نگرهبان تو بر حذر».

و نگرهبان، فنا و تعطیل حواس است.

۱۵ «تو خود به دلم دری نگارا شب و روز».

یعنی در درون دل منی دایم الآوقات.

«هرگه که تو را خواهم در دل نگرم».

و مراقب تو باشم.

فصل چهل و پنجم^{۲)}

۲۰ «عشق» و محبت «نوعی از شکر است» اما این چنین سُکری که «کمال او را ادراک کمال معشوق مانع است». مراد از کمال عشق عدم انفکاک اوست از عاشق فی جمیع الأحوال و ظاهر است که در وقت ادراک کردن و مشاهده نمودن عاشق کمالات و تجلیات معشوق را عاشق متصف به صفات معشوق می‌شود و خود را عین او می‌بیند و عاشقی او مبدل به معشوقی می‌گردد پس بِالضَّرُورَتِ عشق از او انفکاک می‌پذیرد.

۲۵ یا آن که: مراد از کمال عشق ادراک معشوق بِجمیع صفاتِهِ و کمالاتِهِ [۱۷۱] باشد.

(۱). حاشیه نسخه: مسامحت: آسانی کردن با کسی. تاج.

(۲). فصل چهل و پنجم برابر است با فصل پنجاه و سوم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

و شک نیست که متصف شدن عاشق به یکی از صفات معشوق و مشاهده نمودن او مرتبه‌ای از مراتب او را مانع است از آن که عاشق در عین شهود آن مرتبه طالب مرتبه دیگر باشد؛ چه در آن حالت غنای وقتی که لازمه شهود است بر عاشق چنان استیلا می‌کند او را از طلب مراتب دیگر بی‌نیاز و مستغنی می‌گرداند. «و» این مانع بودن کمال معشوق کمال عشق را «سری» و سببی «دارد که چون ذات» معشوق «ادراک یافت» و در تحت مشاهده عاشق درآید، پس عاشق در وقت مشاهده «عین معشوق است» و متخلق به اخلاق اوست.

و چون عین معشوق شود پس او را «پروای اثبات صفات» خود یا پروای اثبات دیگر صفات معشوق «چون بود» - یعنی چون عین معشوق گشت، احتیاج به اتصاف صفت عاشقیت نماید. ۱۰

یا آن که: چون به یکی از صفات او متحلی شد پروای دیگر صفات محبوب ندارد. «از روی تمییز» - یعنی به نوعی که در عین اتصاف به معشوقی اتصاف به عاشقی نیز باشد.

یا: در عین یک مشاهده بداند که مشاهده دیگر از این بهتر است. «و» نیز «اگر» عاشق را «ادراک» معشوق حاصل «بود» پس او را در آن وقت «پروای ادراک ادراک» نیز «نبود» - یعنی او را از این تمنا نباشد که بداند که من مُدرک و مُشاهد محبوب خود هستم، بل که ادراک ادراک در آن صورت ندارد؛ زیرا که «الْعَجْزُ عَنِ ذَرْكِ الْإِدْرَاكِ إِدْرَاكٌ»^{۳۷} - یعنی ادراک و [۱۷۲] عرفان آن است که در آن ادراک ادراک نباشد و مُحِبِّ مُكَاشِفِ نداند که من متصورم که حق را می‌بینم، چه اگر این علم در آن وقت باشد پس آن وقت شهود نیست. ۲۰

و در بعضی نُسَخ عبارت این چنین است: «عشق نوعی از سُکر است» - یعنی شهود حضرت‌الذات نوعی عظیم از مستی است - یعنی تا آن که سالک به اَتَمِّ الْفَنَاءِ فانی نگردد تعطیل حواس ظاهری و باطنی او را روی ننماید. مُكَاشِفِ حضرت‌العشق نبود که «کمال او از ادراک کمال معشوق مانع است» - یعنی آنچنان ذاتی است که کمال استغنا و بی‌انتهایی او مانع است از این که عارف مُكَاشِفِ «آن را» ادراک تواند کرد. ۲۵

بر این توجیه مراد از معشوق حضرت‌العشق است که معشوق حقیقی است، و اگر از معشوق حضرت‌الآعیان مراد باشد که معشوق اصطلاحی است؛ پس معنی این است که به شهود حضرت‌العشق ادراک کمال جبروت را مانع است. یعنی کسی که مُكَاشِفِ حضرت‌العشق شد هر چند که در عالم مجاز و حقیقت انکشاف توحید بر او ۳۰

شود اما او را سیری نیاید و این مراتب را کمال نداند و به غیر از همان مرتبه ذات او را مستی نشود. «و سَری دارد که چون ذات به ادراک ذات مشغول است پروای اثبات» صفات «چون بود از روی تمییز» - یعنی عدم سیری عارف از مراتب دیگری سَری دارد که در کشف حضرت [۱۷۳] العشق عارف خود را عین ذات می‌بیند و تعین مجازی و حقیقی در آن نور بی‌کیف مضمحل می‌نماید. ۵

پس با وجود اتحاد به این لطافت عارف را پروای تعینات و تمثالات چه‌گونه ماند و کجا طالب این مقامات شود. «و اگر ادراک بود پروای ادراک ادراک نبود» - یعنی بعد آن که «مُکاشِف» این نور محض شد هر چند که در إفاقت مکشوف خود را ادراک نمی‌تواند کرد، مَعَ هَذَا او را از این عدم ادراک هیچ پروا نیست به خلاف مراتب دیگر که مکشوف خود را آن جا ادراک می‌کنند. «أَلْعَجزُ عَنِ الدَّرَكِ إِدْرَاكُ^{۱۳۸}» - یعنی شهود عارف باید که به مرتبه‌ای رسد که مکشوف خود را نتواند تعقل کرد و از آن عاجز آید که کمال معرفت این است.

«بیت»

عمری است که با منی نگارا وقت غم و وقت شادمانی
حقا که هنوز عاشقم من کز خوبی تو دهم نشانی. ۱۵

یعنی هر چند که مرا معیت به محبوب است مَعَ هَذَا عاشقم و از صفت عاشقی خلاصی نیافته‌ام؛ زیرا که از مقام معیت خبر می‌دهم و به آن مرتبه نرسیده‌ام که از آن جا خبر دادن ممکن نباشد.

یا آن که: هر چند که تشریف معیت محبوب در برکرده‌ام اما هنوز عاشقم که از خوبی که به غیر از معیت باشد خبر یابم و به آن مرتبه برسم. ۲۰

و در بعضی نُسخ در مصراع ثالث به جای لفظ «عاشقم»، «عاجزم» واقع شده؛ پس معنی [۱۷۴] آن است که ای حضرت‌العشق! مدتی است که من مُکاشِف تو هستم و تو به تجلی شهودی با منی اما با وجود دوام معیت عاجزم که از تو نشانی دهم و بگویم که تو چه چیز هستی.

۲۵

فصل چهل و ششم^{۱)}

«معشوق حاضر و شاهد و مشهود عاشق بود اگر بر دوام غیبت» از هستی و از

۱). فصل چهل و ششم برابر است با نیمه‌ای از فصل پنجاه و سیم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

شعور به خودی آن «عاشق» را حاصل «بود»، و چون از شعور به خودی برخیزد و فانی گردد به مشاهده معشوق در آویزد؛ «زیرا که اگر حضور معشوق غیبت کلی بیارد - یعنی اگر مشاهده معشوق بعد از غیبت و فنا حاصل نشود؛ «چنان که در حکایت مجنون است با لیلی» که در فصل بیست و پنجم سِمَت بیان پذیرفته و آن آن است که قوم لیلی خواستند که لیلی را به مجنون نمایند هنوز سایه لیلی بتمام ظاهر نشده بود که مجنون را جنون مستولی شد. و چون مجنون بر شعور خود بود و از خود فانی نشده بود ناچار دهشت و هیبت معشوق او را چنان احاطت کرد که جنون آورد. پس از این جا معلوم می‌شود که اگر در مشاهده معشوق غیبت و فَنای عاشق نباشد پس عاشق «کم از دهشتی نبود» و از هیبت و جنون خالی نباشد.

۱۰ و آن عرفا که عَنَادِلِ قلوبشان در ریاض شهود و عرفان مسکن دارند هر چند که نسایم مشاهدات بر چمن وقت ایشان می‌وزد ایشان را هیبتی و دهشتی روی نمی‌نماید بلکه به انواع حظوظ [۱۷۵] و لذات متلذذ می‌گردند حظی برمی‌دارند. حاصل آن که: اگر شهود در وقت شعور باشد پس باید که بر عاشق دهشت استیلا کند، و چون بر عرفا دهشت نمی‌شود پس لازم آید که شهود در وقت شعور ایشان بعد فناست. ۱۵

توجیه دیگر آن که: مشاهده معشوق عاشق را حاصل بود؛ اگر عاشق خود را دایم غایب داند و به نفی خود مشغول باشد؛ زیرا که خود را غایب دانستن و معشوق را حاضر پنداشتن اگر غیبت کلی نیارد و عاشق را فانی مطلق نگرداند، چنان که در حکایت مجنون است با لیلی که او را تمام فنا حاصل نشده بود باری کم از دهشتی و حضوری علمی نبود. ۲۰

حاصل آن که: اگر تصور و ملاحظه علم وحدت کشف و شهود نیارد باری از شهود علمی که دهشت عبارت از آن است خالی نخواهد بود. چنان که حکایت «آن مرد» نیز مناسب این معنی است «که از نهر اللّحوان آن زن را» که «از» محله «کَرْخ» بود «دوست می‌داشت» و به سبب غلبه حُبّ او «هر شب پیش او رفتی. چون یک شب» غلبه آتش شوق در آن عاشق نبود چنان که دایماً از غلبه حضوری معشوق تفصیل احوال معشوق را فراموش می‌کرد، آنچنان شد بل که بر شعور ماند «و خالی بدید بر رویش». چون پیش از آن خال را به سبب استیلا حُبّ هیچ‌گاه ندیده بود، متعجب شد و «گفت» که: «این خال از کجا آمد؟ گفت: [۱۷۶] این خال مادرزاد است». تو ای عاشق! «امشب» به آن حال نیستی که دایماً می‌بودی و هیبت معشوق چنانچه در اوقات دیگر بر تو مستولی می‌شد امشب آنچنان نیست. پس تو هم تغییر عادت ۳۰

۵ بکن چنانچه دایماً در آب می‌نشستی، امشب «در آب منشین». و چون عاشق نصیحت معشوق را در گوش نکرد و بر عادت قدیم در آب «در نشست». همان زمان «بمُرد». و چون دل او ربوده معشوق نبود، «از» جهت «سرما» هلاک شد؛ «زیراک» در آن شب آن عاشق «به عادت آمده بود. تا حال می‌دید و به غلبه حُب و عشق... آمده بود «و این سزای بزرگ است و اشارت بدین معنی است» این «بیت»:

«نه از عاشقی آگهم نی ز عشق نه از خویشتن آگهم نی ز یار».

و چون غلبه عشق این چنین باشد، آن‌گاه از اسباب ضرر متضرر نشود. تنبیه: این وقت موهبت الاهی است که گاه‌گاه از عالم غیب موهبت می‌شود.

فصل چهل و هفتم^{۱)}

۱۵ «چون عقول» ظاهره اهل ظاهر «را دیده بر بسته‌اند از ادراک جان و ماهیت» جان «و حقیقتش و» حال آن که «جان» عاشق «صدف عشق است» و محل ظهور اوست؛ پس «به لؤلؤ لالای مکنون» که عبارت است از عشق «که در آن صدف است کی بینا شود» و بر حقیقت او چه‌گونه واقف گردد؟ [۱۷۷] «الآ بر سبیل همانا» مگر بر سبیل پندار و گمان.

بیت

«عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عیان
لاف‌های بی‌هده تا کی زنند این عاشقان
هر کس از پندار خود در عشق لافی می‌زند
عشق از پندار خالی وز چنین و از چنان».

۲۵ یعنی عاشقان که اهل ظاهراند چه‌گونه حقیقت آن را دریابند.

فصل چهل و هشتم^{۲)}

۲۵ «بارگاه» و محل ظهور و جای سلطنت «عشق ایوان جان» عاشق «است، و بارگاه جمال» و جای ظهور حُسن معشوق «دیده عاشق» است که اول چشم آن جمال را ببیند بعد از آن آن حُسن در دل وی نشیند. «و بارگاه سیاست» کردن «عشق دل

۱). فصل چهل و هفتم برابر است با فصل شصت و ششم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

۲). فصل چهل و هشتم برابر است با فصل پنجاه و چهارم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

عاشق» است که گاهی دل را به حسب استعداد در منزل قرب جا داده در بُعد تنزل اندازد و احتجاب پیش آرد؛ «و بارگاه درد هم دل عاشق» است که چون به تنزل سیاست دل را از جهت مفارقت محزون گرداند و به درد جدایی متآلم کند، «و بارگاه ناز» محبوب که منشاء آن ناز «غمزه معشوق» است «نیاز و ذلت» عاشق بود که ۵ «خود» این ذلت «جلیه» و صفت «عاشق تواند بود» و عشق عاشق را خود به غیر این صفت ظهور نیست.

فصل چهل و نهم^{۱)}

«در فصل اول بیان کردیم» که حضرت «عشق را به قبله معین» و به ظاهر ۱۰ مخصوصه «حاجت نیست» تا ظهور عشق در همان مظاهر باشد و در هوای آن نباشد؛ بل که عشق در جمیع اشیا ساری است «تا عشق بود اکنون [۱۷۸] بدان که: إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ^{۱۳۹}» - یعنی مرتبه ذات جمیل است و دوست می دارد جمال را - یعنی تعینات را. پس «عاشق آن جمال» که عبارت است از تعینات «باید بود یا عاشق محبوبش». یا آن که: بر مرتبه محبوبی او که همان ذات است عاشق باید بود. ۱۵ توجیه دیگر: «عشق را به قبله معین حاجت نیست» - یعنی حضرت العشق را تخصیص به تنزیه و تشبیه نباید کرد؛ بل که در هر دو مرتبه او را نگران باید بود. «تا عاشق بود» - یعنی چون از این معنی معلوم عاشق شد آن هنگام عاشق را عاشقی مسلم گشت. «إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ^{۱۴۰}» - یعنی حق جمیل است و دوست می دارد جمال خود را، و تعینات جمال اوست، پس محبوب او باشد.

۲۰ یا: «عاشق محبوبش» - یعنی عاشق محبوب تعینات باید شد که مرتبه معشوقی است، «و این سزی بزرگ است ایشان» - یعنی عاشقان تعینات را و اشیا را در عین وقت شهود «محل نظر» حضرت عشق «و اثر جمال» او «و» اثر «محبت او بینند» و در وقت إفاقه و شعور به خود این اشیا را محل نظر و اثر جمال و محبت او «دانند و خوانند، بیرون این چیزی دیگر نکنند» - یعنی در جمیع اشیا از ملاحظه این معنی ۲۵ غافل نباشند و از وحدت خارج ندانند. «و بود که خود عاشق آن نداند» - یعنی این که اثر جمال است معلوم او نبود «ولیکن خود دلش محل آن جمال و نظر طلب کند» - یعنی به مجرد دیدن اشیا دل پی به حق برد و از [۱۷۹] صنع به صانع انتقال نماید. اما حقیقت را نداند.

۱). فصل چهل و نهم برابر است با فصل پنجاه و پنجم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

توجیه دیگر آن که: عشق و محبت را به قبله معین و به معشوق معین حاجت نیست تا آن که عاشق عاشق بود، چه هر چه را دوست دارد او را دوست داشته باشد. و به درستی که حضرت حق - سبحانه - جمیل است دوست می‌دارد جمال را. پس هر جا که جمال باشد عاشق آن جمال باید بود.

۵ یا: عاشق مرتبه محبوبی او باید بود. و این عاشقان جمیع اشیا را اثر جمال او بینند و دانند و خارج از این ندانند.

و گاه باشد که این علم وحدت را عاشق از ممر فنا و تعطیل حواس نداند ولیکن بر دلش پرتو اندازد و مشهود گردد.

فصل پنجاهم^(۱)

۱۰

«هیچ لذت در آن نرسد» و برابر نشود به آن «که عاشق معشوق» خود «را ببیند» و این دیدن او «به حکم» آن «وقت» بود که منشأ آن وقت «از عشق» و محبت است. یا آن که: آن وقت از تجلی عشق و ظهور وحدت باشد «و» حال آن که «عاشق» در آن وقت «غافل» باشد از معشوق، چه عاشق مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ^{۱۴۱} عاشق به سبب آن که از خود برخاسته و حواس خود را معطل ساخته و با معشوق پرداخته است در آن وقت غافل است بل که در کثم فناست.

۱۵

یا آن که: عاشق غافل بود از آن وقت تا عاشق او را به این دولت سرافراز ساخته. یا آن که: عاشق غافل بود از معشوق؛ چه هنوز او را [۱۸۰] ندیده بود ناگاه جنبش عشق او را به این مشاهده مشرف گردانید.

۲۰

و نیز هیچ لذت در آن نرسد که «عاشق» در وقت تنزل آن وقت «بداند که او» - یعنی معشوق «ناگزران» عاشق و لابد «اوست آن‌گاه» که عشق «در او خواهش می‌کند» و طالب او می‌گردد «و» از جهت کمال طلب «زاری و تضرع و ابتهال می‌نماید اگر» محبوب با وجود این تضرع و ابتهال «دیرتر جواب می‌دهد» و بعد از مدتی بر عاشق تجلی می‌فرماید «می‌دان که از آن حدیث» تضرع و ابتهال عاشق «قوت می‌خورد» و خواهان این تضرع اوست «که» این تضرع عاشق پیش معشوق «لذتی عظیم دارد».

۲۵

یا آن که: آن تجلی و شهود که بعد از تضرع شود لذتی عظیم دارد «و تو» که عاشقی این معنی را «ندانی».

(۱) فصل پنجاهم برابر است با فصل پنجاه و ششم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل پنجاه و یکم^{۱)}

«عشق» و محبت ذاتی «هر که» را «هست بنای قدس» و عمارت پاک «است»؛ زیرا که چون مشرب به غرض نیست پس پاک و زوال پذیر نبود. و مدار این عمارت و اصل این تعمیر «بر عین پاکی و طهارت است» که آن عبارت است از حقیقت انسانی که عشق به او متعلق است و صفت اوست. ۵

بیت

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطلت مطلوب را که دید طلبکار آمده
و نیز این عشق «از عوارض» که مانع عشق گردد «و علل» که باعث او بود «دور است» و عشق را به این ها کار نیست بل که بی شایبه ای به وجود [۱۸۱] آید و به سبب موانع برطرف نگردد. ۱۰

«و» نیز عشق «از نصیب» اغراض «پاک» است؛ «زیرا که بدایت او» - یعنی بدایت عشق «این است که يُجِبُّهُمْ» - یعنی باعث بر عشق حُب معشوق است «و» شک نیست که «اندر او» - یعنی در عشق معشوق «خود البته امکان علت و نصیب نیست»، پس عشق عاشق که متفرع بر عشق معشوق باشد در او نیز علت و عارض و نصیب نبود. «اگر از معنی علت و نصیب جایی نشان بود» و اگر در عشق بعضی از افراد بنی آدم سبب عشق به ظاهر منظور و متعلّق گردد پس «آن» عشق «بیرون کار است» و خارج از مبحث است و داخل محبت ذاتی نیست. «و» این عشق که به سبب علت به وجود آید «عارض است» این عشق را «ولشکر وی» که صفت تابعه اوست و مترتب بر آن است عاریتی است. ۲۰

فصل پنجاه و دوم^{۲)}

«عشق از قدم روید» - یعنی ابتدای عشق از مرتبه قدم و ازل است و اصل جنبش او از ذاتی است که قدم صفت اوست، چنانچه حدیث: فَأَجَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ^{۱۴۲} ناطق به آن است و طریق آمدن عشق از آن جاست. این است «که نقطه یُجِبُّهُمْ» - یعنی دوست داشتن معشوق ایشان را به تخمی «در یُجِبُّونَهُ افکندند» تخم و اصل ساختند ۲۵
مرمحبت ایشان را که بر معشوق است. پس چون دوستی معشوق عاشق را سبب

۱) فصل پنجاه و یکم برابر است با فصل پنجاه و هفتم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

۲) فصل پنجاه و دوم برابر است با فصل پنجاه و هشتم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

[۱۸۲] دوستی عاشق باشد مرعشوق را، پس ظاهر است که ابتدای محبت از مرتبهٔ قدم بود و اول جنبش او از آن جا باشد.

«لا» نه چنین است که من گفتم که حُبّ معشوق به سبب حُبّ عاشق است؛ «بل آن نقطه» را «درهم افکندند» - یعنی همان محبت است بعینه که در باطن عاشق جنبش کرده است، و چون بطن عاشق عین معشوق است پس حُبّی که در عاشق سر بر آورده است بعینه بغیر تأویل صفت معشوق است؛ چه حضرت معشوق را چنانچه در مرتبهٔ اجمال صفات و تصرفات است که هیچ یکی را در آن احتمال شرکت نیست همچنان در عالم تفصیل و مظهریت در ضمن مظاهر تصرفهاست که آن مظاهر را در آن اصلاً مدخل نیست.

۱۰ و به عبارت آخری حضرت معشوق چنانچه در مرتبهٔ اجمال ذات خود را به خود دوست می‌داشت همچنان خواست که به تفصیل نیز اجمال خود را دوست دارد. پس دوست داشتن عاشقان حضرت معشوق را فی‌الحقیقت دوست داشتن اوست خود را از تفصیل به اجمال. پس این حُبّ که عاشق بدو محب... فی‌الحقیقت حُبّ همان معشوق است و حضرت معشوق به این محب است.

۱۵ غایه‌الامر چون آتش این حُبّ شعله زند و از بطن رخت خود را به صحرای ظهور کشد [۱۸۳] و عاشق به سبب او در شور و شَعَب آن زمان به عاشق نیز نسبت یابد «تا نام یُجِبُّونَهُ» بر وی نهند. و این است معنی قول مصنف «تا یُجِبُّونَهُ برآمد و چون» باد خزان به سبب برگ‌ریزی تعلقات دل عاشق را هموار کرده «عَیْهر عشق» از نهال وجود او «برآمد».

۲۰ گاه بود که «تخم» که عبارت است از همان اصل و معشوق «همرنگ» عاشق گردد و مقید به قید تعین او که آن تعین عاشق به مثابهٔ «ثمره بود» مرهمان معشوق را.

«و» گاه باشد که همین «ثمره هم‌رنگ» معشوق شود و مجاز خود را در حقیقت گم کند و متصف به صفات او گردد که آن معشوق که به منزلهٔ «تخم» است مر آن ثمره را ۲۵ «اگر» در وقت این هم‌رنگی لفظ «سُبْحانی ما أَعْظَمَ شَأْنِی»^{۱۳} از زبان عاشق «رفت» یا لفظ «أَنَا الْحَقُّ رَفْتُ، از این اصل رفت». این لفظ از زبان او برآمدن خالی از دو چیز نیست:

«یا» آن که: «(تعلق، نطق) نقطه» وحدت و تجلی عشق «بود» به وجود گونی سالک و تعین مجازی در نظر باشد نهایتش همین مجاز را به سبب ظهور پرتو ۳۰ عشق عین حقیقت پندارد ناچار أَنَا الْحَقُّ گوید.

یا آن که: چون مجاز خود را در حقیقت گم ساخت و معرفت نفس خود را عین معرفت رب یافت پس در این حالت «نطق» و تلفظ عاشق به لفظ «سُبْحانی» عین نطق «خداوند نقطه» است و عاشق اصلاً در میان «نه باری [۱۸۴] و نتیجه‌ای که از کل عشق به ظهور پیوندد که آن باز به منزله «علاوه» است عین «ثمره» و مقصود آفرینش «بود و» این «ثمره» چون به کمال رسید و پخته روزگار شهود گشت عین همان «تخم» و اصل بود.

فصل پنجاه و سیوم^{۱)}

«نشان کمال عشق» و غایت محبت «آن است که» طلب یافت «معشوق» و شوق شهود آن «بلای دوام عاشق گردد» که در هیچ وقتی از اوقات و در هیچ حالتی از حالات عاشق از غلبه طلب و اضطراب و شوق آرام نباشد «چنان که البته تاب او نیارد» و رنج و محنت و شدت طلب «و بار او» را «نتواند کشید و او» که عاشق است «بر در نیستی منتظر» این معنی «بود» که کی او را صدمت فنا استیلا نماید و فانی گرداند تا از خود بگسلد و به دوست پیوندد.

۱۵ «دوام شهود در دوام بلا پیدا گردد». این بیان فایده شدت طلب و کثرت مجاهده است - یعنی هر که را مجاهدت و ریاضت بیش یافت بیش و شهود معشوق بر دوام «و» عاشق خلاصی «خود را جز در عدم» نبیند و به غیر از طرییان فنا و اتصاف به بقا خود را «هیچ منقبتی نداند و» چون «در عدم بر او بسته» و راه حصول آن فنا در اختیار عاشق نباشد که آن موهبت خدایی و عطای کبریایی است؛ پس کار عاشق این است که لا جرم «بی قصدِ منه» استاده است» و خود را در محن و تکالیف [۱۸۵] انداخته. ۲۰ «درد ابد این جا بود» که عاشق را آتش طلب در سوز و درگداز داشته باشد و تسلی از آثار شهود اصلاً نی؛ پس «اگر شاهدِ اَلْفَنّا» ناگاه «سایه افکنند» و حواس ظاهری عاشق بعد از تعطیل از دیدن ما سیوی الله منور به نور معشوقی گردد و حضرت معشوق «او را» - یعنی عاشق را «در سایه علمی» - یعنی پرتو صفات به اظهار وحدت و تجلی آن ۲۵ «میزیانی کند» و عاشق از آن قوتی بخورد و عاشق در میان نبود.

«این جا بود که» عاشق «یک ساعت بر آساید» و از مشقت ریاضت در آن لمحّه آرام یابد و آثار هستی و اضافت خود را نیابد و از معشوق حظی و لذتی گیرد و به غنای وقتی مستغنی و پوشیده نماند که حضرت‌العلم عبارت است از مرتبه صفات که آن را

۱). فصل پنجاه و سیوم برابر است با فصل پنجاه و نهم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

عالم جبروت گویند و سایه او آن است که پرتو آن بر عالم آثار و احکام متجلی گردد و وحدت در کثرت جلوه نماید و سالک این مقام قایل «أَنَا اللَّهُ» و «أَنَا الْحَقُّ» گردد؛ چنان که حق - تعالی - فرماید: «أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ ۚ».

توجیه دیگر آن که: علامت کمال محبت آن است که تجلیات صفاتی که معشوق ۵ کنایت از اوست چنان بر عاشق استیلا نماید و دایم الاوقات بر عاشق ظاهر گردد چنان که عاشق را از ممز کثرت تجلیات تاب برداشت آن نماند و بار او را برداشتن نتواند. چرا که مقتضای کثرت تجلیات [۱۸۶] آن است که عاشق در این گمان افتد که مگر معدوم... خواهد شد. و عاشق در این حال بر در نیستی منتظر این معنی بود که کی باشد او را از این مقام تنزل تام شود و فنا و بقای ذاتی که حضرت العشق اشارت بدوست او را روی نماید تا از بی‌قراری در آرام آید و دوام شهود که مقرر و مصطلح ۱۰ طایفه صوفیه است در دوام این بلا و محبت - یعنی در مداومت و کثرت تجلیات صفاتی پیدا گردد و عاشق حظ و ذوق خود را جز در فنای ذاتی نداند و در این فنای ذاتی چون بر عاشق مسدود است ناچار به غیر اختیار خود آن عاشق منتظر ایستاده باشد.

۱۵ و در بعضی نسخ عبارت چنین است: و در عدم بیرون نشسته فی قَصْدٍ مِنْهُ ایستاده است - یعنی هر چند که آن عاشق در عدم صفاتی است مَعَ هَذَا خود را خارج می‌پندارد و از آن مقام متلذذ و مُحْتَظِّظ نمی‌گردد هر چند که تعین مجازی خود را عین تمثیل حقیقی می‌یابد و در محلی از محل‌های معشوق - یعنی مقامی که اتصاف تعین در او باشد ایستاده بود که آن مقام عبارت است از سرپرده‌های اعیانی و عاشق خود را از ۲۰ این مقام بیرون نتواند انداخت «لَا أَنْ كَه» عنایت تجلی ذاتی سایق و قاید او گردد و او را ورای صورت و معنی تجلی فرماید. و درد ابد این جا یعنی در کشف [۱۸۷] تمثلات صفاتی بود. اگر شاهد فنای ذاتی یک ساعت بر آن عاشق ظاهر شود و عاشق را در سایه علمی - یعنی خلعت وجود اعیانی پوشانیده میزبانی تجلی ذاتی بکند، اینجا بود که عاشق را آسایش حاصل شود.

۲۵ مخفی نماند که تا آن که عاشق متصف به صفت عین ثابته خود نگردد حضرت ذات بر وی تجلی و سایه نآفکند.

فصل پنجاه و چهارم^{۱)}

«لا جرم بلاشاید». این لفظ بلا به معنی عطاست - یعنی چون عاشق بدین مقام رسید پس اگر شهود حضرت العشق او را میسر شود شاید و سزد «زیرا که بلا» غلبه طلب معشوق و شدت اضطراب مشاهده «او» یا بلای توالی تجلیات معشوقی چشاید، ند). «بر دوام شاهد ذات» عاشق و حاضر وقت «او شده است و بدو» - یعنی به عاشق آنچنان «احاطت گرفته و سمع» عاشق «و بصرش» را چنان «فرو گرفته است» که «از او او را هیچ چیز نگذاشته است» - یعنی صفاتی که از برای عاشق بود همه را از عاشق سلب کرده و معشوق برای خود ساخته و از برای عاشق هیچ نگذاشته «الآ پنداری که منزلت بیماری آید» مگر صفتی که از عاشق باقی مانده همان پندار اوست که از مقام خود متلذذ نیست و قانع بر آن نه و طالب بیش شده است و همین آرزو موجب بیماری اوست. [۱۸۸] «یا نفسی که مرکب حسرتی شود» و این حسرت بر نیافت مقام آینده است.

و اگر به جای لفظ حسرت، حیرت چنانچه در بعضی نسخ واقع است، نیز معنی متحد می شود و مراد از او حیرت طلب ذات است که آن را «سیر فی الله» گویند.

بیت

عجبی نیست که سرگشته بود طالب دوست

عجب این است که من واصل سرگردانم

«أَحَاطَ بِهِمْ سُرَادِقُهَا» گرد گرد ایشان را سراپرده های آن کنایت از همان احاطه مذکوره است. «وَإِنْ يَسْتَعِثُّوا» و اگر فریاد خواهی کنند از تشنگی «يُعَاثُوا بِمَاءٍ» فریاد رسیده شوند به آبی «كَالْمُهْلِ» مانند دُرْدی زیت یا مس گداخته که پیش دهن ایشان بَرند «يَشْوِي الْوُجُوهُ»^{۱۴۵} بریان کند و بسوزد روی ها را از فرط حرارت - یعنی هر چند که حرارت طلب ظاهر سازند مع هذا هر تجلی که بر ایشان واقع شود طلب ایشان را از سر زیادت گرداند و از فریاد «هَلْ مِنْ مَرْدٍ»^{۱۴۶} باز نایستند و گویند:

بیت

شَرِبْتُ الْحُبَّ كَأَسَا بَعْدَ كَأَسٍ فَمَا نَفِدَ الشَّرَابُ وَلَا رَوْنٌ^{۱۴۷}

۱). فصل پنجاه و چهارم برابر است با بقیه فصل پنجاه و نهم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل پنجاه و پنجم^{۱)}

«هر زمان معشوق و عاشق از یکدیگر بی‌گانه‌تر باشند» و این بی‌گانگی نه از ممز کمی و نقصان عشق است بلکه «هر چند عشق بکمال تر رسد بی‌گانگی» از طرفین «بیش‌تر شود»؛ زیرا که غلبهٔ عشق موجب استیلاي دهشت است [۱۸۹] بر عاشق و چون دهشت معشوق بر عاشق غالب‌تر هیبت و بی‌گانگی عاشق بیش‌تر. و چون معشوق آثار دهشت و هیبت و بی‌گانگی از عاشق بیش‌تر مشاهده نماید و او را چاره به غیر از خود نبیند، ناچار کثرت نیاز و خواری عاشق او را متوحش گرداند و از مؤانست بازدارد و بی‌گانگی خود به عاشق به اظهار سلطنت ناز و بی‌نیازی بیش‌تر فرماید «و برای این معنی» عاشقی «گفته است:

بیت

۱۰

«بفرودی مهر و معرفت کردی کم».

چنانچه گذشت که چون عاشق در ازدیاد آشنایی در کمال نقصان.

«پیوندش با بریدنش بود به هم».

چه کمال پیوند مفّضی به انقطاع است از آن که در کمال عشق عاشق را کمال مذلت و خواری است و معشوق را کمال استغنا؛ پس پیوند و بریدن مقرون‌اند.

«تقدیر چنین کرد خدای عالم نیکی ز پس بدی و شاید ز پس غم».

و سنت معشوق بر این آمده است که چون به اظهار کثرت ناز از عاشق ببرد و عاشق را از خود جدا سازد فی‌الحقیقت آن جدایی عین پیوند اوست.

یا آن که: چون بی‌گانگی مورث ادب است پس نیکی است و قبل از بی‌گانگی چون چندین ادب نبود پس گویا که بدی و غم بود.

۲۰

«حکایت»

روزی محمود» در مقام اظهار نیاز خود «با آياز نشسته بود و می‌گفت» و به زبان [۱۹۰] عجز و انکسار درد دل خود را بر وی آشکارا می‌ساخت «که ای آياز هر چند من در کار» عشق «تو» خوار و «زارترم و عشق» تو مرا «بکمال‌تر است، تو از من» بی‌نیازتر و بی‌گانه‌تری». سبب «این چیست؟» و باعث بر این چه؟ اندر این معنی رباعی گوید:

۲۵

«رباعی»

هر روز به اندوه دلم شادتری».

۱) فصل پنجاه و پنجم برابر است با فصل شصتم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

و نیاز و عجز و انکسار بر من بیش تر می‌آری.
 «در جور و جفا نمودن استادتری».
 و روز به روز انواع جور و جفا را بر من متزاید می‌گردانی.
 «هر چند به عاشقی تو را بنده ترم از کار من ای نگار آزادتری»
 و پروای من نداری.

۵

و نیز سلطان محمود با آياز گفت که: «ای آياز! مرا تقاضا» و خواهش «آن آشنایی» که قبل از این میان ما و تو بود که بی‌تکلف با یکدیگر آشنایی می‌کردیم در دل «می‌بود»، و این آرزوست که به همان رنگ آشنایی می‌بوده باشد «و بُستاختی که میان ما» و تو «پیش از عشق بود که میان ما» و تو اصلاً «هیچ حجاب» و تکلیف مانع آشنایی «نبود، اکنون» که نسبت قوت پذیرفت و عشق غلبه کرد، آن بی‌تکلفی و بی‌حجابی برطرف شد. «همه حجاب بر حجاب است»، این همه چراست؟

«آياز» دانای راز از سر ناز «جواب داد که: آن وقت» که تو را عشق نبود «مرا رِبْقَه» «ذَلَّتِ بندگی» در گردن «بود و تو را» تاج «عزّت» بر سر «و» خِلعت سلطنت خداوندی» در بر. ناگاه «طلیعه» و مقدمه «عشق» پیدا گردید. پس «بند بندگی» از گردن من «برداشت، انبساط» و خوش حالی «مملوکی» از دل من «برگرفت». نه تو را آن ماند و نه مرا «این بند» که میان ما و تو بود «محو افتاد، پس» پیوند «نقطه عاشقی و معشوقی» میان ما و تو «اثبات افتاد»؛ زیرا که «عاشقی»^{۱)} همه اسیری است و معشوقی همه امیری، میان اسیر و امیر گستاخی چونه؟ - یعنی چه گونه «تواند بود» - یعنی اسیر چون گستاخی تواند کردن با امیر.

و نیز آياز گفت که: ای سلطان محمود! «پندار مملکت» و غرور سلطنت که «تو را» در دِماغ مستقرّ و متمکّن است «فرا تیمار اسیری نمی‌دهد» و تابع معشوق شدن و ذلت عاشقی کشیدن را نمی‌گذارد، «از این روی خَلل‌ها» و آرزوهای بُستاختی در دل تو «بسیار» متصور «می‌بود». اگر عشق بر تو غالب بودی و ذَلَّت و خواری که لازمه اوست سیمایی تو گشتی هرگز تو را آرزوی بُستاختی متصور نبود؛ زیرا که «اگر» عاشق که «اسیر» عشق است «خواهد که» با معشوق مجلس «انبساط» و محفل طرب «کند همان اسیری» او که سیمای اوست مانع گردد و «حجاب او آید»؛ چرا که عاشق «آن» جهت «ذلت» و خواری خود «یارگی» و توانایی آن «ندارد که گیرد»

۲۰

۲۵

۱). از این جا تا آخر فصل برابر است با فصل شصت و یکم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

سراپرده‌های جلالت و بزرگی معشوق و پیرامون «عزت او گردد به گستاخی، و اگر» معشوق که «امیر» مملکت حُسن و ناز است «خواهد که» بر بساط «انبساط» خود عاشق اسیر ذلت را مونس خود [۱۹۲] «کند امیری او هم حجاب» این انبساط «آید»؛ زیرا «که» امیری معشوق «و عزت» او «با اسیری» عاشق و ذلت او «مُجانس» و ۵ مُماثل «نیست». مجانست و مشابَهت مفقود بلک منافات و تضاد موجود، اختلاط و انبساط چه‌گونه صورت بندد؟

و این آشنایی ممکن نیست الا آن که «اگر» حضرت معشوق از قدرت و استغنا که لازمه «صفات اِمارت» اوست «برگردد» و عِنان التفات خود را به جانب عاشق گرداند «و از صفات عزّ» و جلالت و معشوقی «خود آن» عاشق «اسیر را» خِلعت «صفات ۱۰ دهد» و متخلق به اخلاق خود گرداند «و از خزاین دولت» و استغنای «خود او را» - یعنی عاشق را «دولت» بی‌نیازی عطا «دهد؛ پس به جام مئی انجام» تجلی وحدت «او را» - یعنی عاشق را «مست کند» و به غَنای معشوقی مستغنی گرداند. آن‌گاه «آن سررشته تمییز از دست کسب و اختیار او فرا ستاند» و آنچه عاشق قبل از این مراسم مذلت به جا می‌آورد آن همه را فراموش گرداند تا «سلطنت عشق کار خود کردن گیرد ۱۵ در عاشق» - یعنی این سررشته تمییز از دست رفتن تا آن زمان است که عشق و محبت باز در او متصرف شود و در حرارت طلب اندازد آن عاشق را که صفت او این است «که اسیر عشق است و» محبت «و عشق سلطان» و حاکم «است» بر عاشق «و توانگر» از مستغنی است.

[۱۹۳] معنی دیگر آن که: تا سلطنت عشق کار خود کردن گیرد - یعنی این تمییز ۲۰ عاشقی و معشوقی برطرف شود و عشق که وحدت است در عاشق کار کند و عیان شود و عاشق را با معشوق متحد گرداند که عاشق در آن حال اسیر عشق است و در قید وحدت است، و عشق در آن حال در وجود عاشق حاکم و متصرف است. «اگرچه^۱ عشق با عاشق آشناست» و بر او متصرف است «اما» چون «با معشوق هیچ آشنایی ندارد»، بنابر آن تصرفات او در عاشق گنجایش دارد نه در معشوق.

«رباعی»

گر عشق / زلف تو سلسله است دیوانه منم

ور عشق تو آتش است پروانه منم

پیمان تو را به شرط پیمانه منم.

۱). از این جا برابر است با فصل شصت و دوم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

یعنی به موجب شرط و عهده‌ی که در ازل به تو کردم که در جواب آلتش، بلی گفتم؛
آن عهد را پیمانه منم - یعنی از آن عهد مملوّ هستم و بر آن مستحکمم.
«با عشق تو خویش وز تو بی‌گانه منم».

بیان عشق «عاشق درویش است، چنان که گفت» در این «رباعی:

۵ در کوی خرابات یکی درویشم یک جرعه ز جام می بیاور پیشم
هر چند غریب و عاشق و بدکیشم چون می بخورم ز عالمی نندیشم.
تا آن که «جلالت» و غلبه «بی‌تمیزی سُکر» وقت شهود بر عارف «بود، بر او» -
یعنی بر عاشق عارف، «هیچ جنایت» و گناهی «نبود» در آن که خود را [۱۹۴] عین
معشوق خواند و سُبْحانی و اَنَا الْحَقّ و لَيْسَ فِي جُتَيْي سِوَى اللَّهِ^{۴۸} بر زبان راند.
۱۰ معنی دیگر: تا جلالت بی‌تمیزی - یعنی عدم امتیاز در میان عاشق و معشوق
سُکر عارف بود و عارف به این بی‌تمیزی مست بود بر او هیچ عنایت نبود، «اگر وقتی
هشیار شود و علم و تمییز پای باز در میان نهد، گوید:
«در مستی اگر حمایلت بگسستم».

یعنی در وقت شهود این قید را برداشتم که تو را محبوب دانم و خود را مُحِب.

«صدگوی زرین باز خرم بفرستم».

۱۵ لفظ به کاف عربی و واو فارسی بر وزن جُوی، در شعور باز زینت محبوبی و عظمت
و رفعت ذاتی بر تو مسلّم دائم، «عجبا کار تو» که در وقت سُکر شهود چه تعبیه در
وجود عاشق ظاهر می‌کنی و در وقت اِفاقت چه تصرف به ظهور می‌آری.

«رباعی»

«بر شاخ طرب هزارستان توایم».

۲۰ یعنی در خوش‌حالی وقت شهود هزارستان توایم که تو بر زبان ما متصرف و گویا
هستی. «دل داده بدان نعمت» مشاهده تو و «دستان توایم».

دستان که عبارت از مکر و حيله است؛ نیز کنایت از وقت شهود تواند بود. «از
دست مده» و ما را از آن وقت جدا مگردان «که زیردستان» و محل تصرف «توایم».

۲۵

فصل پنجاه و ششم^{۱)}

«اسم معشوق در عشق» - یعنی نسبت محبت و دوستی به معشوق کردن و او را

۱). فصل پنجاه و ششم برابر است با نیمه دوم فصل شصت و دوم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

عاشق خود دانستن [۱۹۵] و در رشته عاشقان شمردن «عاریت است»؛ اصلی نیست، چه معشوق را استغنا صفتِ لِذَاتِهِ است، «و» اما «اسم عاشق در عشق» و نسبت حُب به عاشق و تعلق او بدو و از روی اصالت «و حقیقت است»، و صفت لازمه اوست؛ چه عاشق را به غیر حُب و دوستی عاشق... گفت.

۵ و نیز «اشتقاق معشوق از عشق» - یعنی تعلق گرفتن... تعلق تام «مجاز» است. و این قدر تعلق بلک «تهمت است» بر معشوق؛ چه تعلق معشوق به حُب مستلزم آن است که او به حالت معشوقی نیست و این عین تهمت است، «و اشتقاق» و ارتباط تام به دوستی و محبت «به حقیقت عاشق را» ثابت «است که او» که عاشق است «محل ولایت» و جای تصرف «عشق است» که عشق لوازم خود را که مذلت و خواری است ۱۰ در عاشق به ظهور می آورد و وی را مضطرب الحال می گرداند به خلاف معشوق که در او این لوازم وجود ندارد و اگر دارد پرتو عشق عاشق و اثر کشش اوست، و مجاز گفتن به این اعتبار است.

«و» نیز عاشق «مَرکَب اوست» که عنان تصرف عاشق را در دست خود گرفته به هر جانب که خواهد می گرداند. «اما معشوق را» به نظر معشوقی او «از عشق اشتقاق نیست» و به عشق و دوستی عاشق او را اصلاً کار نیست. «و به تحقیق معشوق را از عشق» و دوست داشتن او عاشق خود را «نه سود است و نه» از دوست [۱۹۶] داشتن عاشق خود را معشوق «رازیان»؛ چه عاشق از این حیثیت که عاشق است او را به التفات و عدم التفات معشوق کار نیست.

در هر دو حال نسبت عشق او را متساوی است اما «اگر وقتی طلیعة عشق» و ۲۰ مقدمه دوستی در هر دو حال «بدو» که معشوق است «تاختنی کند او را» - یعنی معشوق را «در دایره عشق آورد» و بر عاشق خودش عاشق گرداند «در آن وقت او را نیز حسابی بود از روی عاشقی - یعنی در این وقت معشوق به صفت عاشقی متصف است و از جمله سایر عاشقان است «نه» بر صفت «معشوقی» خود باقی مانده است. توجیه دیگر تمام فصل را آن که: اطلاق اسم معشوق در تعینات حضرت عشق بر ۲۵ عالم اعیان ثابته که عالم صفات است عاریتی و مجاز و تهمت است، اما اطلاق اسم عاشق در آن میان بر عالم کَوْن از روی حقیقت است؛ چه معشوق حقیقی نمی تواند بود الا حضرت العشق که منشأ کل و مبدأ جمله است.

و نیز گفتن که معشوق مذکور از عشق مشتق و بیرون آورده شده است ایضاً تهمت است، چه بیرون آوردن فی الجمله دلالتی بر احتجاب مشتق از مشتق مِثْنه دارد و آن در ۳۰ این جا مفقود است، اما عالم کَوْن که عاشق است چون از حضرت العشق او را احتجاب

تام روی نموده است؛ پس اشتقاق او به حقیقت [۱۹۷] باشد که محل تصرف حضرت عشق است چنان که گاهی در احتجاب آرد و گاهی حجاب را از او بردارد به خلاف عالم اعیان ثابته که او را از حضرت عشق هیچ اشتقاق و احتجاب در هیچ وقتی نیست و معیت ذاتی است.

۵ و به تحقیق معشوق را از حضرت نه سود وصال است نه... بل که این هر دو آن جا صورت ندارد؛ زیرا که او عین... مَعَ اعتبارِ قیدِ آخر. و وصال و فراق در دو چیز صورت بندد اما توجه حضرت عشق بر وی تاختن آرد و او را در دایرهٔ عالم کون درآرد. پس هر چند که ظاهراً سود و زیان بر اعیان منظور نظر می‌شود اما نه آن سود و زیان بر صفت اعیانی اوست بلکه بر لباس کونی اوست، چه اعیان هر چند به احکام و آثار موجود گشته است اما او را از مقام اصلی خود هیچ انفکاک حاصل نشد چنانچه گفتند: الْأَعْيَانُ مَا شَمَّتْ رَايِحَةُ الْوُجُودِ^{۱۴۹}.

فصل پنجاه و هفتم^{۱)}

«عشق به تحقیق» - یعنی محبت اصلی و یقینی «آن بود که صورت معشوق پیکرجان عاشق آید». صورت معشوق عبارت است از تصور واسطه‌ای که آن را در اصطلاح صوفیه برزخ و رابطه گویند - یعنی این تصور چنان در دل او مستولی شود و در باطن او جا گیرد که در هیچ وقت و حالت از او منفک نشود. «اکنون که» آن صورت [۱۹۸] چنین لازم عاشق شد «جان عاشق از آن صورت» معشوق که لازم اوست علی الدوام «قوت می‌خورد» - یعنی از این متلذذ است و از این تصور صورت و حظ آن را عاشق هیچ لحظه انفکاک ندارد. «از برای این» لزوم و عدم انفکاک «بود که اگر معشوق به هزار فرسنگ» از عاشق (بود عاشق او را حاضر داند) و از تصور صورت معشوق لحظه‌ای غافل نباشد و نُصَب عین وی بود «و» عاشق معشوق را «أَقْرَبُ مِنْ كُلِّ قَرِيبٍ»^{۱۵۰} می‌شمرد، اما قوت آگاهی از آنچه نقد خورش است در آینهٔ جمال او بی‌معشوق نتواند خوردن» - یعنی شعور به حقیقت آن صورت که در آینهٔ دل او نقداً حاصل است بی‌شهود علمی حاصل نشود. و چون به مقتضای علم وحدت آن صورت را صورت دوست دانست قوت او بتمام باشد، چنانچه فاضلی در این مصراع بیان این معنی می‌کند:

۱). فصل پنجاه و هفتم برابر است با فصل شصت و سوم رسالهٔ سوانح چاپ دانشگاه تهران.

مصراع

«أَلَا فَاسْقِنِي خَمْرًا وَ قُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ^{۱۵۱}» [ابونواس].

یعنی چون شراب شهود صورت واسطه را عنایت فرمودی اطلاع به حقیقت آن صورت و علم به معنی آن نیز موهبت فرما. «و وصال» فی الجملة «قوت آگاهی خوردن است از نقد جان خود» - یعنی برحقیقت آن صورت که منقود اوست مطلع شدن و آنچه نفس الامر است آن را دانستن، «نه» آن که مجرد [۱۹۹] آن صورت را در خیال خود حاضر «یافتن» وصال است. «اما حقیقت وصال خود اتحاد است» که آن صورت خیالی را یا تعین خود را جلوه وحدت و یگانگی خود بیابد و حقیقت «و» معنی «این لفظ از» صاحب «علم متواری است» که به مجرد علم وحدت این حقیقت را کماهو نتواند دانست الا بالکشف، و شَتَانْ مَا بَيْنَهُمَا. «و چون عشق به کمال رسد قوت هم از خود خورد، از بیرون کاری ندارد» - یعنی همه معنی را در خود بیابد و به بیرون او را تعلقی نماند.

فصل پنجاه و هشتم^{۱)}

«فی همة العشق»

«عشق را» و عاشق را «همتی است که معشوق متعالی» از «صفت» تعین و از قید تنقید «خواهد؛ پس از هر معشوقی که» عاشق به سبب یافت آن «در دام» پندار «وصال تواند افتاد» آن مرتبه را «به معشوقی» خود «نپسندد». و آن مرتبه آن است که در آن جا تجلی به تعین باشد خواه در عالم صفات یا در عالم اثر صفات. «این جا بود که چون با ابلیس گفتند: «وَأِنْ عَلَيكَ لَعْنَتِي» - یعنی تو را دوری باد؛ آن یافت و شهود مرتبه تعینات من خصوصاً از یافت حقیقت آدم که کمالات و لباس ذات من است؛ ابلیس گفت: فَبِعِزَّتِكَ^{۱۵۲}» - یعنی این دوری را به سبب محبت عزت و غلبه که ذات تو راست قبول دارم و [۲۰۰] دست خود را از دامن آن گذاشته؛ چه بلک به مرتبه دیگر نآندازم - یعنی «من خود از تو همین تعزز» ذاتی «دوست دارم» و به مراتب تنزلات و تعینات تو کاری ندارم؛ «آن گاه» که مرتبه ذات «تو را هیچ کس» و هیچ تعین «در خورد نبود». پس من چه گونه آن تعین را به محبوبی بپذیرم «که اگر تو را کسی در خورد بود نه آن گاه که کمال تو را بود در عزت» بلک آن کس و تعین نیز در عزت ذاتی تو شریک باشد.^{۲)}

۱). فصل پنجاه و هشتم برابر است با فصل شصت و چهارم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

۲). در حاشیه نسخه به نقل از یک نسخه سوانح آمده است:

یاری دارم که سرفرازی دارد	بر دوش ردای بی نیازی دارد
عشق همه عاشقان به بازی دارد	او کشتن چون من نمازی دارد

فصل پنجاه و نهم^{۱)}

«طمع همه تهمت» - یعنی تا آن که عاشق به صفت امیدواری مشاهده معشوق متصف است و در طمع اوست به تهمت هستی و اضافت منسوب است «و» چون به این «تهمت» هستی متهم است «همه علت» اینینیت و دوگانگی در اوست، «و علت» دویی و غیربینی «همه ذلت» و سر به سر خواری است؛ چه جمیع مَحَن و رنج‌های عاشقی بر وی در این حال متوجه است، و این خواری «و ذلت همه» باعث «خجلت» و سبب شرمندگی عاشق است از معشوق، «و خجلت همه ضد معرفت و عین نَكْرَت» و جهالت که اگر عاشق را خجالت از معشوق بود، معرفت احوال معشوق از او میسر نیاید.

۱۰ «طمع دو روی دارد». دو نوع است «یک رویش سپید است» [۲۰۱] که مطلوب و مقصود که به او متعلق شده است ممکن الحصول باشد «و یک رویش سیاه» که آن مطلوب که متعلق طمع است ممکن الحصول نباشد. «آن روی» طمع «که در استحقاق دارد» - یعنی اگر به مقدار استعداد و قابلیت خود طمع و طلب می‌کند؛ پس روی آن «سپید است» - یعنی مطلوب ممکن الحصول است، «و آن روی» طمع در حقیقت «دارد» و متوجه به ادراک کُنْه مکشوف خود است، آن روی طمع «سیاه است» ۱۵ که اصلاً حقیقت بالکُنْه حاصل شدنی نیست، چنانچه گفت:

بیت

نیست کس را از حقیقت آگهی جمله می‌میرند با دست تهی

فصل شصتم^{۲)}

۲۰ «راه عاشق همه نیستی است» - یعنی عاشق مِّنْ حَيْثُ إِنَّهُ^{۱۵۳} عاشق در راه نیستی و عدم روان است و به طرف سرای وجود راه او نه برآمده و در این طرف قدم نآنداخته، چنان که گفت:

ممکن ز تنگایی عدم ناکشیده رخت.

۲۵ «معشوق همه بود» - یعنی آنچه در وجود و نمود است همه بود و ظهور معشوق است.

۱). فصل پنجاه و نهم برابر است با فصل شصت و پنجم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.
۲). فصل شصتم برابر است با فصل شصت و هفتم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

معنی دیگر آن که: راه عاشق همه نیستی است - یعنی کار لابدی و امر ضروری آن است که به راه نیستی رود و در پی نفی خود باشد و بداند که این وجود از آن من نیست بلکه همه بود و نمود معشوق است و اوست که خود را به صورت ما ظاهر ساخته است و ما همه [۲۰۲] صورت و لباس معشوقیم؛ «زیرا که تو» که عاشقی «نمی‌شاید که خود را باشی» و هستی تو مرکب عاشقی تو باشد؛ بلکه زوال و فناى این هستی مطلوب است؛ پس «کی شاید» و چه‌گونه سزد «که» تو با هستی خود «معشوق را باشی» و هستی تو مرکب معشوقی پس تو هم باشی و معشوق باشی «می‌باید که» کار به جایی رسانی که خود را بتمام و کمال از نظر خود ببوشی، «هیچ خود را نباشی و به حکم هستی «خود» محکوم نباشی، بلکه محکوم معشوق باشی و هستی خود را صرف و نثار او سازی تا هستی تو تمام و کمال هستی معشوق گردد و از تو نشانی نماند.

«تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست

عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی و ز زن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن».

[سنایی]

فصل شصت و یکم^{۱)}

«جفا» که «معشوق» بر عاشق کند بر «دو» نوع است: «یکی» از آن دو نوع جفایی است که معشوق می‌کند بر عاشق «در بالای عشق» - یعنی در عین غلبه محبت و طلب؛ «و یکی» از آن دو نوع جفایی است که «در» حالت «نشیب عشق» است که آن حالت رسیدن است به مقصد شهود که در آن حالت حرارت و طلب که قبل از آن بود نمی‌ماند. «و عشق را» فی‌الحقیقت دو حالت است: یکی از آن وقت تسکین و آرام عاشق است از شدت حرارت طلب و شوق و این تسکین بعد از شهود است و لفظ «پای نشیبی» عبارت از این حالت است؛ [۲۰۳] و حالت دیگر بی‌آرامی و اضطراب و اضطراب طلب و شوق یافتن معشوق است و آن قبل از شهود است. «و» لفظ «پای بالایی است» اشاره به این حالت است.

بعد از آن مصنف - علیه الرحمة - بیان دو حالت شروع کرد و گفت: «تا در زیادت

۱). فصل شصت و یکم برابر است با فصل شصت و هشتم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

بود عشق» عاشق اَنَافَاتًا طلب شهود بر وی بیفزاید و عاشق... و بی‌قرار گرداند «پای بالایی» از عشق و غلبه «او بود»، و از جمله احوال و احکام این غلبه آن بود «که بر عاشق دشوار بود جفای معشوق و ناز معشوق». و این جفا و ناز عبارت است از نانمودن معشوق خود را برای عاشق مگر به علم‌الیقین در ضمن پرده تعینات و عاشق در این وقت «در محکمی بند بود» که آن قید شدت طلب شهود است.

و سبب استحکام این بند آن بود که چون به علم وجود دوست و راه‌گریز و خلاصی بر خود بست رجای وصول او را قوی‌تر گشت. «و همچنین غیرت» عاشق در این حالت «از (ورق، فراق) جفا بود» و از جمله مَحَن باشد - یعنی آن که بعضی طالبان حق را در ابتدای سلوک غیرت می‌شود که نام معشوق ایشان چرا کسی بر زبان راند؛ چنانچه از بعضی عرفا منقول است این جفایی است که از طرف [۲۰۴] معشوق است و موهبت اوست. این غیرت «ناز عشق بود و» جفا «ناز معشوق بود» بر عاشق «تا در زیادت شود» و افزونی این عشق و طلب این نوع ناز و جفا «می‌شود» از معشوق بر عاشق.

یا آن که: این ناز عشق و ناز معشوق از بهر آن است تا عشق او زیادت شود و مستولی گردد. «پای نشیب عشق این بود که راه زیادت «برسد، برزند» و تسکین شدت طلب روی نماید «و عشق و طلب عاشق از تزیاید بماند؛ بلکه «روی در نقصان نهد» و از ممر مشاهده معشوق او را سیری روی نماید، «این جا» که عشق نقصان پذیرد «جفا و غیرت» معشوق بر عاشق «ناز عشق آید» و عاشق را از آن جفا اصلاً آزار نبود؛ بلکه خود جفا نبود. «پای بندش برخیزد» - یعنی همان طلب که پای بند او بود نماند و خود را مطلوب یابد «و منازل بر خلع عشق می‌برد» - یعنی مقامات را بر امید این که عشق او را خلعت مشاهدات و تجلیات موهبت نماید طی می‌کند و قطع می‌نماید؛ «و این کار» نقصان عشق و رهایی از بند و قطع منازل «به جایی رسد که اگر در این حالت بر عاشق باز «جفایی» [۲۰۵] از ممر طلب رو نماید، «یا غیرتی بدو رسد» و باز طلب و شور سر برزند، وطن (ظ: و ظن) متواری روی نماید، یا طالب سواد اعظم گردد؛ «عظیم راهی که مثلاً سالی خواست بُردن» و مرتبه‌ای که به مدت مدید به آن جا رسد «در» طلب «خلع عشق» که او را خلعت دهد «به روزی یا شبی لا بَل یک ساعتی برود» و به آن مرتبه برسد و این جفا البته بر عاشق رسد؛ «زیراک کار جفا لا بُدّی معشوق است» و لازمه اوست. «چون چشم» معشوق «بر رخنه افتاد» و در عاشق فتوری و سستی‌بی مطالعه فرمود، عاشق گنجایش یافت. آن جفا که «لا بُدّی» و لازمه معشوق بر عاشق «برسد» و باز جفا مسلط کند «و امکان خلاص پیدا نگشت» و عاشق را خلاصی از این جفا ممکن نباشد؛ چه هرگاه که در او رخنه یابد جفا کند.

فصل شصت و دوم^{۱)}

«غیرت» معشوق «چون» بر عاشق «بیاید او» - یعنی غیرت، «صمصام بی مسامحت شود» که مساهلت و سهولت روا ندارد؛ بلکه البته یک چیزی را از عاشق ببرد و قطع کند «اما تا چه» چیز را «پی کند» و ببرد. «گاه بود که» آن [۲۰۶] شمشیر غیرت «صبر» عاشق و مستی طلب او مرمعشوق «را پی کند و بر عاشق آید» و او را طالب جان معشوق گرداند تا آن که طلب چندان بر وی مستولی گردد که «قهری بدو رسد» و عاشق مغلوب طلب گردد و سوخته آتش عشق شود و آن که در شدت طلب از عشاق حرکات صادر می شود در رنگ «سر در رسن کردن و خود را» به ریاضات شاقه و ملازمت فقر و فاقه «هلاک کردن از این ورق بود» و باعث بر آن همین شدت طلب او می شود.

یا آن که: این سر در رسن کردن و خود را هلاک کردن از این ورق بود - یعنی از علامات شدت طلب باشد و عبارت از آن است. «و گاه بود که» آن شمشیر غیرت «بر پیوند آید و» آن پیوند را «ببرد و عشق» عاشق «را پی کند و» دور گرداند «تا عاشق» از صفت عاشقی «فارغ شود» و به صفت معشوقی متصف گردد.

توضیحی که چون غیرت معشوق بر عاشق آید و عاشق را تمامی بخورد، پس ظاهر است که پیوند که مقتضی اثنینیت و محبت که صفت عاشقی است آن را نیز خواهد برید و دور خواهد گردانید [۲۰۷] پس نه عاشق ماند و نه پیوند و نه صفت عاشقی؛ بلکه تمام معشوق گردد.

«و گاه بود که» شمشیر عزت «بر معشوق آید و معشوق را پی کند» و از نظر شهود عاشق براندازد؛ «زیرا که آن جفا عدل عشق است»، و چون وی معشوق حقیقی است نمی خواهد که غیر او هیچ مرتبه دیگر معشوق باشد.

«و» نیز «عدل عشق کفایت» و بسندگی عاشق را خواهان نیست که بر مرتبه معشوقی قانع گردد و طالب حضرت العشق نشود.

«و» نیز «همسانی» - یعنی مثالیّت معشوق او را «و همتایی» و شرکت اسمی مر او را نیز «نخواهد» و نپسندد که مرتبه معشوقی مثل او باشد و نام معشوقی بر دیگری رانند.

یا آن که: شرکت اسمی آن است که در مراتب سافله «أنا الله» و «سُبْحانی» می گفت مرتبه عشق این اطلاق را تجویز نکند.

۱). فصل شصت و دوم برابر است با فصل شصت و نهم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

و نیز عدل عشق «آمیزش و آویزش» عاشق با همان مرتبه «عشق خواهد تا» آن که «نسبت وجود» ظاهری عاشق را هم «در حق عاشق بود»، به همان عشق خواهد که وجود او نیز به صفت عشق متصف گردد و عین ذات نماید و بس که آمیزش با مرتبه دیگر نخواهد.

یا آن که عدل عشق [۲۰۸] نسبت عاشق را با عشق خواهد که عاشق در وقت تنزل وجود خود را رنگ همان بی‌رنگی داند و به وی نسبت نماید تا گوید:

بیت

این رنگ هوس بود یا پنداشت او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت
یعنی رنگ یکرنگی نداند و به او نسبت نکند، «و این» اتصاف وجود ظاهری به صفت ذاتی «از عجایب» مکاشفات است.

«بیت»

ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر خون شد دل و جان نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر نماند از من به جهان تقصیر روا مدار آن نیز ببر.

فصل شصت و سیوم^{۱)}

«قوت عاشق» از مشاهده معشوق «و زور عاشق» در آن «از زهره عاشق است» و به مقدار حوصله و همت اوست تا هر مقدار که بار ریاضات کشیده باشد همان مقدار تجلیات بر وی بریزد. «و جز در کأس دل نخورد او را» - یعنی خوردن آن قوت و بهره بردن از آن انوار و اسرار از راه دل است و بس. «موج درد عشق بر دل ریزد» - یعنی بعد از آن که از کأس دل قوت مشاهده صفات خورد باز درد طلب حضرت‌العشق بر دل عاشق بریزد و «او» را طالب ذات گرداند، پس «زهره‌اش بخورد» و از صفات عاشقی در وی هیچ نگذارد و مبدل به صفات عشقی گرداند. «و چون» تجلیات عشقی عاشق را و زهره او را «تمام بخورد؛ صبر» که عبارت است از کمال تمکین در عاشق [۲۰۹] «پیدا شود». و تا آن که عاشق «به خود» است - یعنی مشهود وی تعین و تمثیل است «راه صبر» و تمکین تام «بر عاشق در بسته است» و او را حاصل نیست. «و این» حصول تمکین تام «از عجایب خواص» تجلی حضرت «عشق است» که تا آن که عاشق مُشاهد عشق و مکاشف ذات نشود تمکین تام او را روی ننماید.

۱). فصل شصت و سیم برابر است با فصل هفتم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

فصل شصت و چهارم^{۱)}

«هر چه در تلوین عشق» و ابتدای طلب «از عاشق» به سبب نفی ما سیوی الله «بشود» و برود که خود را بتمام و کمال از میان بردارد و هست خود را نیست شمارد، در حالت «تمکین عشق» که عبارت است از تجلی وحدت «بذل آن» بر عاشق «بیاید از معشوق»؛ و آن بدل عبارت است از ظهور حضرت معشوق از عین تعین عاشق تا از نیست هست شود و به بقای معشوق باقی گردد؛ «ولیکن نه هر کسی» که طالب این معنی شود وی «بدین مقام رسد که این» بدل یافتن و به محبوب متحد گردیدن «بس عالی مقام است در عشق» چنان که گفت:

بیت

عارفاً مسند معروف بغایت عالی است به هوس هیچ فضولی.....
و چون مجرد ظهور وحدت را ممکن گفت ثانیاً اشاره [۲۱۰] کرد به سوی آنچه مختار محققان است از معنی تمکین «و» گفت: «کمال تمکین آن بود که از هستی او چیزی نماند بود» و اضافت او بتمام و کمال ساقط گردد. شهود عاشق به مرتبه‌ای رسد که ورای صورت و معنی به غیر حجاب تمثالات و تعینات حضرت عشق را به بصیر وقتی مشاهده نماید. «و وصال» که عبارت است از شهود محبوب در عالم معنی که عبارت است از صفات «و فراق» که اشارت است از جلوه معنی در عالم صورت و اثر صفات «او را یکی شود» و به هیچ یکی متلذذ نگردد؛ «و از علل و عوارض» که مانع شهود این مقام گردد عاشق «برخاسته بود». بعد این شهود هیچ مانع در راه او پیش نیاید که راه رجوع بر وی انقطاع یافت و حدیث: «لَا سِيَاحَةَ فِي أُمْتِي»^{۱۵۴}، این جا بود که او اهلیت خلعت عشق یابد - یعنی چون از هستی عاشق چیزی نماند و اضافت او بتمام ساقط گشت قابل تجلی ذاتی برقی عشقی شد و در زمره یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَ رَسُولِهِ^{۱۵۵} داخل گشت. «این» کشف حضرت حقیقت «حقایق نیز بدل» از «معشوق به عاشق می‌رسد» - یعنی این کشف عوض مکاشفات عالم معشوقی بر عاشق ظاهر می‌گردد نه آن دل که در مرتبه صفات و اثر صفات بود بلکه آن دلی که منزّه از جمیع تعینات است و مبرّا از جمله تقیدات.

معنی دیگر: این کشف حقیقت‌الحقایق عوض مکاشفات [۲۱۱] سابقه بیابد؛ چه در مرتبه «أَنَا اللَّهُ» و «سُبْحَانِي» وحدت را در خود دیده و مستغنی شده بود، چون

۱). فصل شصت و چهارم برابر است با فصل هفتاد و یکم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

طلب ذات آن استغنا را از او برداشته عوض آن را در کشف حقیقت الحقایق آن موهبت کرد که اضافت معنوی او را از نظر شهود او برداشت «این» کشف «خلعت عشق بود بس بس».

«رباعی»

دل در طمع وصل بلا را سپر است جان دادم و زهر هجر او بر خطر است
بیرون ز وصال و هجرکاری دگر است همت چو بلند شد همه در دسر است.

فصل شصت و پنجم^{۱)}

«معشوق» که عبارت است از حضرت الایمان، و عالم صفات «خزانه عشق است و جمال او» که عبارت است از عالم کون «ذخیره» کرده «است» در آن خزانه «تصرف عشق در او» - یعنی در آن خزانه «نافذ است به همه حال» - یعنی در تجلی وجودی و در تجلی شهودی، «اما اهلیت خلعت» کمال «همان است که در فصل اول» که قبل از این فصل مذکور شد. «پیش از این بیان افتاد» و در آن جا گفته شد که کمال تمکین آن است که از هستی او چیزی نمانده بود آن گاه اهلیت خلعت تجلی ذاتی برقی عشقی باید.

فصل شصت و ششم^{۲)}

حضرت «عشق عجب آینه‌ای است هم عاشق را»، عشق از روی معشوقی آینه عاشق است، تا عاشق در او حقیقت خود متشکل به شکل ظاهر خود بیند، «و هم معشوق را» و همان عشق از روی عاشقی آینه معشوق است تا معشوق اسما و صفات خود و ظهور احکام [۲۱۲] آن در عاشق بیند، «هم در خود دیدن» که خود را به خود بیند در مرتبه جمع که عاشق جلوه حسن معشوقی را در مجاز به تنور بصر ظاهر مشاهده نماید، «و هم در معشوق دیدن» که به دیده باطن جمال کمال معشوق را بی‌وساطت مجاز در عالم صفات عیان بیند، «و هم در اغیار دیدن» - یعنی در عالم تفصیل و غیریت آن که به دیده تفصیلی یکدیگر را می‌بینند. این نیز فی الحقیقت دیدن عشق است. خود را از تفصیل به تفصیل «و کَیْفَ یَتَکَرُّ وَ مَا فِی الْوُجُودِ إِلَّا الْعَشْقُ، وَ لَیْسَ فِی الظُّهُورِ إِلَّا هُوَ»^{۱۵۶}.

- ۱). فصل شصت و پنجم برابر است با فصل هفتاد و دوم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.
- ۲). فصل شصت و ششم برابر است با فصل هفتاد و سوم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

«اگر غیرت عشق» بر عاشق «دست یابد» و دیده غیربینی او را معطل گرداند، عاشق «با او» - یعنی با عشق «غیری» را اصلاً «ننگرد» و اغیار را به صورت یار بنگرد.

یا آن که: اگر غیرت عشقی و ذاتی بر عاشق تصرف خود کند تعین عاشقی و تمثّل معشوقی را اصلاً در نظر شهود او نگذارد و همه را مضمحل و متلاشی گرداند و حضرت الّاکیّف را بر وی عیان کند. «کمال جمال معشوق» حقیقی را «جز در آینه» او که مسمّاست به حضرت «عشق» و حضرت الّاجمال «نتوان دید»؛ چه در عالم صورت که دیدن محبوب است در تعینات مجازیه، و در عالم معنی که مشاهده معشوق است در ضمن تمثّلات حقیقت و اعیان، هر چند به غیر وحدت [۲۱۳] چیزی دیگر نیست؛ اما آن وحدت صرف و هستی مطلق را یک خاصیتی است که نه در غیر اوست.

بیت

می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبا فراموش کرد
«و همچنان کمال نیاز عاشق و جمله صفات نقصان و کمال از هر دو جانب» است - یعنی چنانچه کمال عاشق عارف این است که هستی خود را در حضرت عشق محو بیند همان کمال حضرت عشق این است که خود را به صور این مظاهر که اتمّ المظاهر است ظاهر گرداند.

فصل شصت و هفتم^{۱)}

عشق «چیزی هست که در او هیچ کس را راه»، اختیار و تصرف «نیست به هیچ سبیل لاجرم احکام او» در وقت تجلی کردن بر عاشق «همه جبر» و قهر و غلبه تام «است» که نام و نشان عاشق را از نظر شهود او مطلقاً بردارد. «اختیار» عاشق «در ولایت او نبود» - یعنی در وقتی که والی و متصرف در وجود عاشق حضرت عشق شود عاشق را اختیار هیچ باقی نماند، و خود چه گونه بماند آن را که وجودش باقی نماند صفتش از کجا ماند. «احوال او همه زهره قهر بود» - یعنی حوصله و همت عشق بغیر از قهر و استیلا چیزی دیگر نیست «و» عاشق را در آن عشق «فکرت و حیرت بود» که ادراک کمالات آن را نتواند کرد. بدان که این عبارت معانی دیگر نیز دارد:

۱). فصل شصت و هفتم برابر است با فصل هفتاد و چهارم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

اول آن که: «چیزی است که در او هیچ کس را راه نیست» - یعنی حضرت‌الذات موجودی است که هیچ کس را به او شرکت در وجود نیست. و سیوای او موجودی نیست «لاجرم [۲۱۴] احکام او همه جبر بود» - یعنی غلبه تمام او راست که خود را به صورت غیرنمایی ظاهر ساخته و غیر نموده است. «اختیار در ولایت او نبود». غیر او را هیچ اختیار نیست که موجود تواند شد؛ زیرا که غیر او وجود ندارد، پس اختیار از کجا باشد. «احوال او همه زهره قهر بود». غلبه در وجود او راست و بس که غیر خود را نمی‌گذارد که در وجود آید.

معنی دیگر: «چیزی است که در او هیچ کس را راه نیست به هیچ سبیل» - یعنی شهود وحدت کاری است که او را کسی به خودی خود و به هستی خود نمی‌تواند دید مگر آن که متخلق به اخلاق الله شود و سمع و بصر او مبذل به صفات حق گردد. «لاجرم احکام او همه جبر بود» - یعنی در وقت شهود غلبه تام همان شهود راست که مکاشف و مشاهد را نمی‌گذارد که به هستی خود آن جا گذر کند. «اختیار در ولایت او بود» - یعنی سالک را در شهود اختیار نیست که به خودی خود آن را تواند دید. «احوال او همه زهره قهر بود» - یعنی غلبه تام او راست و بس. «فکرت و حیرت بود» در شهود حق سالک را تفکر و تحیر است که آن حیرت معرفت است نه حیرت عقلی.

معنی دیگر: «چیزی است که در او هیچ کس را راه نیست». - یعنی شهود وحدت امری است که هیچ نبی و ولی را در آن اختیار نیست که هر وقت بخواهد به آن مقام برسد، بلک آن وقت موهبت الهی است هر کسی را هرگاه خواهد در وحدت [۲۱۵] بطلبد، اما کسی برحسب مراد خود نمی‌تواند رفت، «لاجرم احکام او همه جبر است» - یعنی تصرف و اختیار در اعطای این کمالات او راست و بس و سالک را در آن هیچ اختیار نیست که به خواهش خود تواند آن را مشاهده کرد، و این است معنی «اختیار در ولایت او نبود، احوال او همه زهره قهر بود» - یعنی غلبه بود.

معنی دیگر: «چیزی است که در او هیچ کس را راه نیست به هیچ سبیل لاجرم احکام او همه جبر است» - یعنی حضرت‌العشق ذاتی است که هیچ احدی را قدرت نیست که به او اتحاد تام پیدا کند و قید خود را به حسب نفس الامر عین هوای هویت گرداند و تعین ظاهری مطلقاً محو و متلاشی سازد؛ پس احکام آن ذات غلبه است که هر چند ما را به خود اتحاد بخشد اما قید ما را نگاه دارد و عین خود نسازد؛ چنان که گفته‌اند هر وحدانیتی که از اتحاد دوگانگی حاصل آید فردانیتش نگذارد که گرد سرپرده احدیت گردد. «اختیار در ولایت او نبود» - یعنی سالک را در این معنی هیچ

اختیار نیست که هر نوع اتحاد که بخواهد حاصل کند. «احوال او همه زهره قهر بود» - یعنی غلبه او راست هر چه خواهد کند هیچ کس را بر او تصرف نیست. «فکرت وحدت بود» - یعنی سالک را به غیر از حیرت در او هیچ راه نیست.

معنی دیگر: «چیزی است که در او هیچ کس را راه نیست» - یعنی مرتبه غیب الغیب شهودی است که در او کسی را علم و شعور وقتی نیست چه آن شعور [۲۱۶] که در وقت شهود در تجلی ذاتی عشقی می باشد در مرتبه غیب الغیب آن هم نیست. «لاجرم احکام او همه جبر بود» - یعنی غلبه همان ذات راست که آن جا عارف مکاشف را بر شعور نمی گذارد. «اختیار در ولایت او نبود» - یعنی عارف را آن جا اختیار نیست که بر شعور تواند بود؛ پس «عاشق را» لازم است که وجود او «بساط مهره» حقیقت «او می باید بود تا» - عشق بر بساط وجود «او چه» تصرف کند و چه چیز را او «نهد، و» تا چه «نقش» بر وجود او و در دیده شهود او «برآید.

پس اگر «عاشق خود را بدو یک بار تسلیم نمود و بساط مهره او شد برابر است. اگر «بخواهد و اگر نخواهد آن نقش» وحدت «بر وی پیدا می شود، بلا» و رنج کشیدن «عاشق» تا همان زمان است که «در پندار اختیار است» و «چون»... که اختیار پنداری بیش نبوده است و «خود» عاشق این معنی را «تمام» و کمال «بدانست»، و فی الحقیقت امر واقعی معلوم کرد که «آن» اختیار هرگز عاشق را «نبود کار بر او آسان تر شود»، و از محن و بلاهای عالم کثرت خلاصی یابد؛ پس عاشق را لازم است که به این مراتب علیا برسد؛ «زیرا که بکوشد تا کاری کند» و رنجی برد «و اختیاری کند در چیزی که در هیچ اختیار نیست» - یعنی خود را از کثرت به وحدت رساند و از «اختیار پنداری» جدا گرداند.

فصل شصت و هشتم^{۱)}

«گاه بود [۲۱۷] که بلای» طلب «و جفای» معشوق به منزله «تخمی بود». چنین تخمی که انداخته شده است «از دست» کسی که کار او «زراعت» کردن «کفایت و عنایت عشق» است «که» آن تخم را «در زمین مراد عاشق برافکنند» - یعنی چون عاشق را ارادت معشوق شود در دل او تخم رنج طلب اندازند. و اندازنده تخم دستی است که حاصل زراعت او کفایت می کند و بسنده می شود از همه چیزهای دیگر؛ چنان

۱). فصل شصت و هشتم برابر است با فصل هفتاد و پنجم رساله سوانح چاپ دانشگاه تهران.

که گفته‌اند: «أَلَوَاحِدُ يُكْفِيكَ مِنَ الْكُلِّ»^{۱۵۷}.

و همین عنایت عشق است «تا از او گُل اعتذاری برآید» - یعنی آن که عاشق خود را نفی کند و شایان معشوق نداند و خود را حقیر و ناچیز پندارد. این به منزله آن است که تخم گُل کرد «و برگ وی را ببندد». آنچه در اثنای طلب و مجاهده از جنس انوار و غیره مشهود سالک می‌گردد آن به منزله برگ آن تخم است. «و ثمره» آن تخم «وصالی» و اتحادی است که عاشق را حاصل «گردد» با معشوق که در عالم صفات به دیده باطن تعین مجازی خود را به تمثیل حقیقی متحد بیند و در مسند «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»^{۱۵۸} بنشیند. از دویی به یکی و عاشق عین معشوق گردد. «و اگر» عاشق را از این کشف ترقی شود و «دولت» مشاهده او را «بکمال‌تر... بود آن وصال» او «از» اتحاد و «یکی» که عاشق را در کشف صفات [۲۱۸] حاصل بود «خالی نبود» و عاشق و معشوق هر دو در سَطُوت وحدت او اندراج یابند در نور بی‌کیف و بی‌جهت مضمحل و متلاشی شود بر وجهی که در آن جا نه از عاشق عبارت ماند و نه از معشوق. اشارت «فَلَا إِسْمَ وَلَا أَثَرَ وَلَا خَبَرَ»^{۱۵۹}.

«و اگر برق و صاعقه بجهد» - یعنی عاشق بر شعور خود بیاید و آتش طلب و حرارت شوق بر وی مستولی گردد «و به راه او بیاید» و حایل شود، جواب این رُبنا ظَلَمْنَا واقع شده. «و این» خالی ساختن عاشق را از وصال معشوق و به حرارت طلب کمالات دیگر مبتلا گردانیدن «برای آن بود تا بدانی که هرگز در راه عشق روی اعتماد نبود» و مراتب معشوق را منحصر نباید دانست. «و برای این» معنی «گفته‌اند» که کمالات معشوق را نهایت نیست.

«بیت»

گر غَزه بدان شوم که دادم به تو دل صد قافله پیش برده‌اند از منزل

بیت

دل گرچه به وصل شادمان می‌بینم هم پای فراق در میان می‌بینم
در هجر تو وصل تو نهان می‌بینم در وصل تو هجر تو عیان می‌بینم.

یعنی صد قافله کار خود را پیش برده‌اند و از منزل دادن پیش رفته‌اند.

یا آن که: اگرچه من دل خود را به تو داده‌ام اما صد قافله کار خود را پیش از این منزل برده‌اند و کمالات دیگر آن‌ها را نصیب کرده‌اند. پس اگر برق و صاعقه حرارت طلب بر عاشق ظاهر شود بگوید: «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا» ای پروردگار! ما ستم کردیم بر نفس‌های خود - که مرتبه اتحاد را نهایت مراتب دانسته بودیم «وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا» و اگر تو نیامرزی ما را [۲۱۹] و هستی ما را در نور ذاتی مستور نگردانی «وَ تَرْحَمْنَا» و

نبخشایی ما را و بدین کمالات مطلع نگردانی «لَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ». هر آینه باشیم از زیان کاران و خاسران.

معنی دیگر: برای این عبارت «و اگر دولت بکمال تر بود» - یعنی اگر عاشق از مرتبه اتحاد که در صفات بود به مرتبه ذات برسد، «وصال او» یعنی مشاهده او «از یگانگی» که در همین مرتبه ذات حاصل شده بود «خالی شود» و از عین سُکرِ وقتی که عبارت از ولایت است به عالم شهود و إفاقت آید که نبوت کنایت از آن است. «و اگر» در این شعور «برق طلب» کمالات دیگر «و صاعقه» حرارت آن طلب «در راه» عاشق «بیاید»، گوید «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»^{۱۶۰}.

- یعنی هر چند یافتیم هیچ نیافتیم؛ چه هر چند بیش یافت بیش، چنان که گفت:

شعر

شَرِبْتُ الْحُبَّ كَأَسَا بَعْدَ كَأَسٍ فَمَا نَفِدَ الشَّرَابُ وَلَا رَوَيْتُ^{۱۶۱}

بیت

اگر به ساغر دریا هزار باده کشم هنوز همت ما باده دگر کشدا
پس طالب را به مقتضای کثرت کمالات حضرت عشق باید که هیچگاه خود را از طلب آرام ندهد تا به نیل و یافت درجه درجه فایز گردد، چنانچه بزرگی فرماید:

بیت

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جَرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها

[حافظ]

[۲۲۰] «ایزد - تعالی - چنان که توفیق بر نبشتن» اسرار و حقایق در «این رساله کرامت کرد، کشف این اسرار جان ما را روشن گرداند». ظاهر در آن است که مصنف - علیه الرِّحْمَةُ - طلب دوام کشف می‌کند «و ما را از آن‌ها گرداند که دل ایشان به شرح و گشادگی مشاهده این کلمات رسیده است. آمین رَبِّ الْعَالَمِينَ.

یا آن که: این دعا از برای سایر طالبان باشد، به جهت انکسار خود را داخل ساخت.
یا آن که: به جهت تحریض و ترغیب طالبان باشد.

حمد مرذات مستجمع جمیع صفات کمالات را که به اختتام شرح حقایق و معارف این رساله سوانح موفق ساخت و در اظهار اسرار ازلی و ابدی خود ما را آلت خود ساخت. یا کریم المعروف و یا قدیم الاحسانِ اَحْسِنُ اِلَيْنَا بِاِحْسَانِكَ الْقَدِيمِ وَ بِلُطْفِكَ الْعَمِيمِ - یعنی در ازل الازال در مرتبه ذات اندماج داشتیم به همان رنگ باز به نظر

عروج به همان مرتبه برساند و از زحمت اغیار ما را رها گرداند - بِمَنِّهِ وَ كَمَالِ كَرَمِهِ. وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْهُدَاةُ إِلَى الطَّرِيقِ الْقَوِيمِ وَ الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ. تَمَّتْ.

تمام شد شرح سوانح که نام او بحرالتصوّف است، از مصنفات سلطان العارفين، برهان العاشقين - نظام‌الدین ابن عبدالشکور العُمَرِيُّ الْبَلْخِيُّ الْكَابِلِيُّ التَّهَانِسَرِيُّ - رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ - بِبَدِ أَخْوَجِ عِبَادِ اللَّهِ إِلَى اللَّهِ - يحيى بن مُعِين الدّین بن الشّیخ حمزه - وَفَّقَهُ اللَّهُ بِتَحْصِيلِ الْعُلُومِ وَانْعَمَ عَلَيْهِ بِحُصُولِ الْأَذْوَاقِ. وَ غَفَرَ اللَّهُ وَ لَوَالِدَيْهِ [۲۲۱].

قَدْ اِنْتَسَخَهَا مِنْ نُسخَةٍ قَدِيمَةٍ حِينَ كَانَ مُعْتَكِفًا فِي الْعُشْرِ الْأَخِيرَةِ مِنْ شَهْرِ رَمَضَانَ بَعْدَ الظُّهْرِ يَوْمَ الْخَمِيسِ السَّادِسِ وَالْعِشْرِينَ مِنْ أَشْهُرِ الْمَذْكُورِ. مَتَّعَنَا اللَّهُ بِفَهْمِ أَسْرَارِ هَذَا الْكِتَابِ. وَ وَفَّقَنَا بِمُتَابَعَةِ الْمَشَايِخِ الصُّوفِيَةِ، وَ أَنْقَذَنَا مِنَ الْجَهْلِ وَ الْإِنْكَارِ عَلَيْهِمْ، أَعَاذَنَا اللَّهُ مِنْ ذَلِكَ. آمِينَ.

قَدْ وَفَّقْتُ بِإِنْتِسَاخِ هَذِهِ النُّسخَةِ الشَّرِيفَةِ

سَنَةِ أَلْفٍ وَ مِئَةٍ وَ ثَمَانٍ

وَ أَرْبَعِينَ [۱۱۴۸] مَضَتْ

مِنَ الْهَجْرَةِ النَّبَوِيَّةِ

وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ

وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ.

تعليقات

۱. سپاس خدایی را که دل‌های عارفان را به فیض انوارش شکافت و آن را به مطالعه اسرارش روشن کرد و ایشان را به آشکارکردن آن برگزید. و درود بر خلاصه وجود و موجود ویژه، کسی که خداوند او را وسیله‌ای جهت ظهورش قرار داد و از نورش او را به پیامبری فرستاد - او ستوده و نیکو سیرت از برای هر بزرگواری و ارجمندی، محمد و خاندانش و یارانش و جانشینان به راه راست رونده‌اش.
 ۲. مشتاق به دیدار موحدان.
 ۳. شیخ پیشوای بزرگوار بی‌همتا - نور خدای تعالا در زمین، گفته است.
 ۴. من گنجی مخفی بودم. قسمتی از حدیث قدسی است. مولوی نیز در ترجمه این حدیث سروده است:
- گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد خاک را سلطان اطلس پوش کرد
۵. حدیث نبوی: هر کسی برای کاری آفریده شده است. (المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی؛ کشف‌المحجوب، ص ۵).
 ۶. کلام منسوب به پیامبر و یا علی بن ابی‌طالب و یا بزرگی دیگر: هر که خود را شناخت، به تحقیق خدای خود را شناخت.
 ۷. سخن ذوالنون است: پروردگارم را به وسیله پروردگارم دیدم. (تمهیدات، ص ۳۰۶).
 ۸. سخن بایزید بسطامی است: منزهم من، شأن من چه بزرگ است. (التور من کلمات ابی طیفور، ص ۱۱۱).
 ۹. سخن سهل بن عبدالله است: مراد حق از آفریدن خلق چه بود؟ گفت: آنچه آن‌ها بدان مشغول‌اند. (مشارق، ص ۵۰۴).

۱۰. مشتاق به سوی ایشان.

۱۱. حدیث قدسی است: ای بندگان من! من مشتاق شمایم. (کمعات).

۱۲. وئیس قَرَنی، یا اُوئیس قَرَنی، اُوئیس بن عامر قَرَنی، منسوب به قَرَن در یمن. ناسک عابد مقدّم و از اجلّه تابعان و متوفای ۳۷ ه.ق. در جنگ صفین در سپاه علی بود و رأی اکثریت بر این است که در همان جنگ کشته شده است. همعصر پیامبر بود و از شنیدن اخبار پیامبر او را ندیده ایمان آورد. برای شرح حال او ← (حلیه الاولیاء، ۷۹/۲؛ الطبقات الکبری، ۱۳۲/۷؛ کشف المحجوب، ص ۹۹؛ تذکرة الاولیاء، ص ۱۹؛ صفة الصفوة، ۲۱/۳؛ اعلام زرکلی، ۳۲/۲).

۱۳. حدیث نبوی است: به درستی که من نفّس رحمان را از طرف یمن می شنوم. (مسند احمد حنبل، ۵۴۱/۲؛ احیاء علوم الدین، ۹۲/۱؛ الاسرار المرفوعة، ص ۱۳۷).

۱۴. بیت در دیوان المعانی ابوهلال عسکری، ۲۷۱/۱ دیده می شود، و ترجمه آن این است: و اگر تمام طبیبان انسان ها تو را به غیر از کلام لیلی مداوا کنند تو را شفا نمی دهد.

۱۵. قرآن، ۲۲/۳۹: آیا آن که خدا سینه اش را برای اسلام بگشوده است.

۱۶. حدیث قدسی است. معنی آن: اگر تو نبودی افلاک را نمی آفریدم. (شرح تعریف، ۴۶/۲؛ التفضّص، ص ۴۷۸؛ کشف الخفاء، ۴۵/۱ و ۱۶۴/۲؛ الاسرار المرفوعة، ص ۲۹۵).

۱۷. حدیث قدسی است. معنی آن: اگر تو نبودی رُبوبیت را ظاهر نمی ساختم. برای مآخذ حدیث به ذیل شماره ۱۶ رجوع شود.

۱۸ و ۱۹. قرآن، ۵۷/۵: خدا ایشان را دوست دارد و ایشان خدا را.

۲۰. عشق را جام بعد جام نوشیدم / نه شراب باقی ماند و نه سیراب شدم.

۲۱. به ملکوت آسمان ها و زمین داخل نمی شود کسی که دو بار متولّد نشود. (مصباح الهدایة، ص ۵۲).

۲۲. به ذیل شماره ۸ رجوع شود.

۲۳. از حیث این که او اوست. کلام فلسفی است. (دستور العلماء، ج ۳ ص ۳۳۸).

۲۴. بیت از ابوتّمام طائی شاعر متوفای ۲۳۱ ه.ق. و معنی آن: دلت را از جهت عشق به هر سو که می خواهی بگردان / [اما این را بدان که] دوست داشتن نیست مگر برای نخستین محبوب.

۲۵. شعر از ابن فارض عارف و شاعر متوفای ۶۳۲ ه.ق است و از تائیه او. ترجمه از جامی:

- عاریت است حُسن ملیحان ز حُسن او بل حُسن اوست بهجت در هر ملیحتی
هر ملیحی حُسنش از جمال اوست / برای او عاریه است، بل که حُسن هر زن ملیحی
همچنین از جمال اوست.
۲۶. کلام ما اشاره‌ای است. سخن جُنید عارف متوفای ۲۹۷ ه.ق است.
(زبدۃ الحقائق، ص ۶۹).
۲۷. پروردگارم را به پروردگارم شناختم. سخن منسوب به چند نفر که با صدر و ذیل
متفاوت دیده می‌ود از آن جمله در تمهیدات.
- ۲۸ و ۲۹. چشم او هستم. قسمتی از حدیث قدسی است.
۳۰. به ذیل شماره ۷ رجوع شود.
۳۱. قسمتی از حدیث قدسی است که در ذیل شماره ۲۸ و ۲۹ آمده بود. من گوش او و
چشم او و دست او هستم.
۳۲. این سه بیت از حلاج عارف شهید به سال ۳۰۹ ه.ق می‌باشد. و مولوی بیت اول
را چنین ترجمه کرده است:
- من کی آم لیلی و، لیلی کیست من ما یکی روح‌ایم اندر دو بدن
۳۳. هیچ چیز ندیدم الا که خدای را قبل از آن دیدم. سخن محمد بن واسع است از
راویان معتبر حدیث که در کتب صوفیه به صورت‌های مختلف دیده می‌شود؛ از آن
جمله در تذکرة الاولیاء ذیل همو.
- ۳۴ و ۳۵. قرآن، سوره ۴۱ (فُصِّلَتْ) آیه ۵۳: زود است آیت‌های خویش را در سراسر
گیتی در خود ایشان بنمایانمشان.
۳۶. قرآن، سوره ۶ (الأنعام)، آیه ۷۶: فروروندگان (افول‌کنندگان) را دوست ندارم.
۳۷. قسمتی از حدیث نبوی است. سپس از نورش برایشان پاشید. (شرح تعریف،
۹۶/۲؛ قوت القلوب، ۱۷۸/۲؛ فتوحات مکیه، ۶۱/۲؛ الجامع الصغیر، ص ۶۳
فیض‌القدیر، ۲۳۰/۲؛ المُنْتَخَذ من الصَّلَاح، ص ۱۱).
۳۸. قرآن، سوره ۴ (النساء) آیه ۷۲: کاش با ایشان می‌بودم تا به بهره‌ای بزرگ
بهره‌مند می‌شدم.
۳۹. به ذیل شماره ۸ رجوع شود.
۴۰. حدیث نبوی است. بی‌نوایی روسیاهی در دو جهان است. (روح‌الآرواح، ص
۲۳۷).
۴۱. حدیث نبوی است: نزدیک است این که فقر به کفر انجامد. (الجامع الصغیر، ص
۲۳۱؛ کنوز الحقائق، ۳۷/۲؛ کشف الخفاء، ۱۰۷/۲).
۴۲. از او به خدا پناه می‌برم.

۴۳. او را حد و نهایت نیست پس چه گونه او را محاط می‌شوند.
۴۴. سخن حلاج است: پس فنای در توحید کجاست؟ (کیمیای سعادت، ص ۸۰۰؛ کشف‌الأسرار، ۲۴۷/۵).
۴۵. مقتبس از قرآن، سوره ۱۷ (الاسراء)، آیه ۴۳: خدا از آنچه می‌گویند والاتر است والایی بزرگی.
۴۶. قرآن، سوره ۱۲ (یوسف) آیه ۱۸: بر آنچه می‌گویید یاری از خداست.
۴۷. هر چیز که از حدش تجاوز کرد ضد آن منعکس (ظاهر) شد.
۴۸. هر کس که با خدا بدعت کرد برای او آخری است که برهان ندارد.
۴۹. بخشش‌های ایشان را حمل نمی‌کند مگر مرکب‌های ایشان. کلام در مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة، ص ۱۸ دیده می‌شود.
۵۰. قرآن، سوره ۶ (الانعام) آیه ۱۰۳: چشم‌ها او را در نیابندش و او چشم‌ها را درمی‌یابد.
۵۱. به ذیل شماره ۷ رجوع شود.
- ۵۲ و ۵۳. قرآن، سوره ۳۳ (احزاب) آیه ۷۲: به درستی که ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرض کردیم، پس ای نمودند که آن را بردارند، و از آن ترسیدند، و انسان برداشتش که او ستمکار نادان بود.
۵۴. به ذیل شماره ۴۷ رجوع شود.
۵۵. قرآن، سوره ۲ (بقره) آیه ۱۳۸: چه کسی به رنگ از خدای نیکوتر است.
۵۶. به ذیل شماره ۶ رجوع شود.
۵۷. حدیث نبوی است که در کتب صوفیه به صورت‌های مختلف مشاهده می‌شود اما در کتب حدیث دیده نمی‌شود. (المقاصد الحسنة، ص ۳۵۶؛ شرح تعریف، ۵۳/۲؛ کشف‌المحجوب، ص ۳۶۵؛ اللمع، ص ۱۱۵؛ رساله قشیریه، فصل تلوین و تمکین، ص ۴۵). و معنی حدیث: مرا با خدا وقتی است که در آن وقت هیچ فرشته مقرب و نه پیامبر فرستاده شده نمی‌گنجد.
۵۸. از امثال است که در معجم‌البلدان آمده است: هرگاه نهر خدای بیاید نهر عیسی باطل می‌شود. و مراد از نهر عیسی، عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس است و آن نهر منشعب از فرات است در غرب بغداد که در کنار قصر عیسی بن علی به دجله می‌ریخته است.
۵۹. پس توحید خالص کجاست.
۶۰. به ذیل شماره ۴۱ رجوع شود.
۶۱. خداوند یکتاست و شریک ندارد.

۶۲ قرآن، سوره ۵۰ (ق) آیه ۳۰: آیا باز هست؟
۶۳ قرآن، سوره ۲ (بقره) آیه ۲۶۳: آیا باور نداری؟ گفت: آری. ولیکن از برای آن که دل بیارامد.

۶۴-۶۶ حدیث قدسی است که با صدر مشترک و ذیل متفاوت به صورت‌های مختلف روایت شده است: من آن جا هستم که ظنّ بنده من است. پس بنده متصل به ظنّ است، و ظنّ متصل به پروردگار. (المعجم المفهرس لألفاظ الحديث النبوی؛ الرعاية لحقوق الله، ص ۶۲۱؛ اصول کافی، ۱۱۹/۲؛ فیض القدير، ۴/۴۹۰؛ مجمع البحرین، ذیل «ظنّ»: الاثحافات السنية، ص ۱۲؛ شرح فارسی شهاب الاخبار، ص ۱۷۱).

۶۷ و ۶۸ حدیث نبوی است: از تو به تو پناه می‌برم. از خشم تو به رضای تو پناه می‌برم. (المعجم المفهرس لألفاظ الحديث النبوی).

۶۹ مصرعی است که در کشف‌المحجوب، ص ۳۸۲، دیده می‌شود، و ترجمه آن: وجود تو خود گناهی است که هیچ گناهی با آن برابری نکند.

۷۰ و ۷۱ حدیث نبوی است: یک روز سیرم و دو روز گرسنه. (صحيفة الرضا، ص ۱۳؛ الجامع الصغير، ص ۲۰۱؛ الرسالة العلیة، ص ۳۱۷).

۷۲ قرآن، سوره ۴ (النساء) آیه ۵۷: همانا خدا فرمانتان دهد که سپرده‌ها را به اهل آن‌ها بازگردانید.

۷۳ قرآن، سوره ۳۹ (الزمر) آیه ۵۶: دریغ بر آنچه در کار خدا کوتاه آمدم.

۷۴ قرآن، سوره ۷ (الأعراف) آیه ۲۲: پروردگارا بر خویش ستم کردیم.

۷۵ به ذیل شماره ۷ رجوع شود.

۷۶ به ذیل شماره ۵۵ رجوع شود.

۷۷ حدیث نبوی: همانا هوای و هوس و تمایلات بر قلب من چیره می‌شود؛ پس من در هر شبانه‌روز هفتاد بار خدا را استغفار می‌کنم. (رسالة تفسیریه، ص ۹۴).

۷۸ قرآن، سوره ۱۷ (بنی اسرائیل) آیه ۷۰: و همانا فرزندان آدم را گرامی داشتیم.

۷۹ یا رسول الله! ایمان چیست؟

۸۰ به ذیل شماره ۷۲ رجوع شود.

۸۱ به ذیل شماره ۳۶ رجوع شود.

۸۲ و ۸۳ قرآن، سوره ۱۷ (بنی اسرائیل) آیه ۸۱: حق آمد و باطل نابود شد، همانا باطل نابود شونده است.

۸۴ حدیث قدسی: پس دوست داشتم این که شناخته شوم. (المقاصد الحسنة، ص ۳۲۷؛ مدخل السلوك الى منازل الملوك، ص ۳۲؛ الأسرار المرفوعة، ص ۷۳).

۸۵. ابتداکننده به نعمت‌ها پیش از استحقاق آن‌ها. (آل‌معات، ص ۱۰۱).
۸۶. قرآن، سوره ۳۲ (السجدة)، آیه ۱۸: پس هیچ‌کس نداند از آنچه برای ایشان از آسایش چشم‌ها پنهان کرده شد.
۸۷. قسمتی از حدیث قدسی است: من چشم او باشم.
۸۸. قرآن، سوره ۵۵ (الرحمن) آیه ۲۷: و ذات پروردگارت پاینده است.
۸۹. عطار گوید:
- فرستادیم آدم را به گیتی جمال خویش در صحرا نهادیم
۹۰. قرآن، سوره ۵۵ (الرحمن) آیه ۲۷: هر کس که هست، بر آن است در معرض فناست.
۹۱. قرآن، سوره ۵ (المائدة) آیه ۵۷: آن است افزونی خدا، به هر که خواهد می‌دهدش.
۹۲. قرآن، سوره ۹ (التوبة) آیه ۷۳: خوشنودی‌یی است از خدای بزرگ‌تر.
۹۳. قرآن، سوره ۱۴ (ابراهیم) آیه ۴۸: روزی که زمین به جز این زمین بدل شود و آسمان‌ها نیز.
- ۹۴ و ۹۵. قرآن، سوره ۵۵ (الرحمن) آیه ۲۷: و ذات پروردگارت پاینده است. بر روی زمین هر که هست نیست شود.
۹۶. به ذیل شماره ۲۸ و ۲۹ رجوع شود.
۹۷. از امثال است. رنگ آب رنگ ظرفش است.
۹۸. به ذیل شماره ۸ رجوع شود.
۹۹. قرآن، سوره ۲۹ (العنکبوت) آیه ۶: همانا خدا از جهانیان بی‌نیاز است.
۱۰۰. قسمتی از حدیث قدسی است: من بیش‌تر به ایشان مشتاقم. (الرّسالة التفسیریة، باب الشوق، ص ۱۶۴، کشف‌الاسرار، ۳۰۰/۱، نامه‌های عین‌القضات، ۳۸۶/۲).
۱۰۱. قسمتی از حدیث قدسی است: سوگند به حقم بر تو که تو را دوستم. (آل‌معات، ص ۶۷).
۱۰۲. قسمتی از حدیث قدسی است: آگاه باش که شوق نیکان به دیدار من به درازا کشید. (تمهیدات، ص ۲۱).
۱۰۳. آن‌گاه که فقر تمام شود آن جا خداست. بیت از ابوسعید ابوالخیر است. (تمهیدات، ۳۱۳-۱۴).
۱۰۴. ای کاش پروردگار محمد محمد را خلق نمی‌کرد. حدیث نبوی است که در فیه‌ما فیه، ص ۳۰۳ دیده می‌شود.
۱۰۵. به ذیل شماره ۲۸ و ۲۹ رجوع شود.
۱۰۶. سخن فرشتگان است خطاب به موسی در کوه طور. و معنی آن: خاک را با ذات

پروردگار چه کار؟ (کشف الاسرار، ۷۲۶/۳؛ تمهیدات، ص ۲۷۶، تذکرة الاولیاء، ص ۷۹۱؛ مرصاد العباد، ص ۲۸، شرح شطحیات، ص ۲۱۱؛ مقالات شمس تبریزی، ص ۱۷؛ مجالس پنج گانه سعدی، مجلس پنجم).

۱۰۷. به ذیل شماره ۴۹ رجوع شود.

۱۰۸ و ۱۰۹. به ذیل شماره ۵۷ رجوع شود.

۱۱۰. به ذیل شماره ۴۹ رجوع شود.

۱۱۱. قرآن، سوره ۶ (الأنعام) آیه ۷۶: این است پروردگار من.

۱۱۲. قرآن، سوره ۵۶ (الواقعة) آیه ۱۰: و پیش افتادگان آن پیش افتادگان. آنان نزدیک داشتگان اند.

۱۱۳. به ذیل شماره ۵۷ رجوع شود.

۱۱۴. به ذیل شماره ۶ رجوع شود.

۱۱۵. در ابری سیاه بارنده که بالا و پایین آن هوا نیست.

۱۱۶. به ذیل شماره ۱۰۴ رجوع شود.

۱۱۷. قرآن، سوره ۷۶ (الإنسان) آیه ۳۰: نخواهید جز آن که خدا خواهد.

۱۱۸. برای مأخذ سخن بازید ← تذکرة الاولیاء، ص ۱۶۸؛ شطحیات الصوفیة، ص ۳۲؛ حلیة الاولیاء، ۳۴/۱۰.

۱۱۹. قرآن، سوره ۵۷ (الحديد) آیه ۳: اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان، و او به همه چیز داناست.

۱۲۰. به ذیل شماره ۶ رجوع شود.

۱۲۱. این جمله ضمن بیتي در دیوان منسوب به علی بن ابی طالب چنین آمده است:

العجزُ عن درکِ الإدراکِ إدراکُ وألْبَحْثُ عن سرِّ ذاتِ السرِّ إشراکُ
هجویری در کشف/المحجوب، ص ۲۱، بالفظ: «اندر این معنی یکی گوید، شعر، چنین آورده:

العجز عن درک الادراک ادراک وألْوَقُّ فی طریقِ الآخِيارِ إشراکُ
خواجه عبدالله انصاری در /امالی، ص ۱۳۸، جمله مذکور را بدون ذکر نام قایل آن آورده است. امام محمد غزالی در فضائل الأنام من رسائل حجة الاسلام (چاپ اقبال)، ص ۶۲ و عین القضاة در تمهیدات، ص ۵۸؛ و زیادة الحقائق، ص ۳۶؛ و نامه‌ها، ۲۸۷/۲؛ و همچنین دیگران، جمله مورد بحث را از ابوبکر صدیق نقل کرده‌اند.

۱۲۲. به ذیل شماره ۱۰۳ رجوع شود.

۱۲۳. قرآن، سوره ۷ (الأعراف) آیه ۱۷۱: آیا پروردگار شما نیستیم؟

۱۲۴. قرآن، سوره ۱۲ (یوسف) آیه ۳۰: به حقیقت او را از راه عشق شیفته کرده.

۱۲۵. به ذیل شماره ۶ رجوع شود.

۱۲۶. این جمله از امثال است یا از مواظ: برای پادشاه دوستی نیست. (تفسیر سوره

یوسف - یا - التستین الجامع للطائف البساطین، ص ۵۲۴؛ لَمَعَةُ التَّسْرَاجِ، ص

۲۳۱؛ شرح فارسی غرر و درر آمیدی، ۱/۲۵۰).

۱۲۷. به ذیل شماره ۶۱ رجوع شود.

۱۲۸. دو ضد هرگز با یکدیگر جمع نمی‌شوند. (تعرف، ص ۱۰۴۶).

۱۲۹. قرآن، سوره ۱۷ (الْأَسْرَاء) آیه ۸۱: هرگاه حق بیاید باطل می‌رود.

۱۳۰. سخن ابوسعید ابوالخیر است: در جَبَّة من چیزی جز خدا نیست. (اسرار التوحید،

ص ۲۰۱، ۴۸).

۱۳۱. سخن حلاج است: عمرت را در آبادانی باطن گذراندی پس فنای در توحید

کجاست؟ (کشف‌المحجوب، ص ۲۵۸، ۳۶۷؛ کیمیای سعادت، ص ۸۰۰؛

کشف‌الاسرار، ۵/۲۴۷).

۱۳۲. قرآن، سوره ۲ (البقرة) آیه ۳۰: ما ستایش و سپاس تو گوئیم و تو را تقدیس

کنیم.

۱۳۳. حدیث نبوی است که به صورت‌های گوناگون و با ضمایم و اضافات در بسیاری

از کتب آمده است و معنی آن: خدا بود و چیزی با او نبود، و می‌باشد و چیزی با او

نیست. (کشف‌الخفاء، ۲/۱۳۰؛ مشکاة‌المصابیح، ۲/۱۱۱؛ کشف‌الحقائق، ص

۳۱۶).

۱۳۴. قسمتی از حدیث قدسی است: به ما شنود و به ما بیند. (بخاری، رقاق؛ ۳۸؛

مُسْنَدُ أَحْمَدُ بْنُ حَنْبَلٍ ۲۵۶/۶؛ الجامع‌الصغیر، ص ۶۴؛ کشف‌المحجوب، ص

۳۲۶).

۱۳۵. قرآن، سوره ۲۵ (الْفُرْقَان) آیه ۴۶: سپس بگرفتیمش به سوی ما گرفتنی آسان.

۱۳۶. به ذیل شماره ۱۰۱ رجوع شود.

۱۳۷ و ۱۳۸. به ذیل شماره ۱۲۱ رجوع شود.

۱۳۹ و ۱۴۰. حدیث نبوی است: خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد. (مُسْنَدُ أَحْمَدُ

بْنِ حَنْبَلٍ، ۴/۱۳۳؛ سنن ابن‌ماجه، دعا ۱۰؛ صحیح مسلم، ایمان ۱۴۷؛ الجامع

الصغیر، ص ۶۲؛ فیض‌التدیر، ۲/۲۲۴).

۱۴۱. از حیث این که او.

۱۴۲. به ذیل شماره ۴ رجوع شود.

۱۴۳. به ذیل شماره ۵ رجوع شود.

۱۴۴. قرآن، سوره ۲۵ (الفرقان) آیه ۴۵: آیا ننگریستی به سوی پروردگار خویش چه گونه سایه را پهن کرد.
۱۴۵. قرآن، سوره ۱۸ (الکهف) آیه ۲۹: آتشی که سراپرده‌اش دربرشان گیرد. اگر آب (یا فریادرس) خواهند، آبی‌شان دهند چون مس گذاخته، که روی‌ها را بریان کند.
۱۴۶. قرآن، سوره ۵۰ (ق) آیه ۳۰: آیا باز هست؟
۱۴۷. به ذیل شماره ۲۰ رجوع شود.
۱۴۸. به ذیل شماره ۱۳۰ رجوع شود.
۱۴۹. اعیان آن چیزی است که رایحه وجود را بوییده است.
۱۵۰. نزدیک‌تر از هر نزدیکی.
۱۵۱. مصرعی است از بیت معروف ابونواس: آگاه باش (هان)! پس به من شرابی بنوشان و [آشکارا] بگو که این شراب است.
۱۵۲. قرآن، سوره ۳۸ (ص) آیه ۸۲: پس به عزت تو سوگند.
۱۵۳. به ذیل شماره ۱۴۱ رجوع شود.
۱۵۴. در امت من سیاحت نیست. حدیث در سنن ابی داود به این صورت آمده است که فردی آمد پیش رسول‌الله و گفت: أَتُذَنِّ لِي فِي السِّيَاحَةِ؟ آیا به من اجازه سیاحت می‌دهی؟ پیامبر گفت: إِنَّ سِيَاحَةَ أُمَّتِي الْجِهَادُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ. یعنی: سیاحت امت من جهاد در راه خدای عز و جل است.
۱۵۵. قرآن، سوره ۴ (النساء) آیه ۱۳۶: ای کسانی که گرویده‌اید به خدا و پیامبرش بگروید.
۱۵۶. و چه گونه منکر می‌شود در حالی که در وجود جز عشق نیست، و در ظهور جز او نیست.
۱۵۷. یکی تو را از همه کفایت می‌کند.
۱۵۸. به ذیل شماره ۶ رجوع شود.
۱۵۹. نه اسمی و نه اثری و نه خبری.
۱۶۰. قرآن، سوره ۷ (أعراف) آیه ۲۲: ای پروردگار ما! بر خویش ستم کرده‌ایم، اگر نیامرزی‌مان و نبخشایی‌مان، از زیان‌کاران خواهیم بود.
۱۶۱. به ذیل شماره ۲۰ رجوع شود.

واژه‌نامه

آشنا: شنا کردن.
آفل: افول کننده.
آنْآنْآنْ: لحظه به لحظه، پشت سرهم.
ایا: خودداری، امتناع.
ابتهال: زاری کردن.
اتیان: آمدن، آوردن، کردن کاری را.
اثنیت: دو، دوگانگی.
احولیت: دویینی.
احیای موتی: زنده کردن مردگان.
استار: پرده‌ها.
استبعاد: بعید دانستن، دور شمردن.
استدراج: اندک اندک و به تدریج خواستن.
استعاده: پناه جستن.
استفسار: پرسیدن.
استیفا: تمام فراگرفتن، تمام بازستدن.
اعراض: چیزهای عارضی، امور غیرذاتی.
اعزّه: عزیزان، بزرگان.
اعیان ثابتّه: موجودات خارجی اعم از جواهر و اعراض.
افاقت: به هوش آمدن.
افتقار: فقیر شدن، نیازمند گشتن، درویشی.
اقصا: دورتر.
اکتحال: سرمه کشیدن.
الآن کماکان: الآن همان طور هست که بود.
التجا: پناه بردن، پناه جستن.
امانی: آرزوها.

انانیت: خودخواهی، خودپرستی.
 اندماج: درآمدن در امری، استوارشدن.
 انشراح: گشاده شدن، بازشدن.
 انفکاک: از هم جداشدن، جداگردیدن.
 بَحْت: ناب، ساده، ویژه.
 برماسیدن: لمس کردن، بساوش.
 بستاخ: گستاخی.
 بصارت: بیناشدن، بینادلی.
 بُعد: دوری.
 بیاض: سفیدی.
 بی‌قصدِ منه: بدون قصدی از او.
 تتق: چادر، پردهٔ بزرگ.
 تدنّس: به چرک آلودن، چرکینی.
 تزیین: زینت دادن، آراسته نمودن.
 تسقّل: پستی ورزیدن.
 تضرّع: زاری، گریه.
 تعین: به چشم دیدن چیزی و به یقین پیوستن.
 تقیّد: پابندشدن، بندبودن.
 تلبّس: جامه پوشیدن، آمیخته شدن کار.
 تلوین: رنگ کردن، گوناگونی.
 تنزّه: پاک بودن، دوری جستن.
 ثری: خاک، زمین، زیرزمین.
 جزیه: فراوان بسیار، نادان.
 جلّ شأنه: بزرگ است شأن او.
 جوع: گرسنگی.
 جهول: بسیار نادان.
 جید: خوب، نیک، نیکو.
 حدّاث: امری که تازه واقع شده، مقابلِ قدّم، حوادث.
 حضرت الاجمال ← مرتبهٔ ذات.
 حضیض: نشیب، پستی، جای پست در پایین کوه.
 حقایق ذات: کمالات محقّق در ذات.

حقیقت محمدی ← مرتبه ذات.
 حلیه: آرایش.
 حیّز: جا، مکان، محل.
 خلّو: خالی شدن، تهی گشتن.
 دُرْد: آنچه که از مایعات ته نشین شود.
 دَرک: نهایت گودی چیزی مانند ته دریا و غیره، جهنّم.
 دهره: حربه‌ای داس مانند، داس، شمشیر کوچک دو دمه.
 ذَلّ: خواری، ذلت.
 ربقه: حلقه، بند، رشته.
 رشحات: چکّه‌ها، قطره‌ها.
 رضاعت: شیرخوردن کودک از پستان مادر.
 رضیع: شیرخواره.
 رقیّت: بندگی.
 ریاح: بادها.
 ریب: شک، تردید.
 سامعان: شنوندگان.
 سایق: سوق دهنده.
 سباحث: شناکردن.
 سحایب: ابرها.
 سرادقات: خیمه‌ها، سراپرده‌ها، چادری که بر فراز صحن خانه کشند.
 سرّه: خالص.
 سریان: ساری و جاری بودن.
 سطوت: حمله کردن، هجوم بردن.
 سقم: بیمار بودن، نادرست بودن.
 سُکر: مستی در مقابل هشیاری.
 سلوت: شادی، خوشی، شادمانی.
 سواد: سیاهی.
 شافی: توضیح کافی.
 شیع: سیری.
 شَتان مابینهما: چه قدر بین آن دو فرق است.
 شَتی: پراکنده‌ها.

شغاف: پردهٔ دل.
 شغب: غوغا.
 صباغ: رنگرز.
 صحو: هوشیاری.
 صمصام: شمشیر.
 طرفه العین: یک چشم برهم زدن.
 طریان: عارض شدن، ناگاه روی دادن، وارد شدن چیزی در چیزی.
 ظلوم: بسیار ظلم کننده.
 عزّ و جلّ: عزیز است و جلیل است.
 عطلت: تعطیلی، بی‌کاری.
 عنادل: عندلیب‌ها، بلبلان.
 عوّاز: عیب و نقص، کسی که نسبت به راه آشنایی ندارد.
 عوایق: عوارض، موانع، حوادث، سختی‌ها.
 غموم: غم‌ها.
 غنج: ناز و کرشمه.
 فرط القرب: شدّت نزدیکی.
 فوآد: دل.
 فیوض: فیض‌ها، بخشش‌ها، عطاها.
 قاید: پیشوا.
 کتم: پنهان داشتن، پوشیده داشتن.
 کحل: سرمه.
 کماحقه: آن‌طور که سزاوار اوست.
 کمل: کامل، بزرگ.
 کؤن: وجود، هستی.
 کئیف: یکی از مقولات نه گانهٔ عَرَض که تصوّر آن متوقف بر تصوّر غیر خودش نبوده.
 لاریب: بدون شک.
 لایزال: جاوید، همیشگی.
 لَجّه: عمیق‌ترین جای دریا.
 لمحّه: یک بار اندک دیدن چیزی را، چشم زد، مدتی اندک.
 لمعه: یک درخشش، روشنی.
 ماسوی الله: آنچه جز خداست، جز خدا.

ماعدا: گذشته، ماسبق، بجز.
 مألوف: الفت داده شده، انس گرفته.
 مامضی: آنچه که گذشته است.
 مبرم: اصرار کرده شده.
 متَحَظَّظ: حظّ گیرنده.
 متَحَلّا: زینت گرفته.
 مجانس: هم جنس بودن.
 محن: محنت‌ها، رنج‌ها.
 مرآت: آینه.
 مرایا: مرآت‌ها، آینه‌ها، منظرها.
 مرتبه ذات: عبارت است از حقیقتی منزّه از تعین و میرا از تقید و تلبّس.
 مُزارعان: کشاورزان.
 مستجمع: جمع کرده شده.
 مسدول: پرده آویزان شده.
 مشاطه: آرایشگر.
 مشاکل: مانند شونده، هم شکل.
 مشعر: آگاه کننده.
 مصدّع: دردسر دهنده.
 مصقله: آلتی است که به وسیله آن چیزی را صیقل و جلا دهند.
 مضغه: قطعه‌ای از گوشت جویده، نطفه.
 معزّا: عریان، برهنه، عاری، منزّه.
 مع هذا: با وجود این.
 مفضی: گشادشونده، اعلام کننده
 مقامران: قماربازان.
 مَلّا اعلّا: بارگاه اعلّا.
 ممائل: همانند بودن.
 مندمجه: داخل شده، درآمده در چیزی.
 منعوت: وصف کرده شده، صفت کرده شده.
 منقود: نقد شده.
 مهبط: محل نزول، محل هبوط.
 ناسوت: عالم طبیعت و اجسام.

نُزل: رزق، روزی، آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.
نُصب عین: منظور نظر، مقابل چشم.
نعت: صفت، وصف.
نعت: صفت‌ها، وصف‌ها.
نغنود: آسوده نگشت.
نفخه: دمیدن.
نکرت: نکره، ناآشنا.
نوم: خواب.
نهمت: همت، اهتمام، نیاز، حاجت.
نیام: غلاف.
وساده: میخده، بالش.
وسمت: نشانه.
هموم: هم‌ها، غصه‌ها.
یوماً فیوماً: روز به روز.

فهرست اصطلاحات

۲۳۶	دستکش وقت	۲۳۴	ارتفاع قید
۲۳۹	سکر وقتی	(مکرر)	اعیان ثابتہ
۲۴۳	غنای وقتی	۲۹۰	اصحاب ری
۲۳۷	مُهره وحدت	۲۳۴	تجلی استتاری
(مکرر)	من حیث اَنَّهُ	۲۳۹	تجلی اسمائی
(مکرر)	من حیث هوهو	۲۴۵	تجلی جبروتی
۲۴۶	نور محرق	۲۳۶	تجلی شهودی
۲۴۶	نور مشرق	۲۴۵	تجلی ملکوتی

فهرست آیات قرآنی

صفحات

احاط بهم سرادقها و ان يستغيثوا يغاثوا بماء كالمهل يشوى الوجوه.	٣٤٢
افمن شرح الله صدره للاسلام.	٢٣٢
الست بربكم.	٣١٣
الم تر الى ربك كيف مد الظل.	٣٤١
انا عرضنا الامانة على السموات و الارض و الجبال فأبين ان يحملنها و اشفقن	
منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً.	٢٥١
ان الله لغني عن العالمين.	٣٠٩، ٢٨٣
ان الله يأمركم ان تؤدوا الامانات الى اهلها.	٢٧٠، ٢٤١
اولم تؤمن قال بلى ولكن ليطمئن قلبي.	٢٥٨
تعالى الله عن ذلك علواً كبيراً.	٢٤٩
ثم قبضناه اليها قبضاً يسيراً.	٣٢٧
جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً.	٣١٩، ٢٧٢
ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء.	٢٧٩
ربنا ظلمنا انفسنا و ان تغفرلنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين.	٣٦١، ٣٦٠، ٢٤٢
رضوان من الله اكبر.	٢٧٩
سدره المنتهى.	٣٢٠
سنريهم آياتنا في الآفاق و في انفسهم.	٢٤٣
فلا تعلم نفس ما اخفي لهم من قرة اعين.	٢٧٣
قد شغلها حباً.	٣١٤
كل من عليها فان.	٢٨٠، ٢٧٩
لا احب الآفلين.	٢٧١، ٢٤٥
لا تدركه الابصار و هو يدرك الابصار.	٢٥٠
ما تشاؤون الا ان يشاء الله.	٢٩٨
نحن نستبح بحمدك و نقدس لك.	٣٢٣
و السابقون السابقون اولئك المقربون.	٢٩٢
و الله المستعان على ما تصفون.	٢٥٠
و ان عليك لعنتي، قال فبعرتك.	٣٤٩
و لقد كرمنا بني آدم.	٢٤٩
و يبقى وجه ربك.	٢٨٠، ٢٧٩

هَذَا رَبِّي،	٢٩١
هَلْ مِنْ مَزِيدٍ.....	٢٥٧، ٣٤٢
هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.....	٣٠٤
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ.....	٣٥٥
يَا حَسْرَتِي عَلَى مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ.....	٢٦٢
يَا لَيْتَنِي كُنْتُ مَعَهُمْ فَاغُورُ فَوْزاً عَظِيماً.....	٢٤٦
يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ.....	٢٣٣، ٢٧٢، ٢٩٨، ٣٣٨
يَوْمَ تَبْدُلُ الْأَرْضَ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَوَاتِ.....	٢٧٩

فهرست احاديث قدسی

صفحات

الَا طَال شَوْقُ الْإِبْرَارِ إِلَى لِقَائِي.....	٢٨٤
أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِ بِيْ فَالْعَبْدُ مَتَّصِلٌ بِالظَّنِّ وَالظَّنُّ مَتَّصِلٌ بِالرَّبِّ.....	٢٥٩
أَتَى لِأَشَدِّ إِلَيْهِمْ شَوْقاً.....	٢٨٤
أَتَى وَحَقِّي لَكَ مُحَبٌّ.....	٢٨٤
كُنْتُ سَمِعُهُ وَبَصَرُهُ وَيَدُهُ وَبِيْ يَسْمَعُ وَبِيْ يَبْصُرُ.....	٢٣٩، ٢٤٠، ٢٤١، ٢٧٣، ٢٨٢، ٢٨٥، ٣٢٥
كُنْتُ كُنْزاً مَخْفِئاً فَأُحِبُّ أَنْ أَعْرِفَ.....	٢٣٠، ٢٧٢، ٣٣٨
لَوْلَاكَ لَمَا أَظْهَرْتُ الزُّبُوبِيَّةَ.....	٢٣٣
لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتَ الْإِفْلَاقَ.....	٢٣٢
يَا عِبَادِي اسْتَقْتِ الْيَكْمَ.....	٢٣١

فهرست احاديث نبوی

صفحات

أَشْبَعُ يَوْماً وَاجْوَعُ يَوْمِينَ.....	٢٦٠
أَعُوذُ بِكَ مِنْكَ، أَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ.....	٢٦٠
إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ.....	٣٣٦
أَنَّهُ لِيَغَانِ عَلَى قَلْبِي فَاسْتَغْفِرُ اللَّهَ كُلَّ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ سَبْعِينَ مَرَّةً.....	٢٦٧
أَتَى لِأَجْدِ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ.....	٢٣١
ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ.....	٢٤٥
الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ.....	٢٤٧

۲۹۳	في عماء لافوقه هواء و لا تحته هواء.
۲۵۷، ۲۴۷	كاد الفقران يكون كفرًا.
۳۲۴	كان الله و لم يكن معه شيء.
۲۳۰	كلّ ميسر لما خلق له.
۳۵۵	لا سياحة في امتي.
۲۹۲، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۵۳	لي مع الله وقت لا يسعني فيه ملك مقرب و لا نبي مرسل...
۳۶۰، ۳۱۴، ۳۰۵، ۲۹۲، ۲۵۳، ۲۳۰	من عرف نفسه فقد عرف ربه.
۲۹۴، ۲۸۵	يا ليت رب محمد لم يخلق محمدًا.

فهرست سخنان مشايخ

صفحات

۳۴۸	الآعيان ما سمّت رايحة الوجود.
۳۲۱	افنيت عمرک في عمارة الباطن فأين الفناء في التّوحيد. (حلاج).
(مکرر)	انا الله..
(مکرر)	انا الحق..
	به چندین گاه پنداشتم که من او را می‌خواهم، اما به نظر تحقیق معلوم شد که خود
۲۹۸	اول مرا او خواسته بود. (بایزید).
۲۳۰	رأيت ربّي ربّي. (ذوالنون).
۳۳۹، ۲۸۳، ۲۴۶، ۲۳۵، ۲۳۰	سبحاني ما اعظم شأنی (بایزید).
۲۵۱، ۲۵۰	الشيء اذا جاوز حدّه انعكس ضدّه.
۳۱۷	الضّدان لا يجتمعان قطّ.
۲۶۴، ۲۵۰، ۲۴۱، ۲۳۸	عرفت ربّي ربّي.
۲۵۶	فأين التّوحيد الصّرف..
۲۸۴	الفقر اذا تمّ هو الله. (ابوسعید ابوالخیر).
۲۳۷	كلامنا اشارة. (جنید).
۲۳۵	لن يلج ملكوت السّموات و الارض من لم يولد مرّتين. (مسیح).
۳۴۶، ۳۲۰	ليس في جبّتي سوى الله. (ابوسعید ابوالخیر).
	ما الايمان يا رسول الله. تمام حديث به اين صورت است: إنّ النبي - ص - فرّق بين
	الإسلام و بين الإيمان حين سئل عنه: ما الإيمان؟ قال: إنّ تؤمّن بالله و ملايكتّه و
	كتبه و رُسله - إلى آخره. فإذا سئل عن الإسلام، قال: إقامة الصلاة و إيتاء الزّكاة.
۲۷۰	(تمهيدات ابوشکور به نقل از شمایل الاتقياء، ص ۲۲۷).

ما رأيت شيئاً إلا و رأيت الله قبله. (محمد بن واسع).....	٢٤٣
ما للشراب و ربّ الأرباب. (فرشتگان).....	٢٨٦
ما مراد الحقّ من الخلق؟ قال: ما هم عليه. (سهل بن عبدالله).....	٢٣٠
مبدىء التعم قبل استحقاقها.....	٢٧٣
الواحد يكفيك من الكلّ.....	٣٥٩
وحده لا شريك له.....	٣٤٧
وكيف ينكرو ما في الوجود إلا العشق و ليس في الظهور إلا هو.....	٣٥٦
و من بدع مع الله لها آخر لا برهان له.....	٢٥٠

فهرست اشعار عربی

صفحات

الا فاسقني خمراً و قل لي هي الخمر. (ابونؤاس).....	٣٤٨
شربت الحبّ كأساً بعد كأس فما نفذ الشراب و لا رويت	
.....	٢٣٤، ٣٤٢، ٣٦١
العجز عن درك الادراك ادراك.....	٣٣٣، ٣٣٢، ٣٠٨
فكلّ مليح حسنه من جمالها معارله بل حسن كلّ مليح	
.....	٢٣٦ (ابن فارض)
نقل فؤادك حيث شئت من الهوى و ما الحبّ إلا للحبيب الاول	
.....	٢٣٦ (ابوتمام)
وجودك ذنب لا يقاس به ذنب.....	٢٦٠
ولو داواك كلّ طيب انس بغير كلام ليلي ما شفاكا	
.....	٢٣١

فهرست امثال

صفحات

اذا جاء نهر الله بطل نهر عيسى.....	٢٥٤
اقرب من كلّ قريب.....	٣٤٨
السلطان لا صديق له.....	٣١٦
لا يحمل عطايهم الا مطايهم.....	٢٩١، ٢٨٧، ٢٥٠
لون الماء لون انائه.....	٣٢٨، ٢٨٢

فهرست اشعار فارسی

صفحات

(در این فهرست فقط اشعار شرح سوانح آمده است نه متن سوانح)

آزادی و عشق چون نمی‌آید راست بنده شدم و نهادم از یکسو خواست
(۳۳۰) (اشعةاللمعات)

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من دیوانه زدند
(۲۳۵) (حافظ)

آن جا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبمی نکند قصد آشنا
(۲۴۹) (اشعه)

آه ز اسـتغـنای دلبر آه آه کز تعظم بست بر کونین راه
۳۱۷

از هر طرفی جمال مطلق تابان ای بی‌خبر از حسن مقید چه کنی
۲۵۲

اگر به ساغر دریا هزار باده کشم هنوز همت ما باده دگر کشدا
(۳۶۱) (اشعه)

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

(۲۶۳) (سعدی)

ای دل نشست یار با تو سلطان به گدا کجا نشیند
۲۵۱

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که دید طلبکار آمده
(۳۳۸) (اشعه)

ای کاش نبودمی عراقی

کز توسـت همه فساد باقی

۲۸۵

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست

روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم

۲۳۷

این رنگ همه هوس بود یا پنداشت

او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت

(۳۵۴) (اشعه)

- این همه رنگ‌های پر نیرنگ خم وحدت کند همه یکرنگ
(۲۸۳ اشعه)
- بس بی‌رنگ است یار دلخواه‌ای دل قانع نشوی به رنگ ناگاه ای دل
اصل همه رنگ‌ها از آن بی‌رنگ است من احسن صبغة من الله ای دل
(۲۵۳، ۲۶۵ (لوايح جامی)
- بنده جایی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدایی نیست
۲۸۶
- تحقیق معانی از عبارات مجوی بی‌رفع قیود و اعتبارات مجوی
(۲۴۸ (لوايح جامی)
- تشریف دست سلطان چوگان برد ولیکن
بی‌گوی روز میدان چوگان چه کار آید
۲۹۶
- جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی
می‌توانی که به هر شکل کنی جلوه‌گری
۲۸۳، ۲۶۸، ۲۳۶
- چون آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم
۲۷۹
- چون حسن تویی شرکت من گشت عیان
تو دیر بزی که من برفتم ز میان
۳۰۷
- چون نماند در دل از اغیار نام
پرده از محبوب برخیزد تمام
۳۱۳
- چیزی که وجود او به خود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست
(۲۸۰ اشعه)
- حجاب روی تو هم‌روی توست در همه حال
نهانی از همه عالم زبس که پیدایی
(۲۳۹ اشعه)

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۲۴۳

خمار عشق تو اندر دماغ از آن باقی است

که صورت لمن الملک هر زمان ساقی است

۲۶۷، ۲۵۴

خیال کج مبر این جا و بشناس

هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست

۲۸۷ (اشعه)

در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

۳۲۱، ۲۴۰

در رفع حجب کوش نه در طی کتب کز طی کتب نمی شود رفع حجب

۲۳۲ (لوايح جامی)

در کعبه اگر نمی دهد بار در بتکده یار هر صنم باش

در مذهب ما سواد اعظم این است که لباس فقر پوشند

۳۰۶ (اشعه)

در هر چه بدیدیم ندیدیم بجز دوست

معلوم چنین شد که کسی نیست مگر او

۲۳۰

دیدن روی تو را دیده جان بین باید

وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

۲۸۵ (حافظ)

دیده را فایده این است که دلبر ببند ور نبیند چه بود فایده بینایی را

۲۸۵

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان

مادام که در کمال اشراق بود سرچشمه آفتاب دیدن نتوان

۲۴۹ (لوايح جامی)

رفت او ز میان همین خدا ماند خدا الفقر اذا تم هوالله این است

۲۸۴ (لوايح جامی)

صورت پرست غافل معنی چه داند آخر گو با جمال جانان پنهان چه کار دارد

۲۵۳ (اشعه)

عارفا مَسند معروف بغایت عالی است

بسه هوس هیچ فضولی....

۳۵۵

عجبی نیست که سرگشته بود طالب دوست

عجب این است که من واصل سرگردانم

۳۴۲

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم

بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم

۳۱۲ (حافظ)

کافر نشوی عشق خریدار تو نیست مرتد نشوی قلندری کار تو نیست

۲۵۶

کز صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام و مدام

۲۳۵ (عراقی)

که جهان صورت است و معنی دوست و ر به معنی نظر کنی همه اوست

۲۷۸، ۲۵۲

ما خود نه ایم اوست حقیقت چو بنگری عنقا مگر آمده به صورت ذباب

۲۶۴

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم

جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها

۳۶۱ (حافظ)

مست از می‌عشق آنچنانم که اگر یک جرعه از او بیش خورم نیست شوم

۲۷۱ (اشعه)

می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبا فراموش کرد

۳۵۷

نزد مردان نیست کامل هر که دریا عین اوست

عین دریا هر که شد می‌دان که مرد کامل است

۲۶۳، ۲۷۲

نه حسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

۲۳۴

۳۸۵

نهیست کس را از حقیقت آگهی	جمله می‌میرند با دست تهی
۳۵۰، ۲۵۷	
هر چه بینی ذات پاک حق ببین	این چنین دیدن تو را نیکو بود
۲۶۸	
هستی که به حق دوام دارد	او نیست ولیک نام دارد
۲۵۰ (اشعه)	
همه تن چشم شود چون نرگس	تا به هر دیده‌ای دوست دیده شود
۲۴۶	
همه چیزی را تا نجویی نیایی	جز این دوست را تا نیایی نجویی
۲۹۷ (اشعه)	
یار ما عین نور دیده ماست	لاجرم ما به عین بیناییم
۲۵۰	

فهرست مصراع‌ها

صفحات

آن جا که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را	۳۰۳، ۳۰۰
آن را که خبر شد خبرش باز نیامد. (سعدی).	۳۰۲
او بی‌رنگ است رنگ او باید داشت. (اشعه).	۲۵۱
با وجودت ز من آواز نیاید که منم (سعدی).	۲۸۵
بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا. (حافظ).	۳۱۷، ۲۵۸، ۲۴۹
به نور او جمال او توان دید.	۲۹۱
تا بدان نور آن جمال بدید.	۲۸۷
تا دوست که را خواهد و میلش به کدام است.	۲۹۵
تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای.	۲۵۴، ۲۴۸
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را.	۳۰۳، ۳۰۰
چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا (حافظ).	۳۱۷
چون من نباشم حسن تو با که ناز کند.	۲۹۶، ۲۳۳
در دیده شهود نماند بجز خدا.	۳۱۹
در عشق چنین بوالعجبی‌ها باشد.	۲۸۳
دیدن روی تو را دیده جان بین باید. (حافظ).	۲۳۰
لب سعدی و دهانش ز کجا تا به کجا.	۲۶۹

۲۵۸ معلوم شد که هیچ معلوم نشد.
۳۵۰ ممکن زنگایی عدم ناکشیده رخت.
۲۳۴ من به تو قایم چو تو قایم به ذات.
۲۳۶ من و تو رفته و خدا مانده.
۲۴۵ یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست.
۲۳۰ یار آمد در میان ما از میان برخاستیم

فهرست اعلام و اماکن و کتب

صفحات

۳۲۳ سند	۳۴۹ ابلیس
۳۶۱ سوانح	۲۳۶ ابن فارض
۲۸۵، ۲۳۵ عراقی (فخرالدین)	۲۳۶ ابوتّمّام
۲۳۵ عیسی (پیامبر)	۲۳۱ اوّیس قرنی
۲۲۹ غزّالی (احمد)	۳۴۴، ۳۲۲ ایاز
۳۳۴ کرخ	۲۹۸ بایزید
۳۰۲، ۲۳۱ لیلی (عامریه)	۳۶۲ بحرالتصوف
۳۰۲ مجنون (عامری)	۳۶۲، ۲۲۹ تهانیسری (نظام الدین)
۳۶۲، ۳۶۱، ۲۲۹ محمّد (پیامبر)	۲۳۷ جنید (ابوالقاسم)
۳۴۴، ۳۲۲ محمود (سلطان)	۲۴۹، ۲۴۳، ۲۳۷، ۲۳۵، ۲۳۰ حافظ
	مصنّف (احمد غزّالی) (مکرر)	۲۵۸	
۳۳۴ نهر اللّحوان	۳۲۳ خراسان
۳۲۳ هند		سرور ← محمد (پیامبر)
۳۶۲ یحیی بن معین الدین	۲۶۹، ۲۳۴ سعدی

آثار مصحح

۱. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی عارف متوفای ۵۲۰ هـ. انتشارات دانشگاه تهران، چاپ چهارم، ۱۳۸۸.
۲. الهدیة السعدیة فی معان الوجدیة، یا، سماع و فتوت، تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات کتاب فروشی منوچهری، تهران، ۱۳۶۰.
۳. کدو مطبخ قلندری، تألیف ادهم خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ، عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ هـ. انتشارات سروش، ۱۳۷۰.
۴. گلشن راز شبستری، باکشف الایات و ارجاع به ده شرح چاپی و فرهنگ گلشن راز. انتشارات منوچهری و «ما». تهران، ۱۳۷۱.
۵. لغات مصطلحة عوام. فرهنگی از عصر قاجار. انتشارات «ما». تهران ۱۳۷۱.
۶. نوادر، ترجمه کتاب محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء. تألیف راغب اصفهانی متوفای ۴۰۱ هـ. ترجمه محمد صالح قزوینی متوفای ۱۱۱۷ هـ. انتشارات سروش، تهران ۱۳۷۱.
۷. شروح سوانح العشاق. پنج شرح بر سوانح العشاق احمد غزالی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ اول، ۱۳۸۸.
۸. قواعد العرفاء و آداب الشعراء. (فرهنگ اصلاحات عارفان و شاعران به زبان فارسی). تألیف نظام‌الدین یزینی قندهاری پوشنجی. تاریخ تألیف ۱۱۲۱ هـ. انتشارات سروش، چاپ سوم، ۱۳۸۷.
۹. بَوَارِقُ الْأَلِمَاعِ فِي الرَّدِّ عَلَى مَنْ يُحَرِّمُ السَّمَاعَ بِالْإِجْمَاعِ. تألیف احمد بن محمد

- طوسی از عارفان قرن هفتم. با ترجمه‌ای از مصنف، و ترجمه‌ای دیگر از عبدالله شطّار قادری از عارفان قرن دوازدهم، انتشارات سروش، ۱۳۷۳.
۱۰. شیخ و شوخ. کتابی انتقادی اجتماعی از اواخر قاجار. انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۷۳.
۱۱. کنوزالعرفان و رموزالایقان. (شرح اشعار مشکله مثنوی). شارح محمد صالح قزوینی صاحب نوادر و متوفای ۱۱۱۷ ه. انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۷۴.
۱۲. مجالس. تقریرات احمد غزالی عارف متوفای ۵۲۰ ه. متن عربی با ترجمه فارسی، نسخه منحصر به فرد مؤرخ ۸۰۷ ه. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۶.
۱۳. خزینه‌الأمثال. (ترجمه مجمع‌الأمثال میدانی). تألیف سید حسین شاه متخلص به حقیقت. تاریخ تألیف ۱۲۱۵ ه. چاپ دوم ۱۳۸۸، انتشارات دانشگاه تهران.
۱۴. دیوان حافظ، نسخه فریدون میرزای تیموری پسر سلطان حسین بایقرا، چاپ سوم ۱۳۸۶، انتشارات دانشگاه تهران.
۱۵. جوحی. تحقیق و ترجمه و تألیف نگارنده، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۸۳.
۱۶. التجرید فی کلمة التوحید. به عربی. تألیف احمد غزالی عارف متوفای ۵۲۰ ه. ق. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۴.
۱۷. خوراک‌های ایرانی. (به فارسی سَره). تألیف نادر میرزا قاجار متوفای ۱۳۰۲ ه. ق. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۶.



کتابخانه تخصصی ادبیات